



چشم‌های بارانی

فهیمه سلیمانی

نام رمان : چشم‌های بارانی

نویسنده : فهیمه سلیمانی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل ا

دختر درلباسی سرتاسر سفید روپروری پنجره ایستاد. آسمان هنوز روشن بود اما فضای داخل اتاق تاریک .از تاریکی اتاق دلش گرفت. به دورتا دور اتاق نگریست.چقدر خالی بود!آنقدر خالی و تاریک که باز دلش گرفت.

اشک درچشممانش حلقه زد. دوروزی بودکه دفترخاطراتش رو می خواند. از همان ابتدا تا همین دیروز. خسته بود، آنقدر خسته بودکه دیگرسرش هم بر روی بدنش سنگینی می کرد. چند روزی بود که نخوابیده بودوچشممانش تاب مقاومت نداشتند ویلکهای سنگینیش اصرار به پائین آمدن داشتند. دوست داشت برای همیشه چشمهاش را روی هم می گذاشت و دیگر هیچگاه آن را باز نمی کرد. باید به همه این سختیها و روزهای کسل کننده و یکنواخت پایان می داد. زندگی دیگر برایش ارزش ماندن نداشت . از کنار پنجره دورشد و روی موزائیک های کف اتاق نشست و به لیوان و کیسه قرصهایی که روپروریش بود، چشم دوخت. دستش را دراز کرد لیوانی که قرصها را داخل آن حل کرده بود برداشت. بار دیگر به اتاق نگریست . چه روزها و شبهایی را که تنها در این اتاق سرد به امید بازگشتن گذرانده بود و ناامیدی بعداز ناامیدی! از جابرخاست و به سمت دفترخاطراتش رفت و بار دیگر آن را گشود.

21آذر: باز هم تنها هستم، او هنوز نیامده.

22آذر: همچنان چشم به راهم.

23آذر: پیشانی ام از ضریبه ای که به در خورده شکافته شده و خون از آن جاری است .

دیگر تحمل خواندن این مطالب راهم نداشت. به سرعت برگه های دفترخاطرات را پاره کرد و به هوا پاشید. چند دقیقه بعد اطرافش پر بود از نوشته های ریز و درشت که از شبهایی تنهاییش سخن گفته بود. کاغذی را از روی زمین برداشت و متن آن را خواند. اشک حسرت از دیدگانش پائین چکید. کاغذ را در دست مقاله کرد و دستش را برای برداشتن لیوان دراز کرد. باید خودرا از این همه درد آسوده می کرد. دیگر توان مقاومت نداشت. لیوان را به دهانش نزدیک کرد و لاجر عده نوشید. جام شوکران از دستش به زمین افتاد واو کم کم به خواب عمیقی فرو رفت. کمتر از نیم ساعت طول کشید تا یکتا به در کرم رنگ خانه دوستش رسید و بلا فاصله دستش را روی زنگ فشرد. از دو روز پیش که از هم جدا شده بودند دلش بدجوری ندای بد می داد. آن روز حال پونه اصلاً خوب نبود و او احتمال می داد که پونه به پایان خط رسیده باشد. بار دیگر نگران زنگ در رافش رداما باز هم صدایی نیامد . محکم به در کویید و یا صدای بلند اورا صدا زد. اما باز هم سکوت . پسر جوانی که از آن نزدیکی می گذشت به او نزدیک شد و یا مشاهده چشمهای اشکبار یکتا هراسان پرسید:

- خانم کمکی از من برمیاد؟

یکتا به او نگریست و گفت :

- کمک کنید. دوستم تو این خونه است و ظاهرآ حالت به هم خوردده.

- مطمئن هستید که دوستتون اینجاست؟

- بله، خواهش می کنم کمک کنید.

پسر در را برانداز کردو لحظه ای بعد کمی بالا پرید و دستش را به بالای در تکیه داد و خود را به بالا کشید و روی دیوار رفت و از آنجا وارد حیاط شد و در را به روی او گشود. یکتا با عجله وارد اتاق تاریک شد. با بازشدن در نوری به داخل اتاق تابید. یکتا جسد نیمه جان پونه را روی زمین مشاهده کرد. جیغ کوتاهی کشید و به سمت او دوید . دستانش سرد بودو لبانش در حال رنگ باختن. یکتا شیون کنان به سروصورت خو می زد، اما پسر جوان به سمت خیابان دوید تا از تلفن همگانی سر کوجه با اورژانس تماس بگیرد. یکتا همچنان فریاد می زد و به صورت زیبا و تکیده دوستش می نگریست . پونه با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و او نمی دانست برای نجاتش کاری کند. صدای آذیر آمبولانس در گوشش پیچید و دو دکتر سفید پوش به سمت اتاق دویدند. یکتا گریه سر داد. دکتر مسن تر پرسید:

- چه اتفاقی برآش افتاده؟

یکتا حق هق کنان جواب داد :

- فکر می کنم قرص خورده باشه .

دکتر جوانتر نبض دختر جوان را در دست گرفت و با تعجب به یکتا خیره شد. دکتر هم به لیوان و کیسه قرصها نگریست و سرش را زا روی تکان داد و گفت:

- حتماً بازم از اون عشقهای مسخره کوچه خیابونی ؟

صدای گریه یکتا بلندتر شد. دستش را روی صورتش حائل کرد و دکتر جوان پرسید :

- شما چه نسبتی با خانم دارید؟

- من من دوستش هستم.

- خانواده اش کجا هستن؟ مادر یا پدر.....

- اون هیچ کس رو نداره!

دکتر مسن تر سرش را تکان داد و باتاسف گفت:

- پس دختر فراری هم هست.

صدای گریه یکتا بلندتر شداما جوابی برای گفتن نداشت. دکتر مسن تر سرش را تکان داد:

- به هر حال حال خوشی نداره و باید زودتر به بیمارستان انتقالش بدیم.

- کمکی از دست من برمیاد!

دکتر به سوی پسر جوان که داخل حیاط ایستاده بود نگریست و پرسید:

- شما؟

پسر جوان من من کنان گفت:

- من از کنار خونه می گذشم . این خانم از من کمک خواست . من شما رو خبر کردم.

دکتر بی توجه به او به سمت آمبولانس رفت و برنکارדי را از داخل آن بیرون کشید و به سرعت به سمت اتاق آمد. یکتا دست یخ زده پونه را رها کرد و دکترها اورا به داخل آمبولانس انتقال دادند. یکتا به سرعت داخل آمبولانس خزید و به صورت بی رنگ پونه نگریست و دستی نوازشگر روی صورتش کشید.

پونه را از همان کودکی می شناخت . از آن زمان که در کوچه پس کوچه ها به دنبال هم می دویدند و مادر پونه همیشه با اخمهای در هم گره کرده می آمد و به پونه گوشزد می کرد که بجای بازی به کارهای خانه برسد و پونه بالحن کودکانه اش می گفت:

- مامان، منم دلم می خواهد با یکتا و چه ها بازی کنم .

و مادر پونه با عصبانیت دست او را می کشید و می گفت:

- باز هم که روی حرف من حرف زدی . یکبار می گم تا برای همیشه آویزه گوشت کنی . تو الان به اندازه کافی بزرگ شدی و باید بفهمی که در قبال من خواهرت مسئولیت داری . نمی شه که من مثل سگ جون بکنم و تو فقط بخوری و بخوابی .

و پونه مظلومانه اشک می ریخت و به یکتا می نگریست .

- یکتا هم همسن و سال منه ، اما فقط بازی می کنه.

و پریدخت خانم به شدت دست پونه را گرفته و به سمت خانه می کشید و می گفت :

- باز هم که حرف اضافه زدی . اگه تو هم یه پدر درست و حسابی داشتی الان با بچه ها بازی می کردی.

و یکتا هنوز صدای بسته شدن محکم در را به خاطر داشت و هنوز به چشمهای همیشه گربان پونه می اندیشید و برای تنها ییش دل می سوزاند!

باردیگر سرش را روی دست پونه گذاشت و گریه یرداد. به بیمارستان رسیده بودند، در سفید ریگ آمبولانس باز شد و برانکارد پائین کشیده شد. یکتا به دنبال آنها دوید. بدن نیمه جان پونه به قسمت فوریتهای پزشکی برده شد. یکتا روی صندلی نشست و سرش را میان دستаш فشرد. صدای هیاهو در مغزش پیچیده بود و اعصابیش را متینج ساخته بود. باردیگر صدای پونه در گوشش پیچید و خاطرات گذشته برایش زنده شد.

- برام مهم نیست که شما چه فکری می کنید.

- باشه هرکاری دوست داری انجام بده اما فکر نکن عشق تا این حد سرکش و دیوونه است که این همه تحریر رو تحمل کنه. پونه جون من از اون روز می ترسم.

و پونه با صدای بلندخنده بود.

- تو نگران نباش عزیزم ، هدف من هم همینه.

واو با اضطراب پرسیده بود:

- بهتر از اون کسی رو سراغ داری؟

با زهم پونه بود که خندید و گفت:

- شاید.

یکتا اشک روی صورتش را پاک کرد. یادآوری این خاطرات بیشتر عذابش مداد. مدت‌ها بود که هرزگاهی صدای پونه در گوشش می‌پیچید.
از آن زمان که فهمیده بود عشق چیست.

بار دیگر یکتا صدای پونه را شنید. چشمهاش را بست و به سخنان او اندیشید:

- پونه تو عقلت رو از دست دادی ؟ این غرور کاذبی که به وجودت چنگ انداخته تورویه ورطه ناودی می‌کشه.

- اما من می‌خواستم خوبی را برای تو بیارم. مگه تو نمی‌گی اون پسر.....

- مگه من می‌خواستم خواستگاری تو رو تور بزنم؟

- نه به خدا یکتا. منظور من این نبود ، اما من فکر می‌کنم تو وزمان برای هم مناسب ترید. من، من اصلاً نمی‌تونم اونو دوست داشته باشم.

- تو خیلی عوض شدی . اون پونه مهریون و شکننده ماههایی پیش دیگه مرده و تو....

یکتا از روی نیمکت برخاست و شروع به قدم زدن کرد. بیش از همه نگران حال زمان بود. اگر او می‌فهمید که پونه دست به خودکشی زده چه می‌شد؟ در حالی که با حالتی عصبی قدم می‌زد چندبار تکرار کرد:

- خدالعنت کنه فرهنگ که چه آسون همه چیز رو بهم ریختی.

بی اختیار به سمت طبقه بالا حرکت کرد. امروز زمان هم از بیمارستان مرخص می‌شد و باید برای ترخیص او می‌رفت. بلافضله خودش را به طبقه بالا رساند. پشت در رفت. زمان پشت به او روی روی پنجره ایستاده بود. یکتا قدمی به داخل اتاق گذاشت و به سختی و آرام گفت :

- زمان!

زمان به سمت او نگریست و با نگاه غمگینش چشمان اورا کاوید، اما لحظه‌ای بعد با نگرانی قدمی به جلو برداشت:

- چیه یکتا ؟ چه اتفاقی افتاده؟

یکتابادستپاچگی گفت:

- چرافکرمی کنی باید اتفاقی افتاده باشه؟

زمان با نامیدی سرش را تکان داد و بار دیگر به سمت پنجره بازگشت :

- از زمانی که پای فرهنگ به زندگیم باز شده حتی برای یک ساعت با آرامش نخوابیدم . تو همه لحظات و ثانیه ها فکر می کنم خبر بدی بهم می دن.

- زمان.

زمان بار دیگر با نگرانی به یکتا نگریست:

- راستش رو بگو. حتماً یه اتفاقی افتاده. تو که دروغگو نبودی . تو هیچوقت به من دروغ نگفتی .

- من.... من.....

- پونه؟

- آره، اما حالش خوبه . توباید.....

زمان دستش را به پیشانی گرفت . حالش بد بود. آنقدر بدکه دیگرحتی قادر نبود روی پاهایش بایستد. دستش رابه تخت نزدیک کرد و اندکی ازوزن خودرا به آن تحمیل کرد. حتی قدرت حرف ردن نداشت.

آنقدر خسته بود که دوست داشت مثل همین چند ورز پیش که چشم بست و بیهوش نقش زمین شد، می افناودیدیگر چشم باز نمی کرد و برای همیشه همه این غمها را که چندسال ذره ذره وجودش را خوردۀ بوداز یادمی برد. به سختی دهان باز کرد و با صدایی که گویا در گلو خفه شده بود گفت:

- کجاست ؟ پونه چی ؟..... پونه ، وای که همه چیز چه آسون به هم ریخت!

یکتا قطرات سرگردان اشک را از روی گونه اش زدود و گفت:

- به خدا حالش خوبه. تو نباید به خودت فشار بیاری هنوز حالت خوب نیست.

زمان قدمی به سمت یکتا برداشت و فریاد زد:

حرف بزن دیگه . بگو اون کجاست؟ بگو پونه.....

یکتا به سمت در برگشت. زمان حال خوشی نداشت. شاید اشتباه کرده بود و نباید زمان را خبردار می کرد، اما اتفاقی بود که افتاده بود. زمان دستپاچه گفت:

- پس چرا حرفی نمی زنی؟

یکتا به سختی بغضش را فروداد و گفت:

- طبقه پائین.

زمان بی توجه به ادامه سخن یکتا از اتاق بیرون دوید و به طبقه پائین رفت. بار دیگر قلبش فشرده شد و نفسیش به شماره افتاد. دستش را به قلبش فشرد و به سختی خود را به کنار دیوار کشید. یکتا از پله ها پائین دوید و زمان را در آن حال دید.

- معلومه با خودت چکار می کنی؟ قصد خودکشی داری؟

زمان بدون توجه به سخن یکتا به سختی قدم برداشت و اتاقها را یکی بعداز دیگری پشت سر گذاشت، اما در هیچکدام از آنها پونه رانیافت. با نگاهی پر از سئوال به یکتا نگریست. یکتا که او را منتظر دید کنار نیمکت سفید ایستاد و در روپروری اشاره کرد و گفت:

- توقیمت مراقبتها ویژه است.

زمان هنوز به او می نگریست و منتظر ادامه سخنیش بود.

- قصد خودکشی داشته. من به موقع رسیدم.

زمان اختیار از کف داد، نزدیک بود به زمین بخورد که دستش را به دیوار تکیه داد و از افتادنش جلوگیری کرد. یکتا به سرعت به او نزدیک شدو دست زمان را گرفت و گفت:

- بیا بشین . حال تو هم خوب نیست.

- چرا؟

یکتا به صورت غمگین و کیده زمان نگریست . چه سختی ها کشیده بودتا او بار دیگر سر پا بایستد و بتواند زندگی اش را مثل همه ادامه دهد، اما چه آسان همه زحماتش خراب شده بود و آمال و آرزوها یش زیر نلی از خاک مدفون گردیده بود.

- نمی دونم . منم نمی دونم تو این سالها چی به سر اون او مده . اون فرهنگ از خدا بی خبر.....

- اسم اون کثافت رو به زبون نیار.

یکتا دست او را کشید و گفت:

- زمان بیا بشین . تو حالت خوب نیست.

زمان به سختی قدمی برداشت و روی نیمکتی نشست و در سکوت در افکار خود غرق شد.

لحظه ای بعد در اتاق مراقبتها ویژه باز شد. یکتا از جابرخاست، اما زمان چون صاعقه از جاپرید و خودش را به دکتر رساند:

- حالش چطوره؟

دکتر لبخند مهریانی زد و زمان نفسی به آسودگی کشید.

- دکتر خطر رفع شد اما این دختر با خودش چکار کرده؟ این همه قرص و
- دکتر ممنونم، شما خیلی زحمت کشیدید.

دکتر بار دیگر لبخندی به یکتا زد:

- من وظیفه ام ور انجام دادم. یه ساعت دیگه حالش بهتر می شه و می تونید باهاش حرف بزنید. اما باید خیلی مراقب باشید که دیگه این کار رو تکرار نکنه. این یک بار هم با این جثه ضعیف کار خدا بود که زنده موند. من فقط وسیله بودم اما اگه یک بار دیگه تکرار بشه نمی دونم چی می شه.

- چشم دکتر قول می دیم مواظیش باشیم.

دکتر سرش را نکان داد و از آنجا دور شد. زمان هما نطور کنار دیوار ایستاد و چشم به در دوختو چند دقیقه بعد پونه را از اتاق بیرون آوردند.

او بیهوش روی تخت افتاده بود. زمان به سرعت به سمت او دوید و به صورت تبدار و رنگ باخته اش چشم دوخت. آثار خستگی در چهره رنگ پریده او به چشم می خورد. زمان دستش را به تخت گرفت و همراه پرستار به اتاق رفت. آنها پونه را روی تخت ثابت خواباندند. زمان هنوز به صورت پونه خیره مانده بود ودر آن چهره خسته آرزوهای بربادرفته خود راجستجویی کرد. آرزوهایی را که سالهای طولانی از بهترین روزها و سالهای عمرش را از بین برده بود. قطرات اشک از صورتش پائین چکید. تصور چهره پونه را در این چند سال هیچگاه از یاد نبرده بود.

حتی زمانی که سایه او را از پشت پنجره دید با این همه تعییرات باز هم او را شناخت . او خط به خط چهره پونه را در ذهنیش نقاشی کرده بود ودر طی این چند سال با همین خطوط زندگی کرده بود. پس چگونه می توانست او را فراموش کند؟ چهره ای که او را به آتش کشید و جسم و روحش را خاکستر دست تقدیر کرد.

یکتا آرام در کنار زمان قرار گرفت. دوست نداشت خلوت اورا ازبین ببرد. باید اجازه می داد او با خودش ، با پونه و با زندگی کنار بیاید. باید اجازه می داد او خودش را برگزیند.

از کنار در دور شد و او را تنها گذاشت . باید بار دیگر به خانه پونه می رفت تا وسایل پونه را مهیا سازد. به سرعت از بیمارستان خارج شد. آدرس منزل پونه را به اولین تاکسی داد وسوار شد. کمتر از نیم ساعت بعد رویروی خانه پونه بود. از جوانی که در آن نزدیکی بود خواست تا از دیوار بالا رفته و در را باز کند. دقیقه ای بعد داخل اتاق بود. چراغ را روشن کرد و به اتاق خلوت نگریست . از سکوت آنجا دلش گرفت. زندگی در چنین محیطی حتی برای یک ساعت او را دیوونه می کرد. به پونه حق داد که دست به چنین کار احمقانه ای زده باشد. به سمت کمد رفت و چند دست لباس برداشت وبار دیگر به اتاق نگریست . اتاق بسیار به هم ریخته بود. به کاغذهای پاره شده که وسط اتاق پخش شده نگریست.

یکی از آنها را برداشت. به یاد آورد که پونه از مدت‌ها پیش خاطراتش را در دفتری یادداشت می کرد. به مطالب داخل کاغذ نگریست. درست حدس می زد. برگه های دفتر خاطرات پونه بود که در اتاق پخش شده بود. دفتر را برداشت و کاغذهای را هم از وسط اتاق جمع کرد و روی هم چید و

داخل دفتر گذاشت. هر چه کرد فایده نداشت، خیلی دوست داشت بداند در این چهار سال چه بر سر پونه آمده که اینچنین پزمرده و غمگین دست به این کار زده بود. دلش می خواست می دانست جای چاقو روی صورت پونه اثر چیست که او هر بار از جواب دادن به آن طفره می رفت. دلش می خواست بداند در این مدت چه شده و پونه با چه بدیختیهایی دست به گریبان بوده. سئوالهای گوناگون رهایش نمی کرد. به همین علت دفتر را گشود و شروع به خواندن کرد.

نمی دانم باید از کجا شروع کنم . شاید از زمانی که به دنیا آمدم، نه شاید هم بهتر است از آن زمان بنویسم که مامان یعنی پریدخت ملک تاش خاطر خواه بابای پامچال شد. اینطور که شنیدم مامان که بدور خاطرخواه حسن پسر یکی از هم ولایتی هاش شده بود با اصرار به پدر نامادری اش سعی می کرد که نظر آنها را برای ازدواج با حسن مش تقی تغییر بدهد. اما نامادری پریدخت که از ازدواج مادرم به خاطر از دست دادن کلفت مفت و مجانی ناراضی بود مرتب رای پدرش را می زد تا اینکه با بخره مش تقی توانست با وعده وعیدهایی که به اصرار حسن پدر بزرگم داده بودا را راضی به این وصلت کند. ثمره این ازدواج پامچال خواهر بزرگم بود که دوره خوشبختی او هم مثل همه ما کوتاه و زود گذر بود و پامچال سه ساله بود که حسن مرد و مادرم بیوه شد. بخاطر جوانی وزیباییش مورد توجه دیگر پسران و مردان ده قرار گرفت و خانواده مش تقی که از تعصی خاصی برخوردار بودند اوراعملأ در خانه خودش زندانی کردند و مادرم به آشپزی و تمیز کردن خانه آنها مشغول شد. در این میان چشمها عبید هم خیره به مادرم بود.

مادرم از حسد وکینه زن عبید که در واقع جاریش هم بود بی نصیب نمی ماند و هرازگاهی چیزی گم می شدونم ام تقصیرها به گردن مادرم می افتاد و بعد از کتک مفصلی که از مش تقی و همسرش که در اصل مادر شوهر پدر شوهرش بودند، می خورد به گوشه ای می افتاد وبا بدن کبود اشک حسرت می ریخت که ای کاش دنیا وفا می کرد و حسن سالیان بیشتری زنده می موندویا حداقل ای کاش در خانه پدرش و مادرش می ماند و هوای شوکردن به سرشن نمی زد. لاقل آن موقع فقط توهین و تحقیر یک نفر عذابش می داد اما نگاههای بقیه تا این حد شکنجه دهنده نبود. پامچال هم که از بازی با دختر عمه و عموهایش به طور علی منع شده بود هراز گاهی گوشه سفه می نشست و با حسرت به بازی آنها نگاه می کرد و بیش از پیش دل مادرم را می لرزاند. تا اینکه یک روز عبید در کنار طویله او را گیر انداخت و در حالیکه دست دراز می کردتا دبه بزرگ و سفیدرنگ را از دستش بگیرد، مستقیم در چشمها مادرم نگاه کرد و آرام گفت:

- پریدخت تو منو دوست داری ؟

مادرم که از سخن عبید شوکه شده بود، چشمانش پر از اشک شد وبا صدای لرزانی گفت:

- من زن برادر شما هستم . همیشه و همیشه به جای برادر نداشته ام دوستتون داشتم.

عبید دبه را روی زمین گذاشت و اخمهایش را درهم کشید:

- منظورت چیه؟ یعنی تو هیچ علاقه ای به من نداری؟

مادرم چشمانش را به زیر انداخت وبا بعض پاسخ داد:

- حلیمه اگه این حرفها رو

- گوریابای حلیمه.... حلیمه سگ کیه؟ خودمن اونو به زور را می دم تو خونه ، حالا اختیاردار من شده؟

- آخه حلیمه خانم.....

عبيد قیافه مضحکی از خود درآورد:

- اوه اوه اوه اون دخترننه باباگدای همیشه گرسنه با اون بابایاز کی تا حالا خانم شده؟ ونگاهی ناپاک به صورت مادرم انداخت و گفت:

- تو خودت رو در ردیف حلیمه قرار نده. تو زیبایی ویک تار موی تو به تمام هیکل حلیمه می ارزو.
اشک بی محابا از چشمان مادرم پائین می چکید:

- اما من.....من نمی تونم.....

عبيد دقیقاً رویروی او ایستاد و چشمانش را به چشمان مادرم دوخت:

- عزیزم ، من پای همه چیز می ایستم. من عمومی پامچال هستم و می تونم مثل حسن به اون محبت کنم.

- اما خونواده تون؟

عبيد چندبار سریش را تکان داد:

- کسی چیزی به اونا نمی گه. هیچ لزومی نداره که اونا به رابطه من و تو پی ببرند. من می تونم مخفیانه عشقمن رو نثار تو پامچال کنم و

- اگه حلیمه بفهمه؟

عبيد دستهایش را در هوا تکان داد و در حالی که اخمهایش را در هم می کشید گفت:

- مطمئن باش اگه مجبور به انتخاب بشم ، تو رو انتخاب می کنم و حلیمه رو با لگد از خونه بیرون می اندازمو بچه هام رو به دست تو می سپارم تا با پامچال بزرگ بشن.
مادرم سکوت کرده بود و عبيد چشمان ریزش را به صورت او دوخت.

- تو به من اطمینان کن. من هم عشقمن رو نثارت می کنم.

نمی دانم چرا مادرم سخنان عمومی پامچال را پذیرفت و بطور مخفیانه طیغه اش شد. اینطور که شنیدم 5 ماه بیشتر از رابطه آنها نگذشته بود که مادرم باردار شد. نمی دانم آیا باید بگویم پدرم چه کرد؟ چون مادر اعتقادداشت که او باید برای من همان عبيد باشد نه بابا. من هم هیچ وقت او را بابا صدا نزدم. عبيد زمانی که متوجه شد مادرم باردار است، آن روی سکه را نشانش داد. اون روز مادرم در حال آشپزی بخاطر ضعف زیاد از حال رفته بود و مقداری از آب جوش برنج دستش را سوزونده بود. مادر شوهرش که مادر بزرگ من می شد، به سرعت داخل آشپزخانه شد و بادیدن

این صحنه مادرم را از آنجا خارج می کند. بعد از این که دکتر به بالین مادرم می آید و خبر از بارداری او می دهد، در همان لحظه در برابر دیدگان دکتر ده مادربزرگم مادرم را زیر مشت ولگد می گیرد و بعد از آن پدر شوهرش مادرم هم هر چه فغان می کند که این بچه متعلق به پسرخودتان است، آنها نمی پذیرند و همراهی رنگارنگی به او زده و دامنش را ننگین می کنند. عبید هم در مقابل همه ایستاد و به سمت مادرم حمله کرد و او را به بادکنک گرفت که:

- خجالت نمی کشی زنیکه به ما و برا درم خیانت کردی و حالا در برابر چشمای من می گی که من به ته مونده برا درم چشم داشتم؟ آشغال پاشو گورت رو گم کن و این ننگ رو از خونه ما بکن.

بعد حلیمه وحشیانه به او حمله ور شده و موهاش را دور دستش پیچیده بود و با فریاد گفته بود:

- ای زنیکه کثیف! پاشو گم شو و حرموزاده ات رو به گردن شوهر من نیندار.

همان شب او را به همراه پامچال از خونه بیرون انداختند. مادرم تا نزدیکهای صبح با پای پیاده و دستهای سوخته در حالی که پامچال را بدنبال خودش می کشید خودش را شهر رساند و همان جا از حال رفت. بالاخره با هر مصیبتی بود آنها به روستای مجاور که محل تولد مادربزرگم بود رفتهند. اما در اونجا هم اورا پذیرفتند و چند روز بعد ناچار رهسپار شهر دیگری شدند. مادرم شاید خیلی صبور بود شاید هم..... نمی دانم به هر حال هر چه بود او گلیم خودش را از آب بیرون کشید و مرا به دنیای جهنمی آورد. که ای کاش همان زمان که او کتک می خورد من می مردم و هیچ وقت به دنیا نمی آمدم! اما خب بالاخره به دنیا آمدم و کم کم من هم مثل پامچال و مادرم آموختم که چگونه می شود در خانه مردم کار کرد. دو ساله بودم که مادرم برای من شناسنامه ای با نام فامیل خود گرفت و تا چند سال حتی نامی از پدرم نبرد. چهارساله شده بودم و بد و خوب رویه خوبی تشخیص می دادم. آخر کلاً بچه هایی که در شرایط من بزرگ می شوند خیلی زودتر از بقیه بچه ها به بلوغ می رسند و مشکلات را درک می کنند. من هم از همان ابتدا به خوبی مشکلات را می فهمیدم و معنی بدبختی را خیلی بهتر از دیگران درک می کردم. چهره همیشه خسته مادرم و نگاه پر درد و پرا ضطراب پامچال همیشه عذاب می داد. یادم هست که در همان زمان با مادرم و پامچال به کارخانه پشم ریسی می رفتم و موهاش پشم را از آن جدا می کریدم. هر روز صبح همراه با نیم بیشتر دخترها وزنهای همسایه به کارخانه می رفتم و تاظهر یک ریزپشم را از موهاشان جدا می کردیم. من هم با اون قد کوتاهم رو صندلی ایستاده و به مادرم کمک می کردم. سرظاهر وقتی زمان نهار فرا می رسید آنهاشی که شرایط بهتری داشتند از قهوه خانه ای که در داخل کارخانه قرار داشت دیزی می خریدند و چند نفری می خوردند. اما بودجه ما به آنها هم نمی رسید. یک دفعه هم که به مادرم گفتمن دلم می خواهد مثل همه دیزی بخورم، خوب بعض وصای لرزانش را در خاطر دارم که با غصه به من نگریست و گفت:

- آخه دخترم ، پول ما به این ولخرجیها نمی رسه. تو که از حقوق من خبرداری.

من می دانستم که در کارخانه برگنرها روزی یک تومان و کوچکترها روزی پنج ریال می گیرند اما بقیه حرفهای مادرم رو درک نمی کردمو نمی دانستم چرا پول ما به خروden دیزی کفاف نمی داد؟ دیزی که قیمت چندانی نداشت. آن روز مادرم برایمان دیزی خرید و مزه خوش اون برای همیشه زیر دندانم موند. از آن روز گاز زدن به نان و پنیر برایم بسیار سخت تر از گذشته شد. پامچال هم

روز به روز ضعیف تر و لاغرتر می شدومدتی هم بود که سرفه های خشک می کرد تا بالاخره زهرا خانم عروس همسایه مون جلوی مادر را گرفت و گفت که شنیده پشم عمل بیماری سل است و ممکن است پامچال هم به سل مبتلا شده باشد. آن شب آن شب مادرم تا صبح اشک ریختودیگر پامچال را برای رفتن به کارخانه از خواب بیدار نکردو خودش راهی شد. آن روز نزدیکیهای ظهرکه پامچال چشم گشود و آفتاب وسط اتاق را دید، جیغی کشیدوبه صورتش سیلی زد:

- خاک بر سرم، دیدی بد بخت شدم.

من هم که از صدای بلند او از جا پریده بودم، گریه سردادم. پامچال به سرعت به سمت من خیز برداشت و گفت:

- الهی بمیرم آبجی کوچیکه. نمی خواستم بترسونمت اما حسابی دیر شده. الهی فدات بشم. پاشو زودتر آماده بشیم. معلوم نیست مامان چرا از خواب بیدار مون نکرده.

من هم به سرعت از جای برخاستم. پامچال بلا فاصله لباسهایش را عوض کرد و روسربی را به دور سرش گره زد و دوان از پله های آهنی و بلند خانه پائین رفتم.

- چه خبره؟ سرآوردید؟

پامچال به پائین پله ها نگریست و به زهرا خانم که قابلمه غذایی را سمت اتاقش می برد گفت:

- زهرا خانم. عجله امروز خیلی دیر.....

- ای خفه بشی دختر که ترسوندیم. برو بالا و منتظر مادرت باش.

پامچال با تعجب به زهرا خانم نگریست. او همچنان که به سمت اتاق می رفت گفت:

- مادرتون صباح به من سپرد که اگه بیدار شدید بهتون بگم که منتظرش بمونید.

پامچال لحظه ای روی پله نشست اما چند دقیقه بعد از جا برخاست و درحالی که بار دیگر سرفه ای خشک می کرد، به سمت اتاق حرکت کرد. من هم به دنبالش دویدم. ساعت حدود نه شب بود که مامان اومد. خسته بود واژ بوی پاهایش مشخص بود که زیاد راه رفته. گوشه ای به دیوار تکیه داد و چشمهاش را روی هم گذاشت و پاهایش را دراز کرد. پامچال لیوانی آب پر کرد و به سمت مادر رفت. لیوان را به دست او داد. مادر چشم گشود و بدون لبخند لیوان را گرفت و به لبس نزدیک کرد و سر کشید. پامچال در سکوت به مادر می نگریست و مادر همچنان آب را لاجرعه سرمی کشید. آب که تمام شد، آخیش بلندی گفت و با گفتن: حسابی خسته شدم، روی زمین غلتید. پامچال دستانش را به سمت پاهای مادر برد و جورابهای پاره و بودارش را بیرون کشید و شروع به مالش پاهایش کرد. مادر باز هم بدون هیچگونه عکس العملی چشمهاش را بسته بود. بالاخره پامچال سکوت را شکست و گفت:

- مادر ببخشید، می دونم که عصبانی هستید اما به خدا عمدی در کار نبوده. من اصلاً گذشت زمان رو حس نکردم.

مادر بی تفاوت سکوت کرده بود. پامچال بار دیگر زمزمه کرد:

- من می خواستم بیام اما زهراخانم.....

- خودم گفته بودم که به شما اون پیغام رو بدء.

پامچال اخمهایش را درهم کشید و با تعجب پرسید:

- آخه چرا؟

مادر که نارضایتی در چهره اش کاملاً مشهود بود، شانه هایش را بالا انداخت:

- دنبال کار جدید می گشتم.

پامچال با تعجب پرسید:

- آخه چرا؟ ما که تازه داشتیم سروسامون.....

- می دونم اما چاره ای نبود.

- آخه چرا؟

- دختر چقدر حرف می زنی . حتماً صلاح کار و می دونم . تو می شه آنقدر تو کارهای من دخالت نکنی؟

پامچال مایوسانه سرشن را به زیر انداخت. مادر چشمهایش را از هم گشود و به چهره زرد ورنگ پریده پامچال نگریست.

- امروز باز هم سرفه کردی؟

پامچال از اینکه توجه مادر را نسبت به خودمی دید خوشحال شد و باشادمانی گفت:

- بله ، اما خیلی کمتر از دیروز. فکر می کنم به پشم حاسیت دارم. مادر درحالی که بار دیگر چشمهایش را روی هم می گذاشت آرام زمزمه کرد:

- خداکنه.

- بالاخره کار پیدا کردید؟

مادر بار دیگر چشمهایش را باز کرد و گفت:

- خدانگذره از اون که این بلا رو سرمن آورد. نه باباجان، کار کجاگیر میاد. هرجا می ری یا به کارگر مرد نیازدارن و یا می خوان سرو ته کار رو با پنج یا ده شاهی هم بیارن. با این پول هم که چند روز دیگه باید تو و پونه رو بردارم و برم شاه عبدالعظیم گدایی. پامچال با صدا خنده و مادر خسته چشمهایش را روی هم نهاد. من هم خنديدم. شاید سخن مادر خیلی بامزه بود!

فردا باز هم مامان بدنبال کار رفت و بالاخره بعد از سه روز نان خشک و آبخوردن، مامان کار پیدا کرد. می گفت که توی یک خیاط خونه سرنخ قیچی می کنه و با اطوکاری می کنه. بهرحال کار

بهتری بوده‌رچند که اکثر روزها مامان و پامچال با دست و بال سوخته به خانه بر می‌گشتند و پامچال نیم ساعت‌دستیش را داخل تشت آب فرو می‌کردتا آب مرحمی باشدبرای سوختگی دستهایش. جمعه همیشه برای ما بهترین روز بود. روز تعطیل و تمیزی پ. جمعه ها ما وقت می‌کردیم که به حمام برویم . اون زمان یه حمام در شوش بنا کرده بودند. یک دستگاه بزرگ هم که گرمای فراوانی داشت در کنار حمام گذاشته بودندکه مردم لباسهایشان را در کنار آن بگذارندتا در اثر گرما شبیش های لباسها از بین بروند. بعد هم هر کس 20 دقیقه تا نیم ساعت فرصت داشت که زیر دوش مخصوص که داخل مربعی کوچک قرار داشت با صابون مربع شکل سبز رنگ کوچکی تن و سو و بدن خودش را کاملًا بشوید. واکه چه صفائی داشت آن حمام کردنها. بعد از یک هفته شاید هم دوهفتنه کثیفی مطلق زیر دوش آب گرم می‌ایتدیم و حمام می‌کردیم. من و مامان و پامچال زیر یا دوش می‌رفتیمومامان به سرعت مرا می‌شست. زمانی که مادر با عجله می‌گفت : ((سریع تر ، وقت ما تمومه)) بغضی در گلویم می‌نشست. دلم می‌خواست بیش از دو یا سه ساعت زیر دوش آب گرم می‌ایستادم اما چاره ای نبود و باید اطاعت می‌کردیم. بعدهم به پشت حمام می‌رفتیم. در پشت ساختمان حمام رختشویخانه قرارداشت. محوطه نسبتاً بزرگی که اطراف آن را دیوار کشیده بودند. از در بزرگی وارد آنجا می‌شدیم. رختشویخانه تقریباً همیشه شلوغ بود بخصوص جمعه ها که زنای کارگر در آنجا حمام می‌کردند. آبی به شکل جوی از دیوار بیرون می‌آمد و به داخل حوضچه مربع شکلی که وسط محوطه بدون سقف قرارداشت می‌ریخت واژ حوضچه هم دوباره وارد همان جوی کوچک می‌شد و از آن طرف دیوار بیرون می‌رفت.

همیشه دلم می‌خواست می‌فهمیدم که آب آن جوی از کجا تامین می‌شود، اما جواب هریار مادر مثل همیشه بود.((چه می‌دونم مادر! چه سئوالهایی می‌کنی !)) زنها و دخترها همه داخل حوضچه لباسهایی را که یک هفته انبار کرده بودند می‌شستند و روزهای آفتابی همان جا پهن می‌کردندوساعتی بعد لباسهای خشک شده را جمع آوری و به منازلشان بر می‌گشتند. آن روز با آن همه هیجانش برای من بهترین روز بود و من به انتظار جمعه آینده می‌نشستمکه اول حمام برم واژ شر موجوداتی که سرم را می‌خاراندند خلاص شوم و بعدهم رختشویخانه. آن روز وقتی به خانه بر می‌گشتم سر خیابان متوجه نگاههای خیره مردی کوتاه قد و سبزه رو به مامان شدم، اما مامان توجهی به او نداشت و به سرعت زنبیلش را دنبال خودش می‌کشید. مرد لبخندی به من زدوازکنارمون گذشت. من باز هم او را دیدم. این بار شکلاتی به دست من داد. از طعم شکلات خیلی خوشم آمد. مرد مهریانی بود اما نمی‌دانستم چرا پامچال از اینکه شکلات را قبول کردم عصبانی شدوسرم فرباد کشید. دفعه بعد که اورا دیدم دیگر شکلاتش را قبول نکردم و به سمت خانه دویدم. اما همان روز او به همراه مادرش به خانه ما آمدومادرم مرا صدا کرد و گفت:

- پونه بیا بابا رو بین.

به سرعت پائین دویدم و با آن مرد روبرد شدم. مادر هرچه پامچال را صدا کرد پامچال از اتاق خارج نشده‌اما اعتراض او هم فایده نداشت. مامان باز هم ازدواج کرده بود. مامان به زهرا خانم می‌گفت که آن مرد نان خشک می‌خرد و می‌فروشد و این طوری امراض معيش می‌کند. زهرا خانم مرتب تبریک می‌گفت و با خنده چشمکی می‌زد:

- ای بلا ، پسر عذب رو با دوتا بچه چطور تور کردی؟

ومادرسیش را بالامی گرفت و می گفت:

- وا....اون منو تور کرده. چشم دراومند او نقدر هیزی کرد ویر راهم ایستاد تابا لآخره قبولش کردم.

بابای جدید هم وراد زندگی ماشد. دو سه روز اول خوب بود اما ما همیشه باید طعم بدختی را می چشیدیم. رحیم حسابی مشروب خور بود و هر وقت که مسٹ می کردمادرم را به باد کنک می گرفت و زمانی که من ویامچال برای دفاع از مادر به دست پیاپیش می افتدیم، تا آنجا که سر پابودمارا به باد کنک می گرفت. زندگی ما شده بود هر شب کنک و فحش و ناسزا. رحیم هرشب با عربده به مادرم فحش می دادوا و را هرزه می نامیدومی گفت که فریبیش داده و از جوانیش سوء استفاده کرده. می گفت که ما لایق همنشینی با او نیستیم. خلاصه کنک و کنک به طوری که صدای همسایه ها درآمد و رحیم فردای همان روز خانه ای در سنگلچ اجاره کرد و مرا را به آنجا برد. اتفاقی که اجاره کرده بودیم در طبقه دوم خانه ای کاهگلی قرار داشت که چله های کاهگلی بلندی داشت که به سختی از آن بالا می رفتیم. در آن خانه پنج اتاق دیگر هم بود که به چهارخانواده اجاره داده شده بود و صاحبانهم دریکی از همان اتاقها می نشست. هنوز دو ماه از ازدواج مامان با رحیم نگذشته بود که مامان باردار شد، آن هم چه بارداری ای! مامان بی نهایت بدوبار بود و رحیم از عق زدن ها و حالت تهوع مامان بدش می آمد. هریار که مادر حالش بهم می خورد صدای ناسزا گفتند او هم به هوا بر می خاست و دقیقه ای بعد لگدی به چیزی می کویید و از در خارج می شد و در را به هم می کویید و با گفتند: ((خاک بر سرت رحیم خودت رو گرفتار چه نکبتهایی کردی)) از در خارج می شد و ساعتی بعد که به خانه بازمی گشت به جای غذا یا میوه وبا حتی پولی که خرج خانه کنیم بطری مشروبی در دست داشت و تلو تلو خوران از پله ها بالا می آمد و مادر و سپس من ویامچال را به باد کنک می گرفت و بعد از آن با خر خربلندی خوابید. فکر می کنم پنجشنبه شب بود که مامان درد زایمان گرفت. رحیم هنوز به خانه نیامده بود. پامچال بسرعت پائین دوید و خانم صاحب خانه را صد از دستمال به بالا دوید و چند دقیقه بعد یکی دیگر از همسایه ها با عروسیش آمدند و تشت آب داغ هم رسید و مادر بعد از جیوه ای فراوانی که گوشم را می آزد و اعصابم را می شنج می کرد دختری به دنیا آورد. همان لحظه بود که از رحیم تا سرحد مرگ متفرق شدم، او مادرم را در چنین شرایطی تنها گذاشت و خودش پی عیاشی رفته بود. همان شب باز هم میست وارد خونه شد. ملوک خانم از ترس اینکه مبادا باز هم اون داد و فریاد را از سریگیر دومادرم را کنک بزند، اورا به اتفاقش برداشتن از سر رحیم بپرد. رحیم هم تا نزدیکیهای صبح فریاد زد و بیه در کوییدتا به خواب رفت. صبح که از خواب برخاست متوجه بدنی آمدن دخترش شد. رحیم بلا فاصله به اتفاق ملوک خانم دوید و دخترش را در آغوش کشید و با خنده گفت:

- اسمیش رو تارا می ذارم.

تارا خواهرم بسیار سفید و تپل بود و دل هر کسی رو می برد. فکر می کنم تارا دو یا سه ماهه بود که یک روز رحیم با خوشحالی وارد خانه شد و بادا و فریاد اعلام کرد که بليت بخت آزمایی به مبلغ 30 هزار تومان برد. این پول واقعاً گنجی بوداما چه سود؟! رحیم لا فاصله در بالای شهر خانه ای خرید و از مادر خواست که از او جدا شود. مامان هرچه گریه و التمکاس کرد فایده نداشت. رحیم آون زمان که مفلس بود مادر را نمی خواست چه برسد به حالا که به این اندازه پولدار شده بود و خودش را فریب خورد هم دید. کار هرشب مادر شده بود کنک خوردن و التماس کردن که اگر

می شود رحیم طلاقش ندهد. مادر او را به جان تارا قسم می داد و می گفت حالا که دختری میان آنها وجود دارد نگذارد سرنوشت او هم مثل سرنوشت شوم من و پامچال رقم بخورد، اما رحیم که پول و ثروت چشمانتش را کور کرده بود گفت:

- من دخترم را هم با خودم می برموزندگی خوبی برایش فراهم می کنم، دخترمنو در ردیف دخترای خودت قرار نده. دخترهایی که به سلامت تولدشون اصلاً اطمینانی نیست. مادریا صدا می گیریست. بالاخره هم مامان تسلیم شد و در بازارچه عباس آباد تهران نزد محضرداری بنام آقا میرزا از رحیم طلاق گرفت. آن روز پامچال با بعضی که در گلوداشت گوشه ای ایستاده بود و من هم گریان به دامن مادر آویزان شدم. آن روز گریه و بعض پامچال نه از بابت غم دوری از رحیم بلکه از غصه دوری از خواهر کوچیکمان بود. رحیم با قساوت هرچه تمامتر تارا را از آغوش مادرم بیرون کشید. مادر تا نزدیکی در رفت و گریان به در آویزان شد اما رحیم از داخل کوچه بسرعت گذشت. من به پشت در نگریستم. پامچال هم گریه می کرد. چشمانت هیز آقا میرزا اندام بلند و باریک پامچال را می کاوید. بالاخره مادر با کمک دفتر دار آقا میرزا از جا برخاست و روی صندلی نشست و حاج میرزا هم مجبور شد چشمانت خیره اش را از روی صورت پامچال بدزدوبه مادرم که هنوز بیش از 27 سال نداشت نگاه کند.

- پریدخت خانم این همه ناله و فغان واسه چیه؟ شما جونیو زیبا، تازه اول راهید.

مادر با گوشه روسربی اشکهایش را پاک کرد:

- چی بگم حاج آقا. از اول زندگی بدبیاری پشت بدبیاری. نمی دونم این پیشونی نوشت ما چقدر سیاه بود.

حاج میرزا تسبیح سنگینش رو چرخوند و گفت:

- بهرحال خواهرم خدابزرگه.

و کمی صدایش را پائین آورد و گفت:

- می تونم با شما خصوصی صحبت کنم؟

فصل دوم - 5

مادر که تعجب کرده بودبا نگاهش به ما فهماند که از اتاق خارج شویم. دفتردار آقامیرزا هم بهانه آوردن چای از اتاق خارج شد. آقا میرزا که اتاق را خالی دید بعد از لحظه کوتاهی تامل گفت:

- مشکل شما چیه خواهرم؟

مادر سرش را چندبار تکون دادو دوباره به گریه اقتاد.

- د نشد دیگه، حرف بزن ببینم، چه مشکلی دارید؟ اون مرتبکه آسمون جل چه امتیازی.....

- نه حاج آقا به خدا قضیه این نیست. من عاشق سینه چاک اون نبودم و نیستم. اما حالا که سه تا شده بودند دلم می خواست سروسامون داشته باشیم. یه خونه ، یه جای امن، به مردی که بتونیم.....

- بازهم می تونید همه این شرایط رو در کنار هم داشته باشد.

مامان که منظور حاج آقا میرزا نکرده بودلختنی برلب راند. آقا میرزا که لبخند مادر را دید با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد:

- هم تو خوشگل و حلوونی و فرصت ازدواج مجدد داری و هم دخترت که حیفه به هر کسی بدیش . من می تونم برای شما خونه ای سمت خودمون اجاره کنم و هر چقدر هم که شیریها بخواهی به توبدهم که بتونی با دختر دومت به راحتی مادر که هنوز منظور حاج آقا میرزا را درک نکرده بود با تعجب زیاد از جا برخاست و به سمت میز رفت:

- در ازای چه چیز این محبت شما نثار من می شه؟

- من دخترت رو می خوام. حیفه که توی کوچه و خیابون بیفته.

مادر که حسابی برافروخته شده بود با دستای لرزانش موهایش را داخل روسربیش کرد و با همان لحن عصبانی گفت:

- آخه آقامیرزا شما بیشتر از 50 سال سن دارید. دختر من 12 ساله است.

آقامیرزا دفتر و برویش را محکم روی هم کویید واز روی صندلی بلند شد و با عصبانی گفت:

- من از فاصله سنی خودم اون خبردارم. اما خودت بگو کدوم بهتره؟ دخترت به خونه آدم متشخص و پولداری مثل من بیاد و تو و دختر کوچیکت هم به نون و نوایی برسید یا این که زن یه چلغوز مثل شوهرت بشه که دوروز دیگه بیاد وبا یه بچه همین جا بیاد طلاق بگیره؟ برو برو بیرون و فکرهای رویکن واگه جوابت مثبت بود برگرد. مامان دوباره روی صندلی نشست و دستانش را روی صورتش گذاشت. اما لحظه ای بعد دوباره آنها را برداشت و گفت:

- من جایی رو ندارم. هیچ پولی هم برای اجاره خونه ندارم. هرچی داشتم اون رحیم گوربه گور شده برداشت و خرج الکلش کرد. آقامیرزا که چشم انداش خندان به نظر می رسید گفت:

- من هم زن ندارم پنج دختر و پسرم هم ازدواج کردن و رفتن سی زندگی خودشون. فقط من موندم و خواهدم و یه خواه رزاده که توی یه خونه تو همین گودالهای خانی آباد زندگی می کنیم . البته ناگفته نمونه که خونه مال خودمه . حاضرم اثاقی هم در همون نزدیکی خودمون برآتون اجاره کنم و مبلغ 2000 تومان هم شیریها بدهم . مادرم هم که مثل همیشه به سرعت تصمیمش را می گرفت از جای برخاست و گفت:

- بهتره به پامچال بگم بیاد وبا شما آشنابشه.

آقامیرزا هم لبخندزشتی زد و مادر به سرعت در را گشود و گفت:

- پامچال بیا مادر اینجا!

پامچال به من نظر کوتاه انداخت، انگار دلش گواه بد می داد. با چشمها نگران وارد اتاق شدومادر بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

- عزیزم قراره با آقامیرزا قراره بريم خونه شون رو بینیم.

پامچال بانگاهی هراسان به مادر نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

- بازم شوهر جدید؟

مادر خنده داد و گفت:

- نه این بار بخت یاربود و دختر بزرگم رو عروس کردم.

پامچال که از هیجان به خود می لرزید بازانو به زمین افتاد.

- مادر!

مادر بالاخم به طرفیش رفت و دستیش روگرفت واز روی زمین بلندش کرد:

- آقا میرزا لطف کردند و تورو به همسری پذیرفتن. این بهترین اتفاقیه که ممکن بود در زندگی تو رخ بده. از این به بعد دیگه طعم نون وینیر رو از یادمی بری و در کنار آقامیرزا... پامچال که حیا می کرد با صدای بلند فریاد بزند، گوشه ای کز کردواشک پهناهی صورتش را پوشاند و من فهمیدم که همیشه عروسی کردن همراه با شادی و خوشبختی نیست. آن نگاه پامچال راهیچ وقت از یاد نمی برم. آن روز چنان اشک می ریخت و به مادر التماس می کرد که دل صدنا مادری به حال او می سوخت، اما مادر با قسالت تمام حکم کرد که باید به همسری آقامیرزا درآید. فردای همان روز میمنت خانم خواهر آقامیرزا به همراه دخترش به خواستگاری پامچال آمدند. وای که چه غرور و تکبری. اصلاً عارشان می آمد وارد خانه ماشوندو دختر مغدور او با سقطمه های فراوان از مادرش خواست که زودتر مجلس را تمام کنند. میمنت خانم هم با آن کفشهای بدرنگ قرمیش مستقیم به چشمها پامچال خیره شد و بروهای نازکش رو بالادادو گفت:

- عروس ایشون هستند؟

مادرم سرش را تکون داد و میمنت خانم کیف و گفشن سفیدرنگی با یه روسی سفیدجلوی مادرگذاشت:

- اینم نشون ما. فردا آقامیرزا فرمودند بیائید محضر تاعقد کنند. نگاهی به دور و اطراف کرد و دوباره گفت:

- شما که فکر نمی کنم فک و فامیلی داشته باشید!

مادر سرش رو به علامت نفی تکون داد و میمنت خانم باز ابروهاش رزبالاداد:

- پس لزومی به مراسم و ولیمه دادن نیست.

مادر به آرامی زمزمه کرد:

- خونه وشیرها؟

میمنت خانم کیف قرمز رنگش را از روی زمین برداشت و درحالی که عزم رفتن کرده بودوگفت:

- آقامیرزا اتاقی در همون گودالهای خانی آباد برآتون اجاره کرده. بعد از عقد اونجا رو می بینید.
شیرها رو هم دو سه روز بعد از عقد می دیم، مادر عرق روی پیشونیش رو پاک کرد:

- هرطور شما مایلید.

دختر میمنت خانم با افاده تمام از جا برخاست و میمنت خانم در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- پس تا فردا.

واز آنجا خارج شد. مادر به دنبال او دوید. اما پامچال گوشه اتاق کز کرده و گریه را سردادومن به کفشهای سفید عروسی او که به نظرم بسیار زیبای بود چشم دوخته بودم. فررا صبح پامچال کفشهای را به پا کرد و روسی سفید رنگ را هم سرکردنگاهی اشک آلود به داخل آینه شکسته ای که روی تاقچه بودانداخت و من با خودم فکر کردم که او در لباس عروسی چه زیبا شده است. هر چند هیچ شباهتی به عروس نداشت. مادر رز صورتی رنگی از داخل کیف زوار در رفته ای که داخل صندوقچه گوشه اتاق قرار داشت، برداشت و بانتظری به اندام باریک پامچال لبخندی زد و گفت:

- بیا این روهمن بزن تا خوشگل بشی.

بغض پاچال ترکید و صدای گریه اش در اتاق پیچید. مادر دستش را روی دهانش گذاشت:

- د پامچال معلومه چت شده؟ چرازده به سرت؟ هر دختری آرزو داره تواشر ایط تو قرار بگیره. یه مرد ثروتمند و خونواده دار. اون نامداره، می فهمی یعنی چی؟ یعنی اونقدر آدم مهمی که خیلی ها به خاطرش خیلی کارها انجام می دن. اون می تونست بره دختر سفیر، سفر را بگیره اما نمی دونم چی زد تو سرشن که خر شد و به خانواده ما نظری کرد.

- مامان، تورو خدا به من رحم کن. من جای نوی اون هستم.

- چه غلط! والله ما هم همین طوری شوهر می کردیم و جیکمون هم در نمی او مد. اصلاً کجا از دختر سئوال می کردن که

- اما مامان من نمی تونم! من از غصه می میرم.

مامان عصبانی چادر سفیدش رو سر کرد:

- به درک! مردی میام و کفت می کنم.

صدای گریه پامچال بلندتر شد. مادر که از حالت صورتش واضح بود کمی از عصبانیت کاسته شده ارام به سمت پامچال آمد و دست او را در دست فشرد.

- مامان الهی قربونت بشه . بخاطر من ویونه این فدایکاری رو بکن. بذار یه جای خواب داشته باشیم. به خدا دو روز دیگه صاحب خونه اسباب اثاثیه مون رو می ریزه تو خیابون. بعد هم پونه رو باید بفرستیم گدایی و خودم هم..... پاشو مادر، پاشو این و به لبی بزن و باخنده به خونه شوهرت برو. آقامیرزا هم مرد خوب و باخدانیه و می تونه.....

پامچال بدون اینکه توجهی به ادامه صحبت مامان کند، اشک را از روی صورتش پاک کرد و روز رو از دست او گرفت و از جابلند شد و رو بروی آئینه آن را روی لبیش کشید. من به سرعت دویدم و به لبهای او خیره شدم.

- آجھی میدی منم یز نم؟

مادر اخمنی کرد و از اخمنش فهمیدم که در خواست درستی نکردم. پامچال خم شدو صورت مرا بوسیدوبوی خوش از لبها یش به مشامم رسیدوبا حسرت به رز لبی که در دست داشت نگاه کردم. مادر با عجله در را بایز کرد و چادر سفیدش را دور کمرش بست:

- پس بدوئید دیرشد ها.

- پامچال خانم بیائید جلو تا این جارو امضا کنید.

ویا انگشت به دفتری که روی میز قرار داشت اشاره کرد و در همین حین به سرعت صیغه عقد را جاری کرد. همیشه و همیشه صدای بله لرزان پامچال در گوشم پیچیده. خیلی دلم می خواست می دانستم پامچال در آن لحظه به چی فکر می کرد. صدای کف زدن مادر در اتاق پیچیده و میمانت خانم کفیش، را از روی میز برداشت و به سمت مادر نگردیست.

- من ودخترم جایی دعوت هستیم، پس با اجازه شما.....

مادر به آرامی زمزمه کرد:

- عروس رو تا خونه اش همراهی نمی کند؟

میمنت خانم به آقامیرزا نگست.

- خود آقا میرزا هستند، ماهم مهمونی دعوت داریم و اگه نزیم میزان ناراحت می شه.

آقا مسزا گفت:

- شما راحت باشید خواهید، من هم اهشون می‌باشم.

دختر میمنت خانم از روی صندلی بلند شد و اتاق را ترک کرد. به آرامی در گوش مامان زمزمه کرد:

- چه دختر بی ادبی!

اما مامان با آرنج محکم به پهلویم زد:

- خفه شو می شنوه.

میمنت خانم هم در گوش آقا میرزا چیزی زمزمه کرد و بعد از سمت مانگریست.

- خب من باید زودتر برم، امروز خونه برای عروس و داماد خالیه، فردا صبح میایم و.....

مادر سرش رو تکون داد:

- بله بله حتماً.....

میمنت خانم هم بدون گفتن هیچ تبریکی اتاق را ترک کرد، مادر به آرامی دوباره زمزمه کرد:

- ببخشید آقامیرزا، خواهر شما از این وصلت راضی نیستند؟

آقامیرزا پیپش را روشن کرد و نگاه خیره اش رو به صورت پامچال دوخت:

- مهم نیست . بالاخره اون معتقد که خانواده دارای آبرویت و من باعث بی آبرویی شدم اما به نظر من پامچال ارزش این بی آبرویی رو داشت. مادر که از لحن توهین آمیز آقامیرزا عصبی شده بود از جابرخاست و حرص خود را با فشردن دست من خالی کرد. آهی عیف از سینه ام برخاست واشک از گوشه چشمم پائین چکیداما مواطن بودم کسی متوجه حالم نشه .

آقا میرزا از پشت میز برخاست و آروم در کنار پامچال قرار گرفت و گفت:

- دختر لباس مناسبتری نداشتی که به تن کنی ؟

پامچال نگاهی به لباس گلداریش کرد و از شرم سرش را به زیر انداخت. آقا میرزا بی توجه به پامچال دفتر بزرگ را داخل گاو صندوق گذاشت و از در خارج شد و منتظر ماند تا ماهم از در خارج بشیم. بعد در را پشت سرمان قفل کرد. او به سرعت از پله ها پائین می رفت و مادر پیچ و خم کوچه هاتقریباً به دنبالش می دویدیم تا گمش نکنیم. مادر آرام آرام غر می زد:

- مرتیکه عوضی خجالت می کشیم با ما را بره. اگه اینطور بود پس چرا دختر مثل گلم رو عقد کرد؟ پدر فقریسوزه که آدم رو چقدر خوار و ذلیل می کنه و گرنم به پریدخت، یکدونه حاج آقا ملک تاش کسی جرات می کرد از گل نازکتر بگه؟ حالا کارم به جایی رسیده که عارشون می شه با من همگام بشن. پیرمرد خرف!

مامان از کلمه ای که ناگهان به دهان آورده بود پشیمون شد و به پامچال که گوشه روسربیش رو گره می زد نگریست و از نگاه او شرمنده شد. خودش قبول داشت که آقامیرزابرای او هم پیر بود، پس چرا حاضر شد؟ اما مادر چاره ای نداشت. اشکی از گوشه چشمیش پائین چکیداما بلا فاصله آن را پاک کرد. سعی کرده خود بقبولاندکه تصمیم درست و بجایی گرفته. آقامیرزا در پیچ

کوچه ای ایستاد و کلید را داخل قفل چرخاندو وارد خانه شد. خانه ای کاهگلی با بنای بسیار قدیمی . خانمی نسبتاً فربه از در اتاقی بیرون اوmd ولبخندی برلب راند:

- سلام آقامیرزا، مستاجرهاي جديداًوردي؟

آقاميرزا تسبيح داخل دستش را درون جييش انداخت:

- آره مرضيه خانم ، لطف کن اتاقشون رو بهشون نشون بده که حسابي وقتمن تنگه.

مرضيه خانم جارويی را که در دست داشت گوشه حياط انداخت و گفت:

- بله بله ، بفرمایيد.

ودر اتاق تارک را گشود.

- چقدر بوی نا می ده!

مرضيه خانم به مادر نگريست :

- ديگه با اين کرايه اتاق بهتری گيرتون نمياشد.

مادر از روی تاسف سرش را تكون داد و من به داخل اتاق دويدم. اتاقی که شايد بيشتر از 6 متر نبود. تاريک و بدون هيج پنجه ای . مادر آهی کشيد . به خاطر اين اتاق دخترش را چه آسون به ميرزا واگذار کرده بود. اما لحظه ای بعد اميدی در دلش بنشست. می توانست با شيرها کمی به زندگی سروسامان بدهد. مادر چمدانمان را گوشه اتاق گذاشت. مرضيه خانم لبخندی برلب نشاند و گفت:

- مبارک باشه آقاميرزا، عروس خانم ايشون هستند؟

آقاميرزا سرش را به معنای تائيد تکان داد.

- خب ما می ريم.

مادر با تعجب به آقاميرزا نگاه کردو گفت:

- مگه ما نباید بيايم همراه عروس ببینيم خونه و زندگيش کجاست؟

آقاميرزا اخمهایش رو درهم کشيد:

- ما همچين رسمهايی نداريم. اگه اينطور بشه نمي گيد در وهمسايه چقدر حرف پشتم در ميان؟ من پنج تا بچه دارم.....

آخه تقدير ما چие؟ من زن بيوه به تو ندادم. دخترم آرزو داره. اينکه رسم عروس بردن نيست.

- گفتم ما همچين رسمهايی نداريم. اصلامن دوست ندارم خانواده زنم هى هر روز مزاحم حال و احوال ما بشن. خانم بذار ما زندگيمون رو بكنيم واينقدر.....

اشک از چشمان مادر جاری شد.

- تورو به خدا آقامیرزا این دختر بدون پشته وکسی رو نداره.

آقامیرزا بی توجه به حرفهای مادر، دست پامچال را گرفت و به سمت در برد.

- گفته باشم، زیاد خوش ندارم هر روز راه بیفتید و بیایید آبروم رو تو در وهمسایه ببرید.

آقامیرزا این را گفت و پامچال را کشان کشان با خود برد. پامچال با چشمهاش اشک آلودش به پشت سر نگاه کرد:

- مامان بذار همین الان برگردم، هنوز دیرنشدہ.

ومادر گوشہ دالان نشست وزانوهایش را درآغوش کشید و صدای گریه اش در فضا بیچید و همسایه های حیاط از اتاقشان سرک کشیدند. مرضیه خانم لیوانی آی به دست مادر داد و با همدردی گفت:

- غصه نخور عزیزم، خدابزرگه آخه حیف اون نبودکه.... چی می گم، اصلاً به ما چه ارتباطی داره؟

مرضیه خانم این را گفت و داخل آب انباری که در نزدیک اتاق ما بود رفت. مادر با اشک و آه وارد اتاق شد. آنقدر پول نداشتیم که وسیله روشنایی مهیا کنیم. به همین خاطر در همان تاریکی نشستیم. آن شب مادر تا توانست به رحیم که این بدختی را نصیبیش کرده بود فحش داد و دلش هواز تارا را کرد. فردا صبح مادر منواز خواب بیدار کرد و گفت که باید سری به عمومی تارا بزنیم واژ او خبری بگیریم. با خوشحالی از جا بلند شدمobilافاصله صورتم را شستم و همراه مادر دویدم. راه زیادی را پیاده رفتیم و یک بار هم سوار اتوبوس شدیم تا به خانه عمومی تارا رسیدیم. زن عمومی تارا با محبت از ماضی را کرد و بعد از آن به ما خبر داد که پدر تارا زن جوانی گرفته والا در بهترین نقطه شهر زندگی می کنند. مادر با اه وافسوس از خانه آنها بیرون آمد. باهم به خانه برگشتم. سه روزگذشت اما هیچ خبری از آقامیرزا و وعده ای که داده بودندش. آنقدر دلم برای پامچال تنگ شده بود که برای دیدنش لحظه شماری می کردم. بالاخره طاقت مامان هم تمام شد و باید از مرضیه خانم آدرس منزل آقامیرزا را گرفت. با کمی گشتن در کوچه پس کوچه های تنگ و باریک خانی آباد، خونه آقامیرزا را پیدا کردیم. مامان بی اختیار دست مرد محکم در دست فشد. گویا قصد داشت با این کار کمی از اضطرابش را کاهش بدهد. هنوز در رانکوبیده بودیم که در روی پاشنه چرخید و خواهرزاده لوس و نر آقا میرزا از در خارج شد. به محض مشاهده ما سرش را به سمت دیگری چرخاند و بدون سلام واحوالپرسی به سوی انتهای کوچه حرکت کرد. مادر دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت:

- دلم می خود یک کنکت درست و حسابی بزنیم. دختره بی تربیت! هنوز به پشت سر می نگریستم که مادر دستم را کشید و کمی به در نزدیک شدیم. مادر چند نقه به در کوبید و لحظه ای بعد در با صدای میمنت خانم باز شد.

- کیه؟ کیه؟

سلام میمنت خانم، اومدیم سری به عروس خانم بزنیم.

میمنت خانم نگاه نامه را به من دوخت و گفت:

- به این زودی براش دلتنگ شدید؟

مادر که سعی داشت چهره اش خشمگین نشود، با حالتی کاملاً خونسرد گفت:

- بله، تعارف نمی زنید؟

میمنت خانم کمی خودش را عقب کشید و من و مامان وارد حیاط گرد آقامیرزا شدیم. همیشه آرزو داشتم در چنین خانه ای بازی کنم. حیاطش باعچه زیبایی داشتو پامچال می توانست به تنها ی و بدون حضور بچه های همسایه پاهایش را در پاشویه بشوید. صدای پامچال افکارم را پاره کرد. برای لحظه ای دلم برایش سوخت. نگاه پامچال خوشبخت نبود واز آن چشمها آهونی اش غم میابرد و هاله ای از اشک نشان دل پردردش بود.

- سلام مامان.

مامان هم به سمت پامچال نگریست و بعد چند گام بلند به سوی او برداشت، من هم به سمت پامچال کشیده شدم. نزدیک او رسیده بودم که مادرم دستم را رها کرد و پامچال را درآغوش کشید.

- دخترم انشاء ا.. همیشه سفیدبخت باشی.

پامچال نگاهش را به زمین دوخت و من هم به دامن پرگلش اویزان شدم. لحن تند آقامیرزا قلبم را لرزاند. پشت دامن پامچال مخفی شدم.

- هنو هیچی نشده چراچادر چاقچور کردید و راه دراز کردید؟ فکر کردید منم مثل شما گداگشنه ها بی آبرو هستم که دم به دقیقه کلون در خونه ام رو بکوبید و مزاحم مابشید؟

مادر با دلواپسی گفت:

- خب دلتنگ پامچال شده بودم آقامیرزا. حق بدید. دخترم خیلی کوچیکه و نیاز.....

- اون موقع که قصد شوهردادنش روداشتید این فکرها رو می کردید. حتماً با خودتون فکر کردید در آخر بازه و ماههم می تونیم حسابی بچریم. اما کورخوندید. آقامیرزا تا به حال اجازه نداده که.....

- شما به من قول داده بودید که شیربها.....

آقامیرزا چند گام به سمت پامچال برداشت و گوشه لباس اورا چون زباله گرفت و به سمت ما هول داد:

- بیا اینم دخترت، فکر کردی آقامیرزا عقلش رو از دست داده که بخاطر یه دختر پاپتی اینهمه.....

مادر اشک چشممش رویاک کرد:

- حالا که اونو تصاحب کردی دلت رو زد. روزی که دون می پاشیدی پاپتی بودن من و دخترم رو ندیدی؟ بگوچشمات رو....

آقامیرزا باعصبانیت گامی به سمت مادر برداشت وسیلی محکمی به گوشیش نواخت:

- زنیکه بذار احترامت حفظ بشه تا چهارتالیچاربارت نکردم برو و دیگه اینطرفا پیدات نشه که دخترت رو می فرستم پیش خودت تاشریک گدائیت بشه. مادر با گوشه چادر سفیدش اشکش راپاک کردومن به داخل اتاقی که پامچال از آن خارج شده بودنگاه کردم. سرتاسراتاقد خالی بود فقط در وسط اتاق تکه فرشی خودنمایی می کرد. اما در زیر تاقچه سفید و سبز چند تخته فرش دستباف لوله شده بودکه ذهنم را به خودش معطوف کرد. چرا این فرشها در اتاق پهن نشده بود؟ مادر باز هم دق دلی اش را سرداشتم درآورد:

- بیا ببریم ذلیل شده؟

این را گفت و مرا به سمت درکشید. صدای بعض آلد پامچال بلندشده:

- مامان نزو!

اما مامان که غرورش برایش از همه چیز مهم تر بود بدون نگریستن به پشت سر از در خانه خارج شد و منصای میمانت خانم راشنیدم:

- توچرا اینجا واپستاندی و آبغوره می گیری؟ مگه نمی دونی شب مهمون داریم عجله کن که کار زیاده.

به مامان گفتم:

- مامان کاش پامچال رو هم با خودمون می آوردیم.

ومادر چشم غره ای رفت:

- اون دیگه شوهر کرده. می دونی اگه طلاق بگیره مردم پشت سر مون چی می گن؟

با همون بچگی گفتم:

- خب مردم هر چی می خوان بگن. بذار پامچال بیاد خونه مون. اون امروز همه اش داشت گریه می کرد.

- دختر مزخرف نگو. توکه این چیزها رو نمی فهمی. زندگی که به این راحتی نیست.

مادر تارسیدن به خانه دیگر حرفی نزد. در خانه را که باز کردیم حیاط خیلی شلوغ شود و تقریباً همه همسایه ها با بچه هایشان در حیاط حضور داشتند و صدای همهمه ای بلند بود. به مادر نگاه کردم تا بفهمم علت این همه شلوغی چیست. اما مادر بی توجه به نگاه من به سمت اتاق پیش رفت و هم به داخل کشید. هنوز کاملاً وارد اتاق نشده بودیم که مادر به گوشه ای دوبد و سریش را روی بالشی گذاشت و هق هق گریه اش در اتاق پیچید. من هم زانوهامودر آغوش کشیدم و در همان حال کنار در کز کردم. صدای مرضیه خانم گریه مادر را بند آورد:

- پریدخت خانم نمی خواین رب درست کنین؟

مادر سرش رو از روی بالش برداشت واشکهایش را زدود و به سمت در رفت و آن را باز کرد:

- من نمی دونستم که امروز رب درست می کنید!

- مهم نیست. فاضل پسرم میوه فروشه و چند جعبه گوجه برای فروش توحیاط گذاشت.

مادر من من کنان گفت:

- من فعلًا پول خرید ندارم. دستم خالیه.

از خجالت سرم را به زیر انداختم. مرضیه خانم که لحنش چون فرشته های مهربان داستانها بود گفت:

- مهم نیست می تونی هفته دیگه پولش رو بدی.

- باشه مهم نیست. تو و دخترت بباید کمک من . می دونید که کمر درد دارم و اینقدر کار سرم ریخته که فرصت رب پختن ندارم. شما به جای من رب بپزید منم مقداری از اونویه عنوان دستمزد به شما می دم.

مادر از پیشنهاد مرضیه خانم خوشحال شده بوده سرعت چادرش را به آن طرف اتاق انداخت و به من نگاه کرد:

- بیا دیگه دختر.

به سرعت از جابرخاستم و موهای آشفته ام را به پشت گوش زدم. صدای فاضل پسرم مرضیه خانم آمد:

- یا...یا....

مادر خود را کمی کنار کشید و فاضل از خانه خارج شد. ما هم به دنبال مرضیه خانم به سمت حیاط رفتیم. حیاط آنقدر شلوغ بود که در نظر اول نمی شد همسایه ها راشناخت. از بچه 7 ساله تا زن 40 ساله در کنار الک با آبکشها یی که روی قابلمه قرار گرفته بود ایستاده بودند و با دست گوجه هایی را که چند روز پیش له کرده بودند و سه چهار روز در مقابل آفتاب قرارداده بودند تا کاملاً له و پخته بشوند را می مالیدند تا گوشت گوجه به خوبی از پوستش جدا شود. در گوشه گوشه حیاط هم آتش درست کرده بودند، شب ناصبح باید گوجه روی آتش می پخت تا کاملاً جاییفتند. من در کنار مادر نشستم و دستم را که تازه شسته بودم داخل الک فرو کردم و شروع به فشار دادم کردم. چه لذتی داشت. گوشت گوجه ها یکی پس از دیگری وارد قابلمه های بزرگ می شد و در ته آبکش فقط پوستها به جای می ماند. آنقدر از این کار لذت بردم که بلا فاصله به سراغ آبکش دیگر رفته شروع به مالش گوجه ها کردم. کمال پسر 6 ساله همسایه کنارم ایستاد و آرام زمزمه کرد:

- خیلی این کار رو دوست داری؟

به او نگریستم .دومین بار بود که او را می دیدم.پسر بدی نبود جهره بانمکی داشت.لبخندی زدم و گفتم:

- آره خیلی.

خوشحال شد:

- پس بیا آبکش منم مال تو.

به آبکش او که تقریباً دست نخورده بود نگریستم و سرم را تکان دادم. خوشحال به سمت حوض گرد و آبی رنگ و سطح حیاط رفت و پایش را توبیاشویه شست و بعد به سمت توب پلاستیکی و سطح حیاط دوید. اولین لگد را به زیر توب کویید که صدای مادرش به گوشم رسید:

- ای ذلیل مرگ شده! الان چه موقع توب بازیه؟ نمی گی می خوره تو دیگها و همه رشته های ما رو پنه می کنه؟

کمال غرغر کنان گفت:

- پس من کی بازی کنم؟ از دیروز تا حال همه اش گفتید که ...

- غرغر نکن بدو سرآبکشت کارت روتلومون کن و گرنه کارها زودتموم نمی شه.

کمال نگاهی به من کرد و گمگین به سمت آبکش خود آمد. دختری که او را ثمین می نامیدند خنده ای کرد:

- خوشم اومد آقا کمال خوب حالت رو گرفت.

کمال شکلکی برای او در آرودوباز هم به کار خود مشغول شد. ثمین به دختری که در کنارش ایستاده بود نگریست:

- یکتا تو بهش یه چیزی بگو که.....

یکتا شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- دست بردار ثمین! خسته نشدی آنقدر این واونو مسخره کردی؟

Thomin لب ولوجه آویزان به گوجه های زیر دستش نگریست. صدای خنده گل آذین و نجمه از آن طرف حیاط می آمد.

- نجمه خودت رو لوس نکن این عروسک منه.

نجمه به آن طرف حیاط دوید:

- خب اگه راست می گی بیا بگیرش.

گل آذین هم به سمت او دوید. صدای مادر گل آذین بلند شد:

- شما دو تا بازم شروع کردید؟ مگه نگفتم این دور ورند؟

نجمه خنده کنان به سمت من آمد:

- تو هم میای بازی؟

به مادر نگریستم. می دانستم باید بازی کردن را فراموش کنم. من باید گوجه های مرضیه خانم را له می کردم تا برای زمستان رب داشته باشیم.

سرم را تکان دادم و نجمه مایوسانه از من دور شد.

- ثمین خانم، مامانت کتک می زنه اگه بیای بازی؟

ثمین با دستهای گوجه ای اش به سمت نجمه دوید و دو دستش را به صورت و موهای او مالید. نجمه جیغ کشان کمک می خواست اما صورتش با آب گوجه یکی شده بودوگل آذین ویکتا با صدای بلند می خنیدند. کمال برای تحریک نجمه گفت:

- عجب دختر بی عرضه ای هستی! برو توهم صورت اونو.....

هنوز سخنیش به پایان نرسیده بود که نجمه دستش را در آبکش یکی از زنها فرو کرد و صدای فریاد او به هوا برخاست:

- ذلیل مرده مگه آزار داری؟

نجمه به سمت ثمین دوید و از پشت سر روسربی او را کشید و ثمین به زمین خورد. نجمه هم تمام صورتش را با گوجه یکی کرد. یکتا شروع کرد به دست زدن کرد و کمال هم به سمت ثمین دوید و زیانش را یک متر بیرون آورد.

- کیف کردم، خیلی باحال بود.

ثمین در حال شکلک در آوردن از روی زمین برخاست و به سمت حوض آب رفت و دستش را زا آب پر کرد و به صورتش پاشید.

- تلافی می کنم..... یکتا خانم تو هم بخند. چند دقیقه دیگه گریه تو رو هم می بینم.

یکتا به سمت مادرش دوید و پشت سر او پناه گرفت. از داخل کوچه صدایی به گوش می رسید:

- فرفه ، جفجه.....

نجمه چشمکی به یکتا زدو هر دو به دامن مادرشان آویزان شدند:

- مامان ، پول بدہ فرفه بخریم.

مادر یکتا اخمنی کرد:

- دست بردار دختر، مگه تو هنوز کوچولو هستی؟

یکتا التماس کنان گفت:

- مامان تو رو خدا پول بده.

مادر یکتا اخمهایش را در هم کشید و گره روسرباش را باز کرد و یک سکه به او داد:

- اما آخرين بارت باشه ها!

یکتا خنده کنان سرش را تکان داد و به سمت در حیاط دوید و لحظه ای بعد با فرفه ای در دست وارد حیاط شد و چشمی برای من و بقیه بچه ها نازک کرد. چند دقیقه بعد نجمه هم از راه رسید. او هم لیوانی در دست داشت که توپی به آن بسته بودند که وقتی آن را بالا می انداخت، توپ به داخل لیوان می افتد. کمال که از حالت مغrovانه آنها دلخور شده بود ابروهایش را بالا داد:

- آهان خانم خانوما، حالا که اینطور شد، پس فردا که رب پزی تموم شد یه بادبادک درست می کنم و با پونه و گل آذین می ریم رو پشت بوم و هوا می کنیم.

ثمين با حالتی التماس آمیز گفت:

- کمال من چی؟

کمال نگاهی به سرتاپای ثمين انداخت:

- اگه ازم معذرت بخواي شاید تو رو هم ببرم.

ثمين به نزدیک او رفت:

- معذرت می خوام.

- به شرطی که آب گوجه های منو هم بگیری.

ثمين ناراضی به پشت آبش او رفت.

نزدیک غروب بود که آب همه گوجه ها گرفته شده و بزرگترها قابلمه ها و دیگه های بزرگ را روی آتش گذاشتند تا بپزد. مردها هم به خانه آمده بودند و فاضل به همراه دو تا از مردها به بالای پشت بام رفته بودند که هم توشكها را پهن کنندتا خنک شود و هم گپی کوتاه در خنکای پشت بام بزنند. کم کم صدای خنده زنها که در کنار دیگ ها نشسته بودند بلند شد. نظری به مادر انداختم. او هم سرمست می خنده و صبح تلخی رو که گذروند بودیم فراموش کرده بود. خوشحال به سمت بچه ها نگاه کردم. ثمين با حسرت کنار یکتا نشسته بود و به بازی آنها نگاه می کرد. گل آذین گفت:

- می ذاری منم یه فوت بکنم؟

یکتا فرفه را نزدیک دهان او برد و گل آذین با تمام قدرت فوتی کرد و فرفه چرخید.

- تو چرا اینجا ایستادی؟

به کمال نگریستم. می خنده و خنده اش نشان از سرمستی اش داشت.

- چکار کنم؟

- چرا نمی ری با دخترها بازی کنی؟

شانه هایم را بالا انداختم.

- خوب مهم نیست. بیا من یه چیز بهتر بہت نشون بدم.

کمال آرام آرام مرا به دنبال خود کشید و باهم به زیرزمینی که در زیر اتاق آنها قرار داشت رفتیم و او چند عدد چوب حصیر را که در پشت بشکه ها پنهان کرده بود، بیرون کشید و بانخی به هم بست. فهمیدم که قصد دارد به وعده ای که صبح داده بود عمل کند. خوشحال گوشه حصیر را گرفتم.

- شما چرا اومدید اینجا؟

به پشت سر نگریستم. یکتا و نجمه دقیقاً پشت سرمن روی اولین پله ایستاده بودند، ثمین و گل آذین هم به فاصله کمی آمدند. یکتا گفت:

- شما اینجا چه کار می کنید؟

کمال گفت:

- کار ما که معلومه ، اما فکر نمی کنم به شما ربطی پیدا کنه. یکتا فرفه را به سمت کمال دراز کرد:

- می دم توهمن بازی کنی.

- دیگه فایده ای نداره.

نجمه با حالتی پوزش خواهانه گفت:

- آنقدر یکدنده نباش.

- نه امکان نداره.

یکتا اخوهاش را درهم کشید:

- حالا که این طور شد می رم و به فاضل می گمکه اومدی توی زیرزمین.....

کمال چویهاش را برداشت و به سرعت به سمت بالای زیرزمین دوید.

- یونه تو هم بیا.....

من هم بلند شدم.

- با ما دوست باشی بهتره.

به یکتا نگریستم و گفتم:

- من با شما هم دوستم.

این را گفتم واز پله ها بالا رفتم . کمال به داخل اتاقشان دویده بود و داشت بادبادکش را درست می کرد.

- به بابات بگم بازهم چوب و چسب آورده توی اتاق؟

کمال با نگاهی ملتمس به مادرش نگریست و گفت :

- مامان تو رو خدا هیچی نگو این دخترها خیلی دلشون می خواه امشب من کتك بخورم.

مادر کمال به پشت سر شن نگریست و زمانی که چشمهاي دخترها را به انتظار دید از تنبيه او چشم پوشید.

آن شب واقعاً شب بی نظیری بود و من از تنهايی اتاقم فرار کرده بودم. آن شب به مادر هم گفتم که آرزو دارم هر شب و هر روز رب پزی باشد و مادر فقط خندید.

صبح با طلوع اولین اشعه آفتاب چشم گشودم واز پشت پنجره به حیاط نگریستم. مادر به همراه مرضیه خانم و چند نفر دیگر از زنها در حیاط بودند. من هم به سرعت صورتم را شستم و به حیاط رفتم. مادر و بقیه زنها پارچه های کلفتی به دور دست پیچیده بودند تا قطره های رب که در هنگام جا افتادن به هوا می پرید، دستهایشان را نسوزاند. هنوز نیم ساعت از ورودمن به حیاط نگذسته بود که بچه ها هم یکی یکی آمدند. کمال دیرتراز همه آمد اما لبخندی که برلب داشت نشان از خبر خوب داشت. کمال به سرعت کنار من آمد و از پشت خود بادبادک بزرگی را بیرون کشید:

- پونه دیدی راست گفتم.

با هیجان به بادبادک نگریستم. دخترها به سمت من دویدند و کمال دست مرا گرفت واز پلهای نردهبان پشت بام بالا رفت. من هم پشت او بالا رفتم. مادر صدزاد:

- پونه .

مرضیه خانم گفت:

- موظب باشید تشکها رو له نکنید.

ومادر کمال گفت:

- مواظب باشید نیفتید پائین. زیر پاهاتون دیگ رب می جوشه. کمال دختر افسر خانم یادته که چطور همه بدنش تو دیگ رب آب شد؟

ومادر آخی گفت و ما به سرعت از پله ها بالا رفتیم . دخترهایم یکی یکی از نردهان بالا آمدند و در کنار های پشت بام نشستند. کمال بعد از این که کمی بادبادک را هوا داد آن را به دست من سپرد و من هم با عشق تمام آن را به دست باد سپردم. آرامشی وصف نشدنی تمام وجودم را فرا گرفته بودو دلم می خواست هیچ وقت آن روز تمام نشود. فردا صبح مادر به دنبال کار رفت و شب که آمد خبر داد که کاری در خانه یکی از پولدارهای بالای شهر پیدا کرده. دوباره روزهای یکنواخت شروع شد. مادر صبح زود می رفت و بعداز ظهر خسته و کوفته به خانه می آمدوباید کمرش را می کوبیدم. در خانه ای که مادر کار گرفته بودهفته ای یک بار شب جمه ها برنج می خوردند. آن شب برای من جشن عروسی بود. شب برنجی رو که مادر از خانه آنها آورده بودمی خوردیم و فردا صبح به حمام می رفتم وبا جانی تازه به خانه باز می گشتم.

بعداز یک هفته اشکنه وسیب زمینی کوبیده وپیاز داغ ، هفته ای یک بار برنج و ماست حال وصفای دیگری داشت. به مردها بیشتر از ما خوش می گذشت . آنها شبها که آفتاب غروب می کرد، به روی بامهای گلی رفته وبرای اینکه حرارت کاهگل گرفته شود مقداری آب به صورت قطره ای روی بام می پاشیدند تا گرمایش گرفته شود و دوباره یک ساعت قبل از خواب رختخوابها را پهن می کردندتا خنکی هوا رختخواب را خنک کند.

بعضی ها هم که وضع مالی بهتری داشتند پشه بند سفید مکعب شکلی می بستند. خلاصه خواب روی پشت بام صفاتی خودش را داشت.

یک روز صبح هنوز مامان از در خارج نشده بودکه پیرزنی که در خانه روپروری ما زندگی می کرد در را کوبید. مامان در را باز کرد. او هم سلام کنان وارد اتاق شد. از روی بالش سرم را برداشتمن وجاه را جمع کردم، او به سمت من آمد وبوسه ای به گونه ام نواخت تا از بوی دهان من آگاه شود. زمانی که مطمئن شدهانم بونمی دهد، بقچه سفیدی را باز کرد وکفش سفید ورسی زربافتی را روپروری مادر گذاشت وگفت:

- من او مدم پونه شما رو برای پسرم خواستگاری کنم.

مادر که حسابی یکه خورده بود با تعجب به او دیده دوخت. پیرزن ادامه داد:

- پسر ته تغاری من راننده تاکسیه. پسر خوبیه وتریت ونزاکت داره ودوست دارم پونه خوشگل شمارو.....

مادر با همان لحن تعجب چند دقیقه پیش گفت:

- پونه بیشتر از 8 سال نداره. الان هم خیلی

- مهم نیست. خودم همه کارهای لازم روپنهش یاد می دم.

مادر که تازه زخم خورده بودبا سماحت گفت:

- نه من اونو به این زودی شوهر نمی دم. پونه تنها کسی که برایم مونده. چشمانم هنوز به روسی زربافت وکفش سفید با آن پاپیون زیبایش خیره بود که پیرزن آنها را جمع کرد و درون بقچه اش پنهان ساخت:

- به هر حال بازم من دوست دارم پونه عروسم بشه. هر روز که شما آمادگی داشتید ما رو خبر کنید.

مادر او را تا نزدیکی در مشایعت کرد و بدون این که کلامی حرف بزنده خانه را ترک کرد. نمی‌دانم شاید اگر آن روز مادر قبول می‌کرد و مرا به عقد پسر آن پیرزن در می‌آورد اکنون من خوشبخت بودم! بهر حال چندماه به سرعت سپری شد و ما در این چندماه هیچ خبری از پامچال نداشتیم، فقط دورادور خبرهای ضد و نقیضی به ما می‌رسید که مادر سعی می‌کرد هیچ کدام از آنها را باور نکند. کم کم به ندیدن تارا هم عادت کرده بودیم و مادر به خود قبولانده بود که بدون تارادر کنار پدرش بیشتر به سود اوست. تا اینکه بالاخره آن روز شوم فرا رسید. تصمیم داشتم به حیاط بروم و با تمیز ویکتا که لی لی بازی می‌کردند همیازی شوم. هنوز در را به طور کامل باز نکرده بودم که میمانت خانم را دیدم که با صورتی برافروخته با فاضل پسر مرضیه خانم هم صحبت شده بود. به سرعت در را بستم ویشت به در تکیه دادم و نفس نفس زنان در دلم دعا می‌خواندم که اتفاقی برای پامچال نیفتاده باشد. مادر که تازه از سر کار برگشته و جوارابهای رنگ و رفته اش را از پایش در می‌آورد با تعجب به من نگریست.

- باز معلومه چی شده؟ مگه جن دیدی؟

صدایم را آرام کردم و گفتم:

- میمانت خانم!

مادر بدون این که لنگه جوارابی که در آورده بود به پاکند پادرکردی خود را برداشت و به سمت در دوید و مرا به کناری هل داد. به محض اینکه در گشوده شد، صدای میمانت خانم در خانه پیچید:

- زنیکه پاپتی بی آبرو، دخترت رو هم مثل خودت تربیت کردی؟ اون دخترت بدرد خودت می‌خوره . بیا و اونوازخونه ما ببر که نام برادرم رو ننگین می‌کنه.

مادر که حسابی برافروخته شده بود به سمت میمانت خانم هجوم آورد:

- خفه شو زنیکه! بی آبرو شما هستید که به دختر مردم تهمت بی آبرویی می‌زنید. بی آبرو شما هستید که با کلک و فریب دختر زیبایی رو که به جای نوه برادرتونه به عقدس در آوردید. بی آبرو شما هستید که معلوم نیست دخترت با چه کسایی معاشرت و رفت و آمد داره و مردم پشت سرتون چه حرفاپی که در نیاورده اند.

میمانت خانم که چون گرگ زخمی شده بود به سمت مادر هجوم آورد و ناخنها یش را به صورت مادر کشید و من قطرات خون را روی پوست سفید و سوخته مادر دیدم، مرضیه خانم به همراه مادر گل آذین و بقیه همسایه ها برای جدا کردن آن دو آمده بودند و فاضل دست میمانت خانم را کنار می‌کشید. یکتا هم به سرعت به سمت من دوید و دستم را در دستش فشرد.

- گریه نکن اتفاقی که نیفتاده.

یکتا محکم دستم را فشندومن احساس آرامش کردم چون دوستی داشتم که دستم را بگیردوا من همدردی کند. تنها یی بدر از هر دردی بود. به هر زحمتی بود مادرم را از میمنت خانم جدا کردند و مادر همراه مرضیه خانم و مادر گل آذین به دنبال میمنت خانم کوچه های تنگ وباریک خانی آباد را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند. من هم آرام آرام پشت سر آنها حرکت می کردم که کمال دوان به سمتم آمد و دمپایی نارنجی رنگم را که فراموش کرده بودم به پا کنم جلوی پایم انداخت وگفت:

- پونه اینا رو بپوش ، پاهات زخم می شه.

لبخندی به صورتش زدم و بغضم را فرودادم. او هم در کنار من شروع به حرکت کرد. در کنار در خانه آقا میرزا، مادر لحظه ای ایستاد و به پشت سرنگریست. فهمیدم نفس کشیدن برایش مشکل شده. چشمها ییش را لحظه ای بر هم نهاد و نفسی به سختی کشید. میمنت خانم در را کویید و دخترش با همان جسارت و بی ادبی همیشگی در را گشود و بعد هم به همه پشت کرد و بیه داخل خانه رفت. مادر با گامهای لرزان به همراه بقیه وارد خانه شد. من هم پشت سر او ، اما کمال همان جا ماند. صدای آقامیرزا با مشاهده مادر بلند شد:

- بیا این دختر گیس بربده ات رو ببر که همون خونه شما لایقشه. شما منو فریب دادین و منم فریب قلب رئوفم رو خوردم. شما منو.....

مادر با عصبانیت تقریباً فریاد کشید:

- خفه شو مرتیکه هرزه، بگو حالا که هوست فروکش کرده داد و فریاد راه انداختی تا به همسایه ها بگی پاک بودی و فریب خوردی. ای حرامزاده!

آقامیرزا به سمت مادرم حمله برد و با عصایی که در دست داشت به دست و بال مادر کویید و همانطور فریاد زد

- اون روز که دخترت با پسر همسایه روهم ریخته بود باید به فکر آبروت رو می کردی ، هر چند که اگه تو آبرو داشتی ده تا شوهر نمی کردی.

مادر فریاد زد:

- حلال کردم ، گناه که نیست. تو چی معلوم نیست خواهرو خواهرزاده ات هر روز

آقا میرزا با چوب دستی اش به سر مادر کویید و پیشانی مادر پرخون شد. مادر جیغ کوتاهی کشید که پنجره باز شد و پامچال بالای آن ایستاد. آناقی که پامچال روی پنجره آن ایستاده بود بالای زیر زمینی بود و طاقی آن را از زمین دومتر بالاتر بود. روی آن هم طقه ای ساخته بودند که پنجره بلندی داشت. به نظرم پامچال خیلی لاغر و نیز پریده می نمود، صورتش کبود و زخم بود و آثار و نشانه شکنجه هایی بود که در خانه آقا میرزا شده بود. مادر به سمت پامچال نگریست:

- خرنشی ها!

پامچال چشمانش را بست واشک از چشمها خسته اش بیرون چکید.

- اگه منو دوست داشتی زیر دست این پیر کفتار نمی انداختی!

مادر باحالتی التماس گونه گفت:

- اشتباه کردم .من گول خوردم.

- چقدر باید چوب اشتباهات شما رو بخورم! نه دیگه طاقت ندارم. ازدواج با این پیر کفتار کم بود که حالا هم ننگ بی آبرویی رو ، روپیشونیم زدند. اگه پسر همسایه نگاه می کنه تقصی من چیه ؟ اگه اونهر چی بود تموم شد من دیگه حتی لحظه ای نمی خواهم زنده باشم و هر روز روپریوی چشممام چهره این پیر کفتار رو ببینم.

مادر فریاد زد:

- طلاقت رو می گیرم.

اما پامچال خود را به پائین پرت کرده بود. مادر بار دیگر جیغ کشید و همه به سمت پامچال دویدند. اما به خواست خدا او زنده بود و فقط کمی سرش آسیب دیده بود. پایش هم ظاهرآ شکسته بود. مرضیه خانم با گفتن باید اورا به نزد شکسته بند ببریم، دست زیر کمر او برد و مادر گل آذین هم کمکش کرد. مرضیه خانم بار دیگر گفت:

- ببریم خونه قصاب.

فصل دوم - 11

مادر گل آذین راه افتاد اما مادر همچنان جیغ می کشید و صورتش رامی کند. از کوچه های باریک و تنگ گذشتیمو به خانه قصاب رسیدیم و آنجا خود قصاب که ظاهرآ شکسته بند هم بود، پای پامچال را بست و ما از همانجا به خانه بازگشتمیم.

پامچال دو روزه سکوت گرفته بود ولام تا کام صحبت نمی کرد. آن روز که بعد از دو روز سکوت شکست گفت که مدتی مورد توجه پسر همسایه که فکر می کرده دختر آقا میرزا است قرار گرفته بوده اما او هیچگونه توجهی نشان نداده، آقامیرزا که منتظر بهانه ای برای از سر باز کردن او به خاطر فشار بچه هایش بود، این موضوع را بهانه قرار داده و بعداز کنک فراوان ، آبروریزی به وجود آورده. مادر هم او را در آغوش کشید و تسلی اش داد.

آن روز سلمانی محل آمده بود برای ختنه کمال. کمال چند روزی بود که بی قراری می کرد. خبر داشت که باید تا چند روز دیگر زیر تیغ آقاموسی بخوابد. از چند روز قبل داخل اتاق آنها چادری سفید مانند خیمه از سقف آویزان کرده بودند و دامن سفید از پارچه چلوار برایش دوخته بودند. من از یکتا پرسیدم:

- این خونه سفید چیه که درست کردند؟

ویکتا شانه هایش را بال انداخت و گفت:

- نمی دونم، دو سال پیش برادر کمال ، جمال رو هم که سلمانی کردند خیمه زدند.

کمال گریه و جیغ و فریاد می کرد و مادرش دلداریش می داد:

- می بینی مامان چقدر خوبه، الان داداش جمال مسلمون شده.

کمال با گریه و ترس ولز به زیر خیمه رفت و آقاموسی هم در را پشت سرخود بست. به مادر کمال نگریستم. او بالالتی عصبی به سمت حوض رفت و کمی پاچه های شلوارش را بالا داد و پایش را داخل پاشویه گذاشت. صدای جیغ کمال بلند بود.

- چرا من؟ اول پونه یا یکتا رو ختنه کنید بعد منو.

باز هم صدای جیغش بلند شد. من هم به سمت حوض آب رفتم و پایم را به تقلید مادر کمال داخل پاشویه گذاشت. بعد از چند دقیقه آقا موسی از در خارج شدو صدای گریه کمال فضای خانه را پر کرد. من هم شروع به گریه کردم و پامچال که از پشت پنجره گریه مرا دیده بود به سویم آمد و دستی روی سرم کشید:

- پونه جون، تو باید خیلی مقاومتر از این حرف باشی. تو تازه اول راه هستیم صیبت تو زندگی تو زیاده.

من پامچال رو در آغوش کشیدم چقدر خوب بود که او از آقا میرزا جدا شده و باز هم پیش ما برگشته بود. از آن روز دیگر می ترسیدم از کنار مغازه سلمانی عبور کنم و همیشه فکر می کدم آقا موسی روزی به سراغ من و قیه بچه ها هم می آید. دو روز بعد مادر کسل و ناراحت به خانه آمد و بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

- فردا باید از اینجا بروم. زیرزمینی اجاره کرده ام.

دیگر بقیه سخن مادر را نشنیدم. من تازه دوستهایی پیدا کرده بودم و نمی خواستم به هیچ قیمتی آنها را از دست بدهم. با بعضی خفه شده در گلو گفتم:

- مامان آخه چرا؟ من تازه دست پیدا....

مادر نگاه غمگینش را به من دوخت:

- عزیزم، چاره ای نیست. ما پول به اندازه کرایه این اتاق نداریم. می دونی که تاحالا آقامیرزا.....

پامچال صورتش را با دست پوشاند و زانوهایش را به شکمش تکیه داد. من هم دویدم از اتاق بیرون و به سرعت از نرdban بالا رفت و روی پشت بام نشستم. دلم می خواست در تنها یی بگریم اما یکتا که متوجه من شده بود از نرdban بالا آمد و در کنارم نشست.

- چی شده پونه؟ چرا گریه می کنی؟

به او نگریستم. چقدر مهریان و دوست داشتنی بود. با بعض گفتم:

- روز رب پزی یادته؟

سرش را تکان داد. بار دیگر گریه کنان گفتم:

- من دوست دارم پیش شما بمونم.

یکتا روپروری من نشست :

- مگه چی شده؟

- باید برمیم. همین فردا.

یکتا هم بی مقدمه شروع به گریه کرد.

- من تازه تو رو پیدا کردم. تازه داشتیم به هم عادت می کردیم.

نگاهش کردم. چقدر این دوستی چندماهه عمیق بود.

- قول بدہ فراموشم نکنی.

یکتا به زحمت لب گشود:

- حتی اگه بمیرم.

- حتی اگه مردیم بازهم تواون دنیا یه جاخونه بگیریم.

یکتا دستم را فشرد:

- قول می دم.

من هم به او قول دادم و بعد ساعتی با یکدیگر گریه کردیم. فردا صبح وسایلمان آماده بود و همه منتظر خداحافظی بودند. کمال که هنوز دامن سفید به پاداشت یوبیوی به دستم داد:

- اینو ببر از من یادگاری داشته باشی.

یکتا هم فرفه اش را آورده بود. من هم خنديدم. هر چند دلم اشک می خواست اما بایدمی خنديدم تا جدایی آسان تر شود. آن روز به خانه ای در سنگلچ رفتیم، چون به دیدنشان عادت که موش هم داشت اما ما دیگر از این موجودات ترسی نداشتیم، چون به دیدنشان عادت داشتیم. حدود دوماهی آنجا بودیم تا اینکه باز هم حسی در درونم نشست. در طبقه بالا در افقی کوچک دو پسر مجرد تقریباً 23-24 ساله با صورتی کاملاً شهرستانی و سوخته ولبانی تبار و برجسته باقدی نسبتاً بلند و اندامی لاغر زندگی می کردند و من می دانستم که هر دوی آنها پینه دوز هستند. یعنی در یک مغازه اجاره ای کفش دوزی می کنند. از روی شانس یکی از آنها که خیرا... نام داشت دل به مامان سپردو صدر هم عاشق سینه چاک پامچال شد و کمتر از یک هفته مامان و پامچال به عقد آنها در آمدند. نمی دانستم خوشحال باشم یا نه. چون بالاخره پامچال از تنهایی نجات پیدامی کرد و مادر هم کمک خرجی پیدامی کرد. هرچند بعد از ازدواج باز هم هر دوی آنها به کار قبليشان ادامه دادند چون امورات زندگی فقط با پولی که خیرا.... و صدر به دست می آوردنندمی گذشت به پیشنهاد مادر بازهم به خانه خانی آباد بازگشتیم و بر عکس

دفعه قبل دواتاق در کنار هم احارة کردیم که در یک اتاق پامچال وصفدر ودر اتاق دیگر مامان و خیرا... زندگی می کردند. نمی دانید چقدر خوشحال بودم. آن روزها باز هم خودم را خوشبخت حس می کردم. یکتا یک بار دیگر در کنام بودو می توانستم از نزدیک کمال و نجمه و ثمین و گل آذین رادر حال دعوا و مشاجره و گاهی اوقات بازی ببینم. سعی می کردم کمتر به مادر و ازدواجش بیندیشیم و بیشتر وقتی را در حیاط در کنار دوستانم بگذرانم. تابستان کم کم رو به اتمام بود و مرضیه خانم چون همیشه دلوایس و نگران زمستان.

- وای پریدخت خانم. از الان عزای زمستون رو گرفتم که زغال کم داریم. اصلاً یه لحظه یادم رفت که.... راستی شما خبر ندارید، وقتی نبودی خبرایی اینجا بود. بالاخره پسر بزرگ داشتن هم...

مادر با لبخند گفت:

- به سلامتی خوش خبر باشی. قرار عروس بیاری؟

مرضیه خانم گوشه لب خود را گزید:

- چی بگم وا.... مادر شوهرم یه دختر خونواه دار برای فاضل پیدا کرده و ماهم رفته خواستگاری کردیم. به خاطر همین حسابی سرم شلوغ شده و حساب و کتاب از دستم خارج شده. شما هم که به سلامتی سروسامون گرفتیدو.....

مادر گوشه روسی اش را به لبهایش نزدیک کرد و در حالی که مثلًا خجالت می کشید گفت:

- قسمت دست خداست مام.....

- برازنده همید مبارک باشه. ای آقا صدر هم جوون خوبیه و جای برادری خیلی برازنده است.

وصدایش را آرام تر کرد و گفت:

- بهر حال هر چی باشه از اون پیر حراف بهتره. این همون پسری نیست که....

مادر شتابزده دستهایش را بالا بردو گفت:

وای مرضیه خانم. نگید ، معصیت داره. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون این دوتا تو خونه ای که تو سنگلچ اجاره کرده بودیم زندگی کی کردن و خدا خواست و کرم او نم نصیب ما شد. خدا هم از کسی که پشت سر دخترم حرف درآورده نمی گذره. پامچال من مثل مریم مقدس پاکه . اون نانجیب چیزهایی که لایق خودش و خواهersh بود رو نثار دختر معصوم من کرد. پامچال می گفت زیر فشار بچه هاش بود که می گفتند باید زنت رو بیرون کنی و اونم دنبال بهونه جویی بود. من کاه تمام عمر نفرینش می کنم.

مرضیه خانم با حالتی تسلی بخش دستش را روی دست مادر کشید و گفت:

- حالا اینقدر خودت رو ناراحت نکن. خدا خودش جواب گناهаш رومی ده. با این گفتگو که بین مادر و مرضیه خانم شکل گرفت دیگر کسی در این مورد صحبتی نکرد و مادر اطمینان داشت که مرضیه خانم به طور کامل تمام گفتگوی آنها را با همسایه ها درمیان گذاشته است.

خیرا... هم مرد بدی مادر نبود، اما خب پدر خوبی هم برای من نمی شد. کمی عصبی مزاج وتند خو بود که آن هم به قول مامان شاید به خاطر خستگی از کار روزانه بود. کم کم حوصله روزهای اولیش را هم از دست داده بیشتر با دادوییداد خواسته هایش را مطرح می کرد و مادر راچون کنیز ش می خواند. نمی دانم چرا مادر باز هم تجربه گذشته را تکرار می کرد. او باداشتن ازدواج ناموفقی چون ازدواج با پدر تارا باید دیگر....نمی دانم چرا باز هم مادر به همسری پسری کوچکتر از خود وسیار جوان درآمد. خیرا...هم کم کم بهانه گیر شده بود ویجای مادر دق دلی اش را سر من در می آورد. هر شب یک فصل کتک نوش جان می کردم و بعد می خوابیدم. کم کم صدای همسایه ها بلند شد. پدر یکتا به در اتاق ما آمد و خیرا... را صدا کرد و ساعتی با او صحبت کرد. مادر هم گریه می کرد و موهایم را نوازش می داده بود گفت:

- ببخش پونه، اما تو باید صبور باشی . عصبيه اما هر چه باش و بذار سایه اش رو سرمهون باقی بمونه. باید چی می گفتم؟ فقط اشک می ریختم. خیرا... وقتی به اتاق برگشت، من پشت رختخوابها خریده و خودرا به خواب زده بودم. اویه سمت مادر رفت او را به باد کتک گرفت:

- تو چی فکر کردی؟ من فقط گول صورت زیبات رو خوردم و لحظه ای خام شدم. چه دخترهایی که تو دهاتمون خاطرم رو می خواستند و من خودم رو به دام تو انداختم.

مادر گریه می کرد و دائم قربان صدقه او می رفت. می ترسید او را هم از دست بدهد. روزی شنیدم که به پامچال می گفت که فکر می کند سرخور است و هیچ مردی به او دل نمی بازد. پامچال هم زیاد از زندگی اش راضی نبود. اوضاع زندگی ما روی زندگی او هم اثر گذاشته بود و صدر هم از جو حاکم سوءاستفاده می کرد. آن روز را به خوبی به یاد دارم. مادر تازه از سرکار آمده بود و داشت با دستمال گرد و خاک لباسهای خیرا... را می گرفت. فکر کنم آن شب خیرا... قصد داشت جای مهمی برود. مامان به سرعت لباسهایش را تمیز کرد. خیرا... مثل همیشه آمرانه گفت:

- یه لیوان آب.

مامان به سرعت بیرون دوید و چند دقیقه بعد بالیوانی آب وارد اتاق شد اما لیوان به زمین افتاد. خیرا... فریاد زد:

- هی حواست کجاست؟ میست کردی؟

مادر بر جای نشست و بادست شروع به مع آوری شیشه های روی زمین کرد که تکه ای شیشه به دستش فرو رفت و خون از آن جاری شد. به سمتیش دویدم و خیرا... سرش را تکان داد وزیر لب غرغر کرد:

- بی عرضه!

مامان سرش را گرفت و نقش بزرگی شد. از اتاق بیرون دویدم. مادر ثمین داخل دالان داشت غذای از شب مانده شان را که از ترس گریه ها از سقف دالان آویزان کرده بود برمی داشت تابراک نهار گرم کند. کنارش رفتم و فریاد زدم:

مامانم افتاده.

مادر ثمین ظرف غذارا روی زمین گذاشت و به سرعت به دنبال من دوید. ثمین هم که به بیرون می نگریست پابرهنه به سمت اتاق مادوید. مادر هنوز روی زمین بود. مادر ثمین به سرعت بالای سر مادر رفت و فشارش رو گرفت . دستم را روی صورتم قرار دادم. خیرا... باحالتی عصبی از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد پامچال با نگرانی به سمت در اتاق آمد.

- چی شده پونه؟

دستهایم را از روی صورتم برداشتم و به صورت رنگ پریده پامچال نگریستم. پامچال به سمت مادر دوید. مادر کمال هم وارد اتاق ما شد. نگاهم م به لبها مادر ثمین خشک شد. اول بخند برلب داشت و به مادر که به هوش آمده بود گفت:

- مبارکه عزیزم!

نگاهم در همانجا خیره ماند. نه خدایا وقتی نبود. ماتازه تارا را از دست داده بودیم. حالا یه بد بخت دیگه به این دنیا اضافه می شد. مادر لبخندی زد و از لبخندش معلوم بود که بسیار راضی است. پامچال هم چندان خشنود نبود. گویا او هم به یاد تارا و سرنوشت او افتاده بود. مادر ثمین به همراه مادر کمال از اتاق خارج شدند. مادر به پامچال نگریست و با خنده گفت:

- حالا دیگه خیرا.... رام می شه و دست از سرکشی بر می داره. دختر چقدر بی خیال هستی زودتر به فکر یه کوچولو باش تازندهیت محکمتر بشه.

- ماما، تورو خدا بگو دست از سرزندگی من برداره. من چطور بگم من باید به زندگیم ادامه بدم. صفردر هر چی که هست پدر بچه من.....

مادر از جا جهید:

- مگه حامله شدی؟

پامچال از شرم سرشن را به زیر انداخت:

- فکر می کنم یه ماهی باشه.

مادر او را از جا بلند کرد و سختی در آغوشش کشید:

- پس از زندگیت مطمئن باش .

پامچال خودرا کنار کشید:

- چه اطمینانی؟ مگه به زندگی شما اطمینانی هست؟

- غلط کرده بره، بچه اش رو می اندازم پس گردنیش با خودش ببره.

باناله گفتم:

- مثل تارا؟

با اخم به من نگریست:

- این از اون عرضه ها نداره. مجبوره بمونه وزندگی کنه. راستی صدر نگفته خیرا.....شها کجا می ره؟

پامچال سرش را زیر انداخت:

- فکر کنم با اون جور زنها رابطه پیداکرده.

مادر محکم توی صورت خودکویید:

- خاک برسرم، دیدی خونه خراب شدم؟

پامچال به سمت مادر رفت و دست او را در دست فشد:

- مامان، هول نکن . برات خوب نیست. بذار بره، عوضش شها کمتر به تو ویونه بند می کنه واذیتون می کنه..... حالا تو چرا انقدر دمقی؟

از پشت کرسی برخاستم و به سمت پنجره رفتم و در جواب پامچال گفتم:

- آخه چرا ما هیچ وقت شب چله نداریم؟

پامچال نمی دانست در جواب من چه بگوید، به همین خاطر سکوت کرد. مادر هم جوابی نداد و گوشه ای کز کرد. نمی دانستم از سئوال من ناراحت شده یا هنوز به خیرا... وزنی که به زندگی اش وارد شده می اندیشد. چند تقه که به در خورد توجهم را جلب کرد. به سرعت در را گشودم و بادیدن یکتا بی اختیار لبخندی برلیم آمد. او همیشه تنها کسی بود که آمدنش برای من خوشایند بود.

- بیا تو یکتاجون.

یکتا به پامچال نگریست لبخندی زد:

- ممنون . می خواستم از شما ومادرتون اجازه بگیرم که شب پونه به اتاق ماییاد.

به سرعت به مادر نگریستم. مادر بی خیال شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- پونه کا داره.

به مادر نگریستم:

من کاری ندارم.

مادر اخمی کرد و من سکوت کردم. یکتا بار دیگر گفت:

- خواهش می کنم پریدخت خانم، من خیلی دوست دارم امشب با پونه باشم . قول می دم اذیت نکنیم.

مادر بار دیگر گفت:

- نه .

به پامچال نگریستم واو در نگاهم التماس را خواند.

- حالا چرا اینجا ایستادی ؟ برو نوحیاط بازی کن.

می دانستم پامچال می خواهد مرا از اتاق خارج کند که بدون حضور من از مادر خواهش کند که من آن شب را با یکتا و خانواده اش بگذرانم، به همین خاطر دست یکتا را کشیدم و به سرعت از اتاق خارج شدیم. چند دقیقه بعد پامچال از در اتاق خارج شد. به او نگریستم واو لبخندی بر لب راند. فهمیدم که اجازه را گرفته. به سمتیش دویدم و شکم او را بوسیدم.

- من بچه تو رو دوست دارم.

گونه های پامچال سرخ شده بود وبا خجالت سرش را زیر انداخت.

منم خواهر گلم رو دوست دارم.

به آرامی داخل اتاق شدم و به مادر نگریستم . مادر توجهش به من نبودوگوشه ای لباسهای شسته شده را جمع می کرد.

- مامان .

- می تونی بری اما به شرطی که دختر خوبی باشی.

به نزدیک مادر رفتم و صورتش را بوسیدم. مرا کمی کنار زد:

- خودت رو لوس نکن. تو دیگه زن شدی.

از جابلند شدم واز اتاق خارج شدم. حدود ساعت 7 بود که به اتاق خانواده یکتا رفتم. پدر بزرگ یکتا در پشت کرسی نشسته و کتاب می خواند. پدر یکتا بزرگترین اتاق را در اختیار داشت، فکر می کنم 12 متر می شد. می دانستم وضع مالی پدر یکتا بزرگترین از بقیه همسایه بهتراست و اکثراً لباسهای تمیز و نوتوئی نسبت به بقیه می پوشیدند. پدر بزرگش هم پیرمرد فهمیده ای به نظر می رسید. بادیدن من سر از کتاب برداشت و لبخند گرمی زد. کمک خانه آنها شلوغ شد. شهباز برادر بزرگ یکتا که فکر می کنم 20 یا 21 سال سن داشت هم آن شب به خانه آمد. من کمتر او را میدم چون آن طور که یکتا می گفت رانده بیابان بود وکم به خانه می آمد. خواهر کوچکتر یکتا هم که تازه چهار دست و پا راه می رفت مرتب شیرینکاری می کرد و همه توجه ها را به سمت خود جلب می کرد. روی کرسی را پرکرده بودند از عناب و آلو و برگه هلو، انار هندوانه.

کم کم خاله و عمومی یکتا هم با خانواده هایشان آمدند. در اتاق دیگر جایی نبود. بزرگ خانواده خاطره تعریف می کرد و همه می خندهند و بلند حرف می زدند. واقعاً که چه شبی بود! شاید بهترین شب عمرم فقط آن شب بود که بی خیال به خنده ها و صحبتهای آنها گوش می دادم وتنها دل مشغولی ام تنهایی مادر بود. دلم می خواست مامان هم در این جمع گرم وصمیمی

حضور داشت و از ته دل می خنده‌ید. دلم می خواست پامچال هم می فهمید معنی شب نشینی و شب چله چیست. فردا صبح در حالی که داشتم آتیش گردان را می چرخاندم تا زغال بگیرد، یکتابه سراغم آمد. تازه از خواب بیدار شده بود. با هم به اتاقمان رفتیم. مامان رفته بود سرکار. رفتم لحاف کرسی را بالا زدم. گلوله ای از خاک زغال را زیر خاک منقل گذاشتم وزغال گر گرفته را روی آن ریختم و گذاشتم خوب قرمز شود. یکتا جا برخاست:

- کمال می گفت قراره یه درس حسابی به نجمه بدن.

- چطور مگه؟

- مثل اینکه نجمه بادبادکش رو سوراخ کرده واونم می خواد.....

خنديدم و گفتم:

- اينها از اين همه دعوا خسته نمي شن؟

يکتا شانه هايش را بال انداخت. گفتم:

- حالا برای یه مهمونی ديگه باید یه سال منتظر بمويد؟

يکتا خنديدم و گفت:

- چند وقت ديگه چهارشنبه سوری می شه، اونوقت.....

ازتعريفهای او آنقدر خوشم آمد که مدت‌ها منتظر چهارشنبه سوری شدم تابلاخره رسید. از چندروز قبل بوته فروشها، بوته هایی را که از بیابان جمع کرده بودند در کوچه و خیابان می فروختند و صدایشان از دورونزدیک شنیده می شد.. شب چهارشنبه سوری در هر خانه ای بوته ای بزرگ درست شده بود واهالی خانه قبل از غروب آفتاب بوته را آتش می زند. در خانه ما هم بوته بزرگی توسط همسایه ها خربده شده بود وکوچک و بزرگ در آن جمع شده بودند و بعد از آتش زدن آن یکی از روی آن می پريندند و بقیه بلند می گفتند:

- آی بوته بوته بوته، زردى ازمن از تو سرخى تو ازمن . زردى من از تو، سرخى تو از من.....

ابدا کوچکترها از روی آتش پريندولی کم کم بزرگترها هم شروع کردند و آخرين نفر مادر با آن شکم بزرگش بود که از روی آتش پريد. بعداز غروب آفتاب هرکدام از ماکاسه ای در دست گرفتیم ودر حالی که باقاشق ته آن می کوبيديم وصورتمان را با دستمالی پوشانده بودیم به در خانه همسایه ها می رفتیم و آنها هم کاسه هایمان را گرفتند و پر آذوقه کردند. آخر شب هم همه دور هم نشستیم و کاسه هایمان را خالی کردیم.

چه شبی بود. هیچ وقت آنقدر خوراکی در یک روز نداشتیم. دلم می خواست هرشب چهارشنبه سوری بود، آن وقت دیگر هیچ زمانی گرسنه نبودیم.

عید هم به سرعت رسید و مانند سالهای قبل تمام همسایه ها سفره هفت سین خود را چیدند. ما هم هفت سینی در حد درآمد خانوداه چیدیم، هر چند بجز چندتا از همسایه ها کس دیگری به

عید دیدنی مان نیامد، اما بوی بهار وعید به خانه همیشه سرد ما هم صفا وصمیمیتی نوداده بود.

دومین ماه سال بود. مادر داشت حیاط را جارو می زد. آسمان تاریک شده بودو خیرا.... هنوز به خانه نیامده بود. من هم اتاق را تمیز می کردم که صدای ناله مادر بلندشده. به سمت حیاط دویدم. مادر زیر شکم خود را گرفته بود و ناله می کرد. مادر یکتا در کنار مادر ثمین نشسته و دست مادر را ماساژ می دادند. مرضیه خانم به سرعت از اتفاقشان بیرون آمد و با دلواپسی گفت:

- فاضل بدو مادر ، کمک کن پریدخت خانم روپریم اتفاقشون.

فاضل از کنار حوض به سمت مادر آمد. شهباز برادر یکتا هم که تازه از سرکار آمده بود به کمک فاضل آمد و مادر را به اتاقمان بردند. سیمین خانم مادر یکتا دستم را گرفت و در حالی که موهايم را نوازش می کرد، گفت:

- بروپریون مادر.

سرم را پائین انداختم و از اتاق خارج شدم. پامچال هم دلواپس به داخل اتاق دوید. به کنار حوض رفتم و به یاد روزی که کمال ختنه می شد افتادم. مادر کمال از دلواپسی فراوان پایش را در پاشویه گذاشته بود. به تقلید از مادر کمال ، پایم را در پاشویه قرار دادم تا از اضطرابم کاسته شود.

صدای مرضیه خانم بلند بود:

- عجله کن صفیه خانم آب گرم بیار . دستمال تمیز هم بیارید.

وچند دقیقه بعد صدای نوزادی در حیاط پیچید. کسانی که در حیاط بودند دست زدندو لبخند بربل آوردند. برای لحظه ای صدای گریه تارا در گوشم پیچید به همین خاطر لبخند از روی لبهایم محو شد. مادر ثمین به حیاط آمد:

- آقا خیرا.... نیومده؟

صفدر که تازه رسیده بود گفت:

- تو راهه، خب چیه؟

- مبارکه ، یه پسر تپل مپل سفید مفید.

صفدر خندید :

- خداکنه خدا یه پسر تپل مپل سفید مفید هم به من بدہ.

خیرا.... درهمان لحظه از در وارد شد. مادر ثمین به سمت او رفت:

- آقا خیرا.... مژده گونی بدید. پریدخت یه پسر تپل مپل مثل بره سفید براتون زائیده.

خیرا.... خندید و بعد از مدت‌ها من خنده اش را دیدم.

- سالم وسلامت‌ه؟

مادر ثمین سرش را تکان داد:

- بله کاملاً از همه جهت ، خیال‌تون جمع باشه.

خیرا... صفر را در آغوش کشید

خدا یه پسرم به تو بده که خوب نعمتیه .

بی صدا از لبه حوض بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، مامان توی رختخواب خوابیده بود و بچه‌ای سفید و خوشگل در ملحجه‌ای سفید پیچیده شده بود. به نزدیک بچه رفتم، صورتش کمی پوست پوست بود و سرش به چربی می‌زد، اما دوستیش داشتم، دستی آرام برسرش کشیدم، مادر که تازه کمی به حال آمده بود، نگاهش را به سمت من چرخاند و لبخندی بر لب راند.

- اسمش چیه؟

- در جواب من ، خیرا که تازه از در وارد می‌شد گفت:

- صهمورث.

باتوجه به مادر نگاه کردم و مادر هم با تکان دادن سر به من فهماند که نظر او را قبول دارد.
سعی کردم اسم برادرم را در ذهنم هجی کنم :

- طهمورث ! طهمورث!

اسم سختی بود اما حتماً خیرا....را به یاد خاطره خوبی می‌انداخت.

خیرا.... به سمت من آمد و دستم را گرفت و گفت:

- پاشو ببینم.

از جابرخاستم. خودش کنار بچه نشست و او در آغوش کشید:

- پسر پسر قند عسل . پسرشیر زیان ، پسر پسر شمشیر....

- دختر چی؟

خیرا... به من نگریست:

- دختر دختر گند و نکبت.....

پامچال که کنار مادر نشسته بود اخمهایش را در هم کشید:

- اصلاً درست حرف نزدید.

خیرا...بی توجه به اعتراض او بار دیگر پسرش را بالا گرفت:

- پسر پسر قند عسل.....

از دراناق بیرون رفتم. یکتا کنار ستون وسط راهرو ایستاده بود. با مشاهده من به سمتم دوید:

- خوشحالی؟

سعی کردم ناراحتی ام را پنهان کنم و به سختی گفتم:

- آره خیلی.

یکتا لبهایش را جمع کرد و گفت:

- اما من روزی که خواهرم به دنیا اومد اصلاً خوشحال نبودم، وقتی بابام اونو بغل کرده بود می خواستم بچه رو بکشم.

خندیدم و گفتم:

- راست می گی؟ هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر حسود باشی.

اوهم خندید:

- هنوزم اونو دوست ندارم. خیلی لوس و.....

- بگو جام و تنگ کرده.

- خب اینم می شه گفت.

هردو با هم خندیدیم.

فکر می کنم اثناخر تیرماه بود طهمورث یکماه و شاید دو ماه بیشتر نداشت. آن روز مامان از صبح نگران بود و مرتب به دنبال مادر ثمین می رفت. از شب قبل طهمورث زیاد حال خوشی نداشت. مادر ثمین گفته بود که ظاهراً سرخک گرفته. مادر هم نگران و دستپاچه این طرف و آن طف می رفت و سعی می کرد به گونه ای تب او را پائین بیاورد. مرضیه خانم هم چند مدل جوشونده درست کرده و برای طهمورث آورده بود. چهار، پنج روزی بود که پامچال هم به دهات آفا صدر رفته بودوما چشم به راهش بودیم. من هم خیلی نگران بودم و دلواپسی آنها روی من هم اثر گذاشته بود. مادر هرازگاهی گوشه چشمی راپاک می کرد و من می فهمیدم که اشک می ریزد. طهمورث همچنان تب داشت و رنگش زرد شده بود. کنار رختخواب طهمورث نشستم. مادر غرولندکنان گفت:

- معلومه تواینجا چرا اینقدر وول می خوری؟ پاشو برو توحیاط.

از جابلند شدم که صدای گریه طهمورث بار دیگر بلند شد. مادر به سمت او رفت و شیشه قنداق را در دهانش فرو کرد. صدای گریه طهمورث قطع شد. مادر به من نگریست:

- بیا این شیشه رو بگیر برم آب سطل رو عوض کنم.

به سمت مادر رفتم وکنار طهمورث نشستم. مادر از جابرخاست وسطل آب را بیرون برد. به صورت رنگ پریده طهمورث نگریستم. او ساكت بود و چشمهاش را بر هم گذاشته بود. شیشه را از دهانش بیرون کشیدم. صدایش در نیامد. دستم را روی صورتش گذاشتم یخ بود. مادر از در وارد شد و بده من نگریست.

- مامان خیلی سرده.

سطل از دست مادر افتاد:

- خدامرگم بده.

مادر به سمت طهمورث دوید و دست روی صورت او گذاشت و جیغش به هوا رفت. من هم شروع به جیغ زدن کردم. آنقدر جیغ زدم و گریه کردم که دیگر ناوتوانی نداشتم. لحن تن مادر گل آذین مرا به خود آورد:

- پونه یه دقیقه ساكت شو، مثل اینکه پامچال او مده، اون نباید بفهمه.

به اونگریستم:

- پامچال چرا نفهمه؟

- براش خطرناکه. ممکنه بچه اش سقط بشه.

باشنیدن این سخن بار دیگر قلبم لرزید و اشکم سرازیر شد.

- ا دختر مگه نمی گم گریه نکن؟

مادر یکتا دست نوازش بر سرم کشید:

- پونه جون گریه نکن. هنوز اتفاقی نیفتاده. اگه می خوای پامچال و بچه اش سلامت بمومن گریه نکن.

بغضم را به رحمت فرو دادم. پامچال از در وارد شد و یک راست به سمن من آمد:

- پونه من حالش چطوره؟

ولی لحظه ای مکث کرد.

- چی شده پونه؟ اتفاقی برای مادر افتاده؟

سرم را تکان دادم. صدای گریه مادر بلند شد. پامچال به پشت سرش نگریست و بدون گفتن کلامی از هوش رفت. مادر گل آذین به سمت پامچال دوید و او را از روی زمین بلند کرد:

- ای وای پروین خانم، من به بچه می گم گریه نکنه، شما که ماشاا.... بدتری.

مادر اشکهایش را پاک کرد:

- اصلاً دست خودم نبود.

مادر یکتا نبض پامچال را در دست گرفت:

- حالت اصلاً خوب نیست.

مادر بار دیگر توی صورتش زد:

- خاک برسرم، دیدی بدیخت شدم؟

پامچال را در رختخواب خواباندیم، اما ظاهراً بچه او هم از دست رفته بود. مرا از اتاق بیرون کردن. اما پسر پامچال مرده به دنیا آمد. صدای فریاد مادر و بعد از آن صدر بلند شد. به داخل اتاق رفتم. پامچال رنگ پریده وبا صورتی زردرنگ در رختخواب خوابیده بود. به کنارش رفتم وصورتم را روی صورت داغ او گذاشتم، اما او همچنان بی هوش بود. اشک به چشم‌مانم دوید. ممکن بود او را هم از دست بدھیم. صدای صدر در گوشم می پیچیدکه به مادر توهین می کرد و بد ویراه می گفت. او مادر را قاتل فرزندش می نامید و آخر سر هم هر چه عقده داشت با کفشی که به سمت مادر پرتاب کرد، خالی کرد واز در خارج شدو قبل از رفتن همه صدای او را شنیدند که به مادر می گفت:

- تو نمی داری دخترهات ازدواج کنند وزندگی خوشی داشته باشن. تو به خوشبختی دخترهات حسودی می کنی . مهم نیست ، دخترت بمونه لای گیس خودت. منم می رم پی کارم، دیگه سراغی از من نگرید. طلاق پامچال رو هم غیاباً می دم.

مادر کنار پله نشست، همسایه ها همه سکوت کرده بودند. نمی دانستم یک دفعه چه شد؟ چرا در یک روز این همه بدیختی برسمن آمد؟ پامچال ساعتها بیهوش بود و ما ماتم گرفته بودیم که بعداز به هوش آمدنیش چه توضیحی در مورد پسر و همسرش به او بدھیم.

پامچال چشمان کم سویش را باز کرد اما انگار هنوز بیهوش بود. او نه هیچ سئوالی کرد ونه سراغی از صدر ویسراش گرفت. او در ماتم ماند شاید یک هفته شاید هم دوهفته حال او اینطور بود. ازان روز دیگر مانه صدر را دیدیم ونه خیرا.... را. انگار آب شده بودند ودر زمین فرو رفته بودند. حدود چند ماه از آن واقعه گذشته بود که عمومی تارا سراغی از ما گرفت و خبرداد که پدر تارا تما مال بادآورده خود را در قمار باخته و تارا در وضع نابسامانی زندگی می کند. دو روز بعد من ومادر پامچال برای دیدن تارا رفتیم واو را در اتاقی نمور و تاریک که خیلی کوچکتر از اتاق مایود، یافتیم. تارای کوچک در میان شیشه های مشروب بازی می کرد و تنها اسباب بازی اش همان بطریها بود. پدر او هم گوشه ای افتاده بود و خرناس می کشید. تارا را نگریستم. اومانند گداهای بازار لباس پوشیده بود و صورتش به همان کثیفی بود. دست پامچال را فشدم. مادر به تارا نزدیک شد تا او را در آغوش بگیرد، اما صدای فریاد پدرش او را از این کار بازداشت.

- ای کفتار! کی به تو گفته که به دختر من نزدیک بشی؟

پدر تارا این را گفت و بطری مشروی را به سمت مادر پرت کرد، بطری به در خورد و باصدای بلندی شکست . رحیم که حسابی مست بود سعی کردوی پا بایستد اما تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد، اما در همان حال گفت:

- گمشو از خونه من برو بیرون که هر چی به سرم اوmd از قدم شوم تو بود.

تارا موهای روی صورتش را کنار زد و به مادر نگریست. مادر هم فریاد زد:

- اگرتو مرد لایقی بودی زن جدیدت ولت نمی کرد و نمی رفت.

رحیم به سمت مادر هجوم آورد و مابه سرعت از اتاق خارج شدیم. از آن به بعد تا حالا که حدود 7 سال از آن روز می گذرد هنوز خبری از تارا نداریم و به قول پامچال احتمالاً دیگر او در این دنیا نیست. الان ساعت 7 است که من این مطالب را می نویسم . شام خورده ایم و مادر داخل حیاط به مادر گل آذین کمک می کند. امشب در خانه ما هیاهویی برپاست. قرار است فردا عروسی گل آذین در این خانه برگزار شود. مادر گل آذین هم یکی دوماه گذشته را به جور کردن بساط عروسی وجهیزیه گل آذین گذرانده . مامان می گوید وجهیزیه گل آذین کم از وجهیزیه ثمین ندارد، اما من هنوز وقت نکرده ام بروم وجهیزیه او را ببینم. با یکتا قرار گذاشتیم شب عروسی آنها را تا

دم خانه عروس همراهی کینم و بعد دیدی هم به وجهیزیه بیدازیم . یکتا دوسالی می شود که خاطره می نویسد. همیشه به من می گفت که اگر می خواهم از تنها یی در بیایم، باید بنویسم، اما راستش هیچ وقت از این کار خوشم نمی آمد. اما چطور بگویم؟ مدتی است که دلم لرزیده و دلم می خواهد بایکی حرف بزنم مامان که محاله، پامچال هم با این راه دور سالی دوبار بیشتر به ما سرنمی زند. راست یادم رفت بگویم پامچال 4 سال پیش با پسر خواهر مرضیه خانم عقد کرد و رفت شیراز، مرد خوبی است و خدا به آنها یک دختر تپلی و نمکی داده که نایب خان اسمش را گذاشته لاله. هر چه از خوشگلی لاله بگویم کم گفته ام. البته ناگفته نماند که مامان و پامچال معتقدند لا له خیلی شبیه بچگی من است. راستی مثل این که غیور را فراموش کردم بگویم.

چندماه پیش یکی از همسایه ها آمد خانه ما و خبرداد که یکی از اقوامشان می خواهد برای خواستگاری بباید. البته برای مامان. این طور که می گفت غیور و خانمیش باهم زندگی خوبی دارند اما زن غیور قادر نیست بچه دار شود بخاطر همین رضایت داده غیور زن بگیرد که قرعه از شانس بد بنده افتاد به مامان. آن روز من خیلی ناراحت شدم اما چاره ای نبود. مامان حق داشت شوهر کند و باید پاسوز من می شد. بالاخره غیور به همراه زنش و خواهرش و همسایه ما آمدند. در همون نظر اول یکدیگر را پسندیدند و بک هفته بعد عقد کردند. الان هم غیور دوشب پیش زن اولیش می ماند و یک شب خونه ماست. امشب هم از اون شب هایی است که رفته خانه ن اولیش و من هم می تونم با خیال راحت بنشینم اینجا و بنویسم. البته مامان خیلی نگران است.

خوب انتظار داشت توان این مدت به قول معروف بچه ای بیاورد و بتواند جای پای خودش را محکمتر کند وزن اولیش را یواش بیواش از خانه بیرون کند. اما من اصلاً دلم راضی نیست . آخر آن زن بیچاره چه گناهی کرده که خدا نعمت بچه دارشدن را از او دریغ کرده؟

اصلًا ولش کن، از این موضوع بگذیرم که خیلی کسل کننده است.

دوست دارم در رابطه با حسی که مدتی است با آن دست به گربانم بنویسم. یک حس گرم و آفتایی ، حسی که وقتی به آن فکر می کنم تمام بدنم گرمی گیرد و در مقابل چشمها یم فقط

تصویر یک حفت چشم حان می گیرد. نمی دانم چرا می ترسم؟ شاید از این که مبادا مادر شاید هم پامچال ویکتا از نگاهم همه چیز را بخوانند و من رسواشوم. نمی دانم، نمی دانم آنقدر سردرگم هستم که دلم می خواهد فریاد بکشم. شاید کمی آرام بگیرم و از تپش قلبم کاسته شود. دلم می خواست می توانستم فریاد بزنم و به عشقی که وجودم را شعله ور کرده اعتراف کنم. اما مگر می شود؟ مامان و پامچال که مسلمان مخالف صد در صد این عشق هستند، چون مدتنی استکه توجه زمان برادر شوهر پامچال به من جلب شده و هر دو آنها امیدوارند باین زودیها مادر شوهر پامچال به خواستگاری من بباید و مامان کارش شده گاه و بی گاه از زمان سیاه سوخته و حسناتش تعریف کردن، اما نمی داند که آن که من دیده ام خیلی بهتر است. حالا یکتا را چکار کنم؟ از شانس بدمن یکتا هم زیاد از برادر بقال سرکوچه خوشیش نمی آید و معتقد است که او آدم لات و دختر بازی است که میشه تسبیح چرخان سرگذرهای دخترها به دخترها متلک می گوید. اما من این حرف یکتا را قبول ندارم. اونگاهش قشنگ است و من دلبسته همان نگاه شده ام. دو هفته ای می شود که به این احساس گرفتارم. همان روزی که برای خرید به مغازه سرکوچه رفتم اما صاحب مغازه نبود و برادرش پشت دخل ایستاده بود. با دیدن من لبخندی بر لب آورد و گفت:

- توکه با انى چادر کدری آنقدر خوشگلی خدا می دونه زیر این چادر چه فرشته ای قایم شده؟
آخه حیف نیست خودت رو اینجور زیر چادر پیچوندی؟

سعی کردم لبخند نزنم اما ظاهراً نگاهم خنده داشتم. دستم را دراز کردم تا پول را به او بدهم که او روی دستم زد:

- د نشد..... مهمون ما.

- بفرماید. شما باید....

خود را دلخور نشان داد:

- یعنی ما اینقدر لایق نیستیم که یه بار مهمون ما باشید؟ برو دختر خانم اما زود به ما سربز نکن که دلمون تنگ نمونه.

از مغازه به سرعت خارج شدم. گونه هایم گر گرفته و دنفسم به سختی بالا می آمد. در تمام طول راه نگاه مسخ کننده اش با من همراه بود. دلم می خواست می توانستم بدور داخل خانه و تا ناصبح فقط به او فکر کنم. اما داخل اتاق مامان وغیور بودند. من گوشه حوض نشستم و در افکار خود غرق شدم.

- کجا ی خانم؟

به یکتا نگریستم:

- یه کم بی حوصله ام.

- از کی تا حال؟ مگه عاشق شدی؟
خندیدم.
- چیه خانم موشه می خندي؟ کدوم بدبخت واز خدا برگشته ای رو تور زدی؟
- تو هم همیشه چرت و پرت می گی.
یکتا موهايش را پشت گوش می زد:
- خیلی خوب بیا موها رو بیاف.
گوشه پله نشستم وموهاي بلند ولخت يكتا را بافت.
- اگه تو شوهر کنی من خیلی تنها می شم.
یکتا به پشت سر ش نگریست :
- حالا کی گفته من می خواهم شوهر کنم?
شانه هایم را بالا انداختم:
- آخه تو خوشگلی.....تازه پدره مادرتم.....
- بازم تو خیالاتی شدی؟! دختر، تو خیلی دیوونه ای . اگه به خوشگلی باشه که تو این محله رو دست تو کسی نمی تونه بلند بشه . فکر می کنی نفهمیدم چند تا از خواستگارای نجمه و گل آذین و ثمین بادیدن تو جا زندن؟
- آهی کشیدم:
- چه فایده که یه کم شانس ندارم، خوشگلی به چه درد می خوره؟
یکتا از جلوی پایم بلند شد:
- آهای یادت رفته آقا زمانتون چطور دل از کف داده؟ مگه زمان بد پسریه؟
با اعتراض گفتمن:
- یکتا دست بردار! بازم که حرف اون سیاه سوخته رو پیش کشیدی. من از اون بدم میاد.
یکتا آرام به سرم کوبید:
- از بس خری عزیزم، آدم اگه یه جو عقل داشته باشه زمان رو دست به سر می کنه ؟ تو باید از خدات باشه.....
- از گوشه پله بلند شدم:

- مثل اینکه جر و بحث های ما تمومی نداره! اصلاً یکتا جون بذار اون بیاد خواستگاری بعدشماها
اینقدر ازش تعریف کنید. بابا من توزندگی آمال و آرزوهای دیگه ای دارم.

یکتا خندهید:

- مثلًاً چه آرزوهایی؟

- سلام.

به سمت کمال که تازه به خانه آمده بود نگریستم.

- خسته نباشد.

کمال خندهید و در جواب یکتا گفت:

- اونقدر خسته ام که روی پاهام بند نیستم. بابا اینم شد شغل که مادرایم؟ از صبح تاشب مثل اسب کار می کنیم بازم هیچی به هیچی!

کمال این را گفت و غرغر کنان وارد اتفاقشان شد.

آن شب غیور به خانه خورشید رفته بود و من می توانستم در سکوت اتاق تاصبح به اتفاقی که آن روز افتاده بود بیندیشم. آرزو داشتم که هر روز او را ببینم، اما تحقق آن آرزو بسیار سخت بود، زیرا من خیلی کم از خانه خارج می شدم. دو روز تمام به دنبال بهانه ای گشتم تا سری به بقالی سر خیابان بزنم. بالاخره هم بهانه درست شد. مامان مرا برای خرید به بقالی فرستاد. در طول مسیر کوچه مرتب خدا می کردم که صاحب مغازه نباشد و فرصتی بیاید که بار دیگر با برادرش که هنوز نامش را نمی دانستم همکلام شوم، ولی از شانس بد من خودش مغازه بود. با دلخوری خرید کردم و به سرعت از مغازه خارج شدم. دل و دماغ بازگشتن به خانه را نداشتم. دلم می خواست مسافت کوچه تا خانه مان صدبرابر شود، اما غم و غصه ام چندی نپائید. برادر شیردل با آن هیکل ورزیده و صورت سفیدش با ابهت تمام به سمت من می آمد. دست و پایم را گم کردم و چادرم را کمی جمع و جور کردم و تارهای مویم را زیر آن مخفی نمودم.

- سلام خانم خوشگل بی معرفت! نگفتی چشم به راهم؟

لحظه ای برجا خشکم زد. لبخند دندان نمایی کرد:

- یه کم بیشتر برای ما وقت بذار.

بدون این که کلامی بگویم بی اختیار به راه افتادم، صورتم گر گرفته بود واز خجالت روی پابند نبودم. هیجانی وصف ناشدنی تمامی وجودم را می لرزاند و به سرعت به سمت خانه دویدم و در را گشودم. نجمه توی حیاط داشت رخت پهن می کرد. با مشاهده من که لبخند بر لب وارد حیاط شده بودم، اخمهایش را درهم کشید و با تعجب پرسید:

- جنی شدی؟ مرموز شدی، با خودت می خنده!

خندهیدم و گفتم:

- اشکالی داره؟
- نه اما آدم رو می ترسونه.
- نترس ، اگه جنی هم شده باشم تو نمی خورم.
- چی شده؟
- هیچی مامان، انگار پونه زده به سرشن.
- مادر نجمه خندید و وارداتاًق شد.
- پونه تو از ثمین خبر نداری؟
- سرم را تکان دادم:
- نه ، چطور مگه؟
- آخه گل آذین می گفت که قراره مادر بشه.
- بی اختیار خنده بر لبم نشست:
- شوختی که نمی کنی؟
- نه به جون آقا جونم.
- دستهایم را به هم کوبیدم.
- وای چه دیدنیه بچه ثمین!
- یواشتر بابا، چه خبرته ؟
- به یکتا نگریستم.
- ثمین قراره مادر بشه.
- آره ، نجمه بهم گفت. وای چقدر خوشحال شدم!
- دست راستیش پشت سرما.
- به صورت نجمه که این جمله را گفته بود نگریستم. برای لحظه ای به فکر فرو رفتم. یعنی امکان داشت سال آینده من هم صاحب فرزند برادر بقال سر کوچه امان باشم؟ لبخن بر روی لبهای متبسنم خشکید. مادر آه وناله کنان از در خانه وارد شد.
- خدا خیرت بده پسرم.

به نزدیک مادر رفتم. جمال دست مادر را گرفته بود و به او در راه رفتن کمک می کرد. به آنها نزدیک شدم.

- چی شده مامان؟

مادره نگاه خسته و دردآلودش را به من دوخت.

- خدا از این تازه به دوران رسیده های ماشین سوار نگذره که فکر می کنن سوار طیاره هستن.
خدا می دونه با چنان سرعتی میان که.....وای دستم مادر، دستم رو نگیر.

دستم را کنار کشیدم

- مگه چی شده؟

جمال گفت:

- فکر می کنم مو برداشته. ظاهرآ پریدخت خانم با اتومبیلی تصادف کردن.
به صورت خود کوییدم.

- خاک برسرم . مامان حالت خوبه؟

مادر نجمه در حالی که برای کمک به سمت مادر می آمد گفت:
- اگه حالش خوب نبود که نمی تونست راه بره.

خود را کنار کشیدم. آنها مادر را آرام آرام به سمت اتاق بردند. سرم را کج کردموسرکی به بیرون از خانه کشیدم. وقتی از دیدن او نامید شدم، در رابستم.

- راستش را بگویدلت برای دیدن کی پر می زنه؟
به یکتا نگریستم.

- توهمنیشه بدین هستی.

- مگه من دوست تو نیستم؟

- چرا، اما باور کن خبری نیست که تو ندونی.

یکتا دیگر سئوالی نکرد و وارد اتاقشان شد. مادر گوشه اتاق رختخواب پهن کرده بود و چشمانش را بسته بود. آرام وارد اتاق شدم و بی صدا زیر طاچه نشستم.

- نمی دونم این چه قسمت شومیه که من دارم. معلوم نیست خوشبختی چه موقع می خواهد
بیاد سرکی هم به خونه ما بکشه!

دستم را دراز کردم و دستهای یخزده مادر را گرفتم و گفتم:

- چرا ، مگه ما خوشبخت نیستیم؟

مادر اخمهایش رادر هم کشید:

به این می گی خوشبختی ؟ از صبح کله سحر تاشوم کار می کنم به امید یه لقمه بی منت، تازه هر وقتم که شوهر می کنم به امید یه سریناھ ، یه دست غیبی همه چیز رو بهم می ریزه.

- مگه دوباره چی شده؟

- هیچی اما می دونی که غیور فقط برای بچه پا پیش گذاشت...همیشه یک ماه نگذشته یه بچه تو دامن بود، حالا که برای او مدنیش لحظه شماری می کنم ، خبری نیست. می ترسم احاق منم کور شده باشه وغیور چند روز دیگه نالمید شه وپیش خورشید برگردنه ومن بازم بی شوهر بمونم. لبخندی بر لب آوردم . این شوهرها نبودشان بهتر از حضورشان بود، اما افسوس که مادر فقط به شوهر داشتن می اندیشید.

- انشاءا.... که درست می شه.

مادر گویا با خود قهر کرده، اخمهایش را درهم کشید وبار دیگر چشمهاش را بست. از جا برخاستم و به جمع و جور کردن اتفاق مشغول شدم. فردا صبح که برای رفتن به محل کارم از خانه خارج شدم، در پیچ کوچه با او برخورد کردم. نمی دانم چرا حضورش باعث لرزش قلبم می شد. نفس عمیقی کشیدم وسعي کردم صاف و موقر راه بروم که لبخند زیبای او مرا از حرکت بازداشت.

- چه صبح خوبی!

نگاهم را به زیر انداختم و دست او را دیدم که به سمت من دراز می شود.

- این نامه برای تؤه.

برای گرفتن نامه لحظه ای تعلل کردم اما بالاخره آن را گرفتم و نمی دانم چگونه از ادور شدم. دنیا گویا رنگ دیگری داشت. هیچ کس را نمی دیدم.انگار تنها در این خیابانهای همیشه شلوغ راه می رفتم. گاهی دلم می خواست بخندم، گاهی دلم می خواست گریه کنم. لحظه ای می ایستادم ونفسی تازه می کردم و بعد گیج ومبهوت به اطراف می نگریستم. آن لحظات در باورم نمی گنجید.من دیگر کسی را داشتم که به او بیندیشم.کسی که لحظاتم را با تفکر به او بگذرانمواز این روزهای یکنواخت وکسل کننده تمام عمرم فرارکنم.حالا دیگر عشقی وجود داشت، عشقی به رنگ قرمز روشن روشن. من می توانستم خوشبخت باشم. من می توانستم ازدواج کنم و شبها برای شوهرم چایی بیاورم واو با عشق مرا بخواند. من می توانستم فرار کنم ، فرار از افکار پوچ و بی معنی مادر که فکر می کرد به دنیا آوردن بچه می تواند تضمین خوشبختی اش باشد. بالاخره نفهمیدم چگونه به محل کارم رسیدم، اما زمانی که پشت اتوی بزرگی که برای اتوکشیدن لباسها در اختیارم گذاشته بودند، نشستم چند مرتبه دستم را سوزاندم. دیگر تحمل نداشتم. آرام به اطراف نظری انداختم وزمانی که مطمئن شدم کسی توجهی به من ندارد، کاغذ را گشودم و کلماتی را که بادقت روی آن نوشته بود خواندم. گویا در آسمانها پر می کشیدم.

سلام ای ستاره قشنگ من ، ای پونه خوشبو و معطر . پونه ای که باورودت به زندگی ام عطر خوشت در فضا پیچیده‌هومن را از شراب و ساقی گرفته و مست عشق خود کرده. شبها که از میخانه به خانه می آمدم و در آرزوی عشق در هپروت سیر می کردم اما زمانی که توراد بدم مستی از سرم پریدواز میخانه بیزار و فراری شدم. تو مرا با ترنم باران آشنا کردی . تو مرا با آسمان آبی و دنیای پر آشوب اطرافم آشتب دادی . من عاشق نگاه تو و معصومیت چشمان تو شده ام و روزی که حس کنم مرا دوست نداری مرگم فرامی رسد. ای سرمست کننده ام ای پون زیبایم، زمانی که به آن گیسوان کمند و بلند وابرهای ساغرنوش تو که چون قطره خونی قرمز و کوچک است می افتم، بی تاب می شوم. ای پونه من بدان کمی آنطرفتر از خانه شما پسری است که یک دل نه صدها دل ، دل به سپرده و واله وشیدای تو گشته. به سراغم بیا و مرا بخوان تا یک عمر به دنبالت بدور. پونه عزیزم ، مدتی است که دلم می خواست با تو سخن بگویم اما گویا تو از چیزی می ترسیدی ولحظه ای تامل نمی کردی تا من سخنم را به تو بگویم. اما فکر می کنم سخنم را از نگاهم خوانده باشی وتا به حال اطمینان حاصل کرده باشی که دوست دارم و جز عشق تو در دل ندارم . پونه جان دلم می خواهد بیشتر توابیبیم، پس فرصتی ایجاد کن تا با تو صحبت کنم. اگر به این دوستی و آشنایی رضایت داری دلم می خواهد امروز با لبخند گرمت دل مرا شادکنی وزمانی را برای گفتگو تعیین کنی . پس امروز منتظر هستم. ساعت 4/30 دقیقه سرخیابان .

دوست دار همیشه عاشقت

فرهنگ

نامه را تاکردم و به چشمها یم چسباندم و چند بار نام فرهنگ را تکرار کردم. از اسمش خوشم آمده بود. چندبار دیگر زمزمه کردم فرهنگ، فرهنگ. گویا روزهای تلخ و ناکامی های گذشته تمام شده بود و دروازه خوشبختی به رویم گشوده شده بود. از همان لحظه چشم به سمت خانه پیش رفت. به نزدیک 4/5 شد. به سرعت از محل کارم بیرون آمدم و یکراست به سمت خانه پیش رفت. به نزدیک خانه که رسیدم تپش قلبم شدت گرفت. نفس عمیقی کشیدم و به سمت خیابان حرکت کردم. امیدوار بودم که یکتا زودتر از من از دبیرستان به خانه بازگشته باشد و چون روزهای پیشین در سرخیابان با او مواجه نگردم. گویا آرزویم برآورده شده بود. سرکوچه مان فقط فرهنگ ایستاده بود که تسبیح آبی رنگش مانند همیشه در چرخش بود و کت قهوه ای رنگی برروی شانه های کشیده و ورزشکاری اش قرار داشت. بی اختیار لبخندی بر لیم نشست و لرزش دستهایم شروع شد. فرهنگ نگاهش را به چشممانم دوخت و من گم کرده راه شدم. بی اختیار مانند سرگشته ها به دنبال راهی برای فرار گشتم که سمفونی صدایش در گوشم پیچید.

- بیا کوچه بالایی.

فرهنگ این را گفت و من هم به سرخ شده به دنبالش روان شدم. فرهنگ داخل بن بست کوچه بالایی شد، من هم داخل کوچه پیچیدم و لبخند او تمام بدنم را لرزاند. آخ خدایا روزهای تنها یاری و محنت به سرآمد و عشق فرهنگ روشن کننده کلبه خاموشم شد. خنده، من هم خندهیدم، اما فکرمی کنم بیشتر لیم لرزید.

- چرا لیات گل انداخته؟

ازداغی گونه هایم فهمیدم که رسوا شده ام.

- خب ستاره قشنگ من با پیشنهادم موافقی؟

لبخند زدم . او دستش را دراز کرد و تارهای موبیم را که سرگردان روی پیشانی ام ریخته بود، کنار زد و گفت:

- توهمنیشه موهات رو می بافی؟

نگاهی به موهای بافته شده ام که از دو طرف چادر بیرون آمده بود انداختم :

- بله.

- خیلی خوبه، این طور که موهات رو می بافی به دخترای کم سن و سال شبیه می شی که من خیلی دوست دارم، راستی تو چند سال داری؟

آرام زمزمه کردم:

- هفده سال.

- می دونستی که زیبایی باور نکردنی توهر پسر عاقلی رو واله و شیدا می کنه ؟

بار دیگر گونه هایم داغ شد. او هم خندید.

- خجالت نکش تو دیگر متعلق به منی . پس خجالت رو کنار بگذار .

- من باید برم.

فرهنگ کمی اخمهایش را در هم کشید.

- چرا به این زودی ؟

- مامانم چند دقیقه دیگه به خونه برمی گردد. باید قبل از اون خونه باشم.

خندید و چادرم را کمی جلوتر کشید.

- پس چشمات رو به زیر بنداز و به سرعت برو خونه اتون ، مواطن باش دیگه شیطنت نکنی و دل پسری رو نلرزونی که اون وقت حسابت با کرم الکاتبین. فرهنگ طاقت نامردی رو نداره.

از غیرتش خوشم آمد و خندیدم و گفتم:

- من باید برم.

- باشه برو اما برام بنویس و فردا به من بده.

- چی بنویسم؟

- هرچی دلت می خواد.

خندیدم و بدون خداحافظی از او دور شدم . دلم می خواست کسی در خانه نباشد تا فرصتی برای فکر کردن به حرفلهای او پیدا کنم اما آرزویم محال بود و حیاط خانه مثل همیشه شلوغ بود خصوصاً حالا که به جشن عروسی گل آذین هم فقط یک روز مانده بود و فردا مراسم برگزار می شد. هنگام ورودم به خانه تقریباً همه در حیاط بودند و هر کسی مشغول به کاری بود . یکی حیاط را آب و جارو می کرد و دیگری ریسه های لامپ را به سرتاسر حیاط می کشید و آن یکی صندلیهای کرایه شده را می چید.

- امروز زود نیومدی؟

نظری به یکتا انداختم، مثل همیشه زیبا بود. گفتم :

- کمی کارداشتم.....حالا چرا لپات سرخ شده؟

یکتا خندید و گفت:

- قول می دی به کسی نگی حتی به مامانت؟

لحظه ای از فکر فرهنگ خارج شدم.

- آره قول می دم.

یکتا صدایش را کمی آرامتر کرد.

- قراره برام خواستگار بیاد.

لحظه ای تعجب کردم اما بلا فاصله با خوشحالی گفتم:

- راست می گی ؟ حالا کی هست؟

یکتا دستیش را زیر چانه نکیه داد:

- تو اونو نمی شناسی من هم نمی شناسم، امروز وقتی سوار اتوبوس شده بودم خانمی از من خواستگاری کرد و عکس پرسش رر نشونم داد.

با هیجان گفتم:

- خب چطور بود؟

گونه های یکتا هم به سرخی گرائید.

- خوش تیپ بود مثل شهباز خودمون.

همان لحظه شهباز از کنارمان گذشت.

- شهباز چی ؟

یکتا خنده‌ید.

- گفتم زیباتر از شهباز ما دیگه پسری نیست.

شهباز لبخندی زد. به چهره مردانه و پر جذبه او نظری انداختم.

- اگه مثل شهبازه که عالیه!

یکتا شانه هایش را بالا آندخت.

- نمی دونم اما دلم خیلی شور می زنه.

- به مامانت گفتی؟

- آره اما این دیباشی فضول هم شنید. می ترسم شب تابا با رو بینه بھش بگه.

خنده‌یدم و گفتم:

- پس همه چیز تموم شد، یکتا هم شوهر کرد و رفتني شد.

یکتا بوسه ای نرم به گونه ام نواخت.

- من هیچ وقت تو رو تنها نمی ذارم. من و تو باید باهم در یک زمان ازدواج کنیم.

- آخه نمی تونم برم خواستگارگدایی کنم.

- پس زمان کیه؟ پسر به این شاخ شمشادی.

- تورو خدا یکتا همه اش اسم این پسره رو نیار. صد دفعه گفتم بازم می گم که امکان نداره من زن زمان بشم، پس خواهش می کنم هر روز اسمش رو نیار واعصابم رو بهم نریز.

یکتا دلخور شد و گفت:

- خیلی دلت بخواهد، مگه این زمان بیچیاره چی کم داره؟ یادت نیست که پارسال تابستون او مده بودن تهرون، چطور بعثت محبت می کرد؟ چطور اون روز که داشتی از سرکار برمی گرشتی و پسر حاج عمران راهت رو گرفته بود، غیرتی شدوصورت اونو باخون یکی کرد؟

- من دوست ندارم مرد اینقدر وحشی باشه.

- یعنی چی؟ منظورت اینه که باید می ایستاد و نگاه می کرد که به ناموسش متلك بندازن و انوقت نوعاً شقش می شدی؟ تو دیوونه ای دختر!

خنده‌یدم و گفتم:

- دیوونه و عاشق!

- اگه عاشق هم می شدی دلم نمی سوخت. تو گول ظاهرخوشگلت رو خوردی . از بس تو آئینه نگاه می کنی و قربون صدقه چشم و ابروی خودت می ری اینقدر مغور شدی. من خیلی خوشحالم که به خوشگلی تو نیستم.

باز هم خندیدم. دلم می خواست تا فردا صبح بخندم و دنیا برایم رنگ و بوی تازه ای گرفته بود و می دانستم چندی دیگر من به جای گل آذین با تاج گل و لباس سفید در کنار سفره عقد می نشینم و حیاط را برایم آب و جارو و چراغانی می کنند. آن شب تا صبح نخوابیدم و صبح هم در دقایقی که برایم پیش آمد نامه ای کوتاه نوشتم و از مکونات قلبی ام برای فرهنگ سخن گفتم. اما چه فایده ، آن روز جمعه بود و من باید در خانه می ماندم. برخلاف همیشه دیگر تعطیلات را دوست نداشتم و خستگی و کار روز را به ماندن در خانه ترجیح می دادم. لااقل در آن صورت امکان داشت دقایقی فرهنگ را ببینم . حاط شلوغ بود و بچه ها با صدای بلند بازی می کردند، صدای مادر بجمه همیشه بلندبود:

- وروجک ورپریده، بنشین اینقدر آتیش نسوزون.

ومادر گلی با غیض می گفت:

- گلی در بدر کلافه ام کردی. اینقدر سرمه سر بچه ها نزار.

وصدای جیغ یکی دیگر از همسایه هایمان هم به گوش می رسید.

- هامون خان بیا جلوی این پسرگور به گور شده ات رو بگیر که هر چی رشته کردیم پنه کرد و باید دوباره حیاط رو آب و جارو کنیم.

دیگر چون همیشه از شلوغی خانه و مراسمی که در راه بود لذت نمی بردم و مانند آدمهای گوشه گیر تنها یعنی وعزلت را ترجیح می دادم. دیگر حتی رغبتی به هم صحبتی با یکتا هم نداشتم، هر چند یکتا همیشه و همیشه تنها مونسم بود اما حالا مطمئن بودم مرا از عشق به فرهنگ منع می کند و من این را دوست نداشتم. فرهنگ مرد آینده من بود و من فقط با او خوشبخت می شدم.

صدای مادر در گوشم پیچید و افکارم را پاره ساخت:

- پونه تو نمی خوای بیرون بیای و دستی بالا کنی؟

نامه را تاکرده ولای پیراهنم پنهان ساختم و گیسهایم را به سرعت باقتم واز اتاق خارج شدم. مادر داشت برای شام عروسی سیب زمینی خلال می کرد و مادر کمال و مادر ثمین هم به او کمک می کردند. مادر با مشاهده من کمی اخمهایش را در هم کشید:

- مگه تو جغدشیدی دختر که همه اش تو اتاق خودت رو حبس می کنی؟

به سمت یکتا و ثمین گریستم . ثمین هم آمده بود. نظری به شکم او انداختم و اهمانی نگاهم را فهمید و خندید.

- سلام

- چه عجب ماشاهزاده قصه ها روملاقات کردیم!

- شنیدم مادر می شی.

شمین ذوق زده خندید:

- اگه خدا بخواد.

- حالا چی می خوای؟

- فرق نمی کنه، هرچی صلاح خودش باشه.

- آقا صادق چی می گه؟

- اونم همین رو می گه.

- پونه جون، میای این سه تا چاقو رو بدی تیز کن؟

گوشم را به صدای چاقو تیز کن سپردم. از سر کوچه صدایش می آمد. بدون چون وچرا چاقوها را از دست معصومه خانم گرفتم واز در خانه خارج شدم.

- می خوای من هم باهات بیام؟

به یکتا نگاه کردم و بادست پاچگی گفتم:

- نه زود میام.

وبدون این که به پشت سر نگاه کنم خانه رو ترک کردم و تقریباً تا سر کوچه دویدم. چاقو تیز کن سر بن بست دیروزی ایستاده بود. به سمت او رفتم و چاقوها را به دستش دادم و به اطراف نگریستم، اما از فرهنگ خبری نبود. دلخور به چاقوها که با صدای گوشخراشی تیز می شدنگریستم.

- خطرناک شدی ، از کی تاحالا چاقو تیز می کنی؟

به پشت سرم نگاه کردم ولبخندی زدم. فرهنگ درست در چند قدمی من ایستاده بود و چاقو تیز کن به سرعت چاقوها را به دست من داد و بدون گفتن کلامی، پول خود را از من گرفت و در حالی که فریاد یم زد((چاقو تیز می کنم)) از ما دور شد. فرهنگ به کوچه بن بست اشاره کرد و من قدمی داخل کوچه گذاشتم.

- داشتم نامید می شدم.

- آخه فراموش کرده بودم که امروز جمعه است و ما جمعه ها تعطیل هستیم.

- اما بالاخره که تونستی بهونه ای جور کنی و بیرون بیای . نامه برآم نوشتی؟

دستم را دراز کردم و نامه ای را که داخل لباسم پنهان کرده بودم، به دستیش دادم و در دل آرزو کردم که نامه از عرق دستم خیس نشده باشد.

فرهنگ خنديد:

- یه کمی نگرانی؟

سرم را به زیر انداختم.

- نگران نیستم.

- امشب عروسی دارید؟

- آره خونه ما حابی شلوغه.

- پس می تونی یه ساعت رو به من اختصاص بدی.

با تعجب نگاهش کردم و خنديد:

- خب از شلوغی خونه استفاده کن ویه ساعتی رو پیش من بیا.

با تعجب گفتم:

- چطوری؟ امکان نداره.

با زهم اخمهایش را درهم کشید.

- دختر تو چه دل ترسوی داری! من اصلاً از دخترای ترسو خوشم نمیاد. زن باید دل شیر داشته باشه، اونم وقتی حرف عشق و عاشق و سط میاد.

- آخه اگه یکی منو بینه خیلی برام بد می شه. می دونی که برام حرف در میارن.

- بیخود می کن حرف در بیارن. تازه تو اون شلوغی کسی، کسی رو نمی شناسه.

سکوت کردم و باز هم خنديد:

- پس منتظرت هستم. چشم به راهم نزار.

با هراس گفتم:

- من می ترسم.

با زهم موهای پیشانی ام را کنار زدوبا آن نگاه افسونگرش به چشمهايم خیره شد.

- توبه خاطر من وعشقمون هر کاری می کنی، مطمئن هستم.

سکوت کردم:

- پس تاشب.

این را گفت و به سرعت ازمن دور شد. لحظه ای ایستادم و سرم را به دیوار سیمانی تکیه دادم. از طرفی دیگر تمایل داشتم که ساعتی باعشقم هم صحبت شوم و امروز به قول او بهترین زمان بود. با قدمهای نامطمئن به سمت خانه رفتم و با ورودم به خانه مادر غذولندکنان به سمتم آمد:

- دختر، رفتی چاقو بسازی؟ معلومه کجا سیر می کنی؟ فکرنمی کنی امروز چقدر کار داریم؟
به مادر جوابی ندادم و گوشه دالان نشستم. نجمه داد زد:

- هی پونه خانم نمی خوای بیای کمک؟

به نجمه که در کنار یکتا و ثمین داشت سبزی پاک می کرد، نگریستم و به آرامی به سمت آنها رفتم و شروع به پاک کردن سبزی کردم. آنها حرف می زدند و می خندهیدند، اما من صدایشان را نمی شنیدم. اصلاً گویا در آن جمع حضور نداشتیم.

- معلوم هست کجاسیر می کنی؟

به کتا نگریستم. او چون روزهای قبل نگران من بود.

- چراناراحتی؟

- ناراحت نیستم.

- یکتا با سماجت گفت:

- دروغ نگو، نگاه تو رومی شناسم.

سعی کردم او را از افکار خودم دور کنم.

- به پدرت قضیه خواستگار رو گفتید؟

یکتا آرام به پلویم زد و با این کار به من فهماند که نباید در مقابل دخترهای این موضوع را مطرح می کردم. راحله که از دختران همسایه و دوستان جدیدمان بود، گویا منتظر چنین حرفی باشد، با صدای خدید.

- یکتا خانم نگفته بودی که قراره شیرینی شما رو هم بخوریم.

یکتا با دلخوری به من نگریست.

- پونه چرت ویرت می گه.

Thomine با اعتراض گفت:

- خیلی بدجنی! از این قرار انداشتیم. یادت نیست روزی که صادق او مد خواستگاریم، همون روز به همه شما گفتم؟

نجمه گفت:

- مگه خواستگار داشتن عیب وعاره که پنهونش می کنید؟

یکتا درحالی که دلخوری در صورتش به وضوح مشهود بود گفت:

- آخه نه به داره، نه به باره، دوست نداشت اسمم بیاد تودهنها. آخه کی آومده؟ کی پسندیده؟

نجمه گفت:

- بالاخره که حرفش شده.

یکتا سرشن را تکان داد. راحله خندان گفت:

- آخ جون یه عروسی دیگه افتادیم. دست راستت پشت سرما.

ویکتا دلخور سرشن را به زیر انداخت. هم ناراحت بودم که راز یکتا را حفظ نکرده بودم و هم از بابتی خشنود بودم که حداقل مطمئن بودم امروز یکتا با من کاری ندارد و من می توانم با خودم خلوت کنم و در تنهایی تصمیم بگیرم.

آسمان کم کم تاریک می شد و خانه بسیار شلوغ بود. مهمانها یکی بعد از دیگری آمدند. مراسم عقدکنان گل آذین تمام شده بود وزنها و بچه ها در حال رقص و پایکوبی بودند. یکتا در گوشه اتاق عقد نشسته بود و دست می زد، بقیه دخترها هم یا می رقصیدند و یا با صدای بلند آواز می خواندند و دست می زدند. چندبار تصمیم گرفتم که از خانه خارج شوم ولی هریار مادر و با همسایه ها مرادیدند و کاری به من محول کردند. ساعت تقریباً ۹ بود که لحظه ای خود را تنها در نزدیکی در خانه دیدم. نمی دانم چگونه از در خارج شدم و تا سرکوچه دویدم که شخصی از تاریکی بیرون آمد:

- چه تند می دوی؟

جیفی کشیدم.

- چرا جیغ می کشی، می خوای همه رو متوجه کنی؟

به فرهنگ نگریستم و نفس نفس زنان گفتم:

- من خیلی می ترسم.

خندید:

- ترس نداره دختر خانم، من که لولو خرخره نیستم.

وشروع به حرکت کرد. من هم پشت سر او راه می رفتم. هر چه او از خانه ما دورتر می شد براضطرابم بیشتر می افزود.

- بسه دیگه کجاداریم می ریم؟

فرهنهگ به من نگاه کرد:

- داریم می ریم خونه دوست من.

تقریباً وحشت زده گفت:

- چرا اونجا؟ مگه نمی خوای با هم حرف بزنیم؟

با تعجب کاملاً به سمت من برگشت:

- خب چرا ، مگه اشکالی داره؟

- نمی شه همین اطراف حرف بزنیم تا من زیاد از خونه فاصله نگیرم؟

- وسط خیابون؟

- نه اما یکی از این کوچه بن بستها، مگه چه عیبی داره؟

- مگه مسخره بازیه؟

با تعجب به اونگریستم .

- مگه این چند روز مسخره بازی بوده؟

فرهنهگ کمی خود را جمع و جور کرد. ظاهرآ با این حرفم کاملاً رنجیده شد، به خاطر این که به سرعت به داخل کوچه تنگ و تاریکی که بن بست بود پیچید.

- خیلی خوب بیا حرف بزن. بگو، وش می کنم.

خجالت کشیدم و سکوت کردم.

- خوب منتظرم.

- چی باید بگم؟

در حالی که اخمهایش همچنان در هم بود گفت:

- هر چی دلت می خواد بگو، مگه حرف نداشتی؟

سکوت کردم. باعصبانیت تقریباً فریاد زد:

- خب حرفت رو بزن.

از خجالت سرم را پایین انداختم و بغض راه گلویم را بست.

- مگه حرفی نداری؟

با گریه گفت:

- من حرفی ندارم.

این را گفتم و به سمت کوچه حرکت کردم . دستم را گرفت.

- خیلی خب وايسا، چرا اينقدر زود ناراحت می شی؟

اشكهايم را پاک کردم.

- من ناراحت نیستم.

- پس چرا مثل بچه های چند ماهه گريه می کنی ؟

- من گريه نمی کنم.

باد ست اشكهايم را پاک کرد.

- پس اینا چييه؟

صداي گريه ام بلند شد.

- من باید برگردم خونه.

فکر می کنم کمی آرومتر شده بود.

- از دست من ناراحت شدی؟

- نه...

- چرا اما تو باید از دست من برجی . من زود قاطی می کنم وزود هم فروکش می کنم. توباید در عشق صبور باشی ، این اصل اول عشقه.

- خب اشكال اول من هم اينه که اصلاً صبور نیستم.

خندید ومثل هميشه خندید.

- اما تو نامه ات نوشته بودی سخت عاشقی، صبر لازمه عشقه اينو فراموش نکن.

- اما تو خيلی بداخلاقی.

باز هم خندید.

- وتو هم زيادي حساسی . من عادت نکرده ام با دخترهای مثل تو ترسو و تازه از خونه درآومده سر وکله بزنم، به خاطر همين.....

- مگه تو بازم عاشق شده بودی؟

با صدا خندید.

- نه جون تو، تو اولین عشق منی، باور کن راست می گم، باورکن، اما ارتباط با دخترهای ساده مثل تو خیلی سخته.

- من باید برم.

- برو یادت نره که شب فقط به یاد تو می خوابم.

خندیدم. ناراحتی دقایق قبل فراموشم شده بود. اوراست می گفت، عاشقم بود، فقط کمی عصبی بود و من باید در رفتار با او نرمیش بیشتری به خرج می دادم. بالاخره او مرد بود و من زن.

به سرعت از تاریکی کوچه استفاده کردم و به داخل خانه خزیدم. یکتا در حیاط به دنبال چیزی می گشت و با مشاهده من با دلخوری گفت:

- معلومه کجایی؟ نیم ساعته که دارم صدات می کنم.

- همین جا بودم.

- مامانت کارت داره.

- چه کار داره؟

یکتا طبق عادت همیشگی شانه هایش را بالا انداخت.

- نمی دونم.

- از دست من ناراحتی ؟

یکتا سرشن را تکان داد. گفتم:

- به خدا بی منظور گفتم. اصلاً حواسم نبود بچه ها اونجا نشسته ان.

- دیگه تموم شده. حالا دیگه همه میدونن ولی مهم نیست.

- خب توهمن زیادی سخت می گیری . بالاخره روزی که بیان خواستگاری همه می فهمن.

- گفتم که مهم نیست.

می دانستم که یکتا هنوز دلخور است، اما با شناختی که از او داشتم ، می دانستم فردا صبح همه چیز را از یاد می برد. به همین خاطر موضوع را کش ندادم و به نزد مادر رفتم.

همیشه فکر می کردم روزی که عاشق شوم بهترین روزهای عمرم محسوب می شود. شاد و شنگول به این طرف و آن طرف می دوم و همه از این همه شادی من متعجب می شوند اما نمی دانم چرا این طور نشد. از روزی که عاشق شده بود و فرهنگ به قلب و ذهن من راه پیدا کرده بود روز به روز عصبی و تندخوتی شدم و دلم می خواست همیشه تنها باشم و فقط گریه کنم. فرهنگ خیلی بداخل لاق بود، یعنی بداخل لاق نبود فقط خیلی آزاد فکر می کرد و از من هم می خواست مثل او آزاد باشم اما مگر مس شد؟ یک روز می گفت سر کار نرو، یک روز می گفت

شب بیا بیرون ، یک شب می گفت می خوام برم مهمونی تو هم بیا و زمانی که من پیشنهادش رو رد می کردم دو سه روز پیدایش نمی شد و دل من از غم تکه می شد! به خدا دیگر خسته شده ام . ای کاش زودتر به خواستگاری می آمد و به این همه تنها ی خاتمه می داد.

دیروز پامچال نامه داده و گفته که قصد دارد به تهران بیاید. از طرفی خوشحالم چون مدتی است که او ولله را ندیده ام و دلم حسابی برایشان تنگ شده و از طرف دیگر می ترسم پامچال متوجه تغییر حالتها می بشود همانطور که یکتا متوجه شده . از مادر به راحتی می توانم پنهان کنم. روزها سر کار است وقتی هم که بر می گردد پیش مرضیه خانم و بقیه در حیاط می نشینند و شب فقط برای خواب به اتاق می آید. روزهایی هم که غیور خانه ماست، بیشتر با غیور است و فرستی پیدا نمی کنده بفهمد. مدتی است که شبها گریه می کنم و روزها مثل مرغ پرکنده این طرف و آن طرف می روم، یکتاهم مدتی است کم پیدا شده چون امتحاناتش شروع شده. دیروز باز هم برایش خواستگار آمد اما مثل قبلی قبول نکردند. باز هم بهانه های مثل قبل، تیپ خانواده به ما نمی خورد البته پدرش مرد فهمیده ای است وحتماً در این کار خیر و صلاحی می بیند. باز هم دو روز است که از فرهنگ خبرندهارم باید به او بگویم که اصلاً از این رفتارش خوشم نمی آید. الان مامان آمد خانه و می آید لباس عوض کند، پس من دیگر نمی نویسم.

پایان فصل دوم

* * * * *

فصل سوم

اموز پامچال به همراه شوهرش وزمان آمدند تهران. از دیدن پامچال چنان به وجود آمدم که بی اختیار فربیاد کشیدم و خود را در آغوش او انداختم. من خودم را نمی بخشم. فکر به فرهنگ باعث شده بود فراموش کنم که تا چه حد عاشق خواهرم هستم . لاله هم که حسابی بزرگ شده و چشمهای درشت و براقش با آن مزه های بلند و پرپشت قلب هر کسی را می برد. تا می توانستم لاله را بغل کردم. پامچال خنده کنان گفت:

- پونه موهای لاله رو می بینی؟

به موهای پرپشت و بافته شده لاله نگریستم . پامچال سرش رو نزدیک آورد و آرام گفت:

- زمان هر روز موهای لاله رو دوتایی می بافه و می گه این وطوري خیلی شبیه تو می شه.

لبخند تصنیعی زدم و به زمان که تازه وارد خانه شده بود نگریستم. او لبخند برب به من نگاه می کرد. تا متوجه من شد سرش را پائین آورد و باین کار به من سلام کرد. آرام جواب دادم و نگاهم را از او درزیدم. به هیچ وجه حاضر نبودم که فرهنگ خود را با او عوض کنم. می دانستم از امروز نگاه سرسختی به همراه من است و باید بیش از روزهای قبل احتیاط کنم. مادر شوهر پامچال هم مرا سخت در آغوش فشرد. با خود اندیشیدم او هم قصد فریفتمن مرا دارد. البته از حق نگذریم زن خوبی است و تابحال آزاری به پامچال نرسانده واوهمیشه در نامه هایش از مادر شوهرش به خوبی یاد می کند. اما خوب دل است دیگر وکار دل دست آدم نیست. نایب خان هم مثل همیشه مهربان احوالپرسی کرد. الحق که پامچال شوهر خوبی کرده بود. و شکی در آن نبود. مامان هم که

مثل همیشه دستپاچه به این طرف و آن طرف می رفت. زمانی که باهم داخل اتاق رفتیم یکتا تازه از مدرسه باز گشته بودوبه محض تعویض لباس به اتاق ما آمد وبا مهمانهایمان گرم احوالپرسی کرد. نظری به زمان انداختم سر به زیر داشت وبا جسمی که در دست داشت بازی می کرد. خنده ام گرفت او دیگر زیادی خجالتی بود. یکتا کنار من نشست و پامچال هم شروع به تعریف از شیراز کرد. مادر هم با شوکت خانم دل می داد وقلوه می گرفت. دلم می خواست به بهانه ای از زیر نگاه گاه وی گاه زمان فرار کنم. از جای برخاستم ویه پذیرایی مشغول شدم . آقانایب دستی به سبیل پریشت خود کشیدو خنده کنان به پامچال گفت:

- پونه هم برای خودش خانمی شده . دیگه وقت شوهر دادنش رسیده.

پامچال گفت:

- خواستگارا مادر رو بیچاره کردن.

به پامچال خنديدم. دليلی برای اين حرف وجود نداشت. مشخص بود با اين اوضاع واحوال خانواده انتظار نمی رفت که مانند یکتا خواستگار پشت خواستگار داشته باشم. مادر گويا منتظر چنین صحبتی بود، نگاهی به قدو بالای من اندخت :

- خوشگلی پونه دردسرازه هروقت که از خونه بیرون می ره دلم هزار راه می ره . آخه شوکت خانم شما که جهان دیده اید می دونید که پسرها همیشه منتظر دخترهای ناب و خوش...

شوکت خانم بار دیگر مرا برانداز کرد.

- بله حقیقتاً که پونه شما دختر بی نظیریه وکمتر دختری به زیبایی ونجابت اون پیدا می شه همین خصوصیتش هم دل مارو برد!

مادر که گویا در نقشه اش پیروز شده بود، لبخندی فاتحانه بر لب آورد. بعد از پذیرایی به یکتا نگریستم . او از جای برخاسته و قصد خارج شدن از اتاق را داشت. به بهانه همراهی با او از اتاق خارج شدم ونفس عمیقی کشیدم.

- چیه چرا این طور نفس می کشی؟

- مردم از بس راست راه رفتم وسعی کردم تظاهر کنم که متوجه نگاههای زمان نمی شم . عجب پسر سمجی!

یکتا بدون معطلی گفت:

- چقدر نجیبه! پونه قدرش رو بدون.

- تو دیوونه شدی؟

- بین پونه ، به بخت خودت لگد نزن، بهتر از زمان دیگه پیدا نمی شه.
سرم را تکان دادم.

- به چشم تو این طوری میاد.
یکتا کلافه از جا برخاست.

- دختر مگه تو سر تو به جای عقل کاه پرکردن؟ از حق نگذریم زمان هم از شوهر گل آذین وهم از شوهر ثمین بهتر وآقاطره. تازه اون نگاه قشنگی داره، چطور تومتوجه نشدی؟
لحظه ای به چشمهای زمان فکر کردم . یکتا راست می گفت . نگاهش زیبا بود اما نگاه فرهنگ من از تمام نگاهها زیباتر بود. صدای مادرم را از افکارم خارج ساخت.

- پونه نمی خوای نهار روآماده کنی؟

از جا برخاستم و به تهیه نهار پرداختم. هنگام ظهر شده بود وصای اذان از مسجد محل به گوش می رسید. من هم داشتم پای دیگ ، برنج آبکش می کردم که زمان با قدمهایی تند به من نزدیک شد.

- پونه خانم بدید من آبکش کنم.

- ممنون.... خودم.....

- نه، برای شما سنگینه.

زمان این رو گفت و دست دراز کرد و آبکش را از دست من گرفت. سعی کردم خنده ام را فرو دهم. به زحمت گفت:

- من عادت دارم .

نگاهش را به صورتم دوخت و گفت:

- شما هنوز کار می کنید؟

سرم را تکان دادم. نگاهش را به دستم دوخت . فهمیدم که آثار سوختگی روی دستم این غم را در چشمهای قهوه ای رنگش نشاند. بی اختیار دستم را داخل آستین لباسم کشیدم. چطور در این مدت یک ماه واندی فرهنگ متوجه سوختگی دستهایم نشده بود؟

- شما نباید اینقدر کار کنید، کار زیاد آدم رو از پا در میاره.

سعی کردم غرور همیشگی خودم رو حفظ کنم.

- من عاشق کارهستم و بدون کار می میرم.

زمان بدون گفتن کلامی ، برنج را آبکش کرد ودم کنی روی آن گذاشت. آنقدر به دقت این کار را انجام داد که مطمئن شدم اولین بارش نیست، به همین خاطر گفت:

- شما خیلی واردید.

لبخندی بر لب آورد. به نظرم لبخندش هم مانند نگاهش زیبا بود.

- اکثراً به پامچال کمک می کنم.

با تعجب پرسیدم:

- پامچال که می گفت شما خانواده سنتی هستید که به سنت و رسوم خیلی پاییندید.

- پاییندی به رسوم چه ارتباطی به کمک داره؟

ونگاهی گذرا به صورت من کرد که لحظه ای بر جا میخکوب شدم. نگاهش انگار صدها غم در خود نهان داشت.

- وقتی پای عشق وسط میاد سنت رو باید دور ریخت.

- یعنی شما اینقدر به عشق پاییند هستید؟

- زندگی بدون عشق برام مرگ مطلقه.

نمی دانم چرا در آن لحظه چنین سئوالی را پرسیدم:

- یعنی حاضرید به خاطر عشقتون فداکاری کنید ویاتون رو کنار بکشید؟

نگاه دردنکاش را به من دوخت و با صدایی آرام گفت:

- مگه ردپای عشق دیگه ای تو زندگی اون پیدا شده؟

نمی دانستم چه جوابی باید بدhem. می دانستم منظور زمان از او یعنی من اما مگر می شد به این جوان عاشق که سه سال از بهترین روزهای زندگی اش را در فکر عشق من گذرانده بود، بگوییم پسری پیدا شده و قلبم را ربوده؟ بگوییم که تمام تلاش تو در این سه سال بی ثمر بوده و ناقوس عشق من جای دیگری به صدا درآمد؟

از سکوت من نمی دانم چه برداشتی کرد که بی صدا از کنارم گذشت. به سویش نگریستم .
کنار حوض نشست و دستهایش را در آب فرو برد. فهمیدم که فکر می کند. لحظه ای به صورت سبزه ولاغرش نگریستم. نمی دانم چرا هیچ زمانی او را به عنوان شوهر دوست نداشتم. خودم قبول داشتم که او پسری بی نظیر است، چه از نظر ظاهر و چه از لحاظ اخلاق. بارها پامچال در مورد خصوصیات اخلاقی اش برایم نوشه بود و من مطمئن بودم که او زن آینده اش را بی چون و چرا خوشبخت می کند، اما تمی توانستم.....

- به چی نگاه می کنی؟

- راحله ترسیدم.

- خداشانس بده. اگه این چشم و ابروی تو رو من داشتم لازم نبود هر روز دعا کنم یه پسر کور و کچل پیدا بشه و به من دل بیازه.

- تو اگه خوشگلم بودی با این خل بازیهات کسی عاشقت نمی شد. تازه این آقا زمان پیش کش شما!

- حالا چون می دونی اون یه تار موی تو رو به ما نمی ده، به همین راحتی می بخشیش! خانم ما کور نیستیم و می بینیم این شیفته شما چطور برای دسیابی به عشقش پریر می زنه.

- شما همه تون دیوونه شدید.

یکتا که تازه وارد شده بود گفت:

- وتو هم از همه ما دیوونه تری . دختر مگه عقلت رو از دست دادی ؟ چرا با اون اینطوری رفتار می کنی ؟

شنه هایم را بالا انداختم;

- برام مهم نیست چی فکر می کنید.

- باشه هر کاری دوست داری انجام بده اما فکر نکن عشق تا این حد سرکش و دیوونه است که این همه تحقر و تحمل کنه. پونه چون من از او روز می ترسم.

خندیدم وبا غرور خاصی گفتم:

- تو نگران نباش عزیزم هدف من هم همینه.

یکتا نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت وپرسید:

- بهتر از او کسی رو سراغ داری ؟

این بار با صدا خندیدم وگفتم:

- شاید!

راحله بی اختیار گفت:

- خوش به حالت.

یکتا چم غره ای به او رفت و بعد به من نگریست وگفت:

- پونه ، تو عقلت رو از دست دادی . این غرور کاذبی که به وجودت چنگ انداخته تو رو به ورطه نابودی می کشه.

- اما من می خواهم خوشبختی رو برای توبیارم. مگه تو نمی گی زمان پسر.....

یکتا نگاهی خیره به صورتم انداخت وبا ناراحتی گفت:

- مگه من می خوام خواستگارای تورو تور بزنم؟
از نگاه غمگینش خجل شدم.
- به خدا یکتا منظور من این نبود اما فکر می کنم تو و زمان برای هم مناسب ترید. من..... من
اصلًا نم تونم اونو دوست داشته باشم.
- یکتا با دلخوری از من روی برگرداند.
- تو خیلی عوض شدی. اون پونه مهریون وشکننده ماھهای پیش دیگه مرده و تو.....
- سرم را به زیر انداختم . راحله که ناراحتی من را نظاره می کرد برای تسلی خاطرم دستش را به
پشتمن زدو گفت:
- ناراحت نباش پونه جون . تو حق درای برای آینده ات تصمیم بگیری . هر تصمیمی که خودت
صلاح می دونی.
- نگاهی به زمان انداختم . او هنوز به ماھیهای داخل حوض چشم دوخته بود. دلم می خواست هر
چه زودتر از تهران می رفتد تا من با خیال آسوده بتوانم به فرهنگ که رفتارهای ضدونقیضش مرا
به جنون می کشید، بیندیشم.
- *****
- امروز دوشنبه بود. مانند همیشه صبح زود برای رفتن به محل کارم از خواب برخاستم و برای
شستن دست و صورتم به حیاط رفتم . مردها روی پشت بام خوابیده بودند. سعی کردم بی صدا
از اتاق خارج شوم تا پامچال ولله را از خواب بیدار نکنم. تازه دست و صورتم را شسته بودم که
یکتا هم خواب آلوده از اتاقشان بیرون آمد.
- سلام تنبیل خانم.
- یکتا خندید و گفت:
- یه تجدید که مهم نیست. بچه های کلاس ما بالای 5 ، 6 تا آوردن.
- دلم می سوزه که تابستان خودت رو خراب کردی.
- یکتا بی خیال ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
- زیاد بهش فکر نکن. همه اش هفته ای دو روز کلاس دارم.
- سلام ، صبح به خیر.
- به سمتی که یکتا می نگریست، نگاه کردم . زمان از پشت بام پائین آمد و با صدایی بسیار آرام
جوab سلام او را داد. نمی دانم چرا بی اختیار دست و دلم می لرزید، دوست داشتم به سرعت
از آنجا فرار کنم . نگاه عمیق و پردرد زمان آزارم می داد. بی اختیار به سمت اتاق رفتم .

- کجا با این عجله ؟ مگه با هم نمی ریم.

بدون این که به سمت یکتا بنگرم ، جواب دادم:

- عجله کن من باید زودتر برم.

یکتا هم به سمت اتاقشان رفت و چند دقیقه بعد با هم از منزل خارج شدیم. با چشم به اطراف نگریستم اما از فرهنگ خبری نبود و می دانست با ندیدنش بی تاب می شوم. او را شکنجه مرا آموخته بود. به سر کوچه که رسیدیم او را دیدم. کنار همان کوچه همیشگی ایستاده بود. نمی دانم شاید یکتا آنجا متوجه توجه من به فرهنگ شد، زیرا خیلی غیر طبیعی ایستادم و به فرهنگ نگریستم. او لبخند برلب آورد. دیگر حتی نگاههای ماتم زده یکتا هم برایم مهم نبود. فرهنگ آمده بود و این به معنی آشتی بود. دلم می خواست بی توجه به حضور یکتا به درون بن بست همیشگی می رفتم و ساعتها با او در دل می کردم واز دلواپسی و دل نگرانی هایم در آن روزها می گفتم. دلم می خواست بر سریش فریاد می کشیدم و به او می فهماندم راهی که در پیش گرفته جز جدایی و دوری هیچ چیز دیگری به ارمغان نمی آورد. اما لحن آرام یکتا مرا به خود آورد:

- پونه ، خواست کجاست ؟ زمان داره نگاهمون می کنه.

بلافاصله به پشت سر نگریستم . زمان با قدمهای تند به سمت ما می آمد. بار دیگر سرم را چرخاندم. فرهنگ هنوز ایستاده بود. می دانستم اگر زمان به سر کوچه برسد ولبخند فرهنگ را مشاهده کند نزاعی در خواهد گرفت ، به همین خاطر دل از دیدار فرهنگ کندم و راهم را کج کردم . یکتا زمزمه کرد:

- خدا رحم کنه . اه این پسره بد چشم چرا لبخند می زد؟ خداکنه زمان که به سر کوچه می رسه رفته باشه و گرنه خون به پا می شه.

- اه اینقدر حرف نزن یکتا!

یکتا با تعجب پرسید:

- مگه ندیدی چه نگاهی می کرد؟ مگه تو اخلاق زمان رو نمی دونی؟

- جهنم هرجی دلش می خواد بکنه، عشق که زورکی نیست.

- چطور اون پسره پر رو که نگاه می کرد...

- در مورد اون این طور حرف نزن.

یک لحظه ای برجا خشکش زد و با تعجب پرسید:

- منظورت چیه؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

- منظوری ندارم ، اما تو همه رو می کوبی و فقط از آقا زمانتون دفاع.....

- آقا زمان من نیست . اون تو رو می خواد.

به سمت او نگریستم وبا حرص گفتم :

- اما ظاهراً تو خیلی دلت برash شور می زنه.

یکتا به سمت من نگریست. نگاهش چقدر غریب شده بود . نمی دانم چه وقت سیلی ای به گوشم نواخت اما گرمای دست او هنوز روی گونه ام بود که از من دور شد. می دانستم او را رنجانده ام. من این حق را نداشتیم که در مورد بهترین دوستم که مطمئن بودم نگران من است این طور حرف بزنم اما خب فرهنگ.....

صدای بوق ممتد اتومبیلی اعصابم را داغون می کرد ومه غلیظی که جلوی دیدگانم را گرفته بود اجازه دیدن اطراف را به من نمی داد. اولین قطره اشکم پایین چکیده بود که صدای فریاد زمان و بوق ممتد اتومبیل بازهم در گوشم پیچید:

- پونه، حواست کجاست؟پونه.

ومن به سوی دیگر پرتاب شدم. سرم به شدت درد گرفته بود. صدای جیغ وناله یکتا هم به گوشم رسید. به آرامی چشمهايم را باز کردم و زمان را دیدم که در چند قدمی ام روی زمین افتاده . همه اطراف ما جمع شده بودند. یکتا هم همانجا ایستاده بود . بار دیگر به سمت زمان نگریستم و نگاهم با نگاهش تلاقی کرد واژ شرم آن نگاه سر به زیر انداختم. صدایش این بار از همیشه مهربانتر بود.

- پونه حالت خوبه؟

فقط سرم را تکان دادم . نفسی به راحتی کشید و روی زمین دراز کشید. یکتا به سمت من آمد وزیر بازویم را گرفت . از جا برخاستم و پرسیدم:

- چی شده؟

یکتا به مردی که روی سرخود می زد و می گفت: ((وای چه خاکی بر سرم شد)) نگریست و گفت:

- توداشتی زیر اون ماشین می رفتی که زمان نجات داد اما به گمونم خودش.....

آرام به سمت زمان رفتم، چشمهايش را بسته بود.

- اما همین الان به هوش بود؟

زنی که بالای سرشن ایستاده بود گفت:

- نامزدتون بیهوش شده.

زنی دیگر در حالی که صورت خود را می کند گفت:

- الهی بمیرم چه جوون خوشگلیه!

ودختری در گوشم زمزمه کرد:

- خوش بحالت!

به دختر نگاه کردم . او خجالت کشید و از من دور شد. مرد راننده بار دیگر برسر خود زد.

- کمک کنید ببریمیش بیمارستان تا ببینیم چا خاکی باید بر سرم کنم، مردی به او کمک کرد و زمان را داخل اتومبیل گذاشتند. به یکتا نگاه کردم، او بی صدا اشک می ریخت. سعی کردم بغضن را فرو دهم، من باعث این اتفاق بودم واگر بلایی بر سر زمان می آمد خودم را هیچ وقت نمی بخشیدمو من حق نداشتمن با جوان مردم این طور رفتار کنم.

- خدالعنت کنه!

به سمتی که یکتا نگاه می کرد نگریستم . فرهنگ ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. سرم که به زمین خورد بود درد می کرد، به همین خاطر چشمهايم را لحظه ای روی هم گذاشتمن وزمانی که بار دیگر باز کردم فرهنگ چون خوابی رفته بود. به اطراف نگریستم اما او را نیافتم. یکتا سوار اتومبیل شد. من هم به تعییت ازاو سوار شدم. دقایقی بعد به بیمارستان رسیده بودیم. با برانکارد زمان را که چشمهايش را برهم نهاده بود، به بخش اورژانس بردند. دقایق به کندی می گذشت. یکتا بی اراده به این طرف و آن طرف می رفت. من هم گوشه نیمکتی نشسته بودم و سعی می کردم به خاطر بیاورم که چه اتفاقی افتاده رخ داده . ابتدا دیدن فرهنگ و بعد درگیری با یکتا و بعد از آن اتومبیلی که به سمت من می آمد... نگاه ولبخند فرهنگ....اما زمان، چه جوانمردانه جان خود را برای نجات من به خطر انداخته بود. لحظه ای به چشمها رنگین اواندیشیدم . چقدر ان نگاه تلخ گیرا بود. نمی دانستم چه کار باید انجام دهم، مستاصل مانده بودم که بین عشق و عقل کدام را انتخاب کنم.

در همین لحظه دکتر با لباسی سرتاپاسپسید از اتاق خارج شد و مستقیم به سمت من آمد.

- خانم پونه شما هستید؟

فقط سرم را تکان دادم . راننده اتومبیل به سرعت خود را به دکتر رساند.

- دکتر، حالش چطوره؟ نگید که سیاه روز شدم.

دکتر ولبخند مهریانی تحول او داد:

- نه ، خدا نکنه. جوون شما حال نسبتاً خوبی داره و خدا رو شکر ضربه ای که به سرش وارد شده سطحی بوده و فقط پاش شکسته که باید گچ بگیریم.
مرد گوشه دیوار ایستاد.

- خدا رو شکر . خدا رو صدهزار مرتبه شکرا!

- پونه خانم ، ایشون شما رو صدا می کنن.

- می تونم ملاقاتشون کنم؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

- بله حتماً

و به سمت اتاق هدایتم کرد. کنار در لحظه ای ایستادم . زمان روی تخت دراز کشیده بود و چشمها یش را به سقف دوخته بود. لحظه ای تعلل کردم بعد با گامهای سنگسن به سمت او که همچنان به سقف خیره بود ، رفتم. آرام صدایش کردم.

. زمان .

نگاهش را به سمت من چرخاند و همراه با همان نگاه مهریان پرسید:

- تو حالت خوبه ؟

سرم را تکان دادم. چشمها یش را بست گفت:

- خیالمر راحت شد.

- زمان.....

بار دیگر چشمها یش را باز کرد. به سختی لبهای خشکیده ام را از هم باز کردم:

- منو ببخش!

خیلی جدی گفت:

- برای چی؟

اشک پنهان شده در چشمانم ، از دیده ام پائین چکید.

- من برای تو باعث عذاب شدم.

لبخندی تلح بر لب آورد:

- تو فرشته عذاب منی ، به این موضوع مدها است رسیده ام.

- اما من قصد ندارم شما رو عذاب بدم، فقط....

چشمها یش را بست.

- نگو که فقط دوستم نداری که طاقت ندارم.

- شما چه اصراری دارید؟

چشمها یش را باز کرد و مستقیم به چشمان من نگریست .

- اگر به چشم‌ام نگاه کنی ویگی که برم برای همیشه می‌رم.
 - من دوست ندارم شما از من ناراحت بشین.
 - اخمهایش را در هم کشید.
 - این طوری بیشتر عذاب می‌کشم، اما خواهش می‌کنم قبل از این که نا امیدم کنی به من فرصت بد.
 - چه فرصتی؟
 - یه فرصتی تا آماده بشم.
- سکوت کردم واو بار دیگر چشم‌هاش را بست. آرام از تخت او دور شدم، با لحنی آرام زمزمه کرد:
- سالها با خاطرات دل خوش بودم و چه روزها و شبها خوبی بود، اما خیال خیلی بهتر از واقعیته. خیال تو مهربونتر بود و نگاهت گرمتر. اما حالا از سربمای نگاهت تمام خیالاتم خیز زده. بدون گفتن کلامی از اتاق خارج شدم. مادر به همراه شوکت خانم و پامچال و آقا نایب بیرون اتاق نشسته بودند. پامچال و شوکت خانم اشک می‌ریختند ولله خواب آلوده در بغل آقا نایب نشسته بود. مادر به سرعت به سمت من آمد، نیشگونی از پایم گرفت و با صدایی آرام زمزمه کرد:
 - ذلیل مرگ شده، دوباره گند زدی به همه چیز؟

سکوت کردم و سعی کردم بغضم را فرو دهم. شوکت خانم از روی نیمکت برخاست و به سمت من آمد و پرسید:

- پونه جون می‌شه ببیمنش؟
 - سرم را تکان دادم و جواب دادم:
 - فکر نمی‌کنم مانعی داشته باشه.
 - پرستاری که نزدیک در ایستاده بود گفت:
 - فقط عجله کنین، باید ببریمیش اتاق عمل.
- شوکت خانم با دستمال بینی اش را پاک کرد و رو به پرستار گفت:
- الهی قربونت برم مادر، فقط یه دقیقه ببینیمش تا خیالم آسوده بشه. پرستار سرش را تکان داد. پامچال از روی نیمکت بلند شد و به سمت من آمد و گفت:
 - آخه دختر حواست کجا بود؟
 - بغضم ترکید واو را در آغوش کشیدم.
 - چشه خیلی دلت می‌خواستم من به جای اون بودم.

پامچال محکمتر مرا درآگوش کشید.

- دیوونه! این چه حرفیه که می زنی؟ خودت می دونی که قد لاله برام عزیزی ، اما خب برای زمان هم خیلی نگرانم. اون از برادر شوهر به من خیلی نزدیکتره. تو اون شهر غریب زمان جای برادر و پدر نداشته منو پرکرده.

- دختره ذلیل مرگ شده! طلبکار هم هست . جوون مردم رو ناکار کرده، حالا خودش رو برای مالوس می کنه.

پامچال به مادر نگریست و گفت:

- مامان شما هم دیگه اینقدر موضوع رو کش نده. اتفاقی که نیفتاده، بیچاره شوکت خانم چیزی نمی گه، ماشا...شما ول نمی کنین.

آقا نایب هم آرام در گوش لاله که تازه از خواب بیدار شده بود و بهانه می گرفت، لالایی می گفت. دلم خیلی گرفته بود و دوست داشتم اتفاقی خصوصی داشتم و می توانستم چند روز بر در آن پنهان شوم و با خودم ساعتها خلوت کنم ، اما افسوس جایی برای اشک ریختن نداشتمن. نظری به سمت یکتا انداختم. ظاهراً همچنان از برخورد امروز من رنجیده بود و در سکوت گوشه ای نشسته بود. دکتر بار دیگر برای عیادت زمان رفت و دقایقی بعد او را به بخش منتقل ساختند و گفتند ساعتی بعد مرخص است. مادر زمان و پامچال در بیمارستان ماندند و مابه خانه بازگشتم. در طول مسیر مادر یکریز غر زد و توانست به من بدو بیراه گفت واما من اصلاً توجهی به گفته های اونداشتمن . به سرخیابان که رسیدیم به اطراف نظری انداختم. فرهنگ در خیابان نبود. از او واژ رفتارش کاملاً عصبانی بودم. او مرا دوست داشت اما اعمالیش غیر از این رانشان می داد. زمان برای اثبات عشق خود از جان خود دست می شست اما اوچه ؟ آیا به سلامت من ایمان داشت که به بیمارستان نیامد؟ آنقدر از دست او عصبانی بودم که هیچ رغبتی برای دیدنش نداشتمن. به خانه که رسیدیم به سرعت به اتفاق رفتم و خوابیدم. شاید می خواستم در خواب با خودم خلوت کنم. می خواستم حتی لحظه ای فکر و ذهنم خالی از این همه دغدغه باشد. حدود ظهر بود که بادادو بیداد مامان از خواب بیدار شدم.

- معلومه چه کار می کنی ؟ خواب اصحاب کهف رفتی؟

سرم را از روی بالش برداشتمن. مادر درکنارم نشست و پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟

- چی بگم؟

مادر کمی من من کرد و بعد بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

- من دلم می خواد زن زمان بشی.

سرم را در میان دستهایم فشردم.

- این قیافه های مسخره رو برای من در نیار که اعصاب ندارم و به جون لاله می گیرم می زنم
و عقده این چند روزه رو خالی می کنم ها...پس چرا حرف نمی زنی؟

- چی بگم؟

مادر اخمهایش را درهم کشید:

- هیچی نمی خواد بگی ، اما این حرف آخر منه . تو باید زن زمان بشی و حرفی دیگه هم نیست.
با لحنی عصبی گفتم :

- مامان تو رو خدا دست بردارید، من اصلاً.....

- اصلاً مرگ....اصلاً وکوفت....دختره پرروایجیه؟ نکنه خاطر خواه یه سبیل کلفت شدی و من بی
خبرم؟

- نه مامان، من فقط.....

- فقط چی ؟ کم رحمت کسپیشیدم و مثل بچه گریه به دندون کشیدمت و بزرگت کردم ؟ که حالا
یه روز تو صورتم واستی ویگی که....نه حرف من یک کلامه ، تو فقط باید.....
زدم زیر گریه و گفتم:

- مامان تو ور خدا اجازه بده خودم تصمیم بگیرم . من باید با خودم کنار بیام. اصلاً ببینم می تونم
زمان رو به عنوان شوهر بپذیرم .

مادر از جا برخاست وقدمی به عقب گذاشت وگفت:

- برای من از این امروزی بازی ها در نیار . مگه ما چطور شوهر کردیم؟ ما هم همین طور.....

- نه مامان. من که خبر دارم شما با بابای پامچال.....

- خفه شو دختره پر رو. ببابای پامچال پاپیش گذاشته بود و منو از حاجی بابام خواستگاری کرده
بود و تو هم اگه خواستگاری به اون پرو پاقرصی داشته باشی من حرفی ندارم هرچند اونقدر
چوب این دلباختگیها رو خوردمکه از هرجی عشق و عاشقیه بیزار متغیرم. من مطمئن هستمکه
تو این دینا هیچکس تو رو به اندازه زمان دوست نداره.

- اما مامان.....

- اما و کوفت، دختره در به در ! اگه تو نبودی و شوهر کرده بودی می دونی چقدر تو زندگی من
موثر بود، شاید اون موقع غیور بیشتر پابند مشد و من می تونستم خورشید رو از دلش بیرون کنم.
اما اینطور که نمی شه همیشه یه سرخر وسط ما هست.

- مامان.....

مادر این را گفتواز اتاق خارج شد ومرا با هزار حور افکار دردنگ گذاشت و من با تمام وجود اشک ریختم، آنقدر با صدای بلند گریستم که می تریسم همسایه ها متوجه گریه ام شوند، اما دیگر چه اشکالی داشت؟ بگذار همه بدانند من چقدر تنها و غریبم! فرهنگ، فرهنگ کجايی؟ بیا ومرا با خودت ببر، ای پسر معغور کله شق! باید از او می خواستم به خواستگاری ام بباید.

مادر بی گمان با مشاهده او رضایت می داد و من می رفتم، برای همیشه می رفتم تا کنایه های همسایه ها نباشم. حدود ساعت ۵ بعداز ظهر بود که آقا نایب ویامچال او را آوردند. مادر پتویی پهن کرده و زمان روی آن خوابید.

هنوز به داخل اتاق نرفته بودم و خودم را داخل آشپزخانه مشترک خانه سرگرم کرده بودم که مادر با اخم و تخم وارد آشپزخانه شد. مانند همیشه با ابروهای درهم کشیده گفت:

- پونه تا صدام در نیومده، سریع هندونه قاج کن و بیار تواتاق.

به سرعت هندوانه ای را شکستم و قاج کردم و داخل ظرفی چیدم. در راهرو نظری به آینه شکسته چسبیده به دیوار انداختم. چشمهايم پف کرده بود ورنگش به قرمزی می زد. دعاکردم آنها متوجه تورم چشمهايم نشوند. با اکراه وارد اتاق شدم.

هنگام ورود سعی کردم نگاهم را از همه بدوزدم، اما گویا بی فایده بود. زیرا زمان به چشمهايم خیره شده بود و من اخمهایش را دیدم که در هم فرو رفت. ظرف هندوانه را وسط اتاق گذاشتم و آقا نایب داخل پیش دستی ها گذاشت.

سعی کردم نگاهم را از نگاه او بدوزدم، اما فایده نداشت. او بی محابا به چشمهاي من می نگریست و در لحظه ای که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، ابروهایش را در هم کشید و آرام پرسید:

- چی شده؟

سرم را تکان دادم و آهسته گفتم:

- هیچی، مهم نیست.

آرام زمزمه کرد:

- مگه می شه مهم نباشه؟ اگه مهم نبود که چشمات اینطور نمی شد. من باعث ناراحتی تو شدم؟

سرم را تکان دادم. نفسی به راحتی کشید.

- پس بگو چی شده، من می تونم بہت کمک کنم؟

- نه.

زمان سکوت کردم من فرصت پیدا کردم که بهانه ای برای گریستان بتراشم. نمی دانم چه حرفی پیش آمد که مرضیه خانم که برای عیادت زمان آمده بود، گفت:

- به نظر من این دو تا حیوان خیلی بهم میان.....انشاءا....که پای هم پیر بشن.

به مادر نگریستم . او لبخند بربل داشت.شوکت خانم هم می خندهد.

- بهر حال من این همه راه رو او مدم که عروسم رو با خودم ببرم . به هر قیمتی که شده، فقط امیدوارم پریدخت خانم هم رضایت داشته باشه.

مادر دستش را در هم گره کرده و با آب وتاب گفت:

- کی از پسر شما بهتر؟ زمان پسر خودمه. من از این که پامچال رو به آقا نایب دادم خوشحال وراضی ام. روی آقا زمان هم به اندازه نایب شناخت دارم. پس مشکلی در کار نیست.

دهانم از تعجب بازمانده بود. مادر حق نداشت بدون رضایت من این قول را به شوکت خانم بدهد.
پامچال دست زد و من مثل ماتم زده ها از جا برخاستم.

زمان که از درون منقلب من خبر داشت همچنان ناراحت بود. مادر اخمهایش را در هم کشید وگفت:

- پونه برو سنکجین و کاهو بیار که دهنشون رو شیرین کنن.

هنوز بر جای خشکم زده بود. مرضیه خانم گفت:

- عروس خانم ذوق زده شده!

اشکم پائین چکید.

- پس چرا گریه می کنی؟

به پامچال نگاه کردم. مرضیه خانم بار دیگر گفت:

- از ذوق زیاده!

مرضیه خانم هلهله کشید و من با حالتی عصبی گفتم:

- مادر شما نباید به جای من.....

- خفه شو دختر! من مادرت هستم.

- بله اما زرخریدتون که نیستم. من حق دارم برای آینده ام تصمیم بگیرم.

مادر از جا برخاست و به سمت من هجوم آورد. به طرف دیوار رفت. مادر دستش را بالا برد اما دستش پائین نیامد. زمان روی روی من ایستاده و راه مادر را سد کرده بود.

- پریدخت خانم خودتون رو عصبی نکنید.

مادر دست زمان را گرفت.

- بیا این طرف پسرم، این دختره دیگه آبرو رو سر کشیده و حلولی همه منو سکه یه پول کرد. زمان محکم بر سر جا ایستاد.

- اما شما نباید اونو با فشار وکتک و فحاشی و ادار به ازدواج با من بکنید. من دلم می خود پونه با تمام وجود منو بخود و خودش با رضایت قلب بخود وارد خونه کوچیک من بشه و خونه منو روشن کنه.

دلم می خود بدونه که اگه بله بگه تمام زندگیم رو وقف خوشبختیش می کنم و تازنده ام بهش وفادار می مونم، اما اگه بازم منو لایق خودش ندونه می رم و راش آرزوی خوشبختی می کنم.

شما هم خودتون رو ناراحت نکنین. در هر صورت هم پونه وهم شما برای من عزیزید. فقط خواهش می کنم اجازه بدید پونه بدون فشار ، خودش.... فقط خودش تصمیم بگیره وبا اطمینان قلبی وارد زندگی من بشه. اون وقت اون بله برای من ارزش داره. مادر اخمهایش را درهم کشید و به سمت دیگر اتاق رفت و آرام زمزمه کرد:

- این پونه همیشه بی لیاقت بود.....

زمان بدون نگریستن به من از مقابله کنار رفت و روی پتویی که برایش انداخته بودند نشست. لحظه ای همان جا ایستادم. پاهایم دیگر توان حرکت نداشت. مادرتا جایی که جاداشت مرا خرد و نابودساخته بود. از خودم بدم می آمد واز محیطی که درآن زندگی می کردم بیزار بودم، ای کاش من هم پدر داشتم ، پدری چون پدر یکتا و مادرم هم به فهمیدگی مادر او بود.

همه سکوت کرده بودند و هیچ کس حرفی نمی زد. سرم را به زیر انداختم و بدون گفتن کلامی از اتاق خارج شدم. حیاط هم آنقدر شلوغ بود که جایی برای تنها بودن نیافتدم . سرم را به زیر انداختم و از خانه خارج شدم. نمی دانستم به کجا می روم و مقصدم کجاست . می رفتم و فکر می کردم، به گذشته و به آینده نامعلومی که در انتظارم بود. راه رفتم و اشک ریختم و با خودم سخنها گفتم.

من فرهنگ را دوست داشتم و تا مهر او از دلم خارج نشده بود، نمی توانستم مهرمرد دیگری را به دلم راه دهم. این خیانت بود، خیانت به زمانی که خوب بود، آنقدر خوب که من شرمنده او بودم، آنقدر خوب که من تاب مقاومت را چندین بار از دست دادم و کم مانده بود فرباد بزنم من با تو ازدواج می کنم، آن وقت چه؟ زمان لایق این خیانت نبود. من زمانی باید به بله می گفتم که عشق فرهنگ را در وجود خود کشته باشم. پس زود بود، خیلی زود! باید از فرهنگ می خواستم به خواستگاری ام بیاید و اگر نمی پذیرفت همه چیز را به زمان می گفتم.

به او می گفتم که زمانی عشق فرهنگ در قلبم بوده اما من به کسی خیانت نکردم. من فقط و فقط عاشق بودم و جز یک عشق پاک چیزی در بین ما نبوده. آن وقت خود زمان باید تصمیم می گرفت. ولی اگر فرهنگ بپذیرد و به سراغ خانواده ام بباید؟ آنوقت تمام خوشبختی عالم را نثارش می کنم، زنی می شوم که هیچ گاه از انتخاب من پشیمان نشود. من او را سیراب عشق و محبت می کنم. ای خدا! مهر مرا به قلب فرهنگ بینداز. یعنی فرهنگ هم مانند زمان در مقابل مادر از من دفاع می کند؟ وای چهشد؟ امروز آبرویم در مقابل زمان و خانواده اش ریخت. حالا آنها

چه تصوری می کنند؟ آیا زمان حاضر است با فراموشی کردن تمام این لحظات باز هم مرا بپذیرد؟ نمی دانم...نمی دانم..

- خانم حواس است کجاست؟ سلطمن رو برگردوندی.

سرم رو بالا آرودم. سطل آب را واژگون کرده بودم. ای وای خدایا، هوا چقدر تاریک است؟ این خیابان کجاست؟ ترس به همه وجودم افتاده بود. نمی دانستم کجا هستم وجه مسیری را باید بازگردم. پسری که در مقابلم ایستاده بود گفت:

- معلومه حواس است کجاست عزیزم؟

اخمهایم را درهم کشیدم. او گفت:

- اخم می کنی خوشگلتر می شی!

به پشت سر نگریستم، هیچکس در کوچه نبود. پسر قدمی به جلو گذاشت و گفت:

- اینجا خونه ماست اگه جایی رو نداری برى بیا ما در خدمت باشیم.

قدمی به عقب گذاشت و با قاطعیت گفتم:

- آقا مزاحم نشو!

خندید و گفت:

- من مزاحم نیستم، فقط می خواهم کمک کنم. دستت رو بده به من. دستم را از دستش بیرون کشیدم و شروع به دویدن کردم. او هم به دنبالم دوید. در پیچ کوچه پسر دیگری ایستاده بود.

- عثمان، بگیرش.

پسر دیگر هم دستش را بلند کرد. ایستادم.

- تورو خدا آقا من فقط حواس نبود واخ خونه دور شدم. من دختر فراری نیستم.

پسری که عثمان صدایش زده بودند، دستهایش را از هم باز کرد.

- مهم نیست عزیزم. ما هم که با تو کاری نداریم، فقط می خوایم چند ساعتی رو با هم گپ بزنیم . بعد تو برگرد خونه تون.

- خانواده من الان خیلی دلواپسند، تو رو به خدا بذار برم.

پسرها باز هم نزدیکتر شدند.

- چه گونه های خوشگلی داری!

از ترس همه بدنم می لرزید. من باید فرار می کردم، به اطراف نگاه کردم، کوچه خلوت و تاریک بود.

- یه دقیقه صبر کن.

برای لحظه ای فکری به مغزم رسید. سرم را پائین انداختم، پسرها باز هم نزدیکتر شدند و در چند قدمی من بودند . ناگهان نشستم واز آب جویی که از مقابلمان می گذشت به صورت پسر روپریویی پاشیدم. پسر آب کثیف را از صورتش پاک کرد و فریاد زد:

- ای آشغال!

نفهمیدم چگونه دویدم، آنقدر دویدم که نفسم در حال بند آمدن بود. نمی دانستم چه موقع کفشم از پایم درآمده بود. کف پایم می سوتخت. ظاهراً محروم شده بود. سرم گیج می رفت و دیگر پاهایم توان دویدن نداشتند. به کوچه ای خلوت رسیدم. باید طول کوچه را هم می دویدم. فقط آرزو کردم کسی سر نرسد و بازهم مزاحمت ایجاد نکند که دیگر تاب مقاومت نداشتمن. سرم را بالا گرفتم و بازهم دویدم که باصورت به جسمی سنگین برخورد کردم.((وای خدایا بازهم مزاحم، نه دیگر نمی توانستم. وای....))

دستی مرا از خود جدا کرد و صورتم را بالا برد. چشمهايم را بستم و تصمیم گرفتم با آخرین توان فریاد بزنم.

- معلومه کجا بودی؟

آخ که این صدا زیباترین صدایی بود که تابه حال شنیده بودم، چشمهايم را باز کردم. درست می دیدم. زمان بود که ریرویم ایستاده بود. با زانو به زمین خوردم واشک تمامی صورتم را پوشاند. او هم به سختی روی زمین نشست وبار دیگر صورتم را بالا آورد.

- تودیونه ای؟

سکوت کردم. بار دیگر تقریباً فریاد زد:

- تو دیوونه ای دختر؟ حرف بزن ، چرا حرف نمی زنی؟ تو می فهمی که همه نگرانت شدند؟ آره...؟

از صدای فریادش ترسیدم:

- تو حق نداری سر من فریاد بزنی.

- می زنم ، خوب هم فریاد می زنم. آنقدر فریاد می زنم تا بلکه کمی عقل به سرت بیاد. از جا برخاستم . دستم را کشید.

- کجا می ری؟

به راهم ادامه دادم. به زحمت از جا برخاست ، به سمتم آمد، دستم را کشید و به طرف دیوار هلم داد.

- مگه با تو نیستم می گم وایستا.

گفتم:

- خوب خودت رو نشون دادی.

- آره، مادرت خوب تو رو شناخته بود. تو آدمی نیستی که حرف آدم سرش بشه. باید بگیرم ت وعقدت کنم و ببرم تو خونه حبست کنم تا بفهمی دنیا دست کیه . اون موقع این افکار پوچ ومسخره از ذهنست پاک می شه.

- خوب مامانم روی مغزتو هم کار کرده....اصلًا همه مردها سرو ته یه کرباسند، من هیچ وقت با مردی که مثل تو باشه ازدواج نمی کنم.

- می دونم، می دونم تو یه مردی می خوای که سرکش باشه و تا خواستی حرف بزنی دوتا بزنه تو دهنت تا بفهمی که دنیا دست کیه. می دونی پونه تو این مدت خوب تورو شناختم . شاید اگه زودتر می شناختم ، هیچ وقت اجازه نمی دادم مادرم سکه یه پول بشه و از تو خواستگاری کنه . من فکر کردم تو هم مثل پامچال خانم هستی، اما اشتباه کردم. دختری که نسنجیده سرش رو بندازه پائین و چهار ساعت از خونه دور بشه، لیاقت خانواده ما رو نداره . درسته، من سنتی فکر می کنم و تو به خونواده سنتی هم رشد کردم. ظاهراً تفکرات تو هم با ما نمی خونه. تو امروزی هستی و برات مهم نیست زن تنها این موقع شب بیرون بمونه، تو رو به خیرو ما رو به سلامت! من فردا به شیراز بر می گردم و خاطرات تو رو همین جا می ذارم. کجا می ری؟

- مگه نمی خوای بری ؟ پس گمشو!

- صبر کن باید تو رو به خونه برسونم . من در قبال مادر تو مسئولم، قول دادم سالم تحويلت بدم. باید به مادرت که معتقد بود من مسبب فرار تو شدم، تحويلت بدم. بعد هرجایی که می خوای برو آرام گام برمیداشتم. او هم با پای شکسته به دنبال من می آمد. می دانستم درد شدیدی را تحمل می کند اما با گامهای من همگام می شدو دم بر نمی آورد. به اطراف نگریستم، کوچه آنقدر تاریک بود که اطمینان حاصل کردم برقدار رفتہ. به سختی می توانستم مقابلم را ببینم . سعی کردم با احتیاط گام بردارم، اما نیم شد و بالاخره هم پایم داخل چاله ای رفت و به شدت زمین خوردم. زمان که چند قدم از من عقب تر بود، بلاfaciale خود را به من رساند.

- چی شده؟

سکوت کردم ام اپایم درد عجیبی داشت. با خودم فکر کردم خدا انتقام او را از من گرفته. شاید زمان نفرینم کرده بود و این درد همان نفرین بود که گریبانم را گرفته بود.

- پس چرا حرف نمی زنی ، بگو چی شده؟

در تاریکی صورت نگرانش را دیدم و اطمینان حاصل کردم که تمام داد و بیدادهای دقایق پیش همه از روی علاقه بوده و این چهره نگران و چشمها پر از عشق چطور می توانست این چنین سردو بی عاطفه سخن بگوید؟ زمان با گفتن آن کلمات فقط خواست مرا شکنجه بدهد تا بفهمم طعم شکنجه چیست. نگاهی به چشمان نگرانش کردم، او به پایم می نگریست و بانگرانی مرتب تکرار می کرد:

- بگو چی شده، پات درد می کنه؟

اشک از گوشه چشمهايم پائين چكيد.

- چراگريه می کنى؟

زمان چانه امر را بالا گرفت.

- چرا گريه می کنى؟ پونه، پونه به من نگاه کن. تو به خاطر حرفهای من گريه می کنى؟

چشمهايم رابستم واو بار ديگر گفت:

- پونه، چشمات رو بازکن، به من نگاه کن و بگو توبه خاطر حرفهایی که من بعثت زدم گريه نمى کنى.

- درد اين حرفهای زهردار تو بيشتر عذابم می ده.

از جا برخاست و چند قدم از من دور شد. نمى دانم چرا نمى توانستم در چشمهايش بنگرم. او چشمان عميقى داشت که تمام خواسته ها و سخنانش را در آنها پنهان ساخته بود.

- تو دختر کله شقى هستى! اونقدر کله شق که گاهى اوقات با خودم فکر می کنم بnde خوبى برای خدا نبوده ام واون می خواهد باعشق تو منو شکنجه بده.

صداي گريه ام بلند تر شد. او بار ديگر به سمت من بازگشت و دستمال قرمز رنگی را از جip شلوارش بيرون کشيد و بعد از تکانی به دور مج پايم بست. اين کار را با چنان دقتي انجام داد که با خودم گفتم اين تکه قلب خودش است که به پايم می بندد.

- بلند شو بعثت کمم کنم، باید بريم خونواده نگران می شن.

با بعض گفتم:

- تو برو، من می خواهم تنها بمونم.

بار ديگر به چشمهايم نگريست و گفت:

- تا حالا شک داشتم، اما حالا يقين دارم که تو ديوونه اي واز بخت بدمن عاشق همين ديوونه مجنون شده ام. بلند شو تا عصباني نشدم بريم.

دستم را به دیوار تکيه دادم واز جا برخاستم و به زحمت قدمی برداشتم. حالا ديگر گامهايم با گامهاي او هماهنگ شده بود و هردو از يك درد مشترك رنج می بردیم. سکوتمن طولاني شد، آنقدر طولاني که از آن ترسیدم. به نزديکی خانه رسیده بودیم و ديگر کوجه ها برايم نا آشنا نبود. دلم می خواست زمان بازهم ملامتم می کرد اما مادر در مقابل چشم همه با صدای بلند تحقيريم نمى کرد. اي کاش زمان مرا می بخشيدو بازهم در مقابل مادر از من دفاع می کرد، اي کاش....

صدای زمان مرا از افکارم جدا ساخت:

- پونه....

به سمت او نگریستم ، اما او قصد ادامه سخن نداشت، پس باز هم سکوت کردم. ای کاش حرفی
می زدومن از او دلジョیی می کردم. دلش را نرم می ساختم تا در مقابل مادر.....وای که چه
 بصیبیتی در راه بود! به در خانه رسیده بودیم. در باز بود. ازترس می لرزیدم و گامها یم آنقدر کند شده
بودکه چند قدم از زمان دور ماندم. زمان داشت وارد خانه می شدکه بی اختیار گفتمن:

- زمان....

به طرفم برگشت و نگاهم کرد. سکوت کردم. غرورم نمی گذاشت که سخنم را ادامه دهم. چند
لحظه صبر کرد اما وقتی نامید شد بدون کلام وارد خانه شد و صدای هیاهویه هوا برخاست.

- چی شد آقا زمان؟

و او در جواب مادر گفت:

- داره میاد تو.

صدای پامچال به گوشم رسید:

- مادر، خودت رو کنترل کن.

مادر کمال می گفت:

- خدا رو شکر.

یکی دیگر گفت:

- کجا بود؟

به سختی گامی جلوی در گذاشتمن و در نظر اول به مادر نگریستم . مادر به سمت من خیز
برداشت. به زمان نگاه کردم. او همچنان ایستاده بود. چشمها یم را بستم ، حتی او هم دیگر
حاضر به دفاع از من نبود! حق داشت ، من لیاقت عشق او را نداشتمن. انتظار مشت ولگد مادر را
داشتمن، اما صدای زمان به گوشم رسید:

- شما اونو ببخشید. اشتباه کرده و خودش پشیمونه.

چشمها یم را گشودم . زمان چون سدی مقابل من ایستاده بود. دلم می خواست فریاد بکشم و
از او تشکر کنم. دلم می خواست به او بگویم که تصمیم خود را گرفته ام وبا او ازدواج می کنم ،
اما با این غرور چه می کردم؟ تا بار دیگر او از من نمی خواست همسرش شوم، نمی توانستم
جواب مثبت بدهم، اما به خودم اطمینان داشتم. حالا دیگر می توانستم فقط به او بیندیشم و به او
عشق بورزم. او می توانست مرد دلخواهم باشد، مردی که می توانستم پشت او پنهان شومو از
خطرات دور بمانم. مردی که می توانست تکیه گاهم باشد. مادرهنوز عصبی بود.

- آخه آقا زمان این دختر باید گوشمالی بشه تا بفهمه دنیا دست کیه.

- بله شما درست می گید، اما اونم قصد نداشته این همه ساعت از خونه دور بمونه. نگاهی به پاش بندازید، وقتی دیدمش تمام راه رو دویده بودوار پاهایش خون می چکید. اما راه رو گم کرده بودومستاصل مانده بود. اون اشتباه کرده و به اشتباه خودش هم پی برده. شما هم بردیتو اتاق واستراحت کنید.

شوکت خانم زیر بازوی مادر را گرفت و به سمت اتاق برد. پامچال هم سری جنباندوست لاله را گرفت و به اتاق رفت. فهمیدم که او هم از دست من دلخور است. آقانایب هم منزل نبود گویا با مردهای دیگر برای یافتن من رفته بودند. کم کم همه به اتاقهای خود رفتند. زمان هنوز مقابل من ایستاده بودو وقتی خیاط خلوت تر شد، به سمت اتاق قدم برداشت. آهسته به طوری که فقط خودش بشنود گفتم:

- زمان....

به من نگریست:

- منوبخش!

بدون گفتن کلامی نگاهش را از چشمانم گرفت و به سمت اتاق رفت. یکتا به طرف من دوید:

تو چقدر عجیب شدی؟!

سرم را تکان دادم. گفت:

- پاتو بشور، برات بیندم.

به سمت حوض رفتم و پایم راشیستم. چه لذتی داشت! یکتا در حالی که پایم را ماساژمی داد گفت:

- تو که دختر عاقلی بودی ، چرا یه دفعه اینقدر عوض شدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- حالا دیگه رفتارهایم دست خودم نیست!

- همه از بعد از ظهر تا حالا حیران به دنیال تو می گشتن، این زمان بیچاره که مثل مرغ پر کنده این طرف واون طرف می رفت انگار درد پاش رو حس نمی کرد. به خدا، خدا رو خوش نمیاد. اون از صبح که اون بلا رو به سریش آوردی واین هم از عصر! کاری نکن که عطات رو به لقات ببخشه و دست تو رو تو حنا بذاره! می خواهد خوشت بیاد می خواهد نیاد اما بعثت گفته باشم، بهتر از این دیگه گیرت نمیاد. اگه به لاتهای محل دل بستی دیگه حرفی نیست.

به فرهنگ اندیشیدم. آیا او هم اگر از گم شدن من مطلع می شد، این چنین برايم نگران می شد؟ آن شب زمان دیگر سخنی با کسی نگفت و من تا صحبت به آن نگاه سحرآمیزش اندیشیدم واسم فرهنگ را در ذهنم خط خطی کردم.

فردا صبح آنقدر پاهایم درد می کردکه دوست داشتم در خانه استراحت کنم، اما مگر می شد؟
دیروز هم که به سر کار نرفته بودم ویرایم بد می شد. باکسالت از جابرخاستم . مادر ویامچال
هنوز در خواب بودند. پاورچین پاوهچین از اتفاق خارج شدم وبلافاصله سرم را بالا بردم ویه پشت بام
نگریستم. چقدر دلم می خواست مانند دیروز زمان از نردهان پائین می آمدومون این بار قبیل از یکنا
به اسلام می کردم.اماانتظارم بی فایده بود. به گمانم زمان نسبت به من سرد شده بود. در دل
آرزو کردمهرم از دل اوپیرون نرفته باشد.نگاهم به گوشه دلال افتاد. زمان آنجابود. فراموش کرده
بودم که دیشب درد پایش اجازه نداده بوداو به پشت بام برود وهمان جا خوابیده بود. نظری به او
انداختم اما او همچنان خواب بود.

ساعت حدود 6:15 دقیقه بود که از خانه خارج شدم . نمی دانم چرا دیگر دلم نمی خواست
فرهنگ در پیچ خیابان به انتظارم ایستاده باشد.دیگر از قهر کردنها ودلخوریهای او خسته بودم.
دعا می کردم که سر خیابان نباشدون این فرصت را داشته باشمکه بیشتر به آینده ام
بیندیشم،اما برخلاف یکماه گذشته او در پیچ ایستاده بود. این بار تنها نبودوبا دوشه تا پسر
صحبت می کرد.به محض مشاهده او سرم را به زیر انداختم وبه سرعت از مقابلش عبور کردم.
طمئن بودم او در مقابل دوستانش حرکتی نشان نمی دهدکه آبروی من را در خطر بیندازد، اما
برخلاف تصورم او بدون توجه به حضور آنها گفت:

- سلام پونه، چقدر عجله داری!

از شدت عصبانیت به خود لرزیدم.او حق نداشت در مقابل همگان نام مرا به زبان بیاورد.برسرعت
قدمهایم افزودم ود دل به خود ناسزا گفتم که آبروی خانواده ام را به بازی گرفته ام .هنوز یک
کوچه بیشتر نرفته بودم که مرا صدا زد:

- چونه، صبر کن ببینم چقدر عجله داری!

به پشت سر نگریستمو خیابان چندان شلوغ نبود.

- چرا داد می زنی؟

خندید وگفت:

-تو چرا فرار می کنی؟

سرم را چرخاندم وبه روپروردیده دوختم وگفتم:

- تو خیابون درست نیست که.....

خندید وسخنم را قطع کرد:

- از کی تاحالا؟دروز سرت خورد زمین مثل این که یه کمی بگی نگی قاطی.....

- خواهش می کنم آرومتر!

در مقابل من ایستاد واخمهایش را در هم کشید وگفت:

- یک دقیقه دیگه به این کارات ادامه بدی می رم و دیگه سراغت رو نمی گیرم ها.

سکوت کردم و ادامه داد:

برو تو همین کوچه.

داخل کوچه پیچیدم و همان جا ایستادم.

- خب چه خبرا؟ دیروز تا حالا خیلی نگرانست بودم، دلم می خواست زودتر ازت خبری بشنوم.

لبخندی تلخ زدم و گفت:

- دیدم اومدی بیمارستان و....

اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- تو که از مشکلات من خبرداری، خودت می دونی که...

- آره می دونم اینقدر سرت شلوغه که نتونستی کمی باستی و بینی لاقل زنده هستم یا نه....

خندید و گفت:

- آه عزیزم. اگه میدونستم اینقدر حساس وزود رنجی حتماً می موندم، اما من فکر کردم تو منو می شناسی و نیازی به تظاهر کردن نیست . فکر کردم تو خودت می دونی که همه عشق و زندگیم فقط تو هستی.

بار دیگر لبخندی زهردار زدم و گفت:

- می دونم ، به خاطر همین اینقدر زود به زود دلت برآم تنگ می شه و به دیدنم میای.

- اصلاً تو چرا امروز اینقدر عوض شدی؟ من پونه اینطوری رو دوست ندارم. من همون پونه ماه پیش رو می خواست که روی حرف حرف نمی زد و جز چشم، کلمه ای از دهنش خارج نمی شد.

- اما اون پونه مرده!

لحظه ای تعجب کرد اما سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد و با لبخند گفت:

- خدا نکنه عشق من مرده باشه. اون پونه عشق من بود اگه بمیره منم میمیرم.

سرم را تکان دادم و گفت:

- من باید زودتر برم.

- تو چرا قاطی کردی مشتی؟ اون پسره بی ناموس مغزو عقلت رو دزدیده؟ نکنه با اون رفتارهای ظاهر فربیانه اش تو رو فریفته؟

اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم:

- نه اون منو گول نزده، بلکه توبودیکه منو گول زدی و این همه مدت بازیم دادی.

دستم را گرفت. دستم را از دستش بیرون کشیدم.

- من به این نتیجه رسیدم که ما به درد هم....

- کی همچین حرفی زده؟ بگو تا دل وجیگرش رو بریزم و سط میدون.

با لحنی تند گفتم:

- من گفتم، من.....

- اینطوری نگو من، دیوونه می شم ها! تو که اینقدری انصاف نبودی!

به سمت سرکوچه رفتم ، آستین لباسم را کشید:

- وايسا ببینم! قرار ما اين نبود. ازدواج پس چي می شه؟ بچه اي که قرار بود بیاريم؟

- همه اوها به خاطره پيوست!

- نه من از خاطره شدن بيزارم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- تعارف رو تموم کنيم. من و تو نمي تونيم.....

سخنم را قطع کرد و گفت:

- به خدا می کشمش، اگه بخواهد تو رو از من بدوزده می کشمش! می دونی پونه هم اونو می کشم هم تو رو و هم خودم رو. می دونی که می کشمتون. اون مغز تو روزايل کرده اما من نمی ذارم.

با بى حوصلگى گفتم:

- نه، کسی عقل منو ندزدیدهاین خودت بودی که حقایق رو به من نشون دادی. تو اگه منو می خواستی می تونستی به راحتی از مادرم خواستگاری کنی ، اما تو از ابتدا مثل بچه ها....

- یعنی من اگه از تو خواستگاری کنم همه چيز درست می شه؟

- نه، دیگه اين حس در من مرده و من ديشب تاصبح برای مرگش اشگ ريختم، اما حالا دیگه دوست دارم....

- تو غلط می کنی ، تو مال منی... برای همیشه!

فرهنگ گامی به جلو نهاد و من عقب رفتم.

- فرهنگ منطقی باش. من دیگه نمی تونم اینطوری ادامه بدم. من نمی تونم با آبروی خانواده ام بازی کنم.

با حاتی عصبی گفت:

- پس تکلیف من چی می شه؟

نمی دام چرا این حرف را زدم اما اراده ای در گفتن آن نداشتیم. شاید خواست خدا بود که این حرف را بزنم. بی اختیار گفتم:

- پس بیا به خواستگاریم وسعی کن که منو به دست بیاری.

این را گفتم واز کوچه خارج شدم. فرهنگ اگر مرا می خواست باید مانند زمان سینه سپر می کرد، باید با شهامت از مادرم می خواست که مرا به او بدهد و تمام تلاشش را برای جلب رضایت اومی کرد، همان کاری که زمان کرد.

نمی دام چرا تا بعد از ظهر که به خانه برگشتم مرتب فرهنگ را با زمان مقایسه می کردم و به دیوانگی خودم می خنیدم. چطور کور بودم وزمان را با آن همه زیبایی و عشق نمی دیدم؟ من چطور آن همه خوبی و محبت را نمی دیدم؟ آنقدر خوشحال بودم که دوست داشتم تمام خیابان را بدوست داشتم فریاد بزنم که من هم بیدار شده ام و عقلمن به کار افتاده . من زمان را دوست دارم چون او خانوode مرا دوست دارد، چون دیشب نگرانی را در چشمهای زیبایش دیدم و تمام عشق را در آن چشمهای عسلی خواندم. به نظرم غیر ممکن می آمد اما من عاشق او شده بودم حالا که فکر می کنم آن حس که مرا به سمت فرهنگ کشیده بود عشق نبود بلکه احساس نیاز به همسچحت بود. احساس نیاز به محبت بود که آن را تا آن لحظه فقط فرهنگ در اختیارم گذاشته بود اما حالا می فهمیدم آن محبت با این محبتی که اکنون زمان نثارم می کند فرسنگها فاصله دارد. نمی دام چرا از نگاه فرهنگ اطمینان حاصل کردم که او از من خواستگاری نمی کند. از این که فقط سعی می کرد در روابط به دنبال....نمی دام.... فقط خوشحال بودم که نام فرهنگ در ذهنم خط خورد.

به سرکوچه که رسیدم به سرعت به طرف خانه حرکت کردم. دوست داشتم هرچه زودتر به خانه برسم. بادیدن در خانه لبخند بر روی لبم نشست و به سرعت وارد خانه شدم. یکتا و راحله و نجمه داخل حیاط نشسته بودند. مادر و یامچال هم داخل آشپزخانه کنار مادرشان و مادر یکتا بودند. نجمه با مشاهده من خنید و گفت:

- چه عجب خانم! ماتورو خندون دیدیم . به خدا دلمون گرفت از بس سیگرمه هات تو هم بود.

یکتا همه من نگریست و پرسید:

- چی شده؟

- هیچی فقط خیلی خوشحالم.

راحله دستهایش را به هم مالید و گفت:

- چی شده؟ اضافه حقوق گرفتی؟

لبهایم را جمع کردم و گفتم:

- نه بابا، امروز هوا خیلی خوبه و تائیرش رو روی اعصابم گذاشت.

کمال که از کنار حوض سینی را برمی داشت با خنده گفت:

- بازم خدا رو شکر که هوا خوب شده و گرنه ما حوصله نداشتیم هر شب دنبال مادمازل تموم کوچه ها رو زیر پا بذاریم.

حرصم درآمد وبالحنی عصبی گفتم:

- اه! بینیدمی تونید روزم را خراب کنید؟

- نه، تورو خدا امروز که دل و دماغ داری دیگه حال مارو نگیر. کاشکی زمان هم اینجا بود و خند هات رو می دید.

دلم گرفت و بکدفعه تمام خوشحالی ام از بین رفت. با بی حوصلگی گفتم:

- مگه زمان کجاست؟

پامچال در جواب من گفت:

- با نایب رفته بیرون دنبال کاری.... چرا پکرشدی؟

نجمه خندید و گفت:

- حتماً چون اسم آقا زمان آومد.

از اینکه برداشت آنها اینقدر اشتباه بود لجم درآمد.

- نخیر، من ناراحتمن که شما هنوز منو نمی شناسید.

- آره، آرهمما تورو نمی شناسیم، اما خواهش می کنم بخند.

بی حوصله شده بودم اما سعی می کردم در جمع بمانم ولبخند بزنم. آسمان کم کم تاریک شده بودکه او آمد. هنوز داخل حیاط نشسته بودیمو تخمه های هندوانه را می شستیم که او به همراه آقا نایب آمدند. ظاهرآ خیلی خسته بود و لنگان لنگان وارد حیاط شد. به وجود آمده بودم اما سعی کردم متانت خود را حفظ کنم. تصمیم گرفته بودم این بار بلا فاصله سلام کنم اما نمی دانم این چه غروری بود که مانع می شد. آن روز هم چون همیشه سرم را به زیر انداختم و منتظر ماندم که او به سمت ما بیاید اما او همان دم در اتاق با مادر و پامچال سلام واحوالپرسی کرد و بدون توجه به من وارد اتاق شد. از عصبانیت در حال انفجار بودم. او هم حالا نقش فرهنگ را برایم بازی می کرد. شاید خصلتی در من وجود داشت که همه را از خود دلسربد می کردم. مایوس شده بودم. حالا که این عشق لعنتی به وجود آمده بود، دیگر صدای خنده های راحله وجیغ وداد بچه هایی

که وسط حیاط بازی می کردند را نمی شنیدم. مادر و شوکت خانم هم به جمع ما دخترها پیوستند.

- نمی دانم این تخمه ها چه طلسمی داره که این دخترها اینقدر به اون علاقه دارن.
شوکت خانم لبخند مهربانی تحويل مادر داد وگفت:

- زمان هم علاقه زیادی به تخمه هندونه داره.
توجهم به صحبت آنها جلب شده بود. شوکت خانم ادامه داد:
- من که هرساله از شستن وخشک کردن و بو دادن تخمه راحتم چون زمان همیشه....
مادر سخن او را قطع کرد وگفت:
- ماشاء الله... به این پسر که بی همتاست.

پامچال هم ادامه سخن مادر را گرفت وگفت:
- آره مامان. تازه شما رفشارش رو تو خونه ندیدید. من فکر می کنم زن اون خیلی خوشبخت می شه.
سرم به زیر بود اما می دانستم تمام توجه ونظر پامچال به من است. می خواستم از جابرخاسته وبا اعتراض بگویم: ((خب من که دیگه مخالفتی ندارم، این زمانه که دیگه منو نمی خواد)) اما این سخن جز کوچک کردن خودم فایده دیگری نداشت.
- تخمه به مانمی دید؟

به سمت آقا نایب نگریستم. او هم از اتاق خارج شده بود و چون دیگران بر روی تختهای کنار حیاطلم داده بود. به اطراف نگریستم. زمان هنوز به حیاط نیامده بود تقریباً همه ساکنین خانه در حیاط اجتماع کرده بودند.

تابستانها همیشه اینطور بود و بعداز ظهرها قبل از شام همه در حیاط جمع می شدند وروی تختهای می نشستند واز داخل حوض هندوانه های سرد را بر می داشتند ویدر یکتا یا پدر گل آذین آن را قاج می کردندوزنها هن نان و پنیر و خیار می آوردند وعصرانه می خوردیم.

بچه ها وسط حیاط بازی می کردند و دخترها گوشه ای جمع می شدند و در مورد پسرهای خانه غیبت می کردند. پسرها هم یادا خل کوچه فوتیال بازی می کردند و بیا در حیاط به گفتگو مشغول بودند. در شبها پیش ، زمان هم در جمع پسرها حضور داشت و من بی توجه به صدای خنده اش در افکار خود غرق بودم. ای کاش اموز هم می آمد و صدای خنده اش را با جان و دل گوش می دادم. به نجمه نگریستم. در مورد جمال حرف می زد. می دانستم که مدت هاست به جمال دل بسته، اما جمال چندان توجهی به او نشان نمی داد.

- خداییش بازیش از همه بهتره.

راحله با اعتراض گفت:

- بازی داداش من خیلی بهتره!
یکتا خندید.

حالا دعوا نکنید. از حق نگذیرم بازی شهباز ما بهتر از همه است. مگه نه پونه؟
سرم را تکان دادم.

دیدید پون هم تایید کرد.

نجمه خندید:

- به رویاهه می گن شاهدت کیه می گه دمم، مگه می شه پونه جز حرف تو حرفی بزنه؟
یکتا هم خندید.

توهم مگه می شه یک بار حرف دیگرون رو بپذیری و اینقدر بحث نکنی؟ خداییش شهباز ما توانی
 محل تو هیچ چیز رقیب نداره. نه تو خوشگلیش، نه هیکلش، نه با....
- قبول، ما که حرفی نداریم.

نجمه بار دیگر خندید:

- راحله خوب بلدى خودت رو بندازی. هی خانم، الکی تعریف برادرش رو نکن. محاله که این یکتا
خانم با این ادعایی که خودش و برادرش دارن بیان خواستگاری تو.
راحله اخمهایش را در هم کشید.

- مگه من چمه؟

- چت نیست عزیزم؟ نه خوشگلی، نه تحصیلات داری، نه....
یکتا اعتراض کرد و گفت:

- بسه دیگه نجمه، شوختی هم حد واندازه داره.
راحله بعض کرد:

- ولش کن یکتا، اون شعور نداره.

- شما هم که همیشه منتظر یه فرصتی هستید که هم دیگه رو تیکه پاره کنید. اصلاً نجمه تو چه
کار به راحله داری؟
نجمه به من نگریست.

- خب الکلی تعریف شهباز رو می کنه.

راحله با حرص گفت:

مگه تو بیست و چهار ساعته تعریف جمال رو می کنی ما اعتراض کردیم؟

- هی یواشتر! الان مامانش می شنوه.

یکتا خندید:

- خب بشنوه. برای توکه بد نمی شه. بالاخره زودتر میاد خواستگاری وتورو از این همه دلوایسی نجات می ده.

نجمه به سمن من نگریست.

- مسخره ها ! گل آذین صبح او مده بود.

باتعجب به یکتا نگریستم.

- مگه رسم نیست تا چهل روز به خونه پدرو مادر نیان؟

- وا، این رسمما رو کی تراشیده؟ مثلًا اگه نجمه با جمال ازدواج کنه تکلیف چیه؟ چهل روز نباید بیادخونه شون؟

راحله خندید:

- چه خوب می شه. لااقل چهل روز از شریش راحت می شیم.

- هی راحله خانم! مگه من جای تورو تنگ کردم؟

- تورو خدا دعوا رو تموم کنید. خجالت داره. یک ساعت نمی تونید همیگه رو تحمل کنید؟

نجمه بار دیگر با حالت قهر از ماروی برگرداند.

- پونه، مادر برو چندتا پیش دستی بیار.

از جابرخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم. مادر هم به سمت من نگریست.

- کجا می ری دختر؟ حواس است کجاست؟ پیش دستی تواتاق، توکمده.

سرم را تکان دادم و به سمت اتاق رفتم . دلم شور می زد. نمی دانستم زمان چه برخوردی با من خواهد کرد. آرام در زدم و در راگشودم.

زمان روی بالش خوابیده بودو دست راستش را از روی صورت برداشت و کمی جابجا شد. با صدای زیری سلام کردم واو هم به همان ترتیب جوابم را داد.

از بى محلی او دلم گرفت. او حق داشت چنین برخوردى با من داشته باشد. به طرف کمد رفتم و با سروصدای زیادی

پیش دستیها را از داخل آن برداشتیم و با حرص آنقدر آنها را به در کمد کوییدم که فکر می کنم حسابی اعصابش بهم ریخت.

می خواستم اتاق راترک کنم که به یاد دستمالی که به پایم بسته بود افتادم، صبح زود آن را شسته و خشک کرده بودم.

قبل از ترک اتاق بار دیگر به سمت طاچه برگشتم و از بالای کمد دستمال را برداشتیم و به طرف او دراز کردم:

- اینم دستمال شما. از لطفتون متشرکم.

چشمها یش را باز کرد و همانطور که خواهید بود نگاه عمیقیش را به من دوخت. سکوتیش باعث شد صورتمن داغشود و دست و پایم را گم کنم.

برای فرار از آن نگاه، قدمی به جلو گذاشتیم، می خواستم دستمال را کنارش روی زمین بگذارم که لبها یش را از هم گشود و گفت:

- چرا برگرداندیش؟

از سئوالش یکه خوردم.

- خب نیازی نبود. پام دیگه.....

اخمهایش را در هم کشید و با همان نگاه چند دقیقه پیش به من نگریست.

- آدم قلب رو پس نمی فرسته!

بات عجب به اونگاه کردم:

- قلب؟!

- تو معنی حرها مونمی فهمی. اگه می فهمیدی غمی توعالم نداشتیم، اما فسوس.

- من نمی فهمم؟!

سرش را از روی تاسف تکان داد.

بذر برو.

سردرگم نشیستم. دستش را به سمت دستمال پیش برد اما آن را نگرفت.

- پات خوب شد؟

بله متشرکم. درد پام همون دیشب خوب شد. باید زودتر دستمالتون رو برمی گردوندم.

کمی جابجا شد و خودرا بالاکشیدوبه سختی پای شکسته اش را جابجا کرد و گفت:
- چرامی خواستی زودتر مایوس بشم؟ حداقل یه روز دلخوش بودم این که آسیبی به تو نمی رسونه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- من از حرفهای شما سردرنمیارم.
خندیداما فکر می کنم خنده اش از زهر تلخ تربود.
- تودختر سیاستمداری هستی. خودت خوب می دونی که دیروز قلبم رویه پات بستم.
وقتی اونو می بستم دلم لرزیدوبا خودم فکر کردم که تازمانی که این به پای تو بسته شده منم
لحظه به لحظه در کنارت هستم و تا

زمانی که اونو به من برنگردونی با تو خواهم بود، اما توجه ظالمانه امیدهایم رومث همیشه به
ورطه نابودی کشوندی ومثل همیشه

ریشه های عشقم روخشکوندی و بی رحمانه قلبم رو از پات جدا کردم و به من بازگردوندی اما چه
سود؟ این قلب دیگه تپش نخواهد داشت، هیچ وقت و برای هیچ کس دیگه نخواهد تپید.

تازمانی که دنیا تموم بشه، تازمانی که دیگه من نباشم و قلبم از تپش بایسته.

تازه متوجه منظور او شده بودم. اما او آنقدر غمگین بودکه سخنی برای تسلی اش نیافتم. سرم را
به زیر انداختم. نمی دانستم چرا اینقدر دیر معنای حرکات او را درمی یافتم و چه آسان امیدهایش
را نابود ساخته

بودم، اما من بی تقصیر بودم. او نمی دانست که آن دستمال برای من تاچه حدارزشمند است.
نمی دانست که برگرداندن آن دستمال به او چقدر برایم سخت بود. دوست داشتم آن را برای
همیشه نزد خود داشته باشم و

در صندوقچه خاطراتم پنهان کنم اما نمی دانم چرا همه چیز یک طور دیگری رقم می خورد و آن
چیزی که نمی خواستم می شد.

سکوت هردوی ماطولانی شده بود. دستمال را روی زمین گذاشتیم و از جای برخاستم و به سمت
در رفتم. او سکوت کرده بود. به پشت سر نگریستم.. بار دیگر دراز کشیده و چشمها یش را به
سقف دوخته بود. به سرعت از درخارج شدم و در دل به حال خود گریستم.

فصل چهارم - 1

دو روزیه سرعت گذشت. در ای دو روز آنقدر آشفته و پریشان حال بودم که چندبار دست خودم را
سوزاندم. در این دو روز دیگر هیچ کلامی بین من و زمان ردوبل نشده بود. فکر می کنم زمان از
روی عمد خودرا از من پنهان می ساخت. دلیلش را نمی دانستم اما واضح بودکه اونمی خواست
مرا ببیند. من هم خودم را از دید فرهنگ پنهان ساختم. دلم می خواست فراموشش کنم. حتی

دیگر دوست نداشتم او را ببینم که مبادا در حق عشق پاک زمان خیانتی رخ دهد. صحبتها دیرتر به محل کارم می رفتم تا مطمئن شوم فرهنگ از دیدن من نالمی شده واز سرکوچه رفته شاید هم بعداز مدتی گمان کند دیگر سرکار نمی روم وهمه چیز تمام شود. بعداز ظهرها

با خستگی واکاری درهم به سمت خانه حرکت می کردم و با خود آرزو می کردم که زمانی که در را باز می کنم زمان را ببینم که در حیاط کنار دیگران نشسته.

- چقدر عجله داری؟

سرم را به سمت صدایی که شنیده بودم چرخاندم و بخندزدم. آقا نایب بود که در کنارم گام بر می داشت.

- سلام.

- سلام، معلومه چرا اینقدر عجله داری؟

- علت خاصی نداره. خیلی خسته ام و می خواهم زودتر برسم خونه واستراحت کنم.

آقا نایب لبخندی زدو سکوت کرد. من هم ساکت در کنارش قدم می زدم. دلم می خواست می فهمیدم زمان کجاست اما او چیزی نگفت تابلاخره رسیدیم.

- می تونم بپرسم کجا رفته بودید؟

سرش را تکان داد و گفت :

- بله به دنبال یه مغازه کوچک برای خرید می گشم.

باتوجه به اونگاه کردم و از این که تعجب را درنگاهم دید با لبخند ادامه داد:

- مدت‌هاست که تصمیم داریم برای زندگی بیائیم تهران. پامچال رو که می شناسی؟ کچلم کرده از بس هر روز اصرار می کنه. من و زمان هم مغازه رو برای فروش گذاشتیم و قرار شده در تهران مغازه ای پیدا کنیم و بعد خونه مون رو تو شیراز بفروشیم و بامادر بیاییم و نزدیک خونه خاله مرضیه خونه ای.....

دیگر صدایش را نمی شنیدم. از این بهتر نمی شد. پامچال ولله در کنارمن می مانندوزمان برای همیشه.... از خوشحالی دوست داشتم پریکشم.

- پس چرا زودتر نگفتید؟

آقا نایب دستی به سبیل پرپشتیش کشید و خنده کنان گفت:

- تقریباً همه اهالی منزل شما از این قضیه مطلع هستند اما توازن همه جایی خبری. این که تقصیر مانیست.

خجالت زده سربه زیر انداختم:

من مدتی با خودم درگیربودم. متناسفم، قصدم رنجوندن شما نبود!

آقانایاب سرش را تکان داد و گفت:

- نه، نه، من ازدست تو نرنجیدم. خودت هم می دونی که چقدر تو رو دوست دارم. بخدا بارها به پامچال گفته ام که تو رو به اندازه خواهر نداشته ام دوست دارم و آرزو دارم که همیشه خوشبخت باشی.

- من هم قدر این محبت شما رو می دونم. پامچال در زندگی شانس آورده که شما بهش دل بستید.

آقا نایاب عمیق به من نگریست.

- توبیشتر از پامچال شانس نیاری اگه قدر محبت زمان رو بدونی. عشق زمان عشق زیبائیه که دست یافتن به او غنیمته. خودت می دونی

که صلاح زندگی تو رو می خواهم و آرزویی جز خوشبختیت ندارم، اما حتم هم دارم که خوشبختی تو در کنار زمان تضمین می شه. پس این لجاجت رو کنار بذار و بدون هیچگونه کج فکری به زمان بیشتر فکر کن.

سکوت کردم، او هم دیگر چیزی نگفت و فرصت دادتا به حرفاهاش بیندیشم. دلم می خواست با صدایی بلند به او می گفتم که حالا دیگر زندگی با زمان برای من یک آرزوست . می توانستم بگویم نگاههای زمان کار خود را کرده و دلم را به زنجیر کشانده اما فقط سکوت کردم.

به در منزل رسیده بودیم واودر را گشود. حیاط همچون همیشه شلوغ بود.

- سلام، إ.....شما با هم هستید؟

لبخندی به صورت پامچال پاشیدم.

- تو مسیر همدیگه رودیدم.

پامچال به سمت آقانایاب رفت و لاله خودش را درآگوش پدرش انداخت.

- امروز کاری پیش رفت؟

آقانایاب لاله را بغل کرد و داخل حیاط شد و روی اولین تخت نشست و بعد از سلام و احوالپرسی بادیگران گفت:

- آره یه مغازه خوب پیدا کردم که قیمتیش هم مناسبه.

- کجاست؟

صدای زمان بود. آرام به پشت سرم نگریستم. او لنگان لنگان به سمت ما آمد.

- همین نزدیکی، فردا باید بیایی ببینیش.

زمان بی توجه به من به سمت تخت رفت و درست روبروی من نشست . می خواستم از جا بلندشوم اما پاهایم توان حرکت نداشت. آنقدر خسته بودم که ترجیح دادم همانجا بخوابم.

- پونه، چه کارکردی؟ حقوق را گرفتی؟

سرم را بالا آوردم. زمان به من نگریست. نگاهم را از او برگرفتم و کیفم را به سمت مادر دراز کردم، مادر هم حقوقم را از داخل کیف برداشت . پامچال در کنارم نشسته بود و به دستهایم می نگریست. وقتی متوجه شد من نگاه اورا خوانده ام ،

دستش را روی سوختگی جدیدی که روی دستم ایجاده شده بودگذاشت. سوزش شدیدی را احساس کردم.

پامچال بعض آلد زمزمه کرد:

- این روزا تموم می شه ورزی می رسه که این خاطرات رو هم فراموش می کنم.
من دگیه عادت کرده ام.

پامچال سرش را تکان داد:

- نه، دروغ نگو! آدم هیچ وقت به زجر کشیدن عادت نمی کنه . هنوز گاهی اوقات به روزهای تلخ گذشته فکر می کنم ، به روزهایی که زن اون پیر کفتار بودم و باروزی که بچه ام رو از دست دادم.

به صورت غمگین پامچال نگریستم. او هنوز بعدازاین همه خوشبختی دردهای گذشته را فراموش نکرده بودوشاید شباهای زیادی رویه یادآن روزهاشک ریخته بود. باصدایی آرام گفتمن:

- تو چرا خودت رو بی خود زجر می دی؟ اون روزهای شکنجه آور تموم شده و تو الان لاله رو داری و درکنار آقانایب خوشبختی.

پامچال نگاهش را به زیر انداخت و قطره اشکی از چشمها یش پائین چکید.

- خیلی سخت بود. من اون روزها آنقدر سختی کشیدم که تاسالها آثار خستگی بر روح و جسمم سنگینی می کنم.

- چی شده زن داداش؟

سرم را به سمت زمان چرخاندم. او خودرا نزدیکتر کشید و دستمالی را به سمت پامچال دراز کرد.
- هیچی مهم نیست.

زمان بادلسوزی همیشگی گفت:

- اگه مهم نبود که شما اشک نمی ریختید. نایب باعث کدورت شماشده؟

پامچال لبخندی برلب آورد:

- توحیلی مهربونی . فکرنمی کنم تو این دنیا برادر شوهری به ماهی تو پیدابشه.
زمان لبخندی برلب راند که تمام خستگی ام را ازین برد. من دیگر دیوانه وار دوستش داشتم و این
بیشتر به معجزه شبیه بود. تاچندی پیش
حتی چشم دیدنش را نداشتم ولی اکنون این چنین واله و شیدای او شده بودم.
تو هم بهترین زن داداش عالمی!

پامچال بار دیگر به گریه افتاد . دستم را روی پایش قراردادم و با صدایی آرام گفتم:
- عزیزم، به خودت مسلط باش.

زمان هم بانگاه نگرانش صورت غمگین و پراز اشک پامچال را کاوید، اما علت آشتفتگی
اورا نفهمید. پامچال آرام زمزمه کرد:

- من خیلی خوشبختم. از این که زن نایب شدم والان لاله رو دارم و می دونم برادر شوهرم زمانه
احساس خوشبختی می کنم واز این می ترسم که یکی بخواهد....
- بخواه خوشبختی رو ازت بگیره؟

پامچال سرش را تکان داد. زمان خنید و گفت:

- من چشم اون نامرد رو از کاسه درمیارم. اصلاً اگه توبخوای می کشممش! راضی شدی؟
پامچال خنید و زمان هم لبخند رضایتی برلب آورد، اما لبخندش به فاصله چند ثانیه محوشد. او هم
آثار سوختگی را روی دستم دیده بود . پامچال که غم و آندوه چند دقیقه قبل خود را فراموش کرده
بود، از روی نیمکت برخاست و به دنبال لاله
که کنار دستشویی او را صدامی زد رفت.

زمان کمی خودرا کنار من کشید و بالحنی آرام گفت:
- خوش به حال اون که این طور دیونه ات کرده!

نظری به او نداختم. با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- می تونم ازت خواهش کنم موقع کار زیاد بهش فکر نکنی؟
خنده ام گرفته بوداما آن را فرودادم و با جدیت به اون گریب استم:
- به کی ؟

- به اون که عقل و دلت رو برد. اون که انقدر مجنونت کرده که متوجه داغی اتو نمی شی. حیف نیست که اینطور خودت رو می سوزنی، اونم برای کسی که.....

اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم:

- کسی که چی؟

- زیاد جدی نگیر!اما بدون همیشه پسرها باید خودشون رو به آب و آتیش بزن. این پسرها هستن که باید دستشون رو از عشق بسوزون و دیونه وار و مست به دیوار بخورن.

پرسیدم:

- واگه پسراز تمایل و عشق دخترخبرنداشته باشه چی؟

با چشمها گشادبه من نگریست و شکوت کرد. فکرکردم منظور من را فهمیده اما نگاهش بار دیگر دردنگ شده بود. از روی تخت برخاست و در سکوت ازمن دورشد. باز هم اورا رنجانده بودم. نمی دانستم چطور بایدیه او بفهمانم که دوستش دارم. هرگاه که حرفی می زدم و حرکتی می کردم او به شخص دیگری نسبت می داد.

از روی تخت برخاستم . تصمیم گرفته بودم باید به او می گفتم که اورا دوست دارم، باید اورا از این همه اشتباه در می آوردم. به دنبالش گشتم.

کنادر چوبی کوچه ایستاده بود. با گامهایی آرام و بی صداد رکارش قرار گرفتم و آرام صدایش زدم:
- زمان.

زمانی که به سمت نگریست برق نگاه مسخ کننده اش مرا گرفت. او چقدر دیونه انه بود که عاشق من شده بود. او باین چهره و باین کمالات و تحصیلات خانواده می توانست بهترین دختر شهر را بگیرد و تازه خانواده عروس منتش راهم داشته باشند. اما او آمده بود و برای دستیابی به عشق من التماس می کرد و این عجیب بود!

- من می خواستم بگم....

- بگی که جوابت منفیه؟ می دونستم از همون ابتدا که اون حرف رو....

باحالتی عصبی گفتم:

- آخه تو مردایده آل من نیستی! من مردی رومی خوام که حرفم رو بدون اشاره بفهمه.
خنده تلخی کرد و در سکوت به من نگریست . من هم مجبوریه سکوت شدم، این بار او گفت:

- خب دیگه چه مشخصاتی رو برای شوهرت....

با حرص گفتم:

- اصلاً اشتباه کردم که تصمیم گرفتم با توصیحت کنم. نمی دونم چرا یک لحظه فکر کردم می تونم.....

سرش رابه زیر انداخت و با صدای زنگداری گفت:

- اما من آدم بی جنبه ای هستم. من طاقت شکست ندارم.

سرم را پایین انداختم و تصمیم گرفتم از خانه خارج شوم که او را سد کرد و با خمهای درهم گره خورده گفت:

- دوباره که قاطی کردی . دختر اگه می خوای شوهر کنی این راه ورسمش نیست. بگو بیاد خواستگاریت، من قول می دم مامانت رو راضی کنم. دیگه چه مرگته؟

چرا هر روز می خوای از خونه فرار کنی ؟ مگه تو.....

خنده ای عصبی کردم. او چقدر در اشتباه بود! منقصد فرار نداشتیم. من دردم این بود که او را می خواستم . با تمام احساسم، او همه چیز شده بود، اما افسوس که حرفم را نمی فهمید!

- بذار برم.

- کجا می خوای بری؟

- می خوام برم قبرستون! برم یه جایی که دیگه توطعنه هات نباشد. برم یه جایی که دیگه نگاهات غل وزنجیرم نکنه . برم یه جایی که صدات پام روسست.....

خندیداما خنده اش کاملاً عصبی بود.

- نگران نباش دخترخانم! چندروز دیگه بیشتر مهمان شما نیستیم. مطمئن باش توالین فرصت خونه ای پیدامی کنیم و زحمت کم می شه . نگران صدا و نگاهم هم نباش . صدام رو تو سینه خفه می کنم و نگام رو....امانه، نمی تو نم!

نگام رو دیگه نمی تو نم خفه کنم. اگه آزارت می ده می تو نی تو چشممام نگاه نکنی . من نمی تو نم به نگام بگم خفه بشه چون اون دیگه اختیارش دست من نیست. اون بد مصب عاشقه و بد عاشقی هم هستو عاشقیه که هرچی تحقیر می شه

دست بردار نیست. خودم هم از دستش خسته ام، خیلی خسته.

زمان این را گفت و بار دیگر از من دور شد. بغض کردم . دلم می خواست گریه راسرمی دادم اما آن جا جای مناسبی نبود. به سرعت داخل اتاق خزیدم و کنار دیوار پناه گفتم وزانوهایم را در آغوش کشیدم و گریستم.

- بازم برای تو در درس درست کردم؟

سرم را بالا آوردم. زمان در چند قدمی من ایستاده بود. چشمان مرطوبم را از اودز دیدم. او با افسوس سرش را تکان داد.

- ای کاش می تو نستم کمکت کنم. ای کاش حرف دلت رو می فهمیدم. نگات یه چیز می گه وصدات یه چیز دیگه. پونه، من سرگردونم. من نمی دونم تو چی می گی، من نمی فهمم. نگات خیلی مهربونه. نگات خیلی پردرده اما سوزش حرفات دلم رو می سوزونه و قلیم رو سوراخ می کنه.

پونه، تورو خدا حرفت رو صریح بزن. نگاه وزبونت رو همکلام کن و بذارمن از این بزرخی که تو ش گرفتارشدم خلاص بشم. هر روز می گم امروز تکلیف خودم رو روشن می کنم یا رومی روم یا زنگی زنگ، اما اون نگاه بد مصب تو پا هم رو می لرزونه. من فلچ می شم، خداجه قادرتی تو

اون چشمات گذاشته که منو سه ساله این طور به این طرف واون طرف می کشونه؟ ای کاش می تو نستم فراموشت کنم.

بار دیگر بغضم ترکید. حرفهای اونه تنها تسلی بخشمن نبود بلکه قلبم را هم می سوزاند و سوراخ می کرد. هر چه سعی می کردم به او بگویم که من هم دیوانه همان نگاهش هستم نتوانستم. زمان هم درست در مقابل من نشست وزانوهای خودرا به آغوش کشید و من در عمق عسلی چشمانتش پرده ای

از اشک رادیدم. او به صورت من نگریست و من عاجزانه سعی می کردم کلمه ای بگویم اما باز زبانم لال شده بود.

- پونه، من دوستت دارم. به خدا دوستت دارم. حالا بذار راستش رو بهت بگم. من دروغ می گفتم. خیلی فکر کردم، زیاد، بعد از این همه فکر به این نتیجه رسیدم که من یه دروغگوام. من نمی تو نم تو رو فراموش کنم. دروغ گفتم وقتی فریاد زدم اگه بدونم تو می خوای بری منم می رم. نه پونه اگه تو بیری من می میرم. وقتی فکر می کنم

این دستای تورو یه مرد دیگه تودست می گیره به جنون کشیده می شم. وقتی تصورش رو می کنم یه مرد دیگه تو نگاهت خیره بشه و بهت بگه دوست داره دلم می خواه اون مرد روبادستای خودم خفه کنم و اگه بشنوم یه روزیه یکی دیگه گفتی دوستت دارم اونوقت....

زمان سخن خودرا ناتمام گذاشت. از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. گریه را سردادرم اما این بارنه مانند چند دقیقه پیش از سرغم و غصه.

زمان هنوز مرا دوست داشت. او دیوانه من بود. پس در همین چند روز از من می خواست که زنش شوم و من هم با تمام عشقم فریاد می زدم که حاضرم زن او بشوم.

بلندشدم و به پشت پنجره رفتم. زمان کنار حوض گرد و آبی رنگ وسط حیاط نشسته بود و آب به صورتش می زد. به صورت خیسش خیره شدم. او جذابترین مردی بود که تابه حال دیده بودم. صورت جذاب و مردانه اش زیر نور مهتاب حالتی رمانیک به خود گرفته بود که مرا به حالت خلسه فرومی برد.

خندیدم. دوست داشتم برای همیشه بخندم. من باداشتن زمان برای همیشه خوشبخت بودم. از در اتاق خارج شدم. هنوز قطات آب از روی صورت و موهای بلند زمان پائین می چکید. قدمی به

سمت او برداشتم، می خواستم همه حروفهای ناگفته ام را بزنم اما زود بود، خیلی زود بود. باید اجازه می دادم تا بارديگر ازمن تقاضای ازدواج کند. زمان به من نگریست و در عمق نگاهش انتظار کشیده ای را خواندم، هرچه سعی کردم پاهایم جلوتر نمی رفت. از او روی گردوندم و فقط صدای نجوا گونه اویه گوشم رسید که آرام زمزمه کرد:

- نا امیدم نکن.

حالت خوب نیست؟

در جواب یکتا خندهیدم و گفتم:

- هیچوقت از امروز بهتر نبودم.

گل خنده بر لبها یکتا شکفت:

- زود به زود دلم برای خنده هات تنگ می شه.

بارديگر خندهیدم و گفتم:

- از این به بعد همیشه منو خندون می بینی.

- واي واي چي شده که اين پونه بداخشم می خنده؟

یکتا اخمهایش را در هم کشید و به راحله گفت:

- ساكت شو راحله! بیین می تونی دوباره عصبانیش کنی؟

راحله با دلخوری اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- خب مگه من چی گفتم:

- نگران نباش راحله جون ، امروز آنقدر شادم که هیچ حرفی نمی تونه حالم رو....

- چی شده ، خواستگار جدید پیدا کردی؟

یکتا بارديگر اخمهایش را در هم کشید و دوباره غمی به سیاهی شبی تاریک بر دلم نشست. من با همه غریبه

شده بود به اندازه ای که حتی نزدیکترین افرادی که در یک خانه وزیر یک سقف با هم زندگی می کردیم در مورد من دچار اشتباه می شدند.

یکتا آرام زمزمه کرد:

- همین رومی خواستی؟

راحله مثل همیشه بی خیال شانه هایش را بالا انداخت واز کنارما دورشد. یکتا دستم را کشیدوگوشه تخت نشاندم وگفت:

- ولش کن پونه، این راحله همیشه حرف زیادی می زنه. اصلاً یه تخت اش کمه.

- چرا همه اینطور درمورد من فکر می کن؟ چرامن اینقدر باهمه غریبه ام؟

غم در صورت زیبای یکتا خیمه زد و من درنی نی چشمانش برق آشنایی را دیدم.

- اتفاقی افتاده یکتا؟

یکتا از من روی گرداند و به سمت زمان که روی تخت روپروری نشسته بود نگریست و شانه هایش را بالا انداخت

و با صدایی که امروز برایم نآشنا شده بود گفت:

- هیچ اتفاقی نیفتاده فقط من و تو مدته که از هم خیلی دور شدیم. من دلم برای پونه چند سال پیش که با چشمهاش شق رنگش با من حرف می زد و دستای گرمش

برام آرامش به ارمغان می آورد تنگ شده. می دونی پونه، دلم برای اون روزها برای اون همه صمیمیت پر می کشه. دلم پر می کشه برای اینکه بتونم یه بار دیگه

در رابطه با احساساتم برات حرف بزنم و تو مثل اون روزها تو نگاهم حرفم رو بخونی.

- مگه تو چه حرفی داری که اینقدر.....

یکتا با ناسف سرش را تکان داد و من در چشمهاش فریبنده اش غم سیاه رنگی را دیدم اما آن روزیه هیچ عنوان قصد نداشت ناراحت شوم. من باید تاصبح فقط به چشمهاش عسلی زمان می اندیشیدم.

چشمهاشی که مرامی نخورد و میست خود کرده و جنون آسا به دنبال خود کشیده بود. چشمهاشی که نی نی نگاهش خواب خوشی را برایم ترسیم می کرد و من در انتهای آن غروب دل انگیز طلوع دوباره عشق را نظاره می کردم.

امروز سه روز است که چیزی ننوشته ام. دیگر قصد داشتم چیزی ننویسم. اما حسی در درونم گفت که...نمی دانم، نمی دانم از کجا شروع کنم. سه روز پیش صبح زودتر از خواب بیدار شدم. دلشوره عجیبی داشتم وازنزدیک صبح دلم گواهی بدمنی داد.

برشیطان لعنت فرستادم وسعتی کردم فکرهای آشفته را که تاصبح آزارم می داداز خود دور کنم. به سرعت از اتاق بیرون رفتم و هوای پاک صبح دم را با اشتیاق بلعیدم. نگاهی به پشت بام کردم. دیشب بار دیگر زمان برای خواب به پشت بام رفته بودو

دکتر معتقد بود پاییش به خوبی جوش خورده و دیگر مشکلینیست. شیر حوض را باز کردم و آبی به صورتم پاشیدم، خواب آلودگی از سرم پرید و به سرعت داخل اتاق رفتم و آماده شدم. نمی دانم چرا منتظر یکتا نشدم، زیرا اصلاً حوصله هم صحبت نداشت. به سرعت از خانه خارج شدم.

با هم دلشوره قبلی به سراغم آمده بود، اما سعی کردم بی اعتنا از آن عبور کنم. در پیچ خیابان، فرهنگ ایستاده بود و من علت این همه دلواپسی را فهمیدم، اول بخندی زدو من احساس کردم بدنم مورمورمی شود. از دیدنش بدم آمده بود. مدت‌ها بود که دیگر به او نیندیشیده بودم. می دانستم که او مرافقه بود.

پس چرا به خواستگاری ام نیامد و مثل زمان برای دستیابی به قلب من خود را به آب و آتش نزد؟ سعی کردم بی توجه به او از کنارش عبور کنم، اما او دست بردارنبو و به دنبالم آمد. من می خواستم به او بگویم خودرا خسته نکند. آن پونه دیگر عوض شده و به این راحتی گول حرفهای رنگی او را نخواهد خورد اما ترجیح دادم سکوت کنم.

برسرعت گامهایم افزودم که صدایش به گوشم رسید:

- پونه، پونه کجاداری می‌ری؟

بی توجه به او به راهم ادامه دادم، اما دستی محکم بازوی مرابه سمت خود کشید. دستم درد گرفت واز شدت درد بر جای ایستادم. او خود را رو بروی من رساند و گفت:

- مگه دیوونه شدی دختر؟

از عصبات دندانها یم را بر هم فشردم و او هنوز محکم بازویم را می‌فسرد. با صدای بلند گفتم:
- دستم رو ول کن.

اخمهایش را در هم کشید.

- ول نکنم چه کار می‌کنی؟ جیغ می‌زنی؟ فریاد می‌زنی و کمک می‌خوای؟ خب فریاد بزن.
اون وقت منم می‌دونم به مردم چی بگم، می‌گم که تو دختر بی پرواپی هستی که....

- خفه شو!

- خفه نمی‌شم. تو خفه شو که معلوم نیست حواس است کجا رفته و پیش کیه.

از نگاه چندینفر از کارمن عبور می‌کردند متوجه موقعیت خودشدم و به سرعت خودرا وارد کوچه ای کشیدم.

- همه حرفهای تو دروغ بود. اگه راست می‌گفتی که به من علاقه داری پس چرا هیچ اقدامی برای ازدواج با من نکردی؟ چرا گذاشتی که....

- من شرایط ازدواج ندارم. یه جندسالی بهم فرصت بده، قول می‌دم.....

- چندسال دیگه اگه از حرفت پشیمون می شدی چی ؟ اگه اون زمان حس کردی که هنوز زوده
ومنو نمی خوای چی؟

فرهنگ شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- به هرحال تو چاره ای جز این نداری . هرکس بامن بپره باید برای همیشه بامن بمونه!
چشمهايم از تعجب گشاد شده بود. حرفهای جدیدی می شنیدم که برایم تازگی داشت.

- من اشتباه کردم والان هم بابت اون از تو معذرت می خواهم.

فرهنگ لبخندشیطنت آمیزی زدویاصدای گوشخراشی گفت:
- کورخوندی ! تو باید برای.....

سخنیش را تما نکرد و بانگاه پرهوس خودسرتاپای مرانگریست.

-تو غزال تیز پایی بودی. هیچ دختری تا این زمان نتونسته اینچنین....دیگر صدایش را نمی شنیدم.
دنیابرسرم آوار شده بود.

اوجسم مرا می خواست نه عشقم را...من چه اشتباهی کرده بودم و خودم رادر معرض تعرض
این حیوان درنده و تندخو.....

با انژاردستم را رهاساختم، قصدگریز داشتم که او بار دیگر دستم را کشید و محکم به دیوار کوبید
وصورتش را به صورتم نزدیک ساخت. با التماس گفتم:

- نه فرهنگ به من رحم کن . من از اون دخترها نیستم. به خدا من عاشق تو شده بودم. فکرمی
کردم که تو پسر....فرهنگ بذار برم. من قصدازدواج دارم، پسری که منو می خواهد از
خانواده متدين و اصیلیه واگه حس کنه پای من لغزیده دیگه هیچ وقت به سراغ من نمیاد.

خندید و گفت:

- تو هم اونو دوست داری؟

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

- آره دوستیش دارم به قدری که نمی تونو بیان کنم. خواهش می کنم...فرهنگ بی توجه به
التماسهای من، لبهايش را به من نزدیک ساخت. چشمانم را بستم واز ته دل خدارو صدازدم.
حس کردم فرهنگ از من جدا شده.

چشمهايم راباترس ودلهره گشودم. زمان وفرهنگ باهم گلاویز شده بودن. دیگر دنیابراي من تمام
شده بود. زمان با مشاهده این صحنه دیگر محل بود سراغ مرا بگیردومن اورا از دست داده بودم،
برای همیشه!

بازنو روی زمین افتادم و ناله زدم و گریه راسردادم. فرهنگ وزمان باهم بودند. فرهنگ مشت محکمی رانثار صورت زمان کردواو به دیوار خورد. از جابرخاستم. باید به زمان کمک می کردم. فرهنگ وحشیانه اورا

می زدو من می دانستم قصد او فقط انتقام است. زمان بار دیگر به سمت فرهنگ یورش برد و باهم گلاوبز شدند. من به سرعت به وسط آنها دویدم و فرهنگ را کنارمی کشیدم و گاهی نیز لباس زمان را می کشیدم:

- همدیگه رو رها کنید. تورو خدا همدیگه رو.....
- گمشو کنار!

بر جاخشکم زد. این صدای زمان بود. قلیم دیگر تپش نداشت. زمان گمان اشتباه برده بود. حالا دیگر گمان می کرد علت کم توجهی من به او وجود فرهنگ بوده، نه خدایا! چرا اینطور شد؟ به سمت فرهنگ یورش بردم:

- ولش کن نامرد! ولش کن !

زمان یقه پیراهن فرهنگ را رهاساخت و در یک لحظه به سمت من آمد و مستقیم در چشمهای من نگریست . از آن نگاه ترسیدم. این نگاه ، نگاه همیشگی نبود. این نگاه سرتاپا نفرت بود، سرتاپا نزجار. بدون این که کلامی برزیان بیاورد با تمام نفرتش سیلی محکمی به گوشمند نهاد که

چند قدم عقب رفتم. صورتم گر گرفته بود و خون از بینی ام جاری بود. نمی دانم چه شد اما همه چیز به سرعت گذشت. صدای فریادم در گلو خفه شد. برق تیزی چاقو را دیدم و تاخواستم فریاد بزنم دریهلوی زمان فرو رفت. زمان دستش را به پشت کمرش برد و دستش جلو آمد، غرق خون.

نمی دانم چرا خشکم زده بود. مثل مجسمه ایستاده بودم. لبم می سوخت و قلیم تکه تکه می شد. زمان هنوز به صورت من خیره مانده بود و لحظه ای بعد به دیوار خورد و نقش زمین شد. به سمتی دویدم و به صورتش نگریستم. چشمهاش لحظه به لحظه بسته تر می شد. فریاد زدم:

- زمان، زمان.....

گریه ام بالا گرفت . قلیم درحال انفجار بود و نفسم بالانمی آمد. صورتم گر گرفته بود و صدایم از ته گلویم خارج نمی شد. من زندگی ام را یکباره باخته بودم، بامرگ زمان همه چیزبرای من از بین می رفت. پس هیچ چیز دیگر مهم نبود. کم کم اطراف مایپرمی شدار مردم، اما من همه را در مه غلیظی می دیدم.

دلم می خواست تا دنیا دنیا سست فریاد بزنم تا گوش عالم کریشود. تا همه بفهمنداین دختری که نا امیدانه بالای جسد محبوبیش ضجه می زند و به آخر خط رسیده و مرگ او هم فرابرسد بهتر است. نمی دانم چند دقیقه در آن حالات بودم و در دنیای دیگر سیرمی کردم. اندام لاغر و کشیده زمان روبرویم روی آسفالت افتاده بودم. من سر اورا روی پاهایم گذاشته بود و به آن چشمهای کشیده و عسلی

که روزی با تمام عشق به من نگریسته وحالا زیرآن رخم عمیقی به وجود آمده بود، می اندیشیدم.

به او که روزی تمام هستی ام شده بود. نمی دانم چرا هیچگاه بخت با من یار نبود و زندگی ام سیاه تر از....

دستم را روی خون داغ پهلوپیش گذاشتیم و تا می توانستم گریستم و چهره او را به خاطر سپردم. نمی دانم در آن زمان چه گفتم وجه کار کردم، اما زمانی به خود آمدم که فرهنگ به سمت من خیز برداشت و دستم را گرفت واز روی زمین بلندم کرد و سر زمان از روی زمین به زمین افتاد.

من از دیدن این صحنه فریاد کشیدم:

- قاتل پست فطرت کثیف! حیوون کثافت! قاتل.... قاتل....

فصل چهارم - 2

اما اودست مرا می کشید. مردم خودرا کنار کشیده واو مرا به داخل اتومبیلی که همان گوشه پارک کرده بود انداخت. لحظات در خاطرم نمی گنجید و گیج و منگ به او می نگریستم. نمی دانستم در چه موقعیتی قرار دارم. فقط با تمام حرصی که در وجودم داشتم به دست او چنگ می انداختم و فریاد می زدم. نمی دانم چه مدت داخل اتومبیل بودیم. من با مشت به کمروسینه فرهنگ می کوبیدم و چون دیوانگان به سروصورتش چنگ می انداختم که اتومبیل داخل کوچه باریکی پیچید و فرهنگ کشان کشان مرا داخل خانه ای بادرچوبی سبز رنگ کشاند و داخل حیاط پرتم کرد. با وحشت به اطراف نگریستم. از روی موزائیکهای کف حیاط برخاستم و به سمت در دویدم، اما او باز هم با دستهای قوی خود مرا گرفت و این بار به داخل اتاقی پرتم کرد. اتاق نیمه تاریک بود. اورچوبی سبز رنگ را از پشت قفل کرد و به من نگریست.

فریاد زدم:

- حیوون! قاتل کثیف دست از سرم بردار!

اما او خنده وحشیانه ای کرد و در حالی که به سمت من می آمد گفت:

- که برای من عاشق اون جوجه فکلی شدی؟ بہت گفته بودم که روزی اونو می کشم، اما توحیف بودی. برای مردن خیلی حیف بودی. تو به دردمی خوری... خیلی به درد....

فریاد زدم:

- تو که زندگی اونو گرفتی، خب زندگی منو هم بگیر. بذار حداقل اون دنیا در کنار اون باشم.

او سیلی جانانه ای به صورتم نواخت. به یاد سیلی ای که از زمان خورده بودم افتادم. او با غرفت از من مرد، پس در آن دنیا هم جایی در کنارش نداشت. آرام روی زمین نشستم و صورتم را پوشاندم . فرهنگ به سمت من آمد و باز هر خندی گفت:

- توحیلی حیف بودی. اون پسره به چه راحتی می خواست غزال تیز پای منو ازم بدزده. کم برای دستیابی به توز حمّت نکشیدم که اون به همین راحتی می خواست.....

به پایش افتادم و گفتم:

- فرهنگ، از من بگذر. بذار بابدختی خودم بمیرم. دامنم رو لکه دار نکن که دیگه
او دستم را گرفت واژ جای بلندم کرد.

- حیف این لبها نیست . نه ساکت باش و بذار دقیق به این لبات نگاه کنم .

با التماس گفتم:

- فرهنگ به من رحم کن ، نذار بیش از این زندگی رو بیازم.

- تومال منی ، دیگه غصه ات چیه؟

خودم را از دستش رهانیدم و به گوشه اتاق پناه بردم. دلم می خواست می مردم اما تسلیم آن حیوان نمی شدم. اما چه سود؟ در آن لحظات نه فریادهای من کارساز بود و نه التماسهایم دل او را به رحم آورد. او با آن چشمها هوسپیاز و سرخ رنگش شیشه مشروبی را سر کشید و بعد از آن را از پنجه بیرون انداخت و بعد با الفاظ زشت وزنده که لایق خودش بود به من نزدیک شد و شرف من این چنین آسان از بین رفت.

ساعتها همان جا نشیستم واشک ریختم، او هم رفت. فکر می کنم یکی دو روزی گذشت ام او نیامد و من فرصت کردم در این مدت فقط به زمان که اکنون بی گمان در سینه قبرستان خوابیده بود بیندیشم و تمام روز را به یاد محبتها یش اشک بریزم.

وقتی فرهنگ آمد شب شده بود و آسمان کاملاً تاریک بود. دیگرنه ترس برایم مفهومی داشت و نه تاریکی . او بی صدا آمد و در را گشود. گویا تمام امیال شیطانی اش همان روز تمام شده بود . بی اعتنا کنار در ایستاد و گفت:

- پاشو بریم.

در سکوت بلند شدم. دیگر برایم هیچ چیز مهم نبود. شاید او می خواست مرا به بیابانهای اطراف ببردو یا به نیست کند. در آن صورت راحت می شدم. همان اتومبیل سرکوچه به انتظار ایستاده بود. در آئینه اتومبیل به صورتم که او وحشیانه آن را مجروح ساخته بود نگریستم. دیگر از خودم بدم می آمد و به آن چهره ولبخند که روزی با افتخارم بود، نمی بالیدم. اتومبیل از کوچه پس کوچه ها به سرعت گذشت و ما به خانه دیگر برسیدیم. آن خانه هم مانند خانه ما اتفاقهای زیادی داشت اما او مرا به سمت زیرزمینی برده با کاغذهای سیاه و سفید کاغذ دیواری شده بود. از پله های

کوتاه و سیمانی زیرزمین پائین رفتم و نگاهی به داخل آن انداختم. زیرزمین به شکل اتاقی کوچک کاغذیوارشده بود و چراغ نفتی ای

گوشه آن قرار داشت، در گوشه ای دیگر دو عدد بالش و پتویی به چشم می خورد که روی زیلویی هن بود. قسمتی از اتاق بساط تریاک و قلیانی به چشم می خورد . از ترس چشمها یم را یک بار برهم زدم و به امید این که وقتی آن را می گشایم در خانه باشم، ام این خیالات نبود.
فرهنگ دستم را کشید:

- بیا تو، بهمن کجا یی؟

صدایی از پشت سرم آمد. به پشت سرم نگاه کردم. پسری با اندام ورزشکاری وقدی بلند و چشمها قهوه ای و پوستی گندمی از پله ها پائین می آمد:

- چه خبرته، چرا داد می زنی؟

پسر این را گفت و مستقیم به من نگاه کرد و بدون این که حالت صورتش را تغییر بدهد به فرنگ نگریست.

- اینو از کدوم جهنم دره ای پیدا کردی؟

فرهنگ دست مرا کشید و نزدیک بود تعادلم واز دست دهم، اما به زحمت خودم را نگه داشتم واز دوله باقی مانده هم پائین آمدم. او به آن سوی اتاق نقریباً هلم داد. نزدیک بود پایم به قلیان برخورد کند اما به سختی خودم را کنترل کردمودر همان گوشه ایستادم . پسر لحظه ای به من نگریست و سپس به فرنگ نگاه کرد.

- خب.....

- این همون دختریه که برات تعریف کردم، پونه.

پسری که بهمن خوانده می شد سرش را تکان داد و بار دیگر به من نگریست.

- پس بالاخره موفق شدی؟ کار تموم شده؟

- آره، اما راستیش یه اشکالی پیش اومده. حس می کنم دنبالم هستن. باید یه چند روزی خودم رو گم و گور کنم. دیگه جون تو و جون این پونه ما. حواست که هست چی می گم؟

پسر به سمت من آمد و مستقیم به چشمها یم خیره شد و گفت:

- برو اون طرف بشین.

وبی توجه به حضور من به بالشی که به دیوار تکیه داده شده بود لم داد و قلیانش را به دهان نزدیک کرد.

- خب چرا آوردیش اینجا؟ قرار نبود هرجی خراب کاری کردی من برات.....

- نوکرتم بهمن . دست رد به سینه ام نزن . می دونی که همه امیدم همیشه به تو بودی. یه پسره پررو رو آش ولاش کردم. فکر می کنم به خاطر اون تحت تعقیبم . دختره هم می شه گاو پیشونی سفیدمن.

پسر دستی به داخل موهای بلندش فروبرد.

- صد دفعه گفتم دنبال موردهای اینطوری نرو، دختر که قحط نیست. اما نمی دونم چرا تو همیشه دنبال دردسری.

فرهنگ به من نزدیک شد و چانه ام رو بالا آورد و با لبخندی رشت گفت:

- خوب نگاش کن، ببین ارزش این کارو نداشته؟

پسر به صورت من نگریست ولبخندی برلپ آورد:

- توهیشه شکارچی خوبی بودی! باشه، برو اما زودبرگردی ها، حوصله دردسرهای اینطوری روندارم.

فرهنگ دستهایش را به هم کوبید.

- چاکرتم آقا بهمن. این همه حالی که به ما می دی رو جبران می کنم. فرهنگ این رو گفت و پله ها را دوتا یکی بالا رفت. بهمن چند دقیقه ای قلیان کشید و مستقیم به من دیده دوخت . از ترس همه بدنم می لرزید. او از جایش بلندشد واژ پله ها بالا رفت.

لحظه ای با ترس و دلهره اطراف را نگریستم، از فکر اینکه شب را باید در چنین جایی سر می کردم تمام بدنم به لرده در آمده بود.

پسر از پله ها پائین آمد، پارچ آبی در دست داشت و در را از پشت سر خود قفل کرد. نفسم را حبس کردم. می دانستم که بالاتر از سیاهی رنگی نیست. من هم به سیاهی رسیده بودم اما باز هم زانوهایم می لرزید و عرق

سرتاسر بدنم را خیس کرده بود. پسر بالش را با پا به سمتی پرت کرد و پارچ آب را بالای بالشی که به دیوار تکیه داده بود گذاشت و بالش را خواباند. خودش هم روی آن خوابید و چند دقیقه ای چشمهاش را بست و سکوت همه جا را فرا گرفت. اما پس از چند دقیقه چشمهاش را گشوده من نگریست.

- پس چرا نمی خوابی؟

من خودم را کنار کشیدم. اخمهایش را در هم کشید.

- تحفه خانم فکر نکنی خبری شده، من در برای بابام هم جا پهن نمی کنم. تو که در برابر اون مورچه هستی . بگیریه گوشه بخواب . فردا صبح فرهنگ میاد دنبالت و شرت کم می شه.

سکوت کردم، چاره ای جز سکوت نداشتم. ای کاش او تا صبح فحش و بدویراه نشارم می کرد اما همانجا می خوابید. او هم وقتی سکوت مرا دیدار جابرخاست. در دلم صلوات می فرستادم . او هم به سمت من نیامد فقط کلید برق را زد.

- جهنم، تا صبح همون جابشین.

این را گفت و تا صبح من دیگر صدایش را نشنیدم. اما لحظه ای چشمها یم برهم نمی رفت و تا روشن شدن هوا همان جا نشستم و به او که در خواب عمیقی فرو رفته بود نگریستم. هوا کاملاً روشن شده بود. شاید نزدیک ظهر بود که او از خواب برخاست و چشمها یش را مالید و با تعجب به من نگاه کرد.

- تو که هنوز بیداری؟ بابا عجب خری هستی ها؟

از جایش برخاست و کمی کنار شقیقه اش را خاراند و گفت:

- فکر کنم این فرهنگ مثل همیشه دستم رو تو حنا گذاشته! ای نامرد ناجنس! چیزی می خوری؟

سکوت کردم. او از پله ها بالا رفت و در را از آن طرف قفل کرد و در حالی که داشت از کنار در رد می شد گفت:

- سرو صدا راه نندازی. اینجا پرآدم مست و چاقو کشه اگه بفهمن تو این دخمه یه دختر.....
ولب خندی برلب آورد و ادامه داد:

- یه دختر مثل تو اینجاست دیگه تکلیفت با کرم الکاتبینه. حالا میل خودته.

این را گفت و رفت. آن شب هوا کاملاً تاریک شده بود که آمد. آنقدر خسته و گرسنه بودم که بدنم کاملاً ضعف کرده بود و حالم اصلاً خوب نبود. او در را باز کرد و باخنده به زیرزمین تاریک نگریست.

- خوب به نصیحت من گوش کردی. معلومه دختر زیون نفهمی نیستی. بلندش رو سریعتر بیا باید برمیم.

از جابرخاستم اما زانوهایم توان حرکت نداشتند. به سختی خودم را کنترل کردم که زمین نخورم. سرم گیج می رفت و زیرزمین به دور سرم می چرخید اما سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. به سختی از پله ها بالا رفتم اما چشمانم هم دیگر سویی نداشت.

- بالاخره گرسنه شدی؟

به سئوالش جواب ندادم، لب خندی برلب آورد و گفت:

- می دونی من تو کله شقی نظیر ندارم. فکر نکنی اگه سکوت کنی به پات می افتم که بیا تو رو خداد غذابخور، چون گرسنگی تو لطمه ای به من نمی زنه و شکم من درد نمی گیره.

با زمین سکوت کردم. او دستش را جلو آورد و دو پله آخری را کمک کرد. بعد در زیرزمین را قفل کرد
و گفت:

- دنبال من بیا.

سرم را به اطراف چرخاندم. دور تادور خانه اتاقهای کوچکی بود. از تاریکی اتاقها حدس زدم ساعت از نیمه های شب گذشته و مردم خواب هستند. او به سرعت از خانه خارج شدو من هم به دنبالش روان شدم. درست در مقابل در اتومبیل ایستاده بود. او خودش جلو نشست و به من هم اشاره کرد در عقب اتومبیل بنشینم. اتومبیل به سرعت از کوچه ها عبور می کرد. کوچه های آنجا بر عکس کوچه ای که در آنجا خانه داشتیم تنگ و باریک نبود و اتومبیل می توانست از آنجا عبور کند. اتومبیل از آن محل دور شد. از مسیری که او می پیمود حدس زدم که به خارج شهر می رویم.

نظری به پسری که مرا همراه خود می برد انداختم. او سکوت کرده بود و به بیرون نظرداشت. نگاهم به آینه اتومبیل افتاد و چشم‌مانی را خیره به خود دیدم. از آن نگاه مشتمل واز خود بیزار شدم که این چنین مورد سوء استفاده و نگاه هرزه مردان هوس‌باز قرار گرفته بودم.

- آقا بهمن شکار جدید؟

بهمن به پشت سر نگریست ولی خندی بر لب آورد.

- خسته نباشید! این یکی الحق که بی همتاست. فکر کنم سوگلی شده.

بهمن بار دیگر خندید و گفت:

- فعلًا که منتظر صاحب‌شیم.

- ا.... بخشکی شانس! پس صاحبم داره؟ حالا اون خوش شانس کیه؟

- فرهنگ در بدر، که ما رو علاف خودش کرده.

مرد بار دیگر با آن چشم‌های یزش به من خیره شد:

- از کی تا حالا فرهنگ در بدر هم آدم شده؟ مثل اینکه فقط ماین وسط سرمون بی کلاه مونده!

- دیگه اینم از بی عرضگی خودته....

- راست می گی، من بی عرضه ام و گرنه.....

و با تاسف چند بار سرش را تکان داد. بار دیگر سکوت حکم‌فرمایش. از تهران خارج شده بودیم... نمی دانم شاید هم هنوز در تهران بودیم اما دیگر اثرباری از خانه های مسکونی نبود.

تصمیم گرفتم خودم را از اتومبیل به بیرون پرت کنم اما این کار هیچ سودی نداشت. در این بیابان برهوت چه کسی به دادم می رسید؟ امکان مردن هم کم بود زیرا اتومبیل سرعت چندانی نداشت.

پس در همان گوشه کز کردم چشمهايم را برهم نهادم.

- همين جا نگه دار، کجا می ری؟

چشمانم را گشودم . در آن اطراف که بیشتر شبیه دهی کوچک بود چند خانه به چشم می خورد. اتومبیل در مقابل دری به رنگ چوب متوقف شد و بهمن به من نگریست.

- عجله کن! پیاده شو خیلی کاردارم.

باردیگر به اطراف نگریستم، او هم نگاهم را دنبال کرد و گفت:

- به هر حال اینجایی که آوردمت خیلی امن تر از جاهای دیگه است. حداقل تازمانی که فرهنگ بیاد دنبالت در امانی، پس عجله کن.

از اتومبیل پیاده و به دنبالش روان شدم، او در خانه را باز کرد و با هم داخل اتاقی شدیم که یخچالی کوچک گوشه دیوار آن قرار داشت و دستشویی هم در کنار در ورودی به چشم می خورد. آن خانه با خانه هایی که قبلآ دیده بودم فرق عمدی ای داشت.

قبلآ به زندگی در یک اتاق عادت کرده بودم، آنجا پنجره ای داشت که آدم می توانست از آن به حیاطی که مردم در آن رفت و آمد می کردند بینگرد. اما آن خانه فقط یک اتاق بود با پنجره ای که به بیابان باز می شد. همان جا ایستادم، او گوشه لباسم را گرفت و به جلو حرکتم داد.

- بیا فعلآ اینجا خونه توئه تافرهنگ بیاد دنبالت. امیدوارم بیشتر از یه روز طول نکشه.

قدمی به جلو گذاشت و همان جا ایستادم . بهمن پشت به من کرد و در یخچال کوچکی را که کنارش بود باز کرد و گفت:

- اینجا غذا برای خوردن هست. اگر دست از اعتصاب برداشتی غذات رو بخور. فکرم نکنی که با این کارا دلم به حالت می سوزه و برات اشک می ریزم. می دونی ، من حتی زمانی که مادرم مرد اشک نریختم.

این را گفت و از خانه خارج شد و در را پشت سر خود قفل کرد. چند ثانیه بعد صدای حرکت اتومبیل بلند شد. قدمی به جلو گذاشت و از پنجره به بیابان تاریک نگریستم ، قلبم از آن همه تاریکی گرفت ولحظه ای تمام وحشت عالم بر دلم نشست. بیابان آنقدر تاریک بود که چشمم قادر نبود اطراف را ببیند.

صورتم را چرخاندم، به دنبال پریز برق گشتم و لحظه ای بعد آن را در کنار در یافتیم. کلید را زدم و باردیگر کنار پنجره رفتم. خانه هم به اندازه بیابان تاریک شد. کم کم جرات کردم چشمهايم را باز کنم . حالا جراحتم بیشتر شده بود. سعی کردم ستاره های آسمان را بشمرم، ۱، ۲، ۳، ۴.....ام

امغزم اجازه نمی داد . من دیگر قادر نبودم فکرم را بکجا متمرکز نکنم. در تمام لحظات چهره غمگین و خونین زمان در برابر دیدگانم نقش می بست. من چه آسان خوشبختی و سعادت را به این همه خاری و بی آبرویی باختم!

ای کاش زمان زنده بود و آن اتفاق رخ نداده بود. آن وقت به نزدش می‌رفتم و با تمام عشق از او می‌خواستم که مرا به عنوان همسرش بپذیرد و تمام زندگی ام رو وقف خوشبخت کردنش می‌کردم، اما حالا دیگر چه سود؟ من اینجا دراین دخمه تاریک به انتظار آینده ای سیاه نشسته بودم و حسرت آن نازینی از دست رفته را می‌خوردم، حسرت لحظه ای از لبخندش ولحظه ای از آن نگاه فریبنده!

صدای چرخیدن کلید داخل قفل لرزه بروجودم انداخت. فکر می‌کنم دو یا سه ساعتی بود که آنجا نشسته بودم و با افکار خود سرگرم بودم. با خودم گمانهای نامریوط می‌کردم. دلم می‌خواست فرارمی‌کردم. حس غریبی وجودم را چنگ می‌انداشت. نکند فرهنگ آمده باشد؟ نکند بهمن کلید را به افراد ناشناخته داده باشد و یا آن مرد راننده با آن نگاه مشمئزکننده؟

در به روی پاشنه چرخید و من در سیاهی شب، هیکل بهمن را شناختم. صدای حرکت اتومبیل و بعد نوری که دور شد.

- چرا اینجا رو مثل قبرستانون کردی؟
بازهم سکوت کردم.

- لااقل حرفی بزن تا مطمئن بشم زبون داری؟ فکر می‌کنم صفات هم مثل صورت زیباست.
بهمن این را گفت و برق اتاق را روشن کرد و در را پشت سرخودبست.

- گریه می‌کردی؟

وقتی سکوت مرا دید با خنده به سمت یخچال پیش رفت.

- نکنه عاشق فرهنگ شده بودی؟
صدای قوه اش حسابی مرا ترساند.

- عجیبه، فکر نمی‌کردم فرهنگ هم بتونه دل کسی رو ببره، اونم یه صنمی مثل تو رو.....چراچیزی نخوردی؟ فکر می‌کنی با اعتصاب، همه چیز درست می‌شه؟

این را گفت و ظرفی پنیر بیرون آورد و روی زمین گذاشت و تکه نانی را هم از داخل پارچه ای بیرون کشید و با اشتها شروع به خوردن کرد و در همان حال گفت:

- بین، اگه نیای بخوری از دستت رفته، توهمن باید با ما و این دنیا آشتبی کنی. بالاخره چاره ای جز این نیست. چون این طور که خبرها رسیده، فرهنگ دیگه به این زودیها پیدا ش نمی‌شه.

با تعجب به اونگریستم و پرسیدم:
- چرا؟

- به! پس تو زبونم داری. کم کم داشتم مایوس می‌شدم، فکر کردم شنواهی نداری و صدام رو....

- چرا فرهنگ نمیاد؟

بهمن گوشه پیشانی خودرا خاراند و جواب داد:

- وا...این طور که می گن امروز صبح گرفتنيش.

قلبم درسينه فرو ريخت. پس همه چيز ديگ تمام شده. زمان من مرده وحالا قانون برای قصاص فرهنگ را دستگير کرده. اشك بى محابا از چشمانم پائين می چكيد، دنيا ديگر برایم تمام شده بود.

- همه چيز دروغه! من مطمئن هستم که.....

- دخترجون تو از اول هم اشتباه کردی. تولقمه دهان فرهنگ نبودی. اون پسر...

صدایيش را نمی شنیدم و به جای صدای او، کلمات زمان در ذهنم تداعی می کرد وای کاش هایی که عذایم می داد و آینده ام را تباہ می ساخت.

- پس اون مرده؟!

بهمن با تعجب به من نگريست و لقمه برای چند ثانية در دهانش باقی ماند. بعد از چند لحظه لقمه اش را پائين داد و با صدایي گرفته گفت:

- اونو فقط گرفتنيش و گرنه.....

- نه، نه.....زمان مرده. زمان مرده من همیشه باید سیاهپوش باشم.

او با تعجب به صورت من نگريست و برای لحظه ای از جا برخاست و چند لحظه بعد رو بروی من ایستاده بود.

- بگير بخور، از غمت کم می کنه.

نگاهی به لیوان آبی که در مقابلم گرفته بود کردم و او ادامه داد:

- اين نوشابه خاصيت از بين بردن غم و غصه رو داره. پس بگيرو.....

ليوان را از دستش گرفتم ولا جرعه سرکشیدم. بدطعم بود و سرم را به دوران انداخت. چشمهايم را بستم.

- چه هوائيه! چه صدای خوشی مياد! وای اين چه هوائيه؟

بهمن نگريست. او هم نوشابه می خورد. باترس به اونگريستم.

- اينا چی از جون من می خوان؟

او با تعجب به من نگريست.

- کی می خواهد تو رو اذیت کنه؟

با التماس گفتم:

- کمک کن زمان!

صدای آوای موسیقی در گوشم پیچید. بهمن گرامافون را روشن کرده بود. صدای خواننده و خاطرات و خاطرات.....

من از اون آسمون آبی می خوام

من از اون شباهای مهتابی می خوام

دلم از خاطره های بدجداست

من از اون وقتهای بی تابی می خوام

من می خوام یه دسته گل به آب بدم

آرزوهامو به یک حباب بدم

سیبی از شاخه حسرت بچینم

بندازم رو آسمون وتاب بدم

گونه هایم را گوشه بالشی که روی زمین بود قرار دادم ولحظه ای آرامش بر تمام بدنم جاری شدو لحظه ای بع دصدای هق گریه ام در نوای آهنگ گم شد. به زمان نگریستم. او در مقابلم نشسته بود. مه غلیظی که در برابر دیدگانم بود مانع از درست دیدنم می شد. به سمت او رفتم و درست در مقابل او زانو زدم و سرم را روی زانوها یش قرار دادم.

- زمان، چقدر دیر اومدی! فکر کردم که رفتی و دیگه پیشم برنمی گردی. آرزو می کردم که در باز بشه و من تورو بینم. زمانم، ای همه کسم، ای..... به من نگاه کن، زمان، زمان من اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم. همه دنیا تو مشت منه، اما وقتی تو نیستی قلبم پر می شه از درد! قلبم منفجر می شه. خورسید دیگه نیست! نگاه کن ، دوباره ستاره او مده!

مگه دنیا می تونه بدون تو زنده باشه؟ نمی تونم نفس بکشم. من داشتم می مردم. می دونی خوابهای ترسناکی می دیدم. تو، تو رفته بودی، اون فرهنگ ، فرهنگ از خدا بی خبر ، تورو از من گرفته بود. اما مهم نیست، با دیدن تو عمر دوباره گرفتم و دلم می خواد پاشم و غبار درو دیوار رو بگیرم. نگاه کن، همه گلها دارن می خندن، من خوشبختم، با داشتن تو همه چیز دارم . هر چیزی که هر دختری آرزو شوداره.

سرم را از روی زانوی زمان برداشتی و مستقیم به چشمانش نگریستم. از خجالت در حال مردن بودم اما باید حقیقت را می گفتم.

- من ، من یه زمانی عاشق فرهنگ شده بودم. شاید دیوونه شده بودم. زمان، تو درست می گفتی ، من دیوونه بودم، اما خودم خبر نداشتیم. بین زمان، بازم آرزو دارم مثل اونشب بهم نگاه کنی ویگی که دیوونه هستم. بگو، بگوکه من دیوونه ام.

صدای زمان در گوشم پیچید:

- دختر دیوونه مجنون!

خندیدم. با صدای بلند خندیدم.

- آره من دیوونه ام، دیوونه اون نگاهت ، دیوونه اون رنگ عسلی چشمات.

بلندشدم و شروع به چرخش کردم، دلم می خواست پروازمی کردم، پرواز می کردم، می چرخیدم و می چرخیدم . زمان ، من زمان را داشتم. تمام آهها و دردهایم در لحظه ای از بین رفته بود و حالا که زمان بود، همه چیز....

اما نمی دانم چرا بار دیگر غم در دلم نشست و آن شوق رقص و پایکوبی از بین رفته بود. بین غم و شادیهایم فاصله ای نبود. گوشه دیوار کز کردم و باگریه به زمان نگریستم.

اما دامن من ئیگه پاک نیست...من دیگه... زمان مرگ حق منه. من نمی تونم پا به خونه پاک وامن تو بذارم. توعاشق دختری بودی که حتی کلامی هم قادر بود خجالت زده اش کنه، اما دیگه شرایط فرق کرده.

صدای گریه ام در فضا پیچید:

- من فرهن گرو دوست ندارم. به خدا راست می گم باور کن. زمان چرا اینطوری نگاه می کنی ؟ حرفرم رو باور نداری؟ من...من بخدا دیگه دوستش ندارم. وقتی دستم رو گرفت تمام بدنم يخ کرد مثل یه قطعه يخ مثل یه... من بدم. می دونم تو هم دیگه منو دوست نداری، اما بهت بگم اگه بهم یکی دیگه در قلب جاگرفته خودم رو می کشم. به خدا خودم رو می کشم. زمان من عاشق توام، تو مرد منی. اصلاً فرهنگ نبود که منو بی آبرو کرد، تو بودی، اون لحظه فقط به تو فکرمی کردم. تو شوهر منی ، همه چیز منی....

صدایم در بغضی که گلوبیم را می فشد خفه شد.

- دلم می خود این بارون اشک تموم اون ناپاکیها رو می شست. ای کاش می شد من باورمی کردم که یه تکیه گاهی دارم برای این روزهای غریب، جای یه تیکه گاه خیلی خالیه. توهنه این لحظه ها، واش شونه ات کجاست؟ زمان، شونه ات کجاست که فکر می کنم اونجا تنها جای امنیه که می تونم صورتم رو بهش تکیه بدم و تازنده ام اشک بریزم، اما نه تو....تو فقط باور کن اگر تونمنو باور نکنی هر روز از خودم دورتر و دورتر می شم. اما اگه تو باشی، من توی جنگل پا می ذارم و طوفان هم نمی تونه منوازیاد بیاره. بگو ، یه حرفی بزن. بگو که تو مرد منی و من می تونم به اون شونه های پهن تکیه کنم واشکم رو فقط این نگاههای توست که می تونه نظاره گر باشه. دلم می خود گریه سر بدم واز اون شب بگم ، از اون شبی که فکر می کردم تونیستی و من، من.....اون اتفاق افتاد. نه بذار گریه کنم. بذار گریه کنم برای غربت و دردم، برای او روزهایی که از

اولش تنها بودم، اما واى نه، من شکستم، چه آسون شکستم. اما اگر تو بیای ، شبها مرنگ دیگه داره. بوکن، بوی عطر گل یاس تو اتاق پیچیده و اتاق چقدر روشنه، زمان، عوسي کي؟

نكه عروسی يكناست؟ او ندختر خوبیه و... من تنها، تنها. دستم رو بگیر. زمان ، من دارم تو مردان غرق می شم. من، دارم دست ويامی زنم. اما چرا همه اش دارم فرو می رم؟ چرا آسمون تاريک شد؟ چه بادي مياد! واي چقدر دلم گرفته! گوش کن، گوش کن صدای آي مياد. فكرکنم اين نزديکها رودخونه اس، نه شايده هم درياست. آره، من دارم رو ماسه هاي کنار دريا راه می رم. می بیني؟ اما چرا اينقدر ماسه ها يخ كرده؟ مگه اينجا خورشيد نداره؟ نگاه کن اون ماھيه از آب بپرون افتاده! زمان، منم بدون تو از آب بپرون می افتم و می ميرم!

مثل اين ماھي قرمز. نه اين ماھي حوض خونه خودمونه، نه، ماھي حوضچه خيلی کوچيکه، کوچکتر از ماھي دريا درست مثل من. مثل من کوچيکه و تنها! اى کاش بودي و می ديدی که من اينجا چقدر تنهام ومثل ماھي قرمزه دارم اينجا جون می دم!

صدای گريه ام بار ديگر بلند شد. خسته بودم . خسته خسته! اى کاش می مردم، سرم را روی بالش گذاشتيم ويلکهای سنگينم را روی بالش گذاشتيم ويلکهای سنگينم روی هم رفت. زمانی که بار ديگر چشم گشودم ، آسمان روشن شده بود و آفتاب داغ به وسط اتاق تابیده بود. به اطراف نگريستم . گويا ديشب تمام مدت در رويا بودم. امروز بار ديگر همه چيز رنگ و بوی حقيقت به خود گرفته بود و نه از زمان خبری بود و نه از آنه خانه قدیمي با آن حوض گرد آبي ، نه ماھيهای.....

دلم می خواست بار ديگر به رویامي رفتم. از بازگشت به واقعیت بیزار بودم. زمان ديشب چه عاشقانه به من نگريسته بود و فکر می کنم گناهم را بخشیده بود. پامچال با صدای بلند لاله را صدا می زد و مادر چون هميشه غرغرکنان از من می خواست که دست دست کردن را تمام کنم و نهار را هر چه سريعتر آماده کنم. اى کاش مادرم باز هم بود و مرا دعوامي کرد. اى کاش برسرم فرياد می کشيد و غرغوش امام را می بريد و اعصابم را خدشه دار می کرد، اى کاش.....

- چه عجب بالا خره بيدار شد!

به بهمن که کمی آنطرفتر روی بالشی خوابیده بود ، نگريستم.

- دوباره مهر سکوت برلب نزن. بلند شو باید راهت رو انتخاب کني. از روی بالش برخاستم . درد شدیدی در قفسه سینه و معده ام احساس می کردم که امام روبريده بود. او هم از جابرخاست و بعد از چند دقیقه تکه نانی را لقمه گرفت و به دستم داد.

- بخور تا درد معده ات کم بشه. باهات خيلی حرف دارم.

دردشديد معده تسلیم کردو لقمه را گازمحكمی زدم و با ولع تمام، تا ته خوردم. او چهار زانو رو بروی من نشيسته بود. زمانی که لقمه تمام شد، چشمهايم را بالا آوردم او لبخندی برلب داشت ويانگاهی که تا آن زمان متوجه اش نشده بودم به من می نگريست. آن نگاه، نه نگاه سراسر هوس فرهنگ بود و نه نگاه سراسر عشق زمان!

- خيلی خوشگل می خوري، آدم به اشتها مياد. بذار برات یه لقمه ديگه بگيرم.

این را گفت ولقمه دیگری برایم گرفت. خجالت کشیده بودم و زمانی که لقمه را به دستم داد، بلاfacله شروع به خوردن نکردم. او بار دیگر روپریوم نشست و با همان لبخند گفت:

- بخور، پس منتظر چی هستی؟ دوست دارم با همون ولع این لقمه رو هم بخوری تا باهات تمام حجت کنم.

سوزش معده باز هم تسليیم ساخت ولقمه را به دهانم نزدیک کردم و به سرعت آن را بلعیدم. اودر همان لحظه شروع به صحبت کرد:

- می دونم که اسمت پونه است. تو گودالهای خانی آباد خونه داری، پدر نداری و بیش خواهر و مادرت زندگی می کنی والبته یه عاشق سینه چاکم داشتی که....

لقمه در دهانم ماند و به چشم‌مانش خیره شدم. کمی مکث کرد:

- متأسفم، من واقعاً متأسفم! این فرهنگ برای رسیدن به اهدافش هر کاری رو به هر کلکی می کنه و حتی به جون مردم هم رحم نمی کنه. زمانی که خبردار شدم برای به دام انداختن تو حاضر به قتل اون جوون شده، خوشحال شدم که دستگیرش کردند. اون آدم کثیفی بود درسته تو دختر بی نظیری هستی که عقل و هوش رو از سر می بری، اما خب این دلیل برای قتل نمی شه.

لقمه در دهانم مانده بود وقدرت فرودادن آن را نداشتیم. اشک از گوشه چشم‌هایم پائین می چکید و دنیا بر سرم آوارمی شد. دیگر مرگ زمان حتمی شده بود و جای امیدی نبود. بهمن سعی کرده بود مرا با واقعیت.... وای نه واقعیت این نبود وزمان من اکنون در کنار من نشسته بود. چشم‌هایم را روی هم گذاشتیم و وقتی باز کردم، بار دیگر بهمن را دیدم:

- اما پونه، من برات پیشنهادی دارم. حتماً می دونی که اگه دختر دیگری اینجا به جای تو در برابر نشسته بود چه آینده ای پیش رو داشت، اما....

لحظه ای مکث کرد و بعد از دقایقی ادامه داد:

- اما تویه برقی تو نگات داری ویه معصومیتی تو چشمات موج می زنه که.... نمی دونم شاید دارم اشتباه می کنم. اما خب دوراه بیشتر پیش رو نداری، یامثل بقیه دخترهایی که به اینجا میان به کی از خونه های..... معتبر معرفی می شی، خب اونوقت می دونی که.... البته راه دومی هم هست، تو با من می مونی تو همین خونه وسعی می کنی خاطرات گذشته ان رو فراموش کنی و در واقع حرفت دیگه حرف من باشه وبا احازه من راه بربی و حتی حرف بزنی. می فهمی که چه منظوری دارم؟

حالا خودت می دونی کدوم راه رو انتخاب کنی؟ یا یکی از همون خونه ها وبا... بالاخره می دونی که راه برگشتی هم به خونه نداری. دیگه تو اون خونه قدیمی جایی برای تونیست. عشق که چند روز پیش به خاک سپرده شد، مادرت هم که... حالا با این قضیه ای که شایعه شده توبا فرهنگ رابطه داشتی و با هم دستی اون موجبات قتل اون پسره روفراهم کردی، تو اون محله هم دیگه کسی حاضر نیست تورو ببینه و مادر اون پسر هم قسم خورده که اگه روزی تورو ببینه با ناخن چشمات رو در بیاره.

مادرت هم قسم خورده که اگه یه روزیه عمرش مونده باشه، بادستهای خودش خفه ات کنه.
اون معتقده که توآبروی اون وخواهرت رو به بازی گرفتی . حالا خودت می دونی . من جلوت رو
نمی گیرم. اگه می خوای به خونه هم برگردی ، حرفی ندارم اما فکر نمی کنم بازگشت تو
سودی جز یادآوری خاطرات گذشته داشته باشه. مردم دیگه اون دید گذشته رو به تو ندارن وحالا
دیگه همه می دونن که تو همون دختر معصوم گذشته نیستی و تازه فراموش نکن پلیس هم به
دنیال تو می گردد، چون تورو همدست فرهنگ می دونن.

لقمه ام رو فرو دادم واز جابرخاستم و به پشت پنجه خالی بود! دلم برای
نهایی خودم وینجره سوخت. چاره جز قبول پیشنهاد او نداشم. دیگر زمان نبود که به خاطرش
جنون آسا به آن سمت بروم. شاید اگر او بود با همه بدنامی که برايم به وجود آمده بود به نزدش
باز می گشتم و به اميد اينکه او مرا بپذيرديه پاييش می افتادم و به اوالتماس می کردم، اما
حالاچه؟ نه، نه.... دیگر باید آن خانه را با آن حوض کوچک آبی و همسایه هایش فراموش می کردم.

- جواب چیه؟

بدون اينکه به سمت او بنگرم ، اشک ریختم.

- چاره ای ندارم، می مونم.

صدای خنده بلند بهمن در فضا پیچید. از ترس به سمت اونگریستم. بهمن از جابرخاست و با
آغوش باز به سمت من آمد. دوزانو روی زمین نشستم. او به من نزدیک شده بود. پاهایش را در
دست گرفتم و گفتم:

- بهمن خان من کييز توام، اما نمي تونم.....

فصل چهارم - 3

دنشد... اومدی نسازی. من تو اين مدت می تونستم.... خودت می دونی اگه تاحالا هم مثل
خواهرتو خونه ام بودی به خاطر اون قولی بود که به فرهنگ داده بودم، اما حالا گور بابای فرهنگ
وکس و کارش ، تو هم دیگه ناز نکن.

با التماس گفتم:

- بذار یه مدت بگذره، بذار با خودم خلوت کنم، بذار با خودم کنار بیام تا....

- از اون معجون ديروزي می خواي؟

سرم را بالا آوردم و به صورت سبيزه و چشمان گرد بهمن نگریستم. معده ام هنوز سوزش داشت
ام ابرای رهایی از خودم راهی جز آن نداشم. حالا دیگر می دانستم معجون ديروز چه بود، اما
برای غافل شدن از خودم چاره ای نداشتیم.

آرام دستهایم را از دور پاهایش باز کردم. او رفت و با بطري ای به سمتم بازگشت. با مشاهده
بطري، به ياد پدر تارا افتادم. در گوشه آن اتاق تاریک و نمور و آن نگاه معصوم و سراسر درد تارا! ای
کاش تارا مرده باشد زیرا سرنوشتی

بهترازمن به سراغ اوهم نمی آمد. شیشه را به دست گرفتم ولاجرعه سرکشیدم واشک ریختم. باز ه مبهمن برایم نقش زمان را بازی می کرد. با خود تصمیم گرفتم که در تصورات ورویا زندگی کنم، آن اتاق، اتاقمان بعد از ازدواج بود واین مرد مستی که در مقابلم نشسته، زمان....

- می دونی اینجوری چشمات یه حالتی می گیره که دلم می خواه برای اون نگات بمیرم وداد بکشم، من این حالت تو رو بیشتر از هوشیاریت دوست دارم.

- اما من همون زمان پاک رو دوست دارم، حتی اگه دامن زنش لکه دار شده باشه! زمان دلم نمی خواه ناپاکی من تورو به منجلاب بکشه. بذار من تو لجنزار باشم اما تو.... تو خیلی خیلی حیفی.

بهمن که حالا دیگر خود را در نقش زمان می دید، می خندید.

- اما پونه من، زمان هم به خاطر تواحظره خودش رو به همین منجلاب بکشه. حالا توزیادی غصه منو نخور.

دست برد و گرامافون را روشن کرد.

- پاشو برقض عشق من ببینم که رقصت هم.....

از جابلند شدمودستهایم را باز کردم و دور اتاق چرخیدم. وبا صدای بلند خندیدم. با صدای بلند و بعد رو بروی زمان نشستم.

- می دونی بهترین دوست من یکتاست. از بچگی، از همون زمانی که تو هنوز نیامده بودی ، من واون دوست و بودیم و تو این دنیا بعد از تو ویامچال ولله، یکتا رو دوست دارم.

دوباره برخاستم و به سمت پنجه رفت و گریستم.

- دلم برای یکتا تنگ شده. می دونی ، اون فرهنگ نامرد منو از اونم دور کرد. زمان میای فرهنگ رو بکشیم؟ وقتی از زندون آزاد شد بريم با هم...ببینم تو چاقو داری؟ یه چاقوی تیز ویراق که کمر اونو سوراخ کنه؟ آرزو دارم یه روز مقابل پاهام رو زمین بیفته وجون بدنه...نه، زمان، تو نبایداونو بکشی ،

چون من تو رو دوست دارم ونمی خواه تو زندون بیفتی، تو خیلی پاکی، خیلی پاک، پس نذار دستت به خون یه سگ آلوده بشه. چاقو رو بده دست من تا خودم.... زمان اینطور اون چاقو رو دستت نگیر. دستت رومی بره و خون میاد! چیه چرا اینطور نگام کنی ؟ من که.....

آسمان تاریک شده بود که از خواب برخاستم . در اتاق تنها من بودم واز بهمن خبری نبود. دلم گرفت و در همان تاریکلی گریستم. نمی دانم چند روز گذشت، شاید دو روز بود که از اخباری نرسیده بود. بهمن هم رفته بود. چند بار دستگیره در را کشیدم اما در هم قفل بود. من در این قبرکوچک و تاریک زنده به گور می شدم.

در این دو روز هر چه نان و پنیر بود برای تسکین درد معده ام خورده بودم و 24 ساعت بود که گرسنه و تشنجه گوشه اتفاق افتاده بودم و همه درها به رویم بسته شده بود. شاید دیگر کسی به سراغم نمی آمد و جنازه ام در همین دخمه بومی گرفت.

صدای موتوری آمد. تصمیم گرفتم فریاد بزنم، اما توان فریاد نداشتیم. کلید در قفل چرخید. هر کس پشت در بود خشنود می شدم حتی اگر همان مرد راننده بود، درد معده مرا می کشت. در باز شد و برق روشن شد. بهمن بود نفس عمیقی کشیدم، او نگاهی به من انداخت و به سمت بالشی رفت و روی آن خوابید. با اینکه هنوز درد و گرسنگی امام را بربیده بود،

اما با این حال از دیدن بهمن آنقدر سرمست شدم که دیگر اهمیتی به گرسنگی ندادم. شاید تا صبح بیدار بودم. او نزدیک ظهر بود که بیدارشد. مستی دیشب از سرش پریده وحالش بهتر بود.

- چرا آنقدر ناراحتی؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

- ناراحت نیستم، اما شما نبومدید، فکرکنم دو روزی شد.

خدید:

- نگرانم شده بودی یا گرسنه بودی؟

سکوت کردم.

- خیلی خوب قیافه نگیر، می دونم که خیلی گرسنه ای.

به سکوت ادامه دادم. او از جایش برخاست و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

- بشین، من تانیم ساعت دیگه میام.

- نه تورو خدارید، من می ترسم.

خنده بلندی سرداد و در همان حال گفت:

- نترس پونه خوشبوی من، من فقط می رم برات غذا بیارم. کاشکی قیافه ات رو تو آینه می دیدی.

بهمن این را گفت واژ در خارج شد و کلید در قفل چندین بار چرخید. بلند شدم واژ آینه شکسته به خودم نگریستم.

زیر چشم‌انم به گودی نشسته بود و صورتم لاغر ورنگ پریده می نمود. خنديدم. به صورت خودم خنديدم اما خدا می داند چقدر خنده ام تلخ وزهردار بود. از خودم بدم می آمد.

زمان دیگر حاضر نبود با این صورت زشت ورنگ پریده باز هم به من عشق بورزد. نمی دانم شاید واقعاً نیم ساعت گذشته بود که او آمد. چرخیدن کلید در قفل، برایم زیباترین سمفونی بود.

چشمهايم را بستم و به اين موسيقى دلنشين گوش سپردم. در باز شد و قامت ورزیده بهمن را باكيسه اي در دست ديدم. لبخند بربل داشت و به سرعت وارد اتاق شد و پارچه راچيد. بدون تعارف ، خودم را نزديك پارچه کشيدم و شروع به خوردن کردم، او هم مرا می نگريست. بدون توجه به نگاهش، لفمه هاي نان را يکي پس از ديگري در دهانم می گذاشتمن ونيمه جوينده فرو می دادم.

تازه فهميده بودم در آن خانه قدیمي و اتاق کوچک با آن آشپزخانه مشترک چقدر خوشبخت بودم، به ياد آوردم که درخانه مان تا يك ساعت ديگر همسایه ها دور هم جمع می شدند و روی تختهای چوبی نشسته ونان وينير وهندوانه يا خيار می خودند و صدای خنده هاي مستانه دخترها وزنها بلند می شدو مردها هم درمورد کاروکسب صحبت می کردند. اى کаш من آنجا بودم که به صحبتهاي راحله بخندم و نجمه را به جان او بیندازم.

اي کاش کنار يكتا نشسته بودم و به سخنانش گوش می دادم، اى کاش مادر فرياد می زد، ((پونه! مگه نگفتم اين کاريکن، اون کارو نکن؟)) اى کاش زمان بود که با آن نگاهش ... اي کاش... اي کاش!!

- می دونی استراحت ديگه بسه. از فردا باید به فکر کار باشی.

چشمانم را به او دوختم. با همان لبخند هميشگی گفت:

- من اروپايی فکر می کنم. از سکوت و سکوت بدم مياد. به نظرم کار، مردوزن نداره . تو اين دور و زمونه دونفر باید پا به پاک هم کار کنن. به قول معروف هيچکي نباید مصرف کننده باشه...

نمی دانم در آن لحظه چه حالی داشتم. دست و دلم می لرزید و سرم گیج می رفت. با خودم بارها تکرار کردم، ((نه اون از من نمی خواهد که مثل زنهای بدکاره...وای خدایا))

صدای او مرا از افکار در همم جدا ساخت:

- می دونی من کار زياد سختی ازت نمی خواه، می دونم کاري که بهت پيشنهاد می دم خيلي بهتر از کاريکه که اگه فرهنگ اينجا بود ازت می خواست. تو باید هر روز صبح با من بیا تهران.. روزهای اول خودم باهات میام و دورادور زير نظرت دارم تا خوب کارکشته بشی.

بعد تومي تونی مستقل کارکنی و شب به شب بیاينجا باهم حساب كتاب کنيم.

چشمهايم را بستم و نفس عميقی کشيدم. او که متوجه دلهره ام شده بود با همان لبخند گفت:

- نترس ، انقدرها که فکر ميک نی کار سختی نیست. يه مدت که کار کنی برات عادي می شه. حيفه که از اين صورت زبياه هیچ بهره ای نبری.

باصدای بغض آلد گفتمن:

- تو ازمن چی می خوای؟

- هیچی، چرا جوش میاری؟ فقط باید سوار اتومبیلهای مدل بالا بشی و بعد هم تو یه فرصت مناسب، داشبوردشون رو خالی کنی. کم کم که راه افتادی می تونی جیب طرف رو هم بزنی.

دنشد...او مدی نسازی. من تو این مدت می تونستم....خودت می دونی اگه تاحالا هم مثل خواهرتو خونه ام بودی به خاطر اون قولی بود که به فرهنگ داده بودم، اما حالا گور بابای فرهنگ وکس و کارش ، تو هم دیگه ناز نکن.

با التماس گفتم:

- بذار یه مدت بگذره، بذار با خودم خلوت کنم، بذار با خودم کنار بیام تا....

- از اون معجون دیروزی می خوای؟

سرم را بالا آوردم و به صورت سبزه و چشمان گرد بهمن نگریستم. معده ام هنوز سوزش داشت ام ابرای رهایی از خودم راهی جز آن نداشتیم. حالا دیگر می دانستم معجون دیروز چه بود، اما برای غافل شدن از خودم چاره ای نداشتیم.

آرام دستهایم را از دور پاهاش باز کردم. او رفت وبا بطری ای به سمتم بازگشت. با مشاهده بطری، به یاد پدر تارا افتادم. در گوشه آن اتاق تاریک و نمور و آن نگاه معصوم و سراسر درد تارا! ای کاش تارا مرده باشد زیرا سرنوشتی

بهترازمن به سراغ او هم نمی آمد. شیشه را به دست گرفتم ولاجرعه سرکشیدم واشک ریختم. باز ه مبهمن برایم نقش زمان را بازی می کرد. با خود تصمیم گرفتم که در تصورات ورopia زندگی کنم. آن اتاق، اتاقمان بعد از ازدواج بود و این مرد مستی که در مقابلم نشسته، زمان....

- می دونی اینجوری چشمات یه حالتی می گیره که دلم می خود برای اون نگات بمیرم وداد بکشم. من این حالت تو رو بیشتر از هوشیارت دوست دارم.

- اما من همون زمان پاک رو دوست دارم. حتی اگه دامن زنش لکه دار شده باشه! زمان دلم نمی خود ناپاکی من تورو به منجلاب بکشه. بذار من تو لجنزار باشم اما تو.... تو خیلی حیفی.

بهمن که حالا دیگر خود رادر نقش زمان می دید، می خندید.

- اما پونه من، زمان هم به خاطر توحاضره خودش رو به همین منجلاب بکشه. حالا توزیادی غصه منو نخور.

دست برد و گرامافون را روشن کرد.

- پاشو برقص عشق من ببینم که رقصت هم.....

از جابلند شدم و دستهایم را باز کردم و دور اتاق چرخیدم. وبا صدای بلند خندیدم . با صدای بلند و بعد رو بروی زمان نشستم.

- می دونی بهترین دوست من یکتاست. از بچگی، از همون زمانی که تو هنوز نیامده بودی ، من واون دوست و بودیم و تو این دنیا بعد از تو ویامچال ولله، یکتا رو دوست دارم.

دوباره برخاستم و به سمت پنجره رفتم و گریستم.

- دلم برای یکتا تنگ شده. می دونی ، اون فرهنگ نامرد منو از اونم دور کرد. زمان میای فرهنگ رو بیکشیم؟ وقتی از زندون آزاد شد بريم با هم...ببینم توجاقداری؟ یه چاقوی تیز ویراق که کمر اوно سوراخ کنه؟ آرزو دارم یه روز مقابل پاهام رو زمین بیفته وجون بدنه...نه، زمان، تو نبایداونو بکشی ،

چون من تو رو دوست دارم ونمی خواهم تو زندون بیفتی، تو خیلی پاک، پس ندار دستت به خون یه سگ آلوده بشه. چاقو رو بده دست من تا خودم.... زمان اینطور اون چاقو رو دستت نگیر. دستت رومی بره و خون میاد! چیه چرا اینطور نگام کنی ؟ من که.....

آسمان تاریک شده بود که از خواب برخاستم . دراتاق تنها من بودم وازبهمن خبری نبود. دلم گرفت ودر همان تاریکلی گریستم. نمی دانم چند روز گذشت، شاید دو روز بود که از اوخبری نرسیده بود. بهمن هم رفته بود. چند بار دستگیره در را کشیدم اما در هم قفل بود. من در این قیرکوچک و تاریک زنده به گور می شدم.

در این دو روز هر چه نان وپنیر بود برای تسکین درد معده ام خورده بودم و 24 ساعت بود که گرسنه وتشنه گوشه اتاق افتاده بودم وهمه درها به رویم بسته شده بود. شاید دیگر کسی به سراغم نمی آمد و جنازه ام در همین دخمه بو می گرفت.

صدای موتوری آمد. تصمیم گرفتم فریاد بزنم، اما توان فریاد نداشتیم. کلید در قفل چرخید. هر کس پشت در بود خشنود می شدم حتی اگر همان مرد راننده بود، درد معده مرا می کشت. در باز شد و برق روشن شد. بهمن بود نفس عمیقی کشیدم. او نگاهی به من انداخت و به سمت بالشی رفت و روی آن خوابید. با اینکه هنوز درد و گرسنگی امام را بریده بود،

اما با این حال از دیدن بهمن آنقدر سرمیست شدم که دیگر اهمیتی به گرسنگی ندادم. شاید تا صحیح بیدار بودم. او نزدیک ظهر بود که بیدارشد. مستی دیشب از سرش پریده وحالش بهتر بود.

- چرا آنقدر ناراحتی؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

- ناراحت نیستم ، اما شما نبومدید، فکرکنم دو روزی شد.

خدید:

- نگرانم شده بودی یا گرسنه بودی؟

سکوت کردم.

- خیلی خوب قیافه نگیر ، می دونم که خیلی گرسنه ای.

به سکوتم ادامه دادم، او از حایش برخاست و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

- بشین ، من تانیم ساعت دیگه میام.

- نه تورو خدا نرید، من می ترسم.

خنده بلندی سرداد و در همان حال گفت:

- نترس پونه خوشبوی من، من فقط می رم برات غذا بیارم. کاشکی قیافه ات رو تو آینه می دیدی.

بهمن این را گفت واز در خارج شدو کلید در قفل چندین بار چرخید. بلند شدم واز آینه شکسته به خودم نگریستم.

زیر چشمانم به گودی نشسته بود و صورتم لاغر ورنگ پریده می نمود. خنديدم. به صورت خودم خنديدم اما خدا می داند چقدر خنده ام تلخ وزهردار بود. از خودم بدمر می آمد.

زمان دیگر حاضر نبود با این صورت زشت ورنگ پریده باز هم به من عشق بورزد. نمی دانم شاید واقعاً نیم ساعت گذشته بود که او آمد. چرخیدن کلید در قفل ، برایم زیباترین سمعونی بود.

چشمهايم را بستم و به اين موسيقى دلنشين گوش سپردم. در باز شد و قامت ورزیده بهمن را باكيسه اي در دست ديدم. لبخند بربل داشت و به سرعت وارد اتاق شد و پارچه راچيد. بدون تعارف ، خودم را نزديك پارچه کشيدم و شروع به خوردن کردم، او هم مرا می نگريست. بدون توجه به نگاهش، لقمه هاي نان را يكى پس از دیگري در دهانم می گذاشتمن و نيمه جويده فرو می دادم.

تازه فهميده بودم در آن خانه قدیمی و اتاق کوچک با آن آشپزخانه مشترک چقدر خوشبخت بودم. به ياد آوردم که درخانه مان تا يك ساعت دیگر همسایه ها دور هم جمع می شدند و روی تختهای چوبی نشسته و نان وینير و هندوانه یا خیار می خودند و صدای خنده های مستانه دخترها وزنها بلند می شدو مردها هم درمورد کاروکسب صحبت می کردند. اى کاش من آنجا بودم که به صحبتهاي راحله بخندم و نجمه را به جان او بیندازم.

اى کاش کنار يكta نشسته بودم و به سخنانش گوش می دادم، اى کاش مادر فریاد می زد، ((پونه! مگه نگفتم این کاريکن، اون کارو نکن؟)) اى کاش زمان بود که با آن نگاهش ... اى کاش... اى کاش !!

- می دونی استراحت دیگه بسه. از فردا باید به فکر کار باشی.

چشمانم را به او دوختم. با همان لبخند هميشگی گفت:

- من اروپا يی فکر می کنم. از سکوت و سکوت بدمر میاد. به نظرم کار، مردوzen نداره . تو اين دور و زمونه دونفر باید پا به پاک هم کار کنن. به قول معروف هیچکی نباید مصرف کننده باشه...

نمی دانم در آن لحظه چه حالی داشتم. دست و دلم می لرزید و سرم گیج می رفت. با خودم بارها تکرار کردم، ((نه اون از من نمی خواود که مثل زنهای بدکاره...وای خدایا))

صدای او مرا از افکار در همم جدا ساخت:

- می دونی من کار زیاد سختی ازت نمی خوام. می دونم کاری که بہت پیشنهاد می دم خیلی بهتر از کاریه که اگه فرهنگ اینجای بود ازت می خواست. توباید هر روز صبح با من بیای تهران.. روزهای اول خودم باهات میام و دورادور زیر نظرت دارم تا خوب کارکشته بشی.

بعد تومی تونی مستقل کارکنی و شب به شب بیای اینجا باهم حساب کتاب کنیم.

چشمهايم را بستم و نفس عميقی کشیدم. او که متوجه دلهزه ام شده بود با همان لبخند گفت:

- نترس ، انقدرها که فکر میک نی کار سختی نیست. یه مدت که کار کنی برات عادی می شه. حیفه که از این صورت زیبا هیچ بهره ای نبری.

باصدای بعض آسود گفتم:

- تو ازمن چی می خوای؟

- هیچی، چرا جوش میاري؟ فقط باید سوار اتومبیلهای مدل بالا بشی و بعد هم تو یه فرصت مناسب، داشبوردشون رو خالی کنی. کم کم که راه افتادی می تونی جیب طرف رو هم بزنی.

فصل چهارم - 4

فکر می کردم تمام آن حرفها را در خواب می دیدم . نمی دانم روزی به خودم آدم که یک جیب بر حرفه ای شده بودم. اولین روزهای ترس نمی توانستم راه بروم. بهمن با موتور تعقیب می کرد. من هم کنار خیابان می ایستادم و اتومبیل مورد نظر را انتخاب می کردم.

وقتی سوار می شدم، پسرها با نگاه رشت خود مرا برانداز می کردند و باب صحبت باز می شد. روز اولی که سوار اتومبیلی شدم، زانوهایم به وضوح می لرزید و نفسم در حال بندآمدن بود. پسر که این حالت مرا به حساب حجب و حیايم گذاشته بود، خنده کنان به من نگریست و گفت:

- نترس خانم کوچولو! من همیشه از دخترهای با حجب و حیا خوشم میاد. معلومه که تو از این دختر فراری ها نیستی.

به سختی سرم را تکان دادم. پسر باز هم خندهید:

- اسم من جهانگیره. می تونم بپرسم اسم شما چیه؟

باصدایی که به سختی شنیده می شد، جواب دادم:

- پونه.

- به به چه اسم قشنگی! پونه . پونه خانم نگفتی چند سالته .
- حدوداً 18 سال.

- ببینم تا حالا به تو گفته بودن خیلی خوشگلی؟!
از خجالت گونه هایم سرخ شد. هیچ زمانی فکر نمی کردم کارم به جایی برسد که ...
- با بستنی موافقی؟

سکوت کردم، او اتومبیل را در گوشه خیابان متوقف ساخت و درحالیکه با عجله از آن پیاده می شد
رو به من کرد و گفت:

- چند دقیقه صبر کن الان میام.
پسر از اتومبیل پیاده شد و من از پشت سر به او نگریستم . اووارد مغازه شد. دست و چایم می لرزید و جرات انجام کاری را که بهمن خواسته بود نداشتم. به سختی به پشت سر نگریستم .
بهمن مرتب به من اشاره می کرد. دستم را به دستگیره در گرفتم تا زودتر از اتومبیل پیاده شوم.
من توان دردی نداشتم! اما لحظه ای بعد بهمن با موتور در کنار اتومبیل ایستاده بود و با
اخمهای در هم به من می نگریست.

- مگه نمی گم عجله کن، می خوای منو تو هچل بنداری؟
تقریباً با التماس گفتم:

- من نمی تونم! نمی تونم!

- پونه، این آخرین باریه که می گم. اگه این کارو کردی که هیچ و گرنه دیگه جایی توی خونه من
نداری و باید به فکر یکی از اون خونه ها باشی . اشک در چشمانم حلقه زد و دست لرزانم را به
سختی به سمت در داشبرد بردم.

- عجله کن دیگه، چرا مثل ماست می مونی؟

به سختی در داشبرد را باز کردم و هرچه در آن بود را در کیف دستی ام ریختم. با اینکه چشمهايم
به خاطر تجمع اشک جایی را نمی دیدند اما هرچه در داشبرد بودخالی کردم . صدای فریاد بهمن
در گوشم پیچید:

- ببین می تونی یه دردرس برآم درست کنی ، گفتم عجله کن.
به سرعت از اتومبیل پیاده شدم. صدای فریادی در گوشم پیچید:
- کجا داری می ری؟
و صدای بهمن را شنیدم:

- دستم رو ول کن عوضی! به من چه ارتباطی داره؟

چشمهايم را بستم و فقط تا آنجايی که توان داشتم دويدم. آنقدر دويدم که ديگر پاهایم توان حرکت نداشت. دستهايم را به زانوهایم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. به کوچه ای تنگ و باریک رسیده بودم. کوچه شلوغ نبود و من توانستم با صدای بلند گریه کنم. دستهايم می لرزید. من با همین دستها که عمری باز حمت پول در آورده بود و هنوز آثاری از سوختگی روی آنها مشهود بود، دست به دزدی زده بودم. من ديگر پاک نبودم. اما چاره ای نبود.

در اين جنگل برای نجات خودم راهی جز دريدن ديگران نداشتمن. من باید می کشتم تا زنده بمانم. کيفم را به گوشه ای پرت کردم. اما نه، با نبود اين کيف جايی جز آن خانه ها در انتظارم نبود. پس باید آنرا برمی داشتم و به آدرسی که داشتم می رفتم. کيف را از روی زمين برداشتم و به سمت خانه بهمن رفتم. در طول مسیر فقط به کاري که کرده بودم می اندیشیدم. برای من همه چيز تمام شده بود و بعد از زمان چه فرقی می کرد دزد باشم یا....

به خانه بهمن رسیده بودم. راننده با تعجب به اطراف می نگريست. از اتومبیل پیاده شدم و بدون توجه به نگاههای مشکوک او کرایه را پرداختم و کلید را در داخل در چرخاندم. اتومبیل هم با فاصله حرکت کرد. وارد اتاق شدم، اتاق تاریک بود. برق را روشن کردم و در کنار پنجره نشستم.

چشمهايم را بستم وسعي کردم به ساعاتی که پشت سر گذاشته بودم بینديشم. نمی دانم اما مثل اين که به خواب رفته بودم که ضربه شدیدی به پهلویم اصابت کرد. از ترس ازجا پريدم و بهمن که عصبانی و با صورتی زخمی در کنارم ایستاده بود، نگريستم. او تقریباً فریاد زد:

- احمق عوضی! فقط منو گیر بندازی؟ فکر کردى با اين کار....

ديگر به سخنمش ادامه نداد و دستهايش را لای گيسوانم پیچید و من ضربات شدیدی را احساس کردم. سرم به درو دیوار اصابت می کردو مشت ولگد بود که نثار صورت و بهلویم می شد. به سرعت روی صورتم را گرفتم که ضربات محکم اوکمتر به صورتم اصابت کند. نمی دانم چقدر طول کشید. من فقط ضجه می زدم و التماس می کردم که از گناهم در گذرد واو هرچه فحش و ناسزا بود نثار من کرد. آنقدر کتک خوردم که او خسته گوشه ای افتاد. از بینی و لم خون می چکید و با آنکه بدنم هنوزداغ بود، اما آثار کوفتگی را حس می کردم. بدنم درد می کردواستخوانهايم تیر می کشید.

گمان می کردم دست و پایم شکسته شده و چشممانم تالحظاتی ديگر از حدقه بیرون می زند. بهمن روی زمين دراز کشید و چشمهايش را روی هم گذاشت. سکوت بین ما حکمفرما شده بود. از اينکه هنوز زنده بودم تعجب می کردم. با آن حالتی که بهمن داشت حتم داشتم که مرا خواهد کشت. ساعتی گذشت. فکر می کنم خواب رفته بود. من هنوز به اونگاه می کردم و جرات بلند شدن از جایم را نداشم که او دستش را از روی صورتش برداشت. نفسم را در سینه حبس کردم. او به من نگريست، خيره نگريست و من از نگاهش ترسیدم. بلند شد و نزدیک آمد. خود را کمی کنار کشیدم، او چانه ام را بالا گرفت و به صورتم نگاه کرد و با لحنی که با ساعت قبلش کاملاً متفاوت بود، گفت:

- حیف نیست منو اینقدر عصبانی می کنی که این بلا رو سرت بیارم؟

سکوت کردم، او ادامه داد:

- بلند شو خودت رو تو آینه نگاه کن. آخه دختر مگه عقل تو سرت نیست؟ چرا حرف توی اون کله پوکت نمی ره؟ چرا می خوای برای خودت دردرس درست کنی؟ چرا نمی خوای یه زندگی آروم داشته باشیم؟ اگه صبح همون طور که گفته بودم عمل می کردی من آنقدر تو دردرس نمی افتادم وبا اون پسره بی عرضه دست به گریبوون نمی شدم. اگه یه لحظه غافل می شدم الان منم کنار فرهنگ آب خنک می خوردم و توهمن سر گردون می شدی.

با بعض گفتم:

- من تموم سعی ام رو کردم.

- می دونم اما من ازت می خوام به کلمه کلمه حرفای من عمل کنی تا... حالا مهم نیست بلند شو صورت رو بشور.

از همان روز تصمیم گرفتم که به هیچ چیز اهمیت ندهم. روزهایم را که با دزدیهای کوچک به شب می رساندم و شب هم با تصور و رویای زمان زندگی می کردم. بهمن برای من زمان شده بود و دوستیش داشتم چون زمان را دوست داشتم. وقتی به خانه می آمد تصور می کردم زمان آمده، به سمت در می دویدم و به استقبالش می شتافتیم. دلم می خواست زمان را خوشبخت کنم همان طور که او می خواست. نزدیک آمدنیش که می شد، صورتم را با لوازم آرایشی که خریده بود، آرایش می کردم ولباس زیبایی می پوشیدم. وقتی می آمد همه عشقم را درپذیرایی از او به کار می بستم. گاهی می رقصیدم، گاهی درد دل می کردم واشک می ریختم.

گاهی دلم می خواست او از کارهای بیرون برایم تعریف کند و گاهی هم از او می خواستم که مانند همه زن و شوهرها به گردش برویم. دلم می خواست او را به مادرم نشان می دادم و می گفتم:

- ببین! دیدی من تونستم زمان رو خوشبخت کنم، اما تو هیچوقت باور نمی کردي.

کم کم دستم برای دزدیهای کوچک روان شده بود. دیگر نه ترس از قانون داشتم و نه از آبرو. می دزدیدم و بعداز آن می دویدم واژ آن صحنه دور می شدم. گاهی با پولش چیزی برای بهمن می خریدم وی امواد خوراکی خانه را تهیه می کردم. شبها هم گاهی اوقات به همراه بهمن به مهمنی می رفتمیم. از شرکت در آن مهمانیها چندان خشنود نبودم و جوانجا را اصلاً نمی پسندیدم. حتی زمانی که بهمن با حالتی مست با دخترهای نیمه هوشیار خنده سر می داد، از عصبانیت به خود می پیچیدم. بهمن دیگر نقش زما نرا برایم بازی می کرد و رفتارش باعث عذابم می شد.

دیشب بازهم به مهمانی رفته بودیم. اکثر خلافکاران تهران در آن مهمانی حضور داشتند. روی صورت بیشتر آنها علامتهای تیزی به چشم می خورد. تمام دخترهای حاضر در جمع هم دختران فراری بودند که از گوشه و کنار کشور جمع شده بودند. در این مدت با خیلی از آنها آشنا شده بودم. آن روز هم تقریباً همه دخترها بودند. فیروزه را بیشتر از بقیه می شناختم. او دختری بلند قد و تقریباً 28 ساله با موهای بلند و ابروهای پرپشت و صورتی سبزه بود. تقریباً سه سال پیش از اهواز به تهران آمده بود. اینطور که فیروزه برایم گفته بود شوهرش معتماد بوده و دخترکوچکی هم

داشته اما به خاطر اذیتهاي شوهرش مجبور به ترك خانه شده و مستقيم به تهران آمده و بعد از آشنایي با خسرو،

يکي از دوستان بهمن ، وارد باند شبهاي سرخونگ شده وحالا بعد از گذشت سه سال يكى از اعضاء ثابت به حساب مى آمد. شهين يكى ديگر از دخترهاي باند بود که با يك اشتباه پاييش به باند باز شده بود. اينطور که مى گفتند شهين به طور اتفاقى با بهمن در گيلان آشنا شده و با روياي ازدواج با او فرار كرده و به تهران آمده بود بعد از آن ديگر راهى برای بازگشت در پشت سر نداشته . شهين كلاً دختر کم حرفی بود ودر اين مدت من هيق گاه با او همکلام نشده بودم.

حميده يكى ديگراز دخترهاي 20 سال سن داشت اما گويا 60 ساله بود. جنب وجوشش هم زياد بود. مى گفتند بچه مايه دار بوده، او هم توسط بهمن در اين بازي افتاده بود. مثل اينکه دوست دختر بهمن بوده وبهمن در همين حين معتادش کرده وپاييش را گير انداخته بود. مى گفتند يكى از عوامل مهمی که در دانشگاه مواد پخشن مى کرد حميده بود. اينطور که شنيد هبودم خانواده اش هم مى دانستند که او خلاف مى کند، اما از ترس آبرو سکوت مى کردند. پدرش کارخانه دار مشهوري بود.

دختر ديگر سهيلا نام داشت. بچه کوچه پس کوچه هاي جنوب شهر که از دست پدر معتادش فرار کرده وگيردارو دسته دزدها افتاده بود. او هم فكر مى کنم 19 سال داشت. مرجان دختر ديگري بود که مادرش معلم مدرسه بود. پدر و مادر مرجان از ترس آبرو به همه گفته بودند دخترشان مرده است.

آن شب همه در مهمانی بودند. بهمن مثل هميشه مست کرده بود و صدای خنده هاي مستانه اش در سالن مى پيچيد. من مثل هميشه معذب از نگاههاي هرزه و خيره دوستان بهمن به گوشه اى خزиде بودم و دعا مى کردم که امشب همبى دردرس تمام شود. مرجان کنارم نشسته بودويا سهيلا صحبت مى کرد. نگاهم در ميان جمعيت به دختری افتاد که چون روزهای اول من گوشه اى خزиде بود و حتى جرات نداشت سرش را بالا بياورد. درست مثل گنجشك بي پناهى بود که دنبال آشيان مى گشت. دلم به حاشت سوخت. صورتش هنوز معصوم بود ونگاهش سراسر ترس. خسرو ويکي ديگر از مردها کنار اوایستاده بودند و خسرو گاهى موجبات آزارش را فراهم مى ساخت. دلم مى خواست به حال اوашك بريزم.

هنوز آن روزهای سراسر وحشت خود را به ياد داشتم، هرجند که بقیه دخترها خودشان را به مرور به دست تقديرسپرده وبي تفاوت به اطراف ، به زندگى سراسر نکبت خود ادامه مى دادند، اما من هنوز از آن زندگى ومحيط خفقات آور بizar بودم.

- هه....چرا دوباره ماتم گرفتی؟

به بهمن نگريستم وشانه هايم را بالا انداختم. او هم اخمهایش را در هم کشید وبار ديگر گفت:

- خواهش مى کنم امشب ديگه حال هم هرو نگير.

- چيه؟ بیام وسط برقصم؟

خندیدوگفت:

- اگه برقصی هم بد نمی شه.

- وای بهمن، دست از سر من بردار، اصلاً حوصله ندارم.

بهمن با حالتی عصبی گفت:

- تو کی حوصله داری؟ همیشه تا باهات حرف می زنم فقط مثل سگ پاچه می گیری. بیا بگیر از این زهرماری بخور بلکه یادت بیفته کجایی!

- می دونم کجام، مطمئن باش زهرماری نخورده هم حواسم جمعه. از اخلاق گند توهمن خبر دارم.

- پس حالا که از اخلاق گندم خبر داری مثل بچه آدم رفتار کن!

من بهتر از این بلد نیستم.

بهمن دستم را دردستش فشرد. نفسم بندآمد واژ درد به خود پیچیدم.

تورو خدا ول کن، دستم شکست.

جهنم! مگه نمی گم سگرمه هات رو باز کن؟

- خیلی خوب و لم کن.

به جشمید نگریستم واو گفت:

- قول می ده دست از یکدنگی برداره.

بهمن بی تفاوت به حضور او دستم را رها کرد و رفت. جمشید در کنارم ایستاد و با آن چشمها گردش به من نگاه کرد و گفت:

- ببینم پونه، خسته نشدی آنقدر کن خوردی؟ بابا اگه مرده به جای توبود به زیون می اوهد.

بغضم را فرو دادم و گردنم را بالا کشیدم و گفتم:

- چرا باید زیر حرف زور برم؟

- آخه چه حرف زوری؟ خب تو همیشه خلقت تنگه. بیچاره بهمنم خسته می شه دیگه.

- اصلاً اون چیکار به اخم و تخم من داره؟ اون که وسط اون همه زن و دختر وايساده و باهاشون....

بالاخره من با خاطر خودت می گم. اينطوری برای خودت دردرس درست می کنم.

سرم را تکان دادم و جمشید هم از کنارم گذشت. صدای یکی دیگر از پسرهای همیشه مست آنجا افکارم را پاره ساخت:

- می تونی روی من حساب کنم. یه ذره خلق خوش داشته باشی خودم چاکرتم.

- خفه شو!

- خب اگه دوست داری همیشه زیر مشت ولگد اون بهمن دیوونه باشی من حرفی ندارم اما با چشم وابرویی که توداری....

- گفتم خفه شو....من یه تارگندیده بهمن رو با صدتا مثل تو عوض نمی کنم. بس، انقدر که از رفقای قبلیت دفاع کردی.

- خب حداقل اونجا که دیگه از کنک خبری نیست ویول هم تا دلشون بخواه....

- من این زندگی رو دوست دارم تو هم برو دنبال دخترایی که....

مراد خندیدو با لحن آرامی گفت:

- بالاخره بدون من همیشه چاکرتم . هر وقت کم آورده بیا پیش من . چند قدم از او دور شدم و دندانهايم را با حرص به هم سائیدم . یکی از دخترها به من نزدیک شدو آرام زمزمه کرد:

- چونه، گون اونو نخوری. مراد فقط مار خوش خط و خاله. به خدا یه تار موی بهمن به اون می ارזה. حداقل می دونی که یه سریناهی داری که هرساعت درش روی یه کس دیگه باز نمی شه.

لبخند تلخی به او زدم و گفتم:

- حواسم جمعه ، تونگران من نباش.

او هم خندید وازن دور شد. بار دیگر نظرم به آن دخترک افتاد. دلم برایش سوخت. این بار بهمن به همراه جوان دیگری کنارش ایستاده بودند.

به مرجان نگریستم . او هم حواسش به آن دختر بود.

- اون کیه؟

مرجان به من نگاه کرد و بلا فاصله جوا داد:

- دختر شهرستانیه، مثل اینکه یک ساعت پیش پیدایش کردن. حالا معلوم نیست قسمت کیه.
بار دیگر به دختر غریبه نگریستم .

- چقدر هم بچه است. نمی شه فراریش داد؟

مرجان نگاهی عاقل اندیسفیه به من انداخت و لحظه ای بع دخندید و گفت:

- بینم پونه از جونت سیر شدی؟ تو که می دونی نتیجه اینجور دخالتها چیه، هیچوقت از ملکه پرسیدی که جای چاقوهای روی صورتش برایچیه؟

سرم را تکان دادم واو ادامه داد:

- نتیجه همین فضولیا سنت. دو سال پیش اونم دلش برای شهین سوخت و عاقبتیش این شد. حالا باید با این قیافه یک عمر سر کنه. اما شهین خودش الان برای خودش کسی شده.

- مگه چی شده؟

مرجان بار دیگر به من نگریست و این باریا حالتی دلسوزانه گفت:

- عزیزم خودت رو با شرایط وفق بد و گرنه این وسط کسی که لطمہ می خوره خودتی . تا خواهان داری و بهمن اینقدر هوای داره می تونی پشتت رو بیندی. نگی نگفتم ها؟

سکوت کرده بودم. او هم سکوت کرد و بعد از چند لحظه از من دور شد. بقیه شب را نفهمیدم چگونه گذشت. حالادیگر ملکه برایم یک دختر زشت و بدجنس نبود. دلم برایش می سوخت. پس او هم مثل من سعی در مبارزه داشت، اما عاقبتیش چه شد؟ این صورت داغون شده اثرات همان مبارزات بود! راست می گفت، مرجان راست می گفت من باید خودم را به دردسر می انداختم.

ساعتها به سرعت گذشت و زمان رفتن فرا رسید. به سرعت آماده شده واز در خارج شدم و منتظرم ماندم تا بهمن هم بباید، ام ابا مشاهده آن دختر در کنار بهمن دلم لرزید. باورم نمی شد، آن دختر با ما می آمد. نه بهمن باید این کار را می کرد. بهمن با آن که خلافکار بود، امارفناور خاصی داشت که مانع می شد... نه، نه من نمی توانستم باور کنم . بهمن بلا فاصله در کنار من قرار گرفت و در اتومبیل را گشود و گفت:

- زودتر سوارشو، توهم بشین پروین ، عجله کن.

نگاهی به دختری که پروین نامیده شده بودکردم. صورت ظریف و دخترانه ای داشت. دلم برای نگاه ترسانش سوخت.

- اینم می خواد با ما ببیاد؟

- آره عجله کن.

- نه بهمن تو رو خدا اونو نذار....

بهمن با نگاه غصبناکش به من خیره شد و گفت:

- پونه برای خودت دردسر درست نکن. خودت خوب می دونی که اصلاً حال و حوصله جروبیث با تو رو ندارم . پس سوارشو.

- اگه اون ببیاد من سوار نمی شم.

بهمن مج دستم را پیچاند و به داخل اتومبیل پرتم کرد:

- گفتم گم شو سوار شو، پونه تو لیاقت نداری، امشبم رو خراب کردی. تلافیش رو سرت در میارم.

فصل چهارم - 5

سوار اتومبیل شدم. پروین هم در کنارم و بهمن کنار او نشست و در اتومبیل را بست. اتومبیل به سرعت به سمت خانه پیش رفت. بهمن شیشه اتومبیل را پایین کشید و نفس عمیقی کشید. نگاهی به دختر کرد. او هم به من نگریست و آرام با دست، پایم را فشرد. منظورش را از این کار فهمیدم. او از من کمک می خواست و من نمی گذاشت عصمت او به آسانی من بریاد رود. شاید او هم زمانی داشت که به امید وصال او...نه، من باید به او کمک می کردم.

به خانه رسیده بودیم. بهمن در راگشودو من و پروین وارد خانه شدیم. پروین با تعجب به اطراف می نگریست. من بلا فاصله کنار پنجره رفتم و نفس عمیقی کسیدم. خیلی می ترسیدم اما چاره ای نبود. باید کمکش می کردم. بهمن در را بست و به من نگریست.

- برو بخواب!

- تورو خدا بهمن....

- خفه شو!

سکوت کرد و کنار پنجره ایستادم. بهمن به پروین نگریست و گفت:

- تو هم بشین.

پروین به من نگریست و با نگاهش التماس کرد. سعی کردم نگاهش را نادیده بگیرم اما نشد. به سختی گفت:

- بهمن تورو خدا به این یکی رحم کن! دختر که تودست و بال توکم نیست. این همه زن و دختر، پس چرا می خوای یه دختر معصوم رو.....

بهمن خنده مستانه ای سرداد:

- معصوم! معصوم! پونه جون نگو دلم لرزید. پروین خودش خواسته که بین ما باشه.

به پروین نگریستم. او هم از شرم سر به زیر انداخت و لحظه ای بعد صدای حق گریه اش بلند شد. به نزدیکش رفتم و دستهایش را در دست فشردم. بهمن بساط عیش و نوش خود را آماده می کرد. با صدایی آرام پرسیدم:

- چرا خودت رویدبخت می کنی؟

لبخند تلخی زد. بهمن به نزدیک مآمد. پروین دست مرا گرفت و برای اولین بار لب به سخن گشود:

- کمک کنید پونه خانم، تو رو خدا کمک کنید.

دستش را در دست فشردم. چه کاری از دست من برمی آمد؟ من خودم اسیر دست بهمن بودم. برای خودم چه کار کردم که برای او....

- تورو خدا پونه خانم، بهمن خان به من رحم کنین، من اشتباه کردم. می دونم اما طاقت تقاض
اینطوری رو ندارم.

- بین یه وقتی راه برگشت نیست . یه روزی پونه هم از این حرفا زیاد می زد اما الان ما کنار
هم خوشبختیم، البته تو نمی تونی اینجا بموئی، چون این خونه برای سه تای ما کوچیکه. توانین
خونه و تقلب من فقط جای یه نفره اونم کسی جز پونه نیست. اما خب قول می دم تو رو هم
جای زیاد بدی نفرستم.

بهمن دست پروین را کشید و من به پایش افتادم و گریه را سردادم.

- تورو خدا بهمن. بیا منو بکش اما این یکی رومثل من بدبخت نکن. بهمن دست پروین را رها کرد
و به چشم ان من خیره شد. از نگاهش ترسیدم و کمی خودرا عقب کشیدم. او هم گامی
جلوگذاشت و سیلی محکمی به صورتم نواخت. کمی آن طرفت افتادم. از جا بلندم کرد و بار
دیگر ضربه ای به صورتم زد. گریه کردم، اوعصانی بود، خیلی عصبانی، تقریباً فریادزد:

- تو بدبختی؟ مگه تو بدبختی؟ مگه من تورو خوشبخت نکردم؟

سکوت کردم. بار دیگر مرا به باد کنک گرفت و صدای فریادش در گوشم پیچید:

- بگو که خوشبختی ، تو عشق منی، من این همه تلاش کردم که تو احساس خوشبختی کنی
. مگه تو چی کم داری ؟ چی ازت دریغ کردم؟ لباس نداری، لوازم آرایش کم داری، یا از غذا
و خوراکت کم و کسر گذاشتیم؟ پست فطرت من تموم عشقم رو نثارت کردم، اون وقت تو بی
چشم و رو می گی که من بدبخت کردم؟ بگو که خوشبختی، بگو که دوستم داری.

احساس کردم نزدیک است زیرمشت ولگد او جان بدhem. هر وقت مست بود همین بلا به سرم
می آمد. دلم می خواست فریادمی زدم که من این عشق و حشیانه را نمی خواهم، من به دنبال
چنین عشقی نمی گشتم. اما برای زنده ماندن چاره ای نداشتم. به همین خاطر بالحنی التماس
آمیز گفتم:

- ببخشید بهمن، بهمن منو ببخش ، دارم می میرم، نزن بخدا دیگه جون ندارم.

بهمن اشک ریخت. گریه اش به حق تبدیل شد، اما همچنان مرا می زد.

- بگو که دوستم داری، بگو که من تورو خوشبخت کردم.

- دوستت دارم.

- بلند بگو. بلندتر بگو.

- دوستت دارم بهمن، من تورو دوست دارم، تورو خدا نزن.

بهمن دست از کنک زدن من کشید و گوشه ای رفت و دستمالی آوردو گوشه لیم گذاشت.
چشمها یش قرمز شده بود و قطرات اشک از آن پایین می چکید. معنی این عشق را درک نمی
کردم.

- من عاشق توام، باور کن حاضرم برات بمیرم. حاضرم بخاطر تو حتی فرهنگ رو بکشم. مگه من زمان تونیستم؟ چرا اذیتم می کنی؟ مگه توعاشق زمان نیستی؟
با یادآوری زمان، اشک از دیده ام پایین چکید.

- برای من گریه می کنی یا برای زمان؟
سکوت کردم. نگاهش بازهم خشن شده بود. دستمال را از گوشه لبم برداشت و دستم را پیچاند.
- گفتم برای کی گریه می کنی؟

با صدای لرزانی گفتمن:
- برای تو.
- پس دوستم داری آره؟
- آره.

بار دیگر دستمال را گوشه لبم گذاشت و با چشمان قرمز شده اش به من نگریست و همراه با اشک گفت:

- من نمی خواهم تو رو کنک بزنم. من عاشق توام پس توهمند بامن مهربون باش.
سکوت کردم او از جایش برخاست و به سمت پروین رفت و گفت:
- بگیر بخواب.

سرم را در میان دستانم فشردم. صدای آه وناله پروین بار دیگر بلند شده بودای کاش کر بودم. ای کاش کور بودم ای کاش می مردم واینگونه ضجه وناله دختر معصومی را نمی شنیدم اما همه چیز در یک لحظه به پایان رسیدوما به آخر دنیا نزدیک می شدیم و فقط یک اشتباه عامل همه این ضجه ها واستغاثه ها بود.

- کمک کن . پونه کمک. من من خودم رو می کشم من نمی تونم این خفت رو بپذیرم. خدایا البرز رو لعنت کن. البرز خدا ازت نگذره. این همه سال با حرفای رنگین فریبم دادی وحالا ..البرز خدا ازت نگذره. من نمی تونم! من تحمل نمی کنم! من.....

دیگر صدای ضجه های پروین را نشنیدم. چشمانم را آرام باز کردم و دستم را از گوشم بیرون کشیدم و به سمت آنها برگشتم. بهمن با تعجب کنار پروین نشسته بود. از جابرخاستم و کمی نزدیکتر رفتم. پروین در خون علییده بود. صدای بهمن در گوشم پیچید:

- دختر دیوونه این چه کاری بودکردی؟
به سمت او دویدم و دستان خونینش را در دست فشردم.
- چرا این کار وکردی؟

قطرات اشک از گوشه چشم پروین پائین چکید.

- من باید زودتر از این حرفها این کارومی کردم.

- نه تو برای مردن خیلی جون بودی.

لبخند تلخ وزهردار او خنجری عمیق در قلبم زد و صدای لرزانش در گوشم پیچید:

- من باید تقاض پس می دادم وای که چقدر به خاط البرز دل پدر و مادر بیرم رو شکستم اما عشق البرز کورم کرده بود. وای که چقدرا حمق بودم.

دستانش را در دستانم فشردم و همراه با اشک گفتم:

- به خودت فشار نیار.

- من فربی خوردم. می دونی پونه من مثل یه آدم خرفت بازی خوردم. اون روزهایی که البرز بهم ابراز عشق می کردانگار پرنده شده بودم هیچ کس وهیچ چیز رو نمی دیدم و درک نمی کردم جز البرز که برآم خداشده بود. فکرمی کردم حرف حرف اونه، نگاهش دیوونه ام می کرد. وقتی می گفت پروین بہت علاقه دارم دیوونه می شدم دلم می خواست همه عشقم رو فداش کنم همین طورکه کردم. وای که چه نامه های رمانیکی برآم نوشت و من خط به خط اونو از حفظ کردم برای این که اونو ببینم چه دروغهایی که به خانوادم نگفتم آخرش چی؟ وقتی مامان نامه اونو دید ازم خواست که بهش بگم بیاد خواستگاریم. منم بهش گفتم اما اون بازم گولم زد. گفت پدر و مادرش مخالفن و من باید باهاش فرار کنم. خیلی سعی کردم فکرش رو از ذهنم بپرون کنم اما نشد بالاخره فرار کردم اما اون سرقرار نیومد خیلی منتظرموندم وقتی صبح شد رفتم نزدیک خونه شون اون مثل هر روز از در خونه بپرون او مد تاسرکارش بره. رفتم جلو و بهش گفتم البرز من دیشب تا صبح سرقرار بودماما تو نیومدی. خندید وای که اون روز چقدر خنده اش زشت بود نگاه مسخره اش رو که یک زمانی عاشقیش بودم به من دوخت و گفت:

- من فکر نمی کردم حرفهای اون شب رو اونقدر جدی بگیری. من یه حرفی زدم تو چرا از خونه نون زدی بپرون.

گفتم:

- یعنی تو از اولش منو دوست نداشتی.

بازهم خندید و گفت:

- عزیزم تو چرا انقدر بدقلق شدی بذار یه مدت بگذره آبهاکه از آسیاب افتاد می یام خواستگاریت فقط بهم زیاد فشار نیار.

اون روز گریه کردم. نمی دونم چقدر گریه کردم. من دیگه راهی برای برگشت به خونه نداشتم. من پلهای پشت سرمو خراب کرده بودم بر می گشتم و به مادرم می گفتم شب رو کجا گذروندم نامیدوسرگردون تو خیابونها می گشتم که سوار اتومبیلی شدم و بعدش سرازaron مهمونی درآوردم پونه من باید می مردم! به خاطر حمام قتم باید می مردم.

اشک پهناى صورتم را پوشاند بهمن خانه را ترک کرده بودوسريوين بيهوش روی زانوهایم قرار داشت. ساعتی گذشت که بهمن با دوستش سیروس آمد و جسدی جان پروین را با اتومبیلی بردندو من تا صبح گریستم . دیگر از خودم هم بدم می آمد. بازهم به شرف پروین که مرگ را به این زندگی نکبت بار ترجیح داد. من هم باید به خاطر حماقتم می مردم اما هنوز زنده بودم و به کارهای کثیفی که بهمن از من می خواست تن می دادم . ای وای برم.

مدتها تحت تاثیر صحنه ای که دیده بودم اعصابم بهم ریخته بود با همه و حتی با خودم هم قهر بودم. تلاش بهمن به جایی راه پیدا نمی کرد هر چه او بیشتر تلاش می کردم بیشتر در خودم فرمومی رفتم. نمی دانم چه مدت در این حالت بودم چهار افسرده شدید شده بودم. از خودم بدم می آمد. من هم باید کاراورا می کردم اما من جرات پروین را نداشتم من شهامت کشتن خودم را نداشتم وتن به همچین زندگی داده بودم.

آن روز صبح وقتی چشم گشودم بهمن خانه نبود. اصلاً حوصله رفتن به تهران رانداشتم می دانستم بهمن اگر بباید و ببیند که برای کارنرفتم ناراحت می شوداما برایم مهم نبود اصلاً حوصله نداشتم کنار پنجره رفتم. بیابان مثل همیشه بود. برای زندگی خودم و بیابان با آن همه یکنواختی دلم سوت. بار دیگر خوابیدم اما خوابم نمی برد و فقط درازکشیده بودم. صدای موتور بهمن آمد. ترسیدم اما مهم نبود. چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم کلید در جاکلیدی چرخید و در باز شد. انتظار داشتم با مشت ولگدبلند شوم اما چند لحظه گذشت واتفاقی نیفتاد صدای آرام بهمن در گوشم پیچید که با محبتی عمیق گفت:

- نمی خوای بلند بشی پونه جون؟

چشمانم را گشودم و لبخندی برلب آورد و بار دیگر گفت:

- دلم برای خنده هات تنگ شده تو حتی دیگه زمانی که زهرماری می خوری نمی خندي.

خنده تلخی کردم و با صدایی آرام گفت:

- برای چی بخندم؟

- مگه توعاشق من نیستی؟

فصل چهارم - 6

سکوت کردم او بی اعتمایه من جعبه ای کادو پیچ را به سمت من گرفت.

- اینا رو دوشه روز با وسواس خریدم امیدوارم خوشت بیاد.

بسته را از دستش گرفتم و لبخندی زدم او برایم بارهالباس وکفش لوازم مورد نیازم را خربده بود

اما این بار با همیشه فرق می کرد آن بسته کادو پیچ با آن گل رز قرمز نشانه دیگری داشت.

جعبه را از دستش گرفتم و در سکوت آن را باز کردم بهمن همچنان لبخند می زد.

داخل جعبه را گشودم بلوز بینفیش رنگی با یک سرویس کامل لوازم آرایش که اکثراً رنگ بنفیش بود و به چشم می خورد.

از دیدن آن همه لوازم آرایش یکجا یکه خوردم. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم این اولین بار بود که از کسی هدیه ای می گرفتم حالا دگیر می توانستم خوشحال باشم

من هم مثل دیگران مورد علاقه کسی بودم واو برایم هدیه می خرید. لحظه ای بعد دوباره غم بر دلم نشست احتمالاً اگر آن روز فرهنگ برسر راه خوشبختی من قرار نمی گرفت

اکنون زمان در کنارم زانوزده بود و مشتاقانه نگاهش را به چشمانم دوخته بود تا آثار رضایت را در آن ببیند. چشمانم را بالا آوردم. بهمن منظر بود. چشمانش را زیاد منتظر نگذاشت و لبخندی زدم و در همان حال گفت:

- خیلی خوشگله. من خیلی از رنگ بنفیش خوشم می یاد.

- مطمئنم این رنگ بعثت خیلی می یاد مثل ما می شی.

لبخند زدم. باید زندگی پرورین و بی وفایی البرز را فراموش می کردم آنقدر غم در دلم جاداشت که جایی برای عزاداری برای پرورین و عشق بربادرفته اش نداشت. من هم چون اسیر البرز شده بودم البرز همان فرهنگ بود.

ای کاش من هم مثل پرورین می مردم اما زمان من زنده می ماند و من اطمینان داشتم که چون البرز خوشبخت خواهد بود. اما نه باید باید پرورین را از خودم دور می کردم در غیر این صورت زندگی از آن چه بود تلخ تر می شد. خندیدم واو هم خنده:

- پونه باور کن که من تو رو دوست دارم. یه تارموی تو رو به هزار تا دختر مثل پرورین نمی دم اما اون شب من.....

- بهمن خواهش می کنم بیشتر از این در موردش صحبت نکنیم.

- آخه توناراحتی. چند روزه که حسابی بهم ریختی. من نگرون توام.

سرم را تکان دادم و گفت:

- فقط نیاز داشتم با خودم کنار بیام. بهمن یه دختر جوون توبغل من جون داد و من هیچ کاری برash نکردم و گذاشت که اون توخون خودش بغلته.

بهمن گوشه پیشانی اش را خاروند و گفت:

- ا بد مصب نفهمیدم چاقو از کجا پیدا کرد. تا حالا آنقدر غافلگیر نشدم بودم یه لحظه فکر کردم می خواهد بزنه به من.

- توباید فکرش رو می کردی تو که همیشه چاقو زیر بالش خودت می ذاری.....

- خب من چه می دونستم که اونجا دیدش و گرنه ورش می داشتم، خلاصه یه لحظه فکرکدم می خوابزنه به من گفتم اگه این کاروکنه تیکه تیکش بکنم.

سرم را از روی تاسف تکان دادم، بهمن این کار رامی کردومن اطمینان داشتم اوبارها ثابت کرده بود در برابر تهاجمات چقدر غیر قابل نفوذ است....وای که چه می شد اگر پروین به او حمه می کرد؟

خدا به اورحم کردکه این طور مردوگرنه معلوم نبود چه بلایی بررسش می آمد.

- تونرس توعشق منی. مگه من اون طورکه با این دخترها رفتار می کنم با توهمند.....

- اما پروین خیلی مظلومانه مرد.

- گور بابای پروین وکارش کردن. تو چرا انقدر خودت رو به خاطر یه اتفاق ساده ناراحت می کنی. تو این مدت هیچ توجه داری که من چقدر تو مشکلات رفتم.

نظری به اوانداختم بامکنی کوتاه ادامه داد:

- این فیروزه دوباره گندزد.

- مگه چی شده؟

- هیچی این دختره همیشه باید کارها رو خراب کنه. صد دفعه گفتم وقتی برای کار می ری زیاده روی نکن اما مثل این که بایکی از همین پیرمردهای پولدار رفته بوده مثل همیشه زیاده روی کرده وهمه پت وپوت مارو روآب ریخته.

همه کارا ردیف بود و خسرو قرار پریشب روگذاشته بود اما فیروزه به پیرمرده قضیه روسوتی داده و پیرمرده هم شبونه آجان خبرکرده بود اما خسروکه قضیه روزیر نظرداشت فیروزه رو فراری داده.

- بیچاره فیروزه.

- خب اون باید تاوان اشتباہش رو پس بده. ما روی این برنامه حساب بازه کرده بودیم می دونی تو ویلای شمالیش چقدر عتیقه بوداما همه از دستمون پرید.

- تورهش کمک نمی کنی؟

بهمن قهقهه بلندی سرداد ویرسید:

- چرا باید کمکش کنم؟

- بالاخره یه چندسالی با توبوده. مگه همه نمی گنجقدر همیدیگه رو دوست داشتین؟ مگه فیروزه به خاطر تو 4 بار به زندون نرفت اما لب ازلب بازنگرد؟ مگه خودت صد دفعه نگفتی هرجی در می آورد یکجا خرج تو می کرده؟ مگه این زنجیر طلای توی گردنی یادگاراون نیست؟

بهمن باز هم خندهید.

- زیاد سخت نگیر بین ما این حرف امعنا نداره کسی که اشتباهی کنه باید تقاض رو پس بد. اون فیروزه دیوونه با اون کارا حمقانه اش نزدیک بود سرخودش و بچه های دیگه رو به باد بده اگه اون پیرمردکمی صبرکرده بود و روزدرزدی ماروگیرمی انداخت می دونی چی می شد؟ امروز داداشت گوشه زندون خوابیده بود و تو باید برای ملاقاتنم می اوهدی . می اوهدی دیگه؟

- اگه منم به جای فیروزه بودم همین طور بی تفاوت ازم می گذشتی؟

بهمن عمیق به چشمانت من نگریست و بعداز لحظه ای سکوت گفت:

- توهیچ وقت اینقدر احمق نیستی. فکر می کنی برای چی قید فیروزه روزدم؟ اون هم خوشگل بود و هم کارساز اما یه عیب بزرگی داشت اونم ضعفیش تومشروب بود. فیروزه کم کم دردرساز شده بودمن حوصله دردرس ندارم.

- حالاسرش چی میاد؟

- مهم نیست روز خودت روخراب نکن. فقط یه تنبیه کوچیک در انتظارشه.

خیلی دلم می خواست می دانستم چه بلایی برسر فیروزه خواهدآمد. برای اولین بار به انتظار مهمانی شب جمیعه خانه ضیاء نشستم. بعداز ظهر بلافاصله آماده شدم لباس لیمویی رنگ زیبایی را که بهمن برایم خریده بودبرتن کردم و آماده روبروی آئینه ایستادم و به صورت خودم خیره شده.

هنوز مثل گذشته زیبابودم اما اون نگاهم نگاه گذشته نبود بهمن باقدمی آرام به من نزدیک شد و مرادر آغوش کشید.

- توروز به روز خوشگلتر می شی.

لبخندی زدم نمی دانم چرا یک لحظه تصویر بهمن را مثل زمان دیدم. وای اگر اکنون زمان این گونه عاشقانه به من می نگریست حقیقتاً دیوانه می شدم. اما بهمن را هم دوست داشتم لااقل او مانند فرهنگ نامرد رهایم نساخت. حداقل می دانستم خسرو ازاومی ترسد و گرنه صدبارزو دتر از امروز مرا با خودمی بردو زندگیم مثل شهین و بقیه بوی تعفن می گرفت.

- چیه امروز چرا آنقدر خوشحالی؟

خندیدم و گفتم:

- نگاه کن وقتی می گم تونمی تونی خوشحالی منو بینی دروغ نمی گم.

- آخه عزیزم مشکوک می زنی. تادیروزی حوصله بودی و امروز... تاحالا ندیده بودم با این اشتیاق برای رفتن به مهمونی آخر هفته آماده بشی.

اخمهایم رادرهم کشیدم و سعی کردم لبخندم را فرودهدم و در همین حین گفتم:

- خب دوست نداری اخم کنم؟

- نه عشق من توقفت باید بخندی.
- خنديدم واز روپروي آئينه بلندشدم.
- اگه آماده ای برم.

سرم را تکان دادم واوهم بلافضلله از درخارج شد و صدای موتورش بلندشد. از خانه خارج شدم و در رابستم و پشت موتورش نشستم. نزدیک خانه دوست بهمن رسیده بودیم که تپش قلبم را احساس کردم.

دلم می خواست زودترمی فهمیدم که چه بلایی برسرفیروزه‌آمد. بهمن در کنار درخانه نگه داشت و من تندتراز همیشه از موتور پیاده شدم ودر کنار در ایستادم. بهمن فقط به من نگریست ولیخندی بول راند.

معنی لیخندش را دریافتیم اما بی اعتنا همانجا به انتظارش ایستادم. بهمن بوق زدودر باز شدوا و با موتور وارد حیاط شدم هم به سرعت داخل حیاط شدم و بدون اینکه منتظر بهمن بمانم خودم را به در سالن رساندم اما بهمن هم با قدمهایی تند خودش را به من رساند و آرام زمزمه کرد:

- باورکن من فقط....
- باور، نم، کنم، خواهد توضیح بدی.

دربازشده بود و به سرعت چشمانم در میان جمعیت گشت اما چند لحظه بعد مایوسانه در کنار بهمن ایستادم. بهمن با دوستیانش صحبت می کرد و من فقط هزارگاهی سرم را به علامت سلام تکان می دادم. هیچ خبری از فیروزه نبود اما همه مثل هر شب حضور داشتند نگاهی به سهیلا انداختم او هم مثل همیشه بود چشمانم را در خاندم

اوپاچ کاملًا عادی بودانگار نه انگار که اتفاقی افتاده. به خسرونگریستم او هم چونهمیشه خنده مستانه سرداده بود ودر کنار حمیده ایستاده بود. حمیده هم می خنید اوپاچ به شدت عادی بود. من بی خود نگران بودم وآنها از اشتباه فیروزه گذشته بودندوشاید هم این مسائل برای همه عادی به حساب می آمد.

- چیه چرا انقدر گیجی؟

بهمن نگریستم و بغضی کردم دلم می خواست از حال و روز فیروزه آگاه شوم.

- دوباره چه مرگت شده؟
- بهمن فیروزه کجاست؟

صدای خنده بلند بهمن مرا شوکه کرد.

- درست حدس زدم دختر فضول من، بازم فضولیت گل کرد؟ آخه عزیزم تو جرا همیشه دنبال دردرسمنی گردی؟

- تورو خدا بهمن بر ام خیلی مهمه.

- چیه می خوای نتیجه خیانت رویدونی؟

- اما اون به شماها خیانت نکرد.

بهمن اخمهایش را درهم کشیدواین بار باعصبانیت گفت:

- با من بحث نکن خیانت، خیانته این کارفیروزه هم با خیانت فرقی نداشت نزدیک بود سرخیلی ها به خاطر بی احتیاطی اون به باد بره.

- حالا که به خیر گذشت.

- به خاطر همین هم خسرو از خیر تنبیه شگذشت.

لبخندی زدم وذوق زده گفتم:

- یعنی فیروزه رو بخشیدین؟ وای بهمن توجقدرماهی من همیشه می دونستم که تو....پس فیروزه کجاست؟

بهم نظری به اطراف انداخت ولحظه ای بعد با صدای بلند شهین را صدارد:

- شهین بیا اینجا.

شهین به سرعت به مازدیک شد.

- چی شده؟

بهمن با همان لحن جدی گفت:

- پونه رو برش پیش فیروزه.

به بهمن نگریستم او با همان صورت جدی به طرف دیگر نگریست. چشمانم را از روی صورت بهمن گرفتم و به شهین نگریستم او بدون گفتن کلامی به سمت طبقه بالا حرکت کرد.

من هم به دنبالش روان شدم، صدای زمزمه وار شهین توجه ام رو به خودش جلب کرد:

- حالا چه اصراری داری فیروزه رو بینی؟

- می خوام بدونم حالش چطوره؟

- چه فرقی به حال تو می کنه؟ فکرکن مثل همیشه. مگه تا هفته پیش حال و احوال کسی برای تومهم بود؟

برسرعت قدمهایم افزودم و خودم را به شهین رساندم و به صورتش خیره شدم و پرسیدم:

- چرا همچین سئوالی می پرسی؟ معلومه که برام مهم بوده.

اوایستادو مستقیم به من دیده دوخت:

- دروغ نگو تو به جز خودت کسی برات مهم نیست. رفتی با اون به.....

- وای من همیشه.....

- آره تو همیشه دخترم غرور و خودخواهی بودی که به خاطرزبائیت پسری مثل بهمن روحاطرخواه خودت کردی و تامی تونی ازش سواریمی گیری. برام جای تعجبه که اون این همه سال به هیچ کس دل نباخت. توباچه وسیله ای جادوش کردی؟

- توعاشق بهمنی؟

از سئوال خودم تعجب کردم. شهین چند لحظه سکوت کرد اما بالاخره گفت:

- چرت و پرست نگو. بیا بین فیروزه اینجاست مگه نمی خوای اونو بینی هر چند خدابه داد من بر سه وقتی امشب حرفهای من به گوش بهمن بر سه و بفهمه که به دردانه اش توهین شده. سکوت کردم و باهم وارد اتاق شدیم اتاق تاریک بود و در کنار پنجره تختی به چشم می خورد. چشممان را تیزتر کردم دختری بلند قد روی تخت دراز کشیده بود.

شهین دستش را دراز کرد و کلید برق را زد دختر صورتش را چرخاند و من و صورتش را نشناختم این دختر همان فیروزه زیبانبود. صورتش کبودرنگ وزخمی بود و دستش شکسته بود و از ظواهر امر پیدا بود که گردنیش هم شکسته. چند قدم به تخت او نزدیکتر شدم و بی اختیار اشکم فروچکید.

- وای فیروزه چی به سرت او مده؟

فیروزه بی آن که به من بنگرده شهین نگریست و با صدایی که گویا ازته چاه برمی خاست پرسید:

- اینو چرا اینجا آوردی؟

شهین بی اعتنایش را تکان داد و گفت:

- بهمن ازم خواست.

فیروزه چندبار آرام زمزمه کرد:

- بهمن، بهمن.

و بعد از چند لحظه بهمن من نگریست و گفت:

- حالا که دلت خنک شد برو.

بامن من گفتم:

- من خیلی نگران شما بودم.

اوبدون جواب به سمت پنجره نگریست. از این استقبال سردغم بردم نشست ام اهرچه کردم قادر به بازگشت نبودم. باید علت این همه نفرت را می دانستم به همین علت قدمی به جلو برداشتم.

شهین همچنان آدامس می جوید و بی خیال مرا می نگریست. به نزدیک تخت رسیدم و دستم را دراز کرده و دست سرد و خیزده او را در دست فشردم، او باز هم به من نگاه نکرد. اما من باید به فیروزه می فهماندم که هیچ دشمنی با اوندارم. به همین خاطر بار دیگر دستش را فشردم و با صدایی آرام گفتم:

- من علت این همه نفرت شما رونمی دونم. تا قبل از این وجود شما برام اهمیتی نداشت یعنی وجود هیچ کس برای اهمیتی نداشت. بعداز اون اتفاقی که برای افتاد و فرهنگ بی آبروم کرد و تها عشقم درخون خودش غلتید دیگه دوست نداشتم زنده باشم چ هرسد به این که بنشینم و با شما گپ بزنم، تا این که اون اتفاق فجیع برای پرورین افتاد.

اون ورز فهمیدم که اکثر دخترهایی که تو این جمع گردهم اومدند هر کدوم با حیله ای به حال و روز من کشیده شدن. ازاون روز دیگه نفرتی از شماها نداشتم تا این که بهم ناومد و قضیه تورو برای تعریف کرد. خیلی اصرار کردم از گناه تو بگذرن امانشند. بهمن می گفت همه باید بدون که عاقبت بی توجهی چیه؟ از اون روزتا امروز روز شماری کردم دلم برات شور می زدم نمی خواستم....

حس کردم دستش تکان خورد واو به سمت من نگریست و من اشک را روی گونه هایش دیدم.

- من یه زمانی عاشق بهمن بودم.

سکوت کردم او که سکوت مرا دید ادام هداد:

- از این موضوع ناراحت شدی؟

- نه من این موضوع رو می دونستم.

- از کی شنیدی؟

- بهمن.

لبخندی زهردار بربانش نقش بست:

- پس اون عشق منو به یاد داره؟

- آره و هنوز زنجیره دیه توبه گردنشه.

باز هم لبخند تلخی زد.

- گول ظاهر اونونخور بهمن برعکس چهره زیبا و رمانیکش قلب سخت و سنگی داره. اون بی عاطفه تر از اون چیزیه که فکرش رو کنی. پونه روز آخری که منو می خواست بفرسته پیش خسرویهش التماس کرد و گریه کردم وزار زدم قسم خوردمکه زهرماری رو کناربازارم ام اون بی رحمانه منوبانوازش به دست خسروسپرد.

تا آخرین لحظه باورنمی کردم فکر می کردم از تصمیمش صرفنظرمی کنه. من تاحدیک سگ پیش رفتم و به دست ویا ش افتادم اشک ریختم. اونم منو نوازش می کردام برخلاف انتظارم بعدازاون نوازشها منو به خسروداد کا تاینجای خط پیش برم. این شهین بدیخت هم عاشق اونه. یعنی اکثر بچه هادیوونه نگاه اون شدن و به تو و به عشقی که به توداره حسرت می خوردن اما من به همه شون بیشتر از هزاربار گفتم گول اون نگاه معصومانه و نوازشها گرم رونخورن. گفتم که از عاقبت تو هم می ترسم. سردی بهم نسردی طولانیه.

- تورويدجوری کتک زدن خدا ازشون نگذره.

فصل چهارم - 7

باردیگر خندید اما این بار خنده اش با گریه همراه بود.

- من به این کتک خوردنها عادت دارم. اونا منوبخشیدن و گرنه باید صورتم مثل صورت ملکه غیرقابل تحمل می شد.

اشک از دیده ام پائین چکید.

- توهمن عاشق بهمن شدی؟

به صورت پژمرده و غمگین فیروزه نگریستم چشمانش زیرآن همه کیودی و جراحت به سختی دیده می شد. نمی دانم به چه علت حرف دلم را زدم چون کلا همیشه دختر محافظه کاری بودم و دوست نداشتمن حرف دلم راهرسی بدونه اما این بار بی اختیار گفتم:

- قلب من مدتھاست تکه شده من قلبی ندارم که بتونم بهمن رو در اون جای بدم.

این بار شهین با تعجب پرسید:

- اما بهمن که تورو تاحدجونش دوست داره اون به خاطر توکارایی می کنه که

هرچه منتظر شدم ادامه جمله خود را نگفت من هم اصرار نکردم.

- بهمن برای من خیلی قابل احترامه . من نگفتم دوستش ندارم . بالاخره اون محبتھای زیادی به من کرده اما خب هرزنی فقط یه بار می تونه عاشق بشه.

- راست می گه منم فقط یه بار تونستم.

باردیگر اشک از چشمان فیروزه پائین چکید. دستم را روی اشکها یش کشیدم.

صدای تقه ای به در خورد وهایده هم وارد اتاق شد. او تقریباً 31 ساله بود و جهره ای معمولی داشت اما توگروه خیلی خرس می رفت.

- چه خبر شده چرا همه تون ماتم گرفتین؟

- هیچی فیروزه دلش گرفته.

هایده به تخت اونزدیک شدوپوسه ای به گونه اونواخت و گفت:

- گریه نکن عزیزم می دونی که هیچی باگریه درست نمی شه اگه قراربود درست بشه من بیشتر از همه تون اشک ریختم.

- آخه توکه می دونی من چقدرتو زندگیم بدبختی کشیدم.

- چیه دوباره دلت برای سمیرا تنگ شده؟

- نه همون بھتر که اون پیش من نیست و دوست ندارم هیچ وقت بدونه توجه لجنزاری غرق شدم.

- مگه دخترت پیش تو نیست؟

فیروزه باردیگر اخمهایش رادرهم کشید و به سختی بغضش را فروداد و در جواب من گفت:

- نه سمیرا پیش باباشه. خداروشکر که اینجانیستونکبت زندگی من غرق نمی شه. اوایل زیاد اشک ریختم فریاد زدم و از خداخواستم که اونو به من برگردونه اما خدا می دونست که من لایق اون فرشته پاک و معصوم نیستم اون موقعها فکر می کردم می تونم بیارمش پیش خودم و در کنار بهمن سه تایی زندگی کنیم.

- تویس که احمقی این مردها به کی وفاکردن که به تووفا کن. من دیوونه که سه تاشون رو تجربه کردم بہت می گم که خواهر من گول نخورمدا همه از یه قماش فقط زیون یکی از بقیه چربته.

هایده این را گفت و از اتاق خارج شد. با تعجب به شهین نگریستم او همچنان که آدامس می جوید گفت:

- اینم یه بدبختیه بدبختراز ما. بیچاره شوهر اولش مرد الواتی بود این طورکه می گه شبها مست می کرده واپنو بهباد کنک می گرفته. یک روز هم که حسابی قاطی کرده بوده از پنجره طبقه دوم پرتش می کنه بیرون واستخوان کتف و پاهاش می شکنه. بعدم می فرستش خونه پدر علیلش و طلاقش می ده. هایده هم وقتی می بینه تنها شده بعداز خوب شدن بدنش می ره سرکارکه بتونه خرجی خودش رو درآرده تواون میون یکی از همسایه ها می یاد خواستگاریش ببابای هایده هم می گه که من نمی تونم نگاهها و بوزخندای مردم روتتحمل کنم اونا می گن تواراست راست راه می ری پس باید شوهر کنی که این حرف وحدیتها تموم بشه این بیچاره هم تحت فشار پدرش دوباره ازدواج می کنه این دفعه شوهرش معناد از آب درمیاد. این طور که می گه هر شب شوهرش یه اکیپ از رفقاش رو جمع می کرده تو خونه و مواد مصرف می کردن اونم تو یه

اتاق زندانی بوده. می گفت شوهرش هرچی داشته دود کرده بود طوری که یه هفته اون فقط با تکه های نون خشک خودش رو سیر می کرد. بعدهم که شوهرش از فقر به ستوه می یادونمی تونسته موادش رو تهیه کنه اونو به باد کتک می گیره و ازش می خواه بره تو خیابونها و گدایی کنه. هایده بیچاره هم صورتش رو می پوشونده و می رفته گدایی گاهی اسفند دود می کرده گاهی دستش رو دراز می کرده و گاهی هم از ترس شوهرش ناله سرمی داده شب به شب هم تموم پولی که در می آورده خرج خرید مواد شوهرش و رفقاش می شده بیچاره می گفت برای شام و صحونشون نون و چای می خوردن اما باز هم زندگی کرده تا این که بعدازچهارسال شوهرش بلندمی شه بارفقاش بزن شمال توجاده به خاطر خماری تصادف می کنن و شوهر او نمی جادرجا می میره و بازم مجبور می شه برگرده خونه بباباش اونام باز هم سرزنشها رواز سر می گیرن. هایده کارش رو می کنه واهمیتی به حرفهای خونواده اش نمی ده اما یه روز تومسیر محل کارش با یه مردی رویرو می شه مرده با این که خیلی زشت بوده اما زبون مهربونی داشته و بعداز جندها هایده رو گول می زنه و هایده به عقدش درمیاد اما بعداز سه ماه شوهره گم و گور می شه هایده انقدر این طرف و آن طرف می زنه تا بالآخره اونو پیدا می کنه و اونجاست که می فهمه شوهرش قبلًا ازدواج کرده بوده و از اون ازدواجش سه تابچه داره و هنوز زن اولش رو طلاق نداده خلاصه هایده برای حفظ زندگیش قبول می کنه سه تابچه شوهرش رو نگه داره اما بعداز چند وقت از اذیتها بچه ها خسته می شه. مادرشون به اونا یاد داده بود که هایده روخسته کنن که اون از پدرشون جدا شده. هایده قضیه رویه شوهرش می گه اما اون بچه هارو برمی داره می ره. هایده می گفت حدود پنج ماه تک و تنها توان خونه زندگی کرده اما هیچ خبری از شوهرش که یه روزی ادعای عاشقی داشته نبوده. اون می گفت که شبها گرسنه سریر بالین می داشته ولباس شوهرش رویو می کرده و به امید برگشت اون اشک می ریخته اما اونم رفته بوده هایده به خاطر فرار از طعنه های پدرش حاضر به بازگشت به خونه شون نمی شه و از همون موقع سرگردان کوچه و بازار می شه..... می دونی سرنوشت هر کدام از ما یه جوری درداوره. یه جورایی که اشک آدم و درمی یاره.

کنارتخت نشستم دیگر با همه آن دخترها وزنها احساس یگانگی می کردم. همه آنها سرنوشت شومی نظری من داشتند. چقدر دلم می خواست دیگر هیچ وقت کسی به جمع ما اضافه نمی شد! همه زنها و دخترها می فهمیدند که آخر خط هریک از ما کجاست. نگاهی به وضعیت رقت بار فیروزه انداختم حالا دیگر او را دوست داشتم شهین هم دیگر برایم یک دختر بی ادب و غیرقابل تحمل نبود حتی هایده هم مثل دیروز برایم غریبه نبود.

- چرا اینقدر توفکری؟

- من فکر می کردم بدیخت تر از همه هستم.

صدای خنده بلند فیروزه در اتاق پیچید:

- دخترنازی دوست داشتنی ، تواز همه خوشبخت تری! هم این که بهمن روداری و هم این که می دونی یه خونه ای داری که شب ها سرت رو روی بالش بذاری نه مثل ما که هر شب یه خونه جدید خونه مونه ویه بالش تازه.....

- معلومه که پونه توبه خونه مرفعه زندگی می کرده که حالا وضعیتش رو آنقدر.....

لبخندی تلخ زدم. همه از ظاهر غلط انداز من گمان اشتباه می بردند.

- من ظاهرخوبی دارم اما درونم داغونه. گذشته منم بهتر از شماها نیست منم با رها مزه فقر و گرسنگی روچشیدم.

شهین با تعجب به من نگریست.

- من فکر می کردم تویه دختر مایه دار و خودخواه.....

- نه نه منم شرایطی مثل همه شماها داشتم.

این بار شهین خنده دید:

- اما همه ما شرایط یکسانی نداریم مثلآ حمیده که می دونی با پاپاش کارخونه داره. مرجان هم یه پدر و مادر درست و حسابی داره. منیره و شادی و شبینم هم یه همچین شرایط خوبی داشتن عزیزم همه که مثل ما نیستن. بعضی ها به خوشبختی خوشون پشت پازدن. اویا به خاطر رفاه زیاد به این فساد و فلاکت کشیده شدن.

سرم را با تاسف تکان دادم واو ادامه داد:

- این بهمن نامردترین مردیه که روی زمین دیدم.

و هم چنان که در رویا غرق شده بود ادامه داد:

- اون روز که تو گیلان کنار ساحل دیدمش قلبم لرزید. نگاه مشخص کننده اش منو به سمت اون کشید و اون چشمها میشی رنگش هزاران دروغ رو توهمند زمان بهم گفت. من داشتم زندگیم رو می کردم و پسر مش رجب به خواستگاریم اومده بود. درسته که اون هم زشت بودو هم کچل اما الان هم بیشتر اوقات مجبورم مردهای زشت تر و بدتر کیب تراز اونو تحمل کنم. منم مخالفتی نداشتم. عادت کرده بودم به دیدن مش رجب و پسرش ، فکرمی کردم گیلان آخر دنیاست منم باید همین جا ازدواج کنم و شیش، هفت تا بچه بیارم اما نگاه اون روز بهمن همه چیز رو بهم ریختاون چنان منو نگاه کرد که فکر کردم آخر زیبایی شدم که خدا چنین فرشته ای رو از تهران که دور از دسترس به نظر می رسیدیرام فرستاده. اون به سمت من اوید واز چهرام تعریف کرد و گفت که چشم وابروی قشنگی دارم وحیفه که تو این شهر میون این مردم که قدر منو نیم دونن حروم بشم . حرفا های قشنگ ورنگی اون یک هفته تو گوشم طنین انداز بود و بالاخره بعداز یک هفته تسليم خواسته های اون شدم، در واقعیت تسليم خربت خودم شدم وبا اون فرار کردم. می دونم تو این مدت حتماً خواهرم شوهر کرده. پسرمش رجب هم حتماً زن گرفته. از اون موقع صدبار تصمیم گرفتم یه تلفن بزنم واز حال وروز مادر و پدرم خبردار بشم اما نتوانستم. می دونم که دیگه برای همه مردم! می دونم پدرم به همه گفته که تو دریا غرق شدم شاید هم خودش تا حالا از غصه آبروشن سکته کرده باشه. نمی دونم اما یه چیز رومطمئن من با اشتباهم خانواده ام رونا بود کردم می دونم الان خواهرو برادرم هم خوشبخت نیستندو پدر و مادرم تومهمونیها شرکت نمی کنن.

اشک حسرت از دیده شهین پائین چکید. به سمت او رفت و فقط دستش را فشردم برای همدردی با او کار دیگری بلد نبودم. نمی دانستم باید چه بگویم؟ جوابی هم نداشتیم چه می گفتم؟ می گفتم نگران نباش همه چیز درست می شود و تو می تونی دوباره بازگردی و باز هم در جمع گرم خانواده... وای نه، مادیگر جایی برای بازگشت نداشتیم به قول شهین ما از دید آنها مرده بودیم پس بهتر بود همان مرده هم بمانیم و بیش از آنها رنج ندهیم.

- اون بهمن نامرد حتی یک روز هم بعداز امدنم به تهران به حرفا رنگیش ادامه نداد و همان روز منو به دست خسرو و دارودسته اش داد. پونه این بهمن تو آدم کثیفیه.

- و توی احمق هنوز عاشقشی.

شهین درحال گریه خنید:

- آره و تواحم قتراز منی چون توهمن هنوز عاشقشی.

فیروزه هو خنید و من هم لبخند زدم هر چند خنده هر سه مان در میان گریه بود. حرف آنها را می فهمیدم بهمن بلد بود چگونه همه را برای خودش نگه دارد در زمانی که حیوانی ترین خواسته اش را پیاده می کرد انسان را تا انتهای نفرت می رساند هنگامی که فیروزه را به دست خسرو سپرد و هنگامی که هزاران خواسته خودش راعملی می ساخت با لبخند شیطنت آمیز و چشم اندازی که تمام عشق را نثار انسان می کرد به ما می نگریست و من می دانستم چرا هنوز هیچ کدام از دختران از اوتتفری در دل نداشتند.

- نمی یاید پائین؟

به سمت در نگریستم بهمن در کنار در ایستاده بود و با نگاه پر از لبخندش چون همیشه به من می نگریست. وقتی حالت بین خنده و گریه ما را دید کمی اخمهایش را درهم کشید و با لبخند پرسید:

- زده به سرتون؟

شهین صورتش را ازاوچرخاند و اشکهایش را پاک کرد بهمن نظری به من انداخت و رویه شهین گفت:

- من پونه رو به دست تو سپردم که اشکش رو درآری؟ من نمی دونم تو کی می خوای دست از مزرعه گویی برداری؟

- من چیزی نگفتم.

- بهمن بی توجه به سخن شهین به سمت من آمد و گفت:

- عشق من دوست ندارم هیچ وقت این چشمهای قشنگ توروگریون ببینم.

- فیروزه پوزخندی زد. بهمن هم پوزخندی تحويل فیروزه داد:

- توجطری؟

- خوبه به خاطر محبوبت حداقل بالاومدی که یه حالی از من بپرسی .
- توکه خودت می دونی من چقدر مشغله دارم.

فیروزه به من نگریست و بامزه نزدن سعی کرد جلوی ریزش قطرات اشکش را بگیرد. بهمن بی توجه به حال اودرحالی که به سمت من می آمد گفت:

- امیدوارم زودخوب بشی و بتونی سرکارت برگردی.

فیروزه که دیگر طاقت از کف داده بودگریه را سرداد وسعتی کرد صورتش را در بالش پنهان کندا ماگردن شکسته اش مانع شد.

- چراگریه می کنی؟

- بهمن توخیلی پستی.

بهمن بار دیگر خندید.

از توان تutar نداشتم در مورد من این طوری حرف بزنی نمی گی با این حرفها پونه از من دلسوز می شه؟

- تو اگه می خواستی می تونستی به من کمک کنی و نذاری خسرو این بلا رو سرم بیاره.
- اما عزیزم من به تو کمک کردم و گرنه الان پیش زهره ومژده گوشه قبرستون خوابیده بودی.
- توجھ طوری این همه عشق منو به راحتی فراموش کردی؟

بهمن دستی به پیشانیش زدو گفت:

- وای فیروزه این حرفهای تکراری روت موم کن توصیه ای این حرف روزدی و منم صدبار جوابت رو دادم.
- آره می دونم گفتی که هر آدمی یه تاریخ مصرفی داره. تاریخ مصرف منم تموم شده بود.
- این بار شهین گفت:

- بهمن خان تاریخ مصرف پونه کی تموم می شه؟

بهمن به سمت من آمد و دستم را گرفت و گفت:

- بلند شو عزیزم اینا بامز خرافاتشون سرت رو درد می آرن.
- بذار تا آخر مهمونی اینجا باشم. فیروزه تنها است.

بهمن با خم به صورت من نگریست و این بار با تحکم گفت:

- پاشو عزیزم تاعصبانی نشدم.

از روی صندلی بلندشدم. فیروزه برایم دست تکان داد و من همراه بهمن از اتاق خارج شدم چند دقیقه بعد شهین هم پائین آمد. محیط شلوغ و پر از دود سالن اعصابم را بهم می ریخت اما چاره ای نداشتیم بارها عصبانیت بهمن را دیده بودم و دوست نداشتیم بار دیگر با صورتی خون آلود گوشه اتاق بنشینم و تا صبح اشک بریزم.

فصل پنجم - 1

امروز صبح زود بلندشدم، بهمن رفته بود. کنار آئینه رفتم، دلم نمی خواست کارکنم خسته بودم آنقدر خسته که دلم می خواست تا شب همان جادراز بکشماما نمی شد باید زودتر آماده می شدم و مانند هر روز به کارم می پرداختم و جوانهای بد بخت را سرکیسه می کردم. بلا فاصله لباسم را پوشیدم و از درخارج شدم. بادمی وزید. دستانم را داخل جیب شلوارم فروکردم و آرام شروع به قدم زدن کردم تا به محل توقف مینی بوسهای شهر رسیدم و سوارشدم. مینی بوس مثل هر روز شلوغ بود و بیشتر مسافرین جوانان و مردهای کارگری بودند که برای کارگری در ساختمانهای نیمه ساز به شهر می رفتند. روی اولین صندلی نشستم و به بیرون نظر دوختم. امروز واقعاً دل و دماغ نداشتیم دلم می خواست زندگی یکنواختم کمی تغییر می کرد. هنوز در افکارم بودم که مینی بوس به شهر رسید. نظری به اطراف اندراختم مثل همیشه میدان پر بود از افراد جو را جور با ظاهرهای متفاوت کمی پائین تر رفتم و کنار خیابان ایستادم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که اولین اتوبیل در مقابل پایم ترمز زد. نظری به داخل اتوبیل اندراختم مردی باسری کم مو و تاس با اندامی چاق پشت فرمان نشسته بود و لبخند زشتیش را به من دوخته بود. نه اصلاً امروز روز بدی بود. صورتم را از او برگرفتم و به آنطرف خیابان رفتم و بی هدف شروع به قدم زدن کردم. شاید یک ساعت بود که راه می رفتیم که خود را روپری آرایشگاه زنانه ای دیدم. چند لحظه به تابلو آن خیره شدم. دلم می خواست مثل همه زنان و دختران به آرایشگاه می رفتیم. صورتم را آرایش می کردم و به خانه بازمی گشتم و به امید دایدار همسری که تمام عشقم بود می نشستم. از پله ها بالا رفتیم اما چند لحظه بعد منصرف شدم. عشق من مرده بود! زمان من دیگر نبود! پس همان بهتر که من چون هر روز به خانه بر می گشتم واشیاء درزی را به بهمن می دادم. اما نه امروز دلم می خواست روز متفاوتی باشد دلم می خواست به عشق زمان وارد آرایشگاه شوم و صورتم را آرایش کنم. دلم می خواست امروز حتی برای بهمن هم فرق داشته باشم. به سرعت وارد آرایشگاه شدم. آنجا بسیار شلوغ بود و اکثر زنان شوهردار روی صندلیهای آرایشگاه به انتظار نشسته بودند. بلا فاصله داخل اتاقی که همه انتظار نشسته بودند شدم. خانمی سبزه رو که موها یش را بالای سرش جمع کرده بوده من نزدیک شد و لبخندی تحولیم داد و در همان حال گفت:

- سلام خانم امری داشتید؟

لحظه ای مکث کردم. آیا کارم درست بود. بهمن از دستم عصبانی نمی شد؟ وای اگر مرا کنک می زد که چرا به جای کاریه....اما نه واقعاً دلم می خواست خودم را زیبا کنم.

- من.... من می خواستم صورتم را تمیز کنم. موها را هم کوتاه کنم.

خانم لبخندی زد و به دختری که در حال کوتاه کردن موخانمی بود اشاره کرد و گفت:

- عزیزم منتظر بمون اون خانم دستش خالی شد بعد موهای خوشگل توروهم کوتاه می کنه.

تشکری کردم و روی اولین صندلی نشستم و به اطراف نگریستم. زنی بلند بلند می خنید و خانمی در کنارش نشسته بود و با صحبت می کرد. صورت زن جوان آنقدر شاد بود که با خودم حدس زدم اور زندگی اش بسیار خوب شخت است. نظری دیگر به بقیه خانمها انداختم. همه شاد بودند و سالم با صورت هایی پراز عشق.

نمی دانم چرا به نظرم آمد که همه متوجه قربت و تنهایی من می شوند. همه می دانند که من متعلق به مردی نیستم و هیچ عشقی در زندگی ام نیست. همه می دانند من زنی هستم که خود را به دست سرنوشت سپرده ام و حتی سعی نمی کنم با آن مقابله کنم.

- به شما گفته بودند که خیلی صورت قشنگی دارید؟

به خانمی که کنارم نشسته بود نگریستم.

- شما لطف دارید.

- حتماً شوهرتون حسابی عاشق شماست.

لحظه ای مکث کردم.

- نمی دونم.

- عجب مرد صبوریه چطور طاقت آورده که بہت ابراز عشق نکه.

آهی کشیدم. زمان بارها به من ابراز عشق کرده بوداما من قدر آن همه عشق پاک راندانستم. بهمن هم به من ابراز عشق می کرد و شاید فرهنگ هم....اما نه نباید عشق پاک زمان را با عشق بهمن و فرهنگ قاطی کنم.

- اسمتون چیه؟

- پونه.

دختری که کنار آن زن نشسته بود لبخندی زد و گفت:

- چه اسم قشنگی درست مثل صورت شون.

خندیدم. چقدر خوب بود که با مردم عادی معاشرت می کردم مدتها بود که غیر دخترها و سرها باند با کس دیگری هم کلام نشده بودم. دلم برای سلامت روح و جسم آنها لک می زد. دلم می خواست فریاد بزنم که شمارا به خدا مرا هم بین خودتان بپذیرید اما افسوس که اگر آنها به شرایط و موقعیت من واقع می شدند حتی تمایل به صحبت کردن با من پیدا نمی کردند چه رسید به آن که مرا در میان خود بپذیرند.

ساعتی آنجا نشستم و خودم را برای لحظه‌ای آدم حس کردم. طنین خنده آنها برایم شادی آفرین بودونگاهشان سراسرمه‌ر.

نوبت من شده بود وزیردست آرایشگر ماهروجان نشستم و زمانی که چشمانم را باز کردم ظاهرم بسیار تغییرکرده بود. موهای بلندم را کوتاه کرده بودم و صورتم تمیز شده بود. آرایش ملایمی کردم. آرایشگرم آرام گفت:

- واقعاً زیباشید!

به اوهم لبخندزدم و از آنها خدا حافظی کردم.

بلا فاصله به سمت میدان رفتم و از همانجا سوارمینی بوس شدم تابه خانه برگردم. نگاه مسافرهای مینی بوس کلافه ام کرده بوداما بی توجه به آنها به بیرون نظر دوختم تا به نزدیک خانه رسیدیم از مینی بوس پیاده شدم و به سرعت به سمت خانه حرکت کردم. از دور که خانه را دیدم لبخندی برلب آوردم. نمی دانم چرا آنقدر هیجان داشتم. شاید دلم می خواست مثل تمام زنان شوهردار خانه را تمیز کنم و نهار آماده کنم تا شوهرم بیاید و عشقش را نثارم کند. چقدر برای لحظه‌ای دلم می خواست بچه‌ای داشتم تامرا مامان صدابزندوشاید زندگی ام مستحکمتر می شد. شاید بهمن دیگر مرا برای ذری نمی فرستاد و اطمینان داشتم تاریخ مصرف من تمام نمی شود من به دست خسر و ویقیه اراذل باند نمی افتادم. بالشتیاق کلید را داخل در چرخاندم وارد شدم. خانه در همان وضعی بود که صبح ترک کرده بودم. متوجه شدم که بهمن به خانه نیامده. بلا فاصله در رابستم و شروع به تمیز کردن خانه کردم خانه‌ای که بیش از یک اتاق و یک توالت کوچک نبود اما من آنجا را دوست داشتم دو سال جوانی من در همین یک اتاق سپری شده بود و لحظاتم در کنار بهمن گذشته بود. خانه را گردگیری کردم و بلوزو شلوار مورد علاقه بهمن را پوشیدم و به انتظارش نشستم. صدای موتورش را از دور شناختم. بوی خوش غذا در خانه پیچیده بود. موتور در پشت در متوقف شد و لحظه‌ای بعد در باز شد و بهمن ریروی من ایستاده بود. لبخندی برلب آوردم و مانند یک زن کدبانو به استقبالش رفتم اما او همچنان جدی بود.

- سلام خوش اومدی.

- این چه سرو وضعیه که برای خودت ساختی؟ چرا موهات رو کوتاه کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- فکر کردم تو این طور بیشتر خوشت می‌یاد.

قدمی به جلو برداشت و به من نزدیک شد و ازنگاهش ترسیدم عصبانی بودمن علت این همه عصبانیت را نمی‌دانستم.

- برای کی آنقدر خودت رو ترگل ورگل کردی؟

- خب برای تو.

- چطوطاین دو سال و خرده‌ای به یاد این کار نیفتاده بودی؟

- من گفتم زندگی‌مون یه رنگ تازه به خودش بگیره.
- چیه امروز که بیرون رفتی چشم و گوشت جنبیده؟ نکنه عاشق شدی؟ پونه خودت منو می‌شناسی کاری نکن که بفرستمیش پیش آفازمان‌ت که دوباره دوسال دیگه ماتم بگیری. خ.ن گریه کنی.
- بهمن چی می‌گی؟ من به خاطرتوا مرور.....
- خفه شوفکر کردی با بچه طرف هستی چطور برای دل من تواین.....
- خب از امروز شروع کردم.
- بهمن گامی به سمت من برداشت وزیرچانه ام را گرفت و صورتم را بالاداد و مستقیم به دیده ام نگریست.
- همین طور عاشقانه به اونم نگاه کردی؟
- نه تواشتباه می‌کنی من.....
- نمی‌دونم چی شد اما بهمن دوباره قاطی کرد و بآچنان شدتی توی صورتم کویید که بینی ام پراز خون شد.
- من تورونیاوردم پیش خودم که هرزگی کنی.
- باتمام نفرتم فریاد زدم:
- هرزگی پس چیه؟ مگه شاخ ودم داره. پس برای چه کاریه که هر روز صبح منو روونه شهر می‌کنی.
- بهمن به سمت من حمله کرد و در همان حال گفت:
- خفه شوپونه که امروز دیگه قصد دارم بکشمت.
- گریه سردادم و سکوت کردم. می‌دانستم که مقاومت کارم را خرابترمی‌کند. بهمن کسی نبود که حرفی را بپذیرد پس بهتر بود سکوت کنم و او آنقدر کنکم بزند که خودش آرام شود. احساس می‌کردم تمام استخوانهای بدنم در زیر لگد و مشت او خردمنی شود اما چاره‌ای نداشتم. شاید بیش از نیم ساعت به این طرف و آن طرف پرتاب شدم و گتک خوردم تا بالآخره خودش خسته شد و دست نگه داشت.
- بی حالو بی رمق گوشه‌ای نشستم و به بخت بدم نفرین کردم. او هم گوشه‌ای دیگر نشست و مستقیم به صورت خونینم چشم دوخت.
- احمق بی شعور خودت می‌دونی که چقدر دوست دارم.
- سکوت کردم او که سکوت مرادید مثل همیشه عصبی شد.

- چیه داری فکر می کنی خوب فریبم دادی و باسکوت و ادارم کردی که از کتک زدن دست
بکشم؟ حقت بود که می کشتم.

اشک از گوشه چشمم پائین چکیدو با دست آن را پاک کردم.

- لعنتی چرا بامن این طورمیک نی چرا مثل آدم سرت رونمی اندازی پائین آسه بری و آسه بیایی
تا این همه کتک به جونت خودت نخری؟

باژهم سکوت کردم. این بار بلندشد، به من نزدیک شد و کنارم نشست و دستمالی درآوردوبایان
بینی خون آلودم را پاک کرد و گفت:

- پونه خودت می دونی تاچه حد خاطرت رومی خوام امروز مثل ماش شدی و من دارم از حسادت
می میرم که کدام نامردی تورو و ادارکرده که این طور خودت رو... آخ پونه، آخ پونه من! بامن این طور
رفتار نکن تو خودت می دونی که تمون عشق منی.

- بی اختیار بغضم ترکید و صورتم را زمیان انگشتانش بیرون کشیدم.

- آره خیلی عشق تو هستم که هر روز تو آغوش صنوبر و عاطفه ویه روزهم تو آغوش بهاره دنبال
عشق می گردی.

صدای قمهه اش در اتاق پیچید.

فصل پنجم - 2

- پونه حسود من. عروسک حسود می دونستم این کارات واسه انتقامه اما خودت می دونی
من مردم ویه مرد مختاره که توزن دیگش با هر تعداد زنی که دوست داره باشه اما توزنی و باید به
من وفادار بمونی .

- توهیمیشه برای کارهای خودت یه توجیه ای داری.

- و تو هم هر روز زیباتر از روز قبلی.

خودم را کمی کنار کشیدم. اما اوی توجه بار دیگر خودش رابه من نزدیک کرد.

- پونه جونم من حسودم تومنو ببخش . یه لحظه ترسیدم گفتم نکنه مرد دیگه ای تو خونه دلت
راه پیدا کرده وای که چقدر امروز زیبا شده بودی .

بغضم را فرو دادم و گفتمن:

- آره زیبا شده بودم اما حالا با این صورت کبود و خونی هیچ اثری از زیبائیم نمونده.

- اما هنوز برای من جذابی. پونه تو این مدت حتی یکذره هم از عشقم به تو کم نشده . شاید
چون دختر چموشی بودی و هیچ وقت حس نکردم به طور مطلق برای منی چون زن دائمی آدم رو
دلزده می کنه اما تو هیچ وقت تو این مدت نذاشتی حس کنم که زن دائمی منی .

- تو دیوونه ای.

خندید اما این بار بی صدا وبا آن چشمان جذابش که اغلب دخترها را خام می کرد به من نگریست.

- آره دیوونه تو هستم. دیوونه نگاهت، صدات و این لجبازیهای قشنگت بہت گفته بودم تو در حین کتک خوردن هم زیباتر از همه هستی.

سعی کردم از جایم بلندشوم اما پاها یم توان حرکت نداشتند.

- نه صنوبر ونه عاطفه ونه حتی بهاره نمی تونن حتی یه ثانیه برای من جای تو رو بگیرن من توموهای عاطفه دنبال خرمن موهای تو هستم وتونگاه صنوبر دنبال نگاه مسخ کننده ولای شیرین تو می گردم اما نمی دونم چرا هیچ کدام از دخترایی که اطراف من هستند هیچ شباهتی به توندارن. چرا حرف نمی زنی؟

- بهمن بذارتنها باشم. تورو خدا بذاری ۵ ساعت تنها باشم.

بهمن بار دیگر با آن نگاه فربینده اش به من خیره شد.

- من دیوونه همین حالت تو هستم.

بهمن دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. بغضم را فرو دادم و گفت:

- بذار تنها باشم من نمی تونم.....

- اما من الان بیش از همیشه به تو نیاز دارم. پونه تو هیچ وقت عاشق فرهنگ بودی؟

مستقیم به صورتش نگریستم، مدت‌ها بود که نام فرهنگ را از زبان بهمن نشنیده بودم شاید بیش از دوسال اما اکنون بعد از این همه مدت اسم منحوس او....وای خدایا رحم کن.....خدایا نگذار دوباره اورا ببینم کسی که تمام خوشبختیم را به خاطر هوس آنی و لحظه ای خودش تباشد کرد.

- چیه چرا دوباره توهمن رفتی؟

سکوت کردم.

- علت اصلی عصبانیتم بازگشت دوباره فرهنگ وای که پونه اگر بفهمم عاشق اونی....!

سرم به دوران افتاده بود صورتم را گرفتم وزدم زیرگریه. بهمن دستانم را از روی صورتم برداشت وبا نگاه مهریانش به من خیره شد.

- بهمن نذار دست اون به من برسه. اگه یه بار دیگه بخواه او روز نکبت بار زنده بشه خودم رو می کشم.

- بهمن خیره خیره به من نگریست ولبخندی زد.

- من اگه بخواه همچین روزی تکرار بشه فرهنگ رو زنده نمی ذارم.

- شاید اون برگشته که از من سراغ بگیره .

- یعنی فکر می کنه تو شکاراون هستی؟

- نمی دونم بهمن تورو جون هرکی که دوست داری قسمت می دم نذار دست اون کفتار به من
برسه.

بهمن بار دیگر خندید.

- تو دیوونه شدی فکر می کنی من دو دستی تو رو تحويل اون می دم، درسته اگه اون روز به
وعده اش عمل کرده بود و به سراغت می اومد منم طبق قولی که داده بودم تو رو بهش می
دادم اما بعداز گذشت این همه سال اون دیگه حقی نسبت به تونداره.

زدم زیرگریه و صدای هق هقم در اتاق پیچید، لحن مهریان بهمن کمی آرامم کرد.

- یونه جونم چرا گریه می کنی؟ من به تو قول دادم بهمن به توقول داده می دونی که اگر سرم
بره قولم نمی ره.

- وحشت دارم از رویرو شدن با اون وحشت دارم.

- اگه دوست داشته باشی می تونم کاری کنم که دوباره بیفته گوشه حلفدونی.

- من می ترسم.

نگاه بهمن همچنان بر روی صورتم خیره بود.

- نترس عزیزم من کنار توهستم.

امروز پنج شنبه است و باید به گردهمایی همیشگی برویم. از صبح دلم شور می زند هفته قبل
از بهمن خواستم که در مراسم شرکت نکنم و برخلاف انتظارم او پذیرفت ام این هفته بسیار مصرا
بودکه حتماً من هم حضور داشته باشم. بهمن می گوید عدم حضور من باعث می شه که فرهنگ
خودش را حق به جانب بداندو فکر کند که من از رویروشدن با اومی ترسم. اما واقعیتش هم
همین است من از او می ترسم. جلوی آئینه نشیتم اما حوصله رسیدن به خودم رو نداشتم.
شانه را برداشتم و موهای کوتاه را شانه کردم. بهمن بارها به من گفته بود که موهای کوتاه
بیشتر به صورتم می یاد من هم با اموافق هستم ام اوقتی موهایم بلند بود صورتم معصومیت
بیشتری داشت. ساعت حدود هفت بود که بهمن آمد به محض ورودش به سمت من آمد و به
صورتم نگریست.

- چرا انقدر خوشگل شدی؟

با تعجب به اونگریستم .

- از صبح دلشوره دارم، از حسادت دارم می ترکم اوون فرهنگ هرزه به صورت خوشگل تو نگاه
می کنه و من....چرا آرایش کردی؟

با تعجب گفتم:

- آرایش کردم!

بهمن جلوتر آمد و چشمانت را کمی ریز مرد و به صورتم خیره شد و بع داز لحظه ای تامل گفت:
- لباس مناسب بپوش.

نگاهی به بلوزوشلوار سیاه رنگی که به تن داشتم انداختم و پرسیدم:
- این لباس بد؟

بهمن با حالتی عصبی به لباس نگریست و سرش را تکان داد.

- نه خوبه، خوبه ببین پونه می دونم نیاز به تذکر نیست اما اونجا زیاد نخند وسعي کن زیاد
تومعرض دید.....

لبخندی زدم حالتها بهمن برایم غریب بود. هیچ وقت او را این چنین حساس ندیده بودم اما این
بار باهمیشه فرق داشت.

ساعت حدود 8 بود که به نزدیک خانه خسرو رسیدیم. بهمن موتورش را در کنار اتوبیلها
وموتورهای دیگر پارک کرد. من بلا فاصله پیاده شدم. دلشوره عجیبی داشتم از زمانی که بار دیگر
نام فرهنگ آمده بود تمام خاطرات گذشته در ذهنم مرور می شد. بار دیگر صحنه مرگ زمان در
برابر دیدگانم جان گرفت و یک بار دیگر آن شب نفرت انگیز در آن خانه خالی از سکنه با آن در
چوبی سبز رنگ! یا آوری آن خاطرات قلبم را می فشد. دلم نمی خواست بار دیگر آن چهره کریه
که روزی به نظرم زیبا می آمد را ببینم. از خودم در عجب بودم چطور زمانی عاشق شخصیت غیر
قابل تحملی چون فرهنگ بودم بی تجربه گی کار دستم دادو سرنوشتی که می شد به زیباترین
و پاکترین زندگی بینجامد به این جا کشید. هنوز در فکر بودم که بازوی بهمن در بازویم گره خورد به
سختی از پله ها بالا رفتم. در باز شدوگرمای خانه به صورتم خورد بهمن دستش را پشت کمرم
گذاشت و مرا به داخل هدایت کرد و در همان حال زمزمه کرد:

- به خودت مسلط باش دلم نمی خواهد فرهنگ فکر کنه توهنوز عاشق.....

به سوی او نگریستم واوکه معنای نگاهم را دریافته بود سکوت کرد. به سمت پله ها رفتم همه
داخل سالن ازدحام کرده بودند، باد گرمی به صورتم خورد. نگاهم را خیره به روی رو دوختم از دیدن
فرهنگ اضطراب داشتم. نفس عمیقی کشیدم و به سختی نگاهم را چرخاندم در نگاه اول فیروزه
را دیدم. آثار جراحات صورتش به خوبی ازین رفته بود اما هنوز پای چیش لنگ می زد. فیروزه
زمانی که دید توجه من به سمت او جلب شده لبخندی زد. بعد از قضیه آن روز ارتباط اکثر بچه ها با
من خیلی بهتر شده بود به غیر از هایده که خیلی بی توجه از کنار من عبور می کرد گویا اصلاً
حضورم را در جمع حس نمی کرد. شاید ساعتها در کنار من می ایستاد اما حتی نگاهی هم به

سومی نمی انداخت. نگاهم را بار دیگر چرخاندم و نگاهم همان جا ثابت ماند و قلبم فشرده شد. فرهنگ در کنار مراد ایستاده بود ولیوانی پر از شراب در دستانش بود. نفسم را درسینه حبس کردم، فرهنگ مستقیم به من دیده دوخته بود و زمانی که توجه مرا به خود دید لبوان را در کنار ستونی قرارداد و با لبخند به سوی من آمد. بی اختیار دست بهمن را فشردم واوهم به سمتی که من می نگریستم نگاه کرد.

- سلام پونه خانم گفتم شاید گذشته رو به کلی فراموش کرد!

به آرامی سرم را تکان دادم. حس می کردم مانند کسی که روزه است آب نخورده لیهایم خشک شده

فرهنگ هنوز لبخندمی زد و با نگاه خیره اش به من می نگریست.

- از آخرين باري که ديدمت خيلي جذابتر شدی مثل اين که در نبودمن به توبت نگذشته.
اين بار بهمن دهان گشود.

- از برويچه ها چه خبر؟ خبری از رفتن به شمال نیست؟

فرهنگ بی اعتماد هایش را بالا انداخت و هم چنان که به من می نگریست گفت:
- آخرين خبری که دارم همونی بود که با بچه ها توجلسه مطرح شد تو هم که اونجا بودی!

بهمن بی اعتماد جواب او دستم را کشید و گفت:

- پونه بیا اینجا یکی دونفر مهمون جدید داریم بیاتا با هم آشنا بشید.

برخلاف همیشه که از این شرایط و بیوستن عضو ویا فرد جدیدی به جمع بیزار بودم این بار باشتیاق به دنبال بهمن راه افتادم. از نگاههای خیره فرهنگ بیزار بودم این حیوان برای رسیدن به امیال حیوانی خودش عشقمن را از من گرفت و چه راحت هم از کنارم رفت از او بیش از هر کس که می شناختم بیزار بودم چون او اولین کسی بود که عصمتمن را به بازی گرفت و آرزوهايم را بر شانه های بادتشیع می کرد.

- سلام بچه ها انس گرفتی؟

دختر بچه ای رو برویم ایستاده بود از تعجبم دهانم باز ماند و به بهمن نگریستم اما بهمن کاملاً خونسرد بود.

این دختر کوچولوی خوشگل اسمیش عاطفه است وایشون خواهرشون عالیه.
دستم را دراز کردم وابتدا بادختری که عالیه خوانده شده بود و سپس با عاطفه دست دادم.
- ایشونم که مثل همیشه شبیه جن زده ها نگاه می کنه پونه سرت ویه کمی هم دل نازکه.
خوشوقتم.

درچشمهايم اشک حلقه زد می خواستم بگويم ((اما من متاسفم واقعاً متاسفم)) اما سکوت کردم و فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

- شما چقدر کم حرف هستید؟

- اين پونه عزيزماهميشه کم حرفه . ببينم امروز شما می تويند اونوبه حرف بکشيد.

- دختری که عاليه نان داشت خندید وگفت:

- ما تازه واردیم اما مثل اين که پونه خانم خجالتی ترا از ما هستند.

بهمن چشمکی زد وگفت:

- منم عاشق همینش هستم. اميدوارم دوستای خوبی بشيد.

بهمن اين را گفت و به سمت خسرو رفت و مرا با آن دوتنها گذاشت. از اين که به راحتی نمی توانستم خودم را با جمع وفق دهم از خودم عصباني بودم اما از حضور آن دختر بچه جنان شگفت زده بودم که زيانم بندآمده بود آن دوهم سکوت کرده بودند ومنتظر سخنی از من بودن به همین خاطر به سختی گفتم:

- شما چند سال داريد؟

- 12 سال!

- چقدر کوچک!

- اما من دختر بزرگی هستم.

سکوت کردم اين بار با هم عاطفه گفت:

- شما چقدر خوشگلید!

به سختی لبخند زدم.

- توهم خيلي ناري عزيزم.

- چطور آقا بهمن آنقدر عاشق شماست؟ من شنیده بودم ايشون نسبت به همه بي تفاوت هستند.

- از کي شنیده بودي؟

- نمی دونم اسمشون رو فراموش کردم. اما قبلًا تو خونه اي بودم که بهمن خان هم اونجا رفت وآمد می کرد و مورد توجه خيلي از دخترها بوداما اون بي توجه از کنار اونا می گذشت و دخترها می گفتن که اونسبت به همه بي تفاوته واهل عاشق شدن نیست.

لبخندی زدم و سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم اما بعد از چند دقیقه بار دیگر سئوالی در ذهنم نقش بست.

- شما قبلاً پیش کی بودید؟

- یکی از دوستای آقا خسرو.

- حیف شما نبود؟

- پس چرا گریه می کنی؟ به پامچال نگاه کردم. مرضیه خانم بار دیگر گفت: - از ذوق زیاده! مرضیه خانم هلهله کشید و من با حالتی عصبی گفتم: - مادر شما نباید به جای من..... - خفه شو دختر! من مادرت هستم. - بله اما زخریدتون که نیستم. من حق دارم برای آینده ام تصمیم بگیرم. مادر از جا برخاست و به سمت من هجوم آورد. به طرف دیوار رفت. مادر دستش را بالا برد اما دستش پائین نیامد. زمان روپرتوی من ایستاده و راه مادر را سد کرده بود. - پریدخت خانم خودتون رو عصبی نکنید. مادر دست زمان را گرفت. - بیا این طرف پسرم، این دختره دیگه آبرو رو سر کشیده و جلوی همه منو سکه یه پول کرده. زمان محکم بر سر جا ایستاد. - اما شما نباید اونو با فشار وکتک و فحاشی وادار به ازدواج با من بکنید. من دلم می خواهد پونه با تمام وجود منو بخواهد و خودش با رضایت قلب بخواهد وارد خونه کوچیک من بشه و خونه من روشن کنه. دلم می خواهد بدونه که اگه بله بگه تمام زندگیم رو وقف خوشبختیش می کنم و تازنده ام بهش وفادار می مونم، اما اگه بازم منو لایق خودش ندونه می رم و راش آرزوی خوشبختی می کنم. شما هم خودتون رو ناراحت نکنین. در هر صورت هم پونه وهم شما برای من عزیزید. فقط خواهش می کنم اجازه بدید پونه بدون فشار، خودش.... فقط خودش تصمیم بگیره وبا اطمینان قلبی وارد زندگی من بشه. اون وقت اون بله برای من ارزش داره. مادر اخمهایش را درهم کشید و به سمت دیگر اتاق رفت و آرام زمزمه کرد: - این پونه همیشه بی لیاقت بود..... زمان بدون نگریستن به من از مقابلم کنار رفت و روی پتویی که برایش انداخته بودند نشست. لحظه ای همان جا ایستادم. پاها یم دیگر توان حرکت نداشت. مادرتا جایی که جاداشت مرا خرد و نابود ساخته بود. از خودم بدمر می آمد واز محیطی که در آن زندگی می کردم بیزار بودم. ای کاش من هم پدر داشتم، پدری چون پدر یکتا و مادرم هم به فهمیدگی مادر او بود. همه سکوت کرده بودند و هیچ کس حرفی نمی زد. سرم را به زیر انداختم و بدون گفتن کلامی از اتاق خارج شدم. حیاط هم آنقدر شلوغ بود که جایی برای تنها بودن نیافتم. سرم را به زیر انداختم واز خانه خارج شدم. نمی دانستم به کجا می روم و مقصدم کجاست. می رفتم و فکر می کردم، به گذشته و به آینده نامعلومی که در انتظارم بود. راه رفتم و اشک ریختم و با خودم سخنها گفتم. من فرهنگ را دوست داشتم و تا مهر او از دلم خارج نشده بود، نمی توانستم مهرمرد دیگری را به دلم راه دهم. این خیانت بود، خیانت به زمانی که خوب بود، آنقدر خوب که من شرمنده او بودم، آنقدر خوب که من تاب مقاومت را چندین بار از دست دادم و کم مانده بود فریاد بزنم من با تو ازدواج می کنم، آن وقت چه؟ زمان لایق این خیانت نبود. من زمانی باید به بله می گفتم که عشق فرهنگ را در وجود خود کشته باشم. پس زود بود، خیلی زود! باید از فرهنگ می خواستم به خواستگاری ام بباید و اگر نمی پذیرفت همه چیز را به زمان می گفتم. به او می گفتم که زمانی عشق فرهنگ در قلبم بوده اما من به کسی خیانت نکردم. من فقط و فقط عاشق بودم و جز یک عشق پاک چیزی در بین ما نبوده. آن وقت خود زمان باید تصمیم می گرفت. ولی اگر فرهنگ بپذیرد و به سراغ خانواده ام

باید؟ آنوقت تمام خوشبختی عالم را نثارش می کنم. زنی می شوم که هیچ گاه از انتخاب من پشیمان نشود. من او را سیراب عشق و محبت می کنم . ای خدا! مهر مرا به قلب فرهنگ بیندار. یعنی فرهنگ هم مانند زمان در مقابل مادر از من دفاع می کند؟ وای چهشید؟ امروز آبرویم در مقابل زمان و خانواده اش ریخت. حالا آنها چه تصوری می کنند؟ آیا زمان حاضر است با فراموشی کردن تمام لحظات بازهم مرایبزیرد؟ نمی دانم... نمی دانم.. - خانم حواس است کجاست؟ سلطلم رو برگرداند. سرم رو بالا آرودم. سطل آب را واژگون کرده بودم. ای وای خدایا، هوا چقدر تاریک است؟ این خیابان کجاست؟ ترس به همه وجودم افتاده بود. نمی دانستم کجا هستم و چه مسیری را باید بازگردم. پسری که در مقابلم ایستاده بود گفت: - معلومه حواس است کجاست عزیزم؟ اخمهایم را درهم کشیدم. او گفت: - اخم می کنی خوشگلتر می شی! به پشت سر نگریستم، هیچکس در کوچه نبود. پسر قدمی به جلو گذاشت و گفت: - اینجا خونه ماست اگه جایی رو نداری بری بیا ما درخدمت باشیم. قدمی به عقب گذاشتیم و با قاطعیت گفتمن: - آقا مزاحم نشو! خنده دید و گفت: - من مزاحم نیستم، فقط می خوام کمک کنم. دستت رو بده به من. دستم را از دستش بیرون کشیدم و شروع به دویدن کردم. او هم به دنبالم دوید. در پیچ کوچه پسر دیگری ایستاده بود. - عثمان، بگیرش. پسر دیگر هم دستش را بلند کرد. ایستادم. - تورو خدا آقا من فقط حواسم نبود واز خونه دور شدم. من دختر فراری نیستم. پسری که عثمان صدایش زده بودند، دستهایش را از هم باز کرد. - مهم نیست عزیزم. ما هم که با تو کاری نداریم، فقط می خوایم چند ساعتی رو با هم گپ بزنیم . بعد تو برگرد خونه تون. - خانواده من الان خیلی دلواپسند، تو رو به خدا بذار برم. پسرها بازهم نزدیکتر شدند.

چه گونه های خوشگلی داری! از ترس همه بدنم می لرزید. من باید فرار می کردم. به اطراف نگاه کردم، کوچه خلوت و تاریک بود. - یه دقیقه صبر کن. برای لحظه ای فکری به مغزم رسید. سرم را پائین انداختم. پسرها باز هم نزدیکتر شدند و در چند قدمی من بودند . ناگهان نشستم واز آب جویی که از مقابلمان می گذشت به صورت پسر روپروری پاشیدم. پسر آب کثیف را از صورتش پاک کرد و فریاد زد: - ای آشغال! نفهمیدم چگونه دویدم، آنقدر دویدم که نفسم در حال بند آمدن بود. نمی دانستم چه موقع کفشم از پایم درآمده بود. کف پایم می سوخت. ظاهرآ مجروح شده بود. سرم گیج می رفت و دیگر پاهایم توان دویدن نداشتند. به کوچه ای خلوت رسیدم. باید طول کوچه را هم می دویدم. فقط آرزو کردم کسی سر نرسد و بازهم مزاحمت ایجاد نکند که دیگر تاب مقاومت نداشتیم. سرم را بالا گرفتم و بازهم دویدم که با صورت به جسمی سنگین برخورد کردم.((وای خدایا بازهم مزاحم، نه دیگر نمی توانستم. وای....)) دستی مرا از خود جدا کرد و صورتم را بالا برد. چشمها یم را بستم و تصمیم گرفتم با آخرین توان فریاد بزنم. - معلومه کجا بودی؟ آخ که این صدا زیباترین صدایی بود که تابه حال شنیده بودم. چشمها یم را باز کردم. درست می دیدم. زمان بود که ریرویم ایستاده بود. با زانو به زمین خوردم واشک تمامی صورتم را پوشاند. او هم به سختی روی زمین نشست و بار دیگر صورتم را بالا آورد. - تودیوونه ای؟ سکوت کردم. بار دیگر تقریباً فریاد زد: - تو دیوونه ای دختر؟ حرف بزن ، چرا حرف نمی زنی؟ تو می فهمی که همه نگرانست شدند؟ آره...؟ از صدای فریادش ترسیدم: - تو حق نداری سر من فریاد بزنی. - می زنم ، خوب هم فریاد می زنم. آنقدر فریاد می زنم تا بلکه کمی عقل به سرت بیاد. از جا برخاستم . دستم را کشید. - کجا می ری؟ به راهم ادامه دادم. به زحمت از جا برخاست ، به سمتم آمد، دستم را کشید و به طرف دیوار هلم داد. - مگه با تو نیستم می گم وایستا. گفتمن: - خوب خودت رو نشون دادی. - آره، مادرت خوب تو رو شناخته بود. تو آدمی

نیستی که حرف آدم سریش بشه. باید بگیرمت وعقدت کنم وبرمتر تو خونه جبست کنم تا بفهمی دنیا دست کیه . اون موقع این افکار پوچ ومسخره از ذهنست پاک می شه. - خوب مامانم روی مغزتو هم کار کرده....اصلًا همه مردها سرو ته یه کرباسند، من هیچ وقت با مردی که مثل تو باشه ازدواج نمی کنم. - می دونم، می دونم تو یه مردی می خوای که سرکش باشه و تا خواستی حرف بزنی دوتا بزنی تو دهنت تا بفهمی که دنیا دست کیه. می دونی پونه تو این مدت خوب تورو شناختم . شاید اگه زودتر می شناختم ، هیچ وقت اجازه نمی دادم مادرم سکه یه پول بشه و از تو خواستگاری کنه . من فکر کردم تو هم مثل پامچال خانم هستی، اما اشتباه کردم. دختری که نسنجیده سرش رو بندازه پائین چهار ساعت از خونه دور بشه، لیاقت خانواده ما رو نداره . درسته، من سنتی فکر می کنم وتو به خونواده سنتی هم رشد کردم. ظاهراً تفکرات تو هم با ما نمی خونه. تو امروزی هستی وبرات مهم نیست زن تنها این موقع شب بیرون بمونه، تو رو به خیرو ما رو به سلامت! من فردا به شیراز بر می گردم و خاطرات تو رو همین جا می ذارم، کجا می ری؟ - مگه نمی خوای برى؟ پس گمشو! - صبر کن باید تو رو به خونه برسونم . من در قبال مادر تو مسئولم، قول دادم سالم تحولیت بدم. باید به مادرت که معتقد بود من مسبب فرار تو شدم، تحولیت بدم. بعد هرجایی که می خوای برو آرام گام برمیداشتم. او هم با پای شکسته به دنبال من می آمد. می دانستم درد شدیدی را تحمل می کند اما با گامهای من همگام می شدو دم بر نمی آورد. به اطراف نگریستم. کوچه آنقدر تاریک بود که اطمینان حاصل کردم برقها رفته. به سختی می توانستم مقابلم را ببینم . سعی کردم با احتیاط گام بردارم، اما نیم شد وبالاخره هم پایم داخل چاله ای رفت و به شدت زمین خوردم. زمان که چند قدم از من عقب تر بود، بلاfacله خود را به من رساند. - چی شده؟ سکوت کردم ام اپایم درد عجیبی داشت. با خودم فکر کردم خدا انتقام او را از من گرفته. شاید زمان نفرینم کرده بود واین درد همان نفرین بود که گریانم را گرفتهبود. - پس چرا حرف نمی زنی ، بگو چی شده؟ درتاریکی صورت نگرانش را دیدم واطمینان حاصل کردم که تمام داد وبیدادهای دقایق پیش همه از روی علاقه بوده واین چهره نگران وچشمهاي پر از عشق چطور می توانست این چنین سرد و بی عاطفه سخن بگوید؟ زمان با گفتن آن کلمات فقط خواست مرا شکنجه بدهد تا بفهمم طعم شکنجه چیست. نگاهی به چشمان نگرانش کردم. او به پایم می نگریست وبانگرانی مرتب تکرار می کرد: - بگو چی شده، پات درد می کنه؟ اشک از گوشه چشمهايم پائین چکید. - چراگریه می کنی؟ زمان چانه ام را بالا گرفت . - چرا گریه می کنی؟ پونه، پونه به من نگاه کن. تو به خاطر حرفاهاي من گريه می کنی؟ چشمهايم را بستم واو بار دیگر گفت: - پونه، چشمات رو بازکن، به من نگاه کن وبگو توبه خاطر حرفاهاي که من بعثت زدم گريه نمی کنی. - درد این حرفاهاي زهردار تو بیشتر عذابم می ده. از جا برخاست وچند قدم از من دور شد . نمی دانم چرا نمی توانستم در چشمهايس بنگرم. او چشمان عمیقی داشت که تمام خواسته ها و سخنانش را در آنها پنهان ساخته بود. - تو دختر کله شقی هستی! اونقدر کله شق که گاهی اوقات با خودم فکر می کنم بندۀ خوبی برای خدا نبوده ام واون می خود باعشق تو منو شکنجه بده. صدای گریه ام بلند تر شد. او بار دیگر به سمت من بازگشت ودستمال قرمز رنگی را از جیب شلوارش بیرون کشید و بعد از تکانی به دور مج پایم بست . این کار را با چنان دقتنی انجام داد که با خودم گفتم این تکه قلب خودش است که به پایم می بندد. - بلند شو بعثت کمک کنم، باید بريم خونواده نگران می شن. با بعض گفتم: - تو برو، من می خواهم تنها بمونم. بار دیگر به چشمهايم نگریست وگفت: - تا حالا شک داشتم، اما حالا یقین دارم که تو دیوونه ای واژ بخت بدمن عاشق همین دیوونه مجنون شده ام. بلند شو تا عصبانی نشدم بريم. دستم را به دیوار تکیه دادم واژ جا برخاستم و به زحمت قدمی

برداشتم. حالا دیگر گامهایم با گامهای او هماهنگ شده بود و هردو از یک درد مشترک رنج می بردیم. سکوتمان طولانی شد، آنقدر طولانی که از آن ترسیدم. به نزدیکی خانه رسیده بودیم و دیگر کوچه ها برایم نا آشنا نبود. دلم می خواست زمان بازهم ملامتم می کرد اما مادر در مقابل چشم همه با صدای بلند تحفیرم نمی کرد. ای کاش زمان مرا می بخشدیو بازهم در مقابل مادر از من دفاع می کرد، ای کاش.... صدای زمان مرا از افکارم جدا ساخت: - یونه.... به سمت او نگریستم، اما اوصص ادامه سخن نداشت، پس باز هم سکوت کردم. ای کاش حرفی می زدومن از او دلجویی می کردم. دلش را نرم می ساختم تا در مقابل مادر.... وای که چه مصیبتی در راه بود! به در خانه رسیده بودیم. در باز بود. ازترس می لرزیدم و گامهایم آنقدر شده بودکه چند قدم از زمان دور ماندم. زمان داشت وارد خانه می شدکه بی اختیار گفت: - زمان.... به طرفم برگشت و نگاهم کرد. سکوت کردم. غرورم نمی گذاشت که سخنم را ادامه دهم. چند لحظه صبر کرد اما وقتی نامید شد بدون کلام وارد خانه شد و صدای هیاهویه هوا برخاست. - چی شد آقا زمان؟ و او در جواب مادر گفت: - داره میاد تو. صدای پامچال به گوشم رسید: - مادر، خودت رو کنترل کن. مادر کمال می گفت: - خدا رو شکر. یکی دیگر گفت: - کجا بود؟ به سختی گامی جلوی در گذاشت و در نظر اول به مادر نگریستم. مادر به سمت من خیز برداشت. به زمان نگاه کردم. او همچنان ایستاده بود. چشمها یم را بستم، حتی او هم دیگر حاضر به دفاع از من نبود! حق داشت، من لیاقت عشق او را نداشتم. انتظار مشت ولگد مادر را داشتم، اما صدای زمان به گوشم رسید: - شما اونو ببخشید. اشتباه کرده و خودش پشیمونه. چشمها یم را گشودم. زمان چون سدی مقابل من ایستاده بود. دلم می خواست فریاد بکشم و از او تشکر کنم. دلم می خواست به او بگویم که تصمیم خود را گرفته ام وبا او ازدواج می کنم، اما با این غرور چه می کردم؟ تا بار دیگر او از من نمی خواست همسرش شوم، نمی توانستم جواب مثبت بدhem، اما به خودم اطمینان داشتم. حالا دیگر می توانستم فقط به او بیندیشم و به او عشق بورزم. او می توانست مرد دلخواهم باشد، مردی که می توانستم پشت او پنهان شومو از خطرات دور بمانم. مردی که می توانست تکیه گاهem باشد. مادرهنوز عصبی بود. - آخه آقا زمان این دختر باید گوشمالی بشه تا بفهمه دنیا دست کیه. - بله شما درست می گید، اما اونم قصد نداشته این همه ساعت از خونه دور بمونه. نگاهی به پاش بندازید، وقتی دیدمش تمام راه رو دویده بودواز پاها یش خون می چکید. اما راه رو گم کرده بود و مستاصل مانده بود. اون اشتباه کرده و به اشتباه خودش هم پی برده. شما هم بربیدتو اتاق واستراحت کنید. شوکت خانم زیر بازوی مادر را گرفت و به سمت اتاق برد. پامچال هم سری جنباندو دست لاله را گرفت و به اتاق رفت. فهمیدم که او هم از دست من دلخور است. آقانایب هم منزل نبود گویا با مردهای دیگر برای یافتن من رفته بودند. کم کم همه به اتاقهای خود رفتند. زمان هنوز مقابل من ایستاده بود و وقتی خیاط خلوت تر شد، به سمت اتاق قدم برداشت. آهسته به طوری که فقط خودش بشنود گفت: - زمان.... به من نگریست: - منو بخشن! بدون گفتن کلامی نگاهش را از چشمانم گرفت و به سمت اتاق رفت. یکتا به طرف من دوید: تو چقدر عجیب شدی؟! سرم را تکان دادم. گفت: - پاتو بشور، برات بیندم. به سمت حوض رفتم و پایم را شستم. چه لذتی داشت! یکتا در حالی که پایم را ماساژ می داد گفت: - تو که دختر عاقلی بودی، چرا یه دفعه اینقدر عوض شدی؟ سرم را تکان دادم و گفت: - حالا دیگه رفتارهایم دست خودم نیست! - همه از بعد از ظهر تا حالا حیران به دنبال تو می گشتن، این زمان بیچاره که مثل مرغ پر کنده این طرف واون طرف می رفت انگار درد پاش رو حس نمی کرد. به خدا، خدا رو خوش نمیاد. اون از صبح که اون بلا رو به سریش آوردی و این هم از عصر! کاری نکن که عطات رو به لقات ببخشی و دست تو رو تو حنا بذاره! می خود خوشت بیاد

می خواهد نیاد اما بہت گفته باشم، بهتر از این دیگه گیرت نمیاد. اگه به لاتهای محل دل بستی دیگه حرفی نیست. به فرهنگ اندیشیدم. آیا او هم اگر از گم شدن من مطلع می شد، این چنین برايم نگران می شد؟ آن شب زمان دیگر سخنی با کسی نگفت و من تاصبح به آن نگاه سحرآمیزش اندیشیدم واسم فرهنگ را در ذهنم خط خطی کردم. فردا صبح آنقدر پاهایم درد می کردکه دوست داشتم در خانه استراحت کنم، اما مگر می شد؟ دیروز هم که به سر کار نرفته بودم وبرایم بد می شد. باکسالت از جابرخاستم . مادر ویامچال هنوز در خواب بودند. پاورجین پاوجین از اتاق خارج شدم وبلافاصله سرم را بالا بردم وبه پشت بام نگریستم. چقدر دلم می خواست مانند دیروز زمان از نردهبان پائین می آمدومن این بار قبل از یکتا به اسلام می کردم.اماانتظارم بی فایده بود. به گمانم زمان نسبت به من سرد شده بود. در دل آرزو کردمهرم از دل او بیرون نرفته باشد.نگاهم به گوشه دالان افتاد. زمان آنجابود. فراموش کرده بودم که دیشب درد پایش اجاره نداده بوداو به پشت بام برود وهمان جا خوابیده بود. نظری به او انداختم اما او همچنان خواب بود. ساعت حدود 15:06 دقیقه بود که از خانه خارج شدم . نمی دانم چرا دیگر دلم نمی خواست فرهنگ در پیچ خیابان به انتظارم ایستاده باشد.دیگر از قهر کردنها ولخوریهای او خسته بودم. دعا می کردم که سر خیابان نباشدومن این فرصت را داشته باشمکه بیشتر به آینده ام بیندیشم،اما برخلاف یکماه گذشته او در پیچ ایستاده بود. این بار تنها نبودوبا دوشه تا پسر صحبت می کرد.به محض مشاهده او سرم را به زیر انداختم وبه سرعت از مقابلش عبور کردم. مطمئن بودم او در مقابل دوستانش حرکتی نشان نمی دهدکه آبروی من را در خطر بیندازد، اما برخلاف تصورم او بدون توجه به حضور آنها گفت: - سلام پونه، چقدر عجله داری! از شدت عصبانیت به خود لرزیدم.او حق نداشت در مقابل همگان نام مرا به زبان بیاورد.برسرعت قدمهایم افزودم و دل به خود ناسزا گفتم که آبروی خانواده ام را به بازی گرفته ام .هنوز یک کوچه بیشتر نرفته بودم که مرا صدا زد: - چونه، صبر کن ببینم چقدر عجله داری! به پشت سر نگریستم خیابان چندان شلوغ نبود. - چرا داد می زنی؟ خندهید وگفت: - تو چرا فرار می کنی؟ سرم را چرخاندم وبه روپروردیده دوختم وگفتم: - تو خیابون درست نیست که..... خندهید وسخنم را قطع کرد: - از کی تاحالا؟ روز سرت خورد زمین مثل این که یه کمی بگی نگی قاطی..... - خواهش می کنم آرومتر! در مقابل من ایستاد واخمهایش را در هم کشید وگفت: - یک دقیقه دیگه به این کارات ادامه بدی می رم ودیگه سراغت رو نمی گیرم ها. سکوت کردم وادامه داد: برو تو همین کوچه. داخل کوچه پیچیدم وهمان جا ایستادم. - خب چه خبرا؟دیروز تا حالا خیلی نگرانت بودم. دلم می خواست زودتر ازت خبری بشنوم. لبخندی تلخ زدم وگفتم: - دیدم او مدی بیمارستان و.... اخمهایش را درهم کشید و گفت: - تو که از مشکلات من خبرداری، خودت می دونی که... - آره می دونم اینقدر سرت شلوغه که نتونستی کمی بایستی وبینی لاقل زنده هستم یا نه.... خندهید وگفت: - آه عزیزم، اگه میدونستم اینقدر حساس وزود رنجی حتماً می موندم، اما من فکر کردم تونمو می شناسی ونیازی به تظاهر کردن نیست . فکر کردم تو خودت می دونی که همه عشق و زندگیم فقط تو هستی. بار دیگر لبخندی زهردار زدم وگفتم: - می دونم ، به خاطر همین اینقدر زود به زود دلت برام تنگ می شه وبه دیدنم میای. - اصلاً تو چرا امروز اینقدر عوض شدی؟ من پونه اینطوری رو دوست ندارم، من همون پونه ماه پیش رو می خوام که روی حرف حرف نمی زدو جزو چشم، کلمه ای از دهنیش خارج نمی شد. - اما اون پونه مرده! لحظه ای تعجب کرد اما سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد وبا لبخند گفت: - خدا نکنه عشق من مرده باشه. اون پونه عشق من بود اگه بمیره منم می میرم. سرم را تکان دادم وگفتم: - من باید زودتر برم. - توجرا قاطی کردی مشتی؟ اون پسره بی ناموس مغزو عقلت رو

- دزدیده؟ نکنه با اون رفتارهای ظاهر فریبانه اش تو رو فریفته؟ اخمهایم را درهم کشیدم وگفتم:
نه اون منو گول نزده، بلکه توبودیکه منو گول زدی واین همه مدت بازیم دادی. دستم را گرفت.
دستم را از دستش بیرون کشیدم. - من به این نتیجه رسیدم که ما به درد هم.... - کی همچین
حرفی زده؟ بگو تا دل وجیگرشن رو بریزم وسط میدون. بالحنی تنده گفتم: - من گفتم، من.....
اینطوری نگو من، دیوونه می شم ها! تو که اینقدری انصاف نبودی! به سمت سرکوچه رفتم،
آستین لباسم را کشید: - وايسا بیبنم! قرار ما این نبود. ازدواج پس چی می شه؟ بچه ای که قرار
بود بیاريم؟ - همه اونا به خاطره پيوست! - نه من از خاطره شدن بيزارم. سرم را تکان دادم و
گفتم: - تعارف رو تومون کنيم. من وتو نمي تونيم..... سخنم را قطع کرد وگفت: - به خدا می
کشميش، اگه بخواه تو رو از من بدوزده می کشميش! می دوني پونه هم اونو می کشم هم تو رو
و هم خودم رو. می دونی که می کشمتون. اون مغز تو روزايل کرده اما من نمی ذارم. با بی
حوالگی گفتم: - نه، کسی عقل منو ندزدیدهاین خودت بودی که حقایق رو به من نشون دادی.
تو اگه منو می خواستی می تونستی به راحتی از مادرم خواستگاری کنی، اما تو از ابتدا مثل
بچه ها.... - یعنی من اگه از تو خواستگاری کنم همه چيز درست می شه؟ - نه، دیگه اين حس در
من مرده ومن ديشب تاصبح برای مرگش اشگ ريختم، اما حالا دیگه دوست دارم.... - تو غلط
می کنی، تو مال منی... برای همیشه! فرهنگ گامی به جلو نهاد ومن عقب رفتم.
فرهنگمنطقی باش. من دیگه نمی تونم اينطوری ادامه بدم. من نمی تونم با آبروی خانواده ام
بازي کنم. باحاتی عصی گفت: - پس تکلیف من چی می شه؟ نمی دانم چرا این حرف را زدم
اما اراده ای در گفتن آن نداشتی. شاید خواست خدا بود که این حرف را بزنم. بی اختیار گفتم:
پس بیا به خواستگاریم وسعی کن که منو به دست بیاري. این را گفتم واژ کوچه خارج شدم.
فرهنگ اگر مرا می خواست باید مانند زمان سینه سیر می کرد، باید با شهامت از مادرم می
خواست که مرا به او بدهد و تمام تلاشی را برای جلب رضایت او می کرد، همان کاری که زمان
کرد. نمی دانم چرا تا بعدازظاهر که به خانه برگشتم مرتب فرهنگ را با زمان مقایسه می کردم
و به دیوانگی خودم می خنديدم. چطور کور بودم وزمان را با آن همه زیبایی و عشق نمی ديدم؟ من
چطور آن همه خوبی و محبت را نمی دیدم؟ آنقدر خوشحال بودم که دوست داشتم تمام خیابان را
بدوم. دوست داشتم فریاد بزنم که من هم بیدار شده ام و عقلم به کار افتاده . من زمان را
دوست دارم چون او خانواده مرا دوست دارد، چون ديشب نگرانی را در چشمهاي زيبايش ديدم
و تمام عشق را در آن چشمهاي عسلی خواندم. به نظرم غير ممکن می آمد اما من عاشق او
شده بودم حالا که فکر می کنم آن حس که مرا به سمت فرهنگ کشیده بود عشق نبود بلکه
احساس نياز به همصحبت بود. احساس نياز به محبت بود که آن را تا آن لحظه فقط فرهنگ در
اختیارم گذاشته بود اما حالا می فهميدم آن محبت با اين محبتی که اکنون زمان نشارم می کند
فرسنگها فاصله دارد. نمی دانم چرا از نگاه فرهنگ اطمینان حاصل کردم که او از من خواستگاری
نمی کند. از اين که فقط سعی می کرد در روابط به دنبال.... نمی دانم.... فقط خوشحال بودم که
نام فرهنگ در ذهنم خط خورده. به سرکوچه که رسیدم به سرعت به طرف خانه حرکت کردم.
دوست داشتم هرچه زودتر به خانه برسم، باديدن در خانه لبخند بر روی لبم نشست و به
سرعت وارد خانه شدم. يكتا وراحله ونجمه داخل حیاط نشسته بودند. مادر و پامچال هم داخل
آشپزخانه کنار مادرثمين و مادر يكتا بودند. نجمه با مشاهده من خندي و گفت: - چه عجب خانما!
ماتورو خندون ديدیم . به خدا دلمون گرفت از بس سیگرمه هات تو هم بود. يكتا همبه من
نگريست و پرسيد: - چی شده؟ - هيچي فقط خيلي خوشحالم. راحله دستهايش را به هم ماليد
و گفت: - چی شده؟ اضافه حقوق گرفتی؟ ليهایم را جمع کردم و گفتم: - نه بابا، امروز هوا خيلي

خوبه و تاثیرش روی اعصابم گذاشت. کمال که از کنار حوض سینی را برمی داشت با خنده گفت: - بازم خدا رو شکر که هوا خوب شده و گرنه ما حوصله نداشتیم هر شب دنبال مادمازل تموم کوچه ها رو زیر پابذاریم. حرصم درآمد وبالحنی عصبی گفتم: - اه! بینیدمی تو نید روزم را خراب کنید؟ - نه، تورو خدا امروز که دل و دماغ داری دیگه حال مارو نگیر. کاشکی زمان هم اینجا بود و خند هات رو می دید. دلم گرفت و یکدفعه تمام خوشحالی ام از بین رفت. با بی حوصلگی گفتم: - مگه زمان کجاست؟ پامچال در جواب من گفت: - با نایب رفته بیرون دنبال کاری.... چرا پکرشدی؟ نجمه خنید و گفت: - حتماً چون اسم آقا زمان آمد. از اینکه برداشت آنها اینقدر اشتباه بود لجم درآمد. - نخیر، من ناراحتم که شما هنوز منو نمی شناسید. - آره، آرهمای تورو نمی شناسیم، اما خواهش می کنم بخند. بی حوصله شده بودم اما سعی می کردم در جمع بمانم ولبخند بزنم. آسمان کم کم تاریک شده بودکه او آمد. هنوز داخل حیاط نشسته بودیموتخمه های هندوانه را می شستیم که او به همراه آقا نایب آمدند. ظاهرآ خیلی خسته بود و لنگان لنگان وارد حیاط شد. به وجود آمده بودم اما سعی کردم متانت خود را حفظ کنم. تصمیم گرفته بودم این بار بلافاصله سلام کنم اما نمی دانم این چه غروری بود که مانع می شد. آن روزهم چون همیشه سرم را به زیر انداختم و منتظر ماندم که او به سمت ما بیاید اما او همان دم در اتاق با مادر و پامچال سلام واحوالپرسی کرد و بدون توجه به من وارد اتاق شد. از عصیانیت در حال انفجار بودم، او هم حالا نقش فرهنگ را برایم بازی می کرد. شاید خصلتی در من وجود داشت که همه را از خود دلسربد می کردم. مایوس شده بودم. حالا که این عشق لعنتی به وجود آمده بود، دیگر صدای خنده های راحله و جیغ وداد بچه هایی که وسط حیاط بازی می کردند را نمی شنیدم. مادر و شوکت خانم هم به جمع ما دخترها پیوستند. - نمی دانم این تخمه ها چه طلسی داره که این دخترها اینقدر به اون علاقه دارن. شوکت خانم لبخند مهریانی تحويل مادر داد و گفت: - زمان هم علاقه زیادی به تخمه هندوانه داره. توجهم به صحبت آنها جلب شده بود. شوکت خانم ادامه داد: - من که هرساله از شستن و خشک کردن و بو دادن تخمه راحتمن چون زمان همیشه مادر سخن او را قطع کرد و گفت: - ماشاءا... به این پسر که بی همتاست. پامچال هم ادامه سخن مادر را گرفت و گفت: - آره مامان. تازه شما رفتارش رو تو خونه ندیدید. من فکر می کنم زن اون خیلی خوشبخت می شه. سرم به زیر بود اما می دانستم تمام توجه و نظر پامچال به من است. می خواستم از جابرخاسته وبا اعتراض بگویم: ((خب من که دیگه مخالفتی ندارم، این زمانه که دیگه منو نمی خواود)) اما این سخن جز کوچک کردن خودم فایده دیگری نداشت. - تخمه به مانمی دید؟ به سمت آقا نایب نگریستم. او هم از اتاق خارج شده بود و چون دیگران بر روی تختهای کنار حیاطلم داده بود. به اطراف نگریستم. زمان هنوز به حیاط نیامده بود تقریباً همه ساکنین خانه در حیاط اجتماع کرده بودند. تابستانها همیشه اینطور بود و بعداز ظهرها قبل از شام همه در حیاط جمع می شدند و روی تختها می نشستند و از داخل حوض هندوانه های سرد را بر می داشتند و پدر یکتا یا پدر گل آذین آن را قاج می کردندوزنها هن نان و پنیر و خیار می آوردن و عصرانه می خوردیم. بچه ها وسط حیاط بازی می کردند و دخترها گوشه ای جمع می شدند و در حیاط مورد پسرهای خانه غیبت می کردند. پسرها هم یادا خل کوچه فوتیال بازی می کردند و بی در حیاط به گفتگو مشغول بودند. در شبها پیش، زمان هم در جمع پسرها حضور داشت و من بی توجه به صدای خنده اش در افکار خود غرق بودم. ای کاش اموز هم می آمد و صدای خنده اش را با جان و دل گوش می دادم. به نجمه نگریستم. در مورد جمال حرف می زد. می دانستم که مدت هاست به جمال دل بسته، اما جمال چندان توجهی به او نشان نمی داد. - خداییش بازیش از همه بهتره. راحله با اعتراض گفت: - بازی داداش من خیلی بهتره! یکتا خنید. حالا دعوا نکنید. از حق نگذریم

بازی شهباز ما بهتر از همه است. مگه نه پونه؟ سرم را تکان دادم. دیدید پون هم تایید کرد. نجمه خندید: - به رویاوه می گن شاهدت کیه می گه دمم. مگه می شه پونه جز حرف تو حرفی بزنه؟ یکتا هم خندید. توهمند مگه می شه یک بار حرف دیگر و بزیری واینقدر بحث نکنی؟ خداویش شهباز ما توانین محل تو هیچ چیز رقیب نداره. نه تو خوشگلیش، نه هیکلش، نه با.... - قبول ، ما که حرفی نداریم. نجمه بار دیگر خندید: - راحله خوب بلدى خودت رو بندازی. هی خانم، الکی تعزیف برادرش رو نکن. محاله که این یکتا خانم با این ادعایی که خودش و برادرش دارن بیان خواستگاری تو. راحله اخمهایش را در هم کشید. - مگه من چمه؟ - چت نیست عزیزم؟ نه خوشگلی، نه تحصیلات داری، نه.... یکتا اعتراض کرد و گفت: - بسه دیگه نجمه، شوختی هم حد وانداره داره. راحله بعض کرد: - ولش کن یکتا، اون شعور نداره. - شما هم که همیشه منتظر یه فرصتی هستید که همدمیگه رو تیکه پاره کنید. اصلاً نجمه تو چه کار به راحله داری؟ نجمه به من نگریست. - خب الکلی تعزیف شهباز رو می کنه. راحله با حرص گفت: مگه تو بیست و چهار ساعته تعزیف جمال رو می کنی ما اعتراض کردیم؟ - هی یواشتر! الان مامانش می شنوه. یکتا خندید: - خب بشنوه. برای توکه بد نمی شه. بالاخره زودتر میاد خواستگاری و توروواز این همه دلوایسی نجات می ده. نجمه به سمن من نگریست. - مسخره ها! اگل آذین صبح او مده بود. با تعجب به یکتا نگریستم. - مگه رسم نیست تا چهل روز به خونه پدرو مادر نیان؟ - وا، این رسما رو کی تراشیده؟ مثلًا اگه نجمه با جمال ازدواج کنه تکلیف چیه؟ چهل روز نباید بیادخونه شون؟

راحله خندید: - چه خوب می شه. لاقل چهل روز از شرس راحت می شیم. - هی راحله خانم! مگه من جای تورو تنگ کردم؟ - تورو خدا دعوا رو تموم کنید. خجالت داره. یک ساعت نمی تونید همدمیگه رو تحمل کنید؟ نجمه بار دیگر با حالت قهر از ماروی برگرداند. - پونه، مادر برو چندتا پیش دستی بیار. از جابرخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم. مادر هم به سمت من نگریست.

- کجا می ری دختر؟ حواست کجاست؟ پیش دستی توافق، توکمده. سرم را تکان دادم و به سمت اتفاق رفتم. دلم شور می زد. نمی دانستم زمان چه برخوردی با من خواهد کرد. آرام در زدم و در راگشودم. زمان روی بالش خوابیده بودو دست راستش را از روی صورت برداشت و کمی جابجا شد. با صدای زیری سلام کردم و او هم به همان ترتیب جوابم را داد. از بی محلی او دلم گرفت. او حق داشت چنین برخوردی با من داشته باشد. به طرف کمد رفتم و با سروصدای زیادی پیش دستیها را از داخل آن برداشتیم و با حرص آنقدر آنها را به در کمد کوییدم که فکر می کنم حسابی اعصابش بهم ریخت. می خواستم اتفاق راترک کنمکه به یاد دستمالی که به پایم بسته بود افتادم. صبح زود آن را شسته و خشک کرده بودم. قبل از ترک اتفاق بار دیگر به سمت طافچه برگشتم و از بالای کمد دستمال را برداشتیم و به طرف او دراز کردم: - اینم دستمال شما. از لطفتون متشرکم. چشمهاش را باز کرد و همانطور که خوابیده بود نگاه عمیقیش را به من دوخت. سکوتیش باعث شد صورتم داغشود و دست و پایم را گم کنم. برای فرار از آن نگاه، قدمی به جلوگذاشتیم، می خواستم دستمال را کنارش روی زمین بگذارم که لبهایش را از هم گشود و گفت: - چرا برگردندیش؟ از سئوالش یکه خوردم. - خب نیازی نبود. پام دیگه..... اخمهایش را در هم کشید و با همان نگاه چند دقیقه پیش به من نگریست. - آدم قلب رو پس نمی فرسته! با تعجب به اونگاه کردم: - قلب؟! - تو معنی حرهم و نمی فهمی. اگه می فهمیدی غمی توعالم نداشتیم، اما فسوس. - من نمی فهمم؟! سرس را از روی تاسیف تکان داد. بذار برو. سردرگم نشستم. دستیش را به سمت دستمال پیش برد اما آن را نگرفت. - پات خوب شد؟ بله متشرکم. درد پام همون دیشب خوب شد. باید زودتر دستمالتون رو برمی گردوندم. کمی جابجا شد و خود را بالا کشید و سختی پای شکسته اش را جابجا کرد و گفت: - چرامی خواسستی زودتر مایوس بشم؟

حداقل یه روز دلخوش بودم این که آسیبی به تو نمی رسونه. سرم را تکان دادم و گفتم: - من از حرفهای شما سردرنیمارم. خندیداما فکر می کنم خنده اش از زهر تلخ تربود. - توداخته سیاستمداری هستی. خودت خوب می دونی که دیروز قلبم رویه پات بستم. وقتی اونو می بستم دلم لرزیدوبا خودم فکرکردم که تازمانی که این به پای تو بسته شده منم لحظه به لحظه درکنارت هستم و تا زمانی که اونو به من برنگردونی با تو خواهم بود، اما توچه ظالمانه امیدهایم رومیش به ورطه نابودی کشوندی ومثل همیشه ریشه های عشقم روخشکوندی و بی رحمانه قلبم رو از پات جدا کردی و بیه من بازگردوندی اما چه سود؟ این قلب دیگه تپش نخواهد داشت، هیچ وقت ویرای هیچ کس دیگه نخواهد تپید. تازمانی که دنیا تموم بشه، تازمانی که دیگه من نباشم و قلبم از تپش بایسته. تازه متوجه منظور او شده بودم. اما او آنقدر غمگین بودکه سخنی برای تسلی اش نیافتم. سرم را به زیر انداختم. نمی دانستم چرا اینقدر دیر معنای حرکات او را درمی یافتم و چه آسان امیدهایش را نابود ساخته بودم، اما من بی تقصیر بودم. او نمی دانست که آن دستمال برای من تاچه حدارزشمند است. نمی دانست که برگرداندن آن دستمال به او چقدر برايم سخت بود. دوست داشتم آن را برای همیشه نزد خود داشته باشم و در صندوقچه خاطراتم پنهان کنم اما نمی دانم چرا همه چیز یک طور دیگری رقم می خورد و آن چیزی که نمی خواستم می شد. سکوت هردوی ماطولانی شده بود. دستمال را روی زمین گذاشتمن و از جای برخاستم و به سمت در رفتم، او سکوت کرده بود. به پشت سر نگریستم.. بار دیگر دراز کشیده و چشمها یش را به سقف دوخته بود. به سرعت از درخارج شدم و در دل به حال خود گریستم. فصل چهارم - 1 دو روزیه سرعت گذشت. در ای دو روز آنقدر آشفته و پریشان حال بودم که چندبار دست خودم را سوزاندم. در این دو روز دیگر هیچ کلامی بین من و زمان رو دوبل نشده بود. فکر می کنم زمان از روی عمد خودرا از من پنهان می ساخت. دلیلش را نمی دانستم اما واضح بودکه اونمی خواست مرا ببیند. من هم خودم را از دید فرهنگ پنهان ساختم. دلم می خواست فراموشش کنم. حتی دیگر دوست نداشتمن او را ببینم که مبادا در حق عشق پاک زمان خیانتی رخ دهد. صحبتها دیرتر به محل کارم می رفتم تا مطمئن شوم فرهنگ از دیدن من نالمید شده و از سرکوچه رفته شاید هم بعداز مدتی گمان کند دیگر سرکار نمی روم و همه چیز تمام شود. بعداز ظهرها با خستگی و افکاری درهم به سمت خانه حرکت می کردم و با خود آرزو می کردم که زمانی که در را باز می کنم زمان را ببینم که در حیاط کنار دیگران نشسته. -

چقدر عجله داری؟ سرم را به سمت صدایی که شنیده بودم چرخاندم و لبخندزدم. آقا نایب بود که در کنارم گام برمی داشت. - سلام. - سلام، معلومه چرا اینقدر عجله داری؟ - علت خاصی نداره. خیلی خسته ام و ممی خوام زودتر برسم خونه واستراحت کنم، آقا نایب لبخندی زدو سکوت کرد. من هم ساكت در کنارش قدم می زدم. دلم می خواست می فهمیدم زمان کجاست اما او چیزی نگفت تابااخره رسیدیم. - می تونم ببرسم کجا رفته بودید؟ سرش را تکان داد و گفت: - بله به دنبال یه مغازه کوچک برای خرید می گشتم. با تعجب به اونگاه کردم واژاین که تعجب را درنگاهم دید با لبخند ادامه داد: - مدتهاست که تصمیم داریم برای زندگی بیائیم تهران. پامچال رو که می شناسی؟ کچلم کرده از بس هر روز اصرار می کنه. من و زمان هم مغازه رو برای فروش گذاشتیم و قرار شده در تهران مغازه ای پیدا کنیم و بعد خونه مون رو تو شیراز بفروشیم و یامادر بیاییم و نزدیک خونه خاله مرضیه خونه ای..... دیگر صدایش را نمی شنیدم، از این بهتر نمی شد. پامچال ولله درکنارمن می مانندنوزمان برای همیشه.... از خوشحالی دوست داشتم پریکشم. - پس چرا زودتر نگفتید؟ آقا نایب دستی به سبیل پریشتنش کشید و خنده کنان گفت: - تقریباً همه اهالی منزل شما از این قضیه مطلع هستند اما تواز همه جایی خبری. این که تقصیر مانیست. خجالت زده

سریه زیر انداختم: من مدتی با خودم درگیربودم. متاسفم، قصدم رنجوندن شما نبود! آقانایب سرش را تکان داد و گفت: - نه، نه، من ازدست تو نرنجیدم. خودت هم می دونی که چقدر تو رو دوست دارم. بخدا بارها به پامچال گفته ام که تو رو به اندازه خواهر نداشته ام دوست دارم و آرزو دارم که همیشه خوشبخت باشی. - من هم قدر این محبت شما رو می دونم. پامچال در زندگی شانس آورده که شما بهش دل بستید. آقا نایب عمیق به من نگریست. - توبیستر از پامچال شانس نیاری اگه قدر محبت زمان رو بدونی. عشق زمان عشق زیبائیه که دست یافتن به او غنیمته. خودت می دونی که صلاح زندگی تو رو می خواه و آرزوی جز خوشبختیت ندارم، اما حتم هم دارم که خوشبختی تو در کنار زمان تضمین می شه. پس این لجاجت رو کنار بذار و بدون هیچگونه کج فکری به زمان بیشتر فکر کن. سکوت کردم. اوهم دیگر چیزی نگفت و فرصت دادتا به حرفاهاش بیندیشیم. دلم می خواست با صدایی بلند به اومی گفتم که حالا دیگر زندگی با زمان برای من یک آرزوست . می توانستم بگویم نگاههای زمان کارخود را کرده و دلم را به زنجیر کشانده اما فقط سکوت کردم. به در منزل رسیده بودیم واودر را گشود. حیاط همچون همیشه شلوغ بود. - سلام، إی.....شما باهم هستید؟ لبخندی به صورت پامچال پاشیدم. - تو مسیر همدیگه رو دیدم. پامچال به سمت آقانایب رفت و لاله خودش را درآگوش پدرش انداخت. - امروز کاری پیش رفت؟ آقانایب لاله را بغل کرد و داخل حیاط شد و روی اولین تخت نشست و بعد از سلام واحوالپرسی بادیگران گفت: - آره یه مغازه خوب پیدا کردم که قیمتش هم مناسبه. - کجاست؟ صدای زمان بود. آرام به پشت سرم نگریستم. او لنگان لنگان به سمت ما آمد. - همین نزدیکی . فردا بایدیای بینیش. زمان بی توجه به من به سمت تخت رفت و درست روپرتوی من نشست . می خواستم از جایلندشوم اما پاهایم توان حرکت نداشت. آنقدر خسته بودم که ترجیح دادم همان جا بخوابم. - پونه، چه کارکردی؟ حقوقت رو گرفتی؟ سرم را بالا آوردم. زمان به من نگریست. نگاهم را از اوبرگرفتم و کیفم را به سمت مادر دراز کردم. مادر هم حقوقم را از داخل کیف برداشت. پامچال در کنارم نشسته بود و به دستهایم می نگریست. وقتی متوجه شد من نگاه اورا خوانده ام ، دستش را روی سوختگی جدیدی که روی دستم ایجاده شده بودگذاشت. سوزش شدیدی را احساس کردم. پامچال بغض آلود زمزمه کرد: - این روزا تموم می شه و روزی می رسه که این خاطرات رو هم فراموش می کنم. من دگیه عادت کرده ام. پامچال سرش را تکان داد: - نه، دروغ نگو! آدم هیچ وقت به زحر کشیدن عادت نمی کنه . هنوز گاهی اوقات به روزهای تلخ گذشته فکر می کنم ، به روزهایی که زن اون پیر کفتر بودم ویاروی که بچه ام رو از دست دادم. به صورت غمگین پامچال نگریستم. او هنوز بعدازاین همه خوشبختی دردهای گذشته را فراموش نکرده بودوشایدشبهای زیادی روبه یادآن روزهایشک ریخته بود. باصدایی آرام گفتم: - تو چرا خودت رو بی خود زجر می دی؟ اون روزهای شکنجه آور تموم شده و تو الان لاله رو داری و درکنار آقانایب خوشبختی. پامچال نگاهش را به زیر انداخت و قطره اشکی از چشمهاش پائین چکید. - خیلی سخت بود. من اون روزها آنقدر سختی کشیدم که تاسالها آثار خستگی بر روح و جسمم سنگینی می کنم. - چی شده زن داداش؟ سرم را به سمت زمان چرخاندم. او خودرا نزدیکتر کشید و دستمالی را به سمت پامچال دراز کرد. - هیچی مهم نیست. زمان بادلسوزی همیشگی گفت: - اگه مهم نبود که شما اشک نمی ریختید. نایب باعث کدورت شماشده؟ پامچال لبخندی بربل آورد: - توخیلی مهربونی . فکر نمی کنم تو این دنیا برادر شوهری به ماهی تو پیداشه. زمان لبخندی بربل راند که تمام خستگی ام را ازبین برد. من دیگر دیوانه وار دوستش داشتم و این بیشتر به معجزه شبیه بود. تاچندی پیش حتی چشم دیدنش را نداشتم ولی اکنون این چنین واله و شیدای او شده بودم. تو هم بهترین زن داداش

عالمند! پامچال بار دیگر به گریه افتاد . دستم را روی پایش قراردادم و با صدایی آرام گفتم: - عزیزم، به خودت مسلط باش. زمان هم بانگاه نگرانیش صورت غمگین و پیار اشک پامچال را کاوید، اما علت آشفتگی اورا نفهمید. پامچال آرام زمزمه کرد: - من خیلی خوشبختم، از این که زن نایب شدم والان لاله رو دارم و می دونم برادر شوهرم زمانه احساس خوشبختی می کنم و این می ترسم که یکی بخواهد.... - بخواه خوشبختیت رو ازت بگیره؟ پامچال سرش را تکان داد. زمان خندید و گفت: - من چشم اون نامرد رو از کاسه درمیارم. اصلاً اگه تو بخواهی می کشمیش! راضی شدی؟ پامچال خندید وزمان هم لبخند رضایتی بربل آورد، اما لبخندش به فاصله چند ثانیه محوشد. او هم آثار سوختگی را روی دستم دیده بود . پامچال که غم و آندوه چند دقیقه قبل خود را فراموش کرده بود، از روی نیمکت برخاست و به دنبال لاله که کنار دستشویی او را صدامی زد رفت. زمان کمی خودرا کنار من کشید و بالحنی آرام گفت: - خوش به حال اون که این طور دیونه ات کرده! نظری به اوانداختم. باتاسف سرش را تکان داد و گفت: - می تونم ازت خواهش کنم موقع کار زیاد بهش فکر نکنی؟ خنده ام گرفته بود اما آن را فرودادم و با جدیت به اون گریستم: - به کی؟ - به اون که عقل و دلت رو برده. اون که انقدر مجنونت کرده که متوجه داغی اتونمی شی. حیف نیست که اینطور خودت رو می سوزنی، اونم برای کسی که..... اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم: - کسی که چی؟ - زیاد جدی نگیر! اما بدون همیشه پسرها باید خودشون رو به آب و آبیش بزن. این پسرها هستن که باید دستشون رو از عشق بسوزون و دیونه وار و مست به دیوار بخورن.

پرسیدم: - واگه پسراز تمايل و عشق دختر خبر نداشته باشه چی؟ با چشمهاي گشادبه من نگريست و شکوت کرد. فکر کردم منظور من را فهميده اما نگاهش بار دیگر در دنک شده بود. از روی تخت برخاست و در سکوت از من دور شد. باز هم اورا رنجانده بودم. نمی دانستم چطور باید به او بفهمانم که دوستش دارم. هرگاه که حرفی می زدم و حرکتی می کردم او به شخص دیگری نسبت می داد. از روی تخت برخاستم. تصمیم گرفته بودم باید به او می گفتم که اورا دوست دارم، باید اورا از این همه اشتباه در می آوردم. به دنبالش گشتم. کنار چوبی کوچه ایستاده بود. با گامهایی آرام و بی صداد رکناresh قرار گرفتم و آرام صدایش زدم؛ - زمان. زمانی که به سمت من نگریست برق نگاه مسخ کننده اش مرا گرفت. او چقدر دیونه انه بود که عاشق من شده بود. اوبا این چهره و با این کمالات و تحصیلات و خانواده می توانست بهترین دختر شهر را بگیرد و تازه خانواده عروس منتش راهم داشته باشند. اما او آمده بود و برای دستیابی به عشق من التماس می کرد و این عجیب بود! - من می خواستم بگم.... - بگی که جوابت منفیه؟ می دوستم از همون ابتدا که اون حرف رو.... باحالتی عصبی گفت: - آخه تو مردایده آل من نیستی! من مردی رومی خوام که حرفم رو بدون اشاره بفهمه. خنده تلخی کرد و در سکوت به من نگریست . من هم مجبوریه سکوت شدم. این بار او گفت: - خب دیگه چه مشخصاتی رو برای شوهرت.... با حرص گفتم: - اصلاً اشتباه کردم که تصمیم گرفتم با توصیحت کنم. نمی دونم چرا یک لحظه فکر کردم می تونم..... سرش را به زیر انداخت و با صدای زنگداری گفت: - اما من آدم بی جنبه ای هستم. من طاقت شکست ندارم. سرم را پایین انداختم و تصمیم گرفتم از خانه خارج شوم که او راهم را سد کرد و بالخمهای در هم گره خورده گفت: - دوباره که قاطی کردی . دختر اگه می خواه شوهر کنی این راه و رسماش نیست. بگو بیاد خواستگاریت، من قول می دم مامانت رو راضی کنم. دیگه چه مرگته؟ چرا هر روز می خوای از خونه فرار کنی؟ مگه تو..... خنده ای عصبی کردم. او چقدر در اشتباه بود!

من قصد فرار نداشتم. من دردم این بود که او را می خواستم . با تمام احساسم، او همه چیز می شده بود، اما افسوس که حرفم را نمی فهمید! - بذار برم. - کجا می خواه برم؟ - می خواه برم قبرستون! برم یه جایی که دیگه تتوطعنه هات نباشد. برم یه جایی که دیگه نگاهات غل و زنجیرم

نکنه .برم يه جايی که صدات پام روسست..... خندیداما خنده اش کاملاً عصبي بود. - نگران
نباش دخترخانم!چندروز ديگه بيشرت مهمان شما نيس蒂م. مطمئن باش تواolin فرصن خونه اي
پيدامي کنيم وزحمت کم مي شه . نگران صدا ونگاهم هم نباش . صدام رو توسينه خفه مي کنم
ونگام رو....امانه،نمى تونم! نگام روديگه نمى تونم خفه کنم. اگه آزارت مي ده مي تونى
تچشمam نگاه نکنى . من نمى تونم به نگام بگم خفه بشه چون اون ديگه اختيارش دست من
نيست. اون بدمعصب عاشقه وبدعاشقى هم هستو عاشقیه که هرجى تحقيـر مى شه دست
بردار نیست. خودم هم از دستش خسته ام، خيلى خسته. زمان اين را گفت وبارديگر ازمن دور
شد. بعض کردم . دلم مى خواست گريه راسرمى دادم اما آن جا جاي مناسبى نبود. به سرعت
داخل اتاق خزیدم وکنارديوار پناه گفتم وزانوهایم را درآغوش کشیدم وگریستم . - بازم برای تو
دردرس درست کردم؟ سرم را بالا آوردم، زمان در چند قدمی من ایستاده بود. چشمان مرطوبim را
از اوذديـم، اوـبا افسوس سرش را تکان داد. - اـي کـاش مـى تـونـستـم کـمـکـتـ کـنـمـ، اـي کـاشـ حـرفـ
دلـتـ روـ مـى فـهمـيـدـمـ. نـگـاتـ يـه چـيزـ مـى گـهـ وـصـدـاتـ يـه چـيزـ دـيـگـهـ. پـونـهـ، منـ سـرـگـرـدونـمـ، منـ نـمـى
دونـمـ توـ چـىـ مـى گـىـ، منـ نـمـى فـهـمـمـ. نـگـاتـ خـيلـىـ مـهـرـيـونـهـ. نـگـاتـ خـيلـىـ پـرـدرـدـهـ اـماـ سـوـزـشـ
حرـفـاتـ دـلـمـ روـ مـى سـوـزـونـهـ وـقـلـبـمـ روـ سـوـرـاخـ مـىـ کـهـ. پـونـهـ، توـرـوـخـدـاـحـرـفـ روـ صـرـیـحـ بـزـنـ. نـگـاهـ
وزـبـونـتـ روـ هـمـكـلامـ کـنـ وـبـذـارـمـ اـزـ اـيـ بـرـزـخـيـ کـهـ توـشـ گـرـفـتـارـشـدـمـ خـلـاـصـ بـشـمـ. هـرـرـوزـمـىـ گـمـ
امـرـوزـ تـكـلـيـفـ خـودـمـ روـ روـشـنـ مـىـ کـنـمـ يـاـ روـمـ يـاـ زـنـگـ زـنـگـ، اـماـ اوـنـ نـگـاهـ بـدـمـصـبـ توـ پـاـهـمـ روـ
مـىـ لـرـزـونـهـ. منـ فـلـجـ مـىـ شـمـ، خـدـاـچـهـ قـدـرـتـيـ توـ اوـنـ چـشـمـاتـ گـذاـشـتـهـ کـهـ منـوـ سـهـ سـالـهـ اـيـ طـورـ
بهـ اـيـ طـرـفـ وـاـوـنـ طـرـفـ مـىـ کـشـونـهـ؟ـ اـيـ کـاشـ مـىـ تـونـسـتـ فـرـامـوـشـتـ کـنـمـ. بـارـديـگـرـيـغـضـمـ
ترـكـيـدـ. حـرـفـهـاـيـ اوـنـهـ تـنـهـ تـسـلـيـ بـخـشـمـ نـبـودـ بلـكـهـ قـلـبـمـ رـاـ هـمـ مـىـ سـوـزـانـدـ وـسـوـرـاخـ مـىـ کـرـدـ. هـرـجـهـ
سـعـىـ مـىـ کـرـدـمـ بـهـ اوـ بـگـوـيـمـ کـهـ منـ هـمـ دـيـوانـهـ هـمـانـ نـگـاهـشـ هـسـتـمـ نـتوـانـسـتـ. زـمانـ هـمـ درـسـتـ
درـ مقـابـلـ منـ نـشـسـتـ وـزـانـوهـاـيـ خـودـراـ بـهـ آـغـوـشـ کـشـيـدـوـمـونـ درـ عـمـقـ عـسـلـیـ چـشـمـانـشـ پـرـدهـ اـيـ
ازـ اـشـکـ رـادـيـدـمـ، اوـ بـهـ صـورـتـ مـنـ نـگـرـيـسـتـ وـمـنـ عـاجـزـانـهـ سـعـىـ مـىـ کـرـدـ کـلـمـهـ اـيـ بـگـوـيـمـ اـماـ باـزـ
زـيـانـمـ لـالـ شـدـهـ بـودـ. - پـونـهـ، منـ دـوـسـتـ دـارـمـ، بـهـ خـداـ بـذـارـ رـاـسـتـشـ روـ بـهـتـ بـگـمـ
. منـ درـوغـ مـىـ گـفـتـمـ. خـيلـىـ فـكـرـكـرـدـمـ، زـيـادـ، زـيـادـ وـبـعـدـ اـزـايـنـ هـمـهـ فـكـرـ بـهـ اـيـ نـتـيـجهـ رـسـيـدـمـ کـهـ منـ
يهـ درـوغـگـوـامـ. منـ نـمـىـ تـونـمـ توـ روـ فـرـامـوـشـ کـنـمـ. درـوغـ گـفـتـمـ وـقـتـيـ فـرـيـادـ زـدـمـ اـگـهـ بـدـونـمـ توـ مـىـ
خـواـيـ بـرـىـ منـمـ مـىـ رـمـ. نـهـ پـونـهـ اـگـهـ تـوـبـرـىـ منـ مـىـ مـيرـمـ. وـقـتـيـ فـكـرـ مـىـ کـنـمـ يـهـ مـرـدـ دـيـگـهـ توـ
نـگـاهـتـ خـيرـهـ بـشـهـ وـرـهـتـ بـگـهـ دـوـسـتـ دـارـهـ دـلـمـ مـىـ خـوـادـ اـوـنـ مـرـدـ روـبـادـسـتـاـيـ خـودـمـ خـفـهـ کـنـمـ وـاـگـهـ
بـشـنـوـمـ يـهـ رـوـزـبـهـ يـكـيـ دـيـگـهـ گـفتـيـ دـوـسـتـ دـارـمـ اوـنـوـقـتـ.... زـمانـ سـخـنـ خـودـراـ نـاتـمـاـمـ گـذاـشـتـ. اـزـجاـ
برـخـاستـ وـاتـاقـ رـاـتـرـكـ کـرـدـ. گـريـهـ رـاـ سـرـادـمـ اـمـاـيـانـ بـارـنـهـ مـانـنـدـ چـندـ دـقـيقـهـ پـيـشـ اـزـ سـرـغمـ وـغـصـهـ.
زـمانـ هـنـزـ مـرـاـ دـوـسـتـ دـاشـتـ. اوـدـيـوانـهـ مـنـ بـودـ. پـسـ درـهـمـيـنـ چـنـدـروـزـاـزـمـنـ مـىـ خـواـستـ کـهـ زـنـشـ
شـومـ وـمـنـ هـمـ باـ تمامـ عـشـقـمـ فـرـيـادـ مـىـ زـدـمـ کـهـ حـاضـرـمـ زـنـ اوـ بـشـومـ. بـلـنـدـشـدـمـ وـبـهـ پـشتـ پـنـجرـهـ
رـفـتـمـ. زـمانـ کـنـارـ حـوضـ گـردـ وـآـبـيـ رـنـگـ وـسـطـ حـيـاطـ نـشـسـتـهـ بـودـ وـآـبـ بـهـ صـورـتـشـ مـىـ زـدـ. بـهـ صـورـتـ
خـيـسـشـ خـيرـهـ شـدـمـ. اوـ جـذـابـتـرـينـ مـرـدـيـ بـودـ کـهـ تـابـهـ حـالـ دـيـدـهـ بـودـمـ. صـورـتـ جـذـابـ وـمـرـدانـهـ اـشـ زـيرـ
نـورـ مـهـتـابـ حـالـتـيـ رـمـانـتـيـکـ بـهـ خـودـ گـرفـتـهـ بـودـکـهـ مـرـاـ بـهـ حـالـ خـلـسـهـ فـرـومـيـ بـرـدـ. خـنـدـيـدـمـ. دـوـسـتـ
داـشـتـمـ بـرـايـ هـمـيـشـهـ بـخـنـدـمـ. منـ بـادـاشـتـنـ زـمانـ بـرـايـ هـمـيـشـهـ خـوـشـبـختـ بـودـمـ. اـزـ درـاتـاقـ خـارـجـ
شـدـمـ. هـنـزـ قـطـاتـ آـبـ اـزـ روـيـ صـورـتـ وـمـوهـاـيـ بـلـنـدـ زـمانـ پـائـينـ مـىـ چـكـيـدـ. قـدـمـيـ بـهـ سـمـتـ اوـ
برـداـشـتـمـ. مـىـ خـواـستـمـ هـمـهـ حـرـفـهـاـيـ نـاـگـفـتـهـ اـمـ رـاـ بـزـنـمـ اـمـاـ زـودـ بـودـ، خـيلـىـ زـوـدـيـوـدـ. بـاـيـدـ اـجـازـهـ مـىـ
داـدـمـ تـاـ بـارـديـگـرـ اـزـمـنـ تقـاضـاـيـ اـزـدواـجـ کـنـدـ. زـمانـ بـهـ مـنـ نـگـرـيـسـتـ وـدـرـ عـمـقـ نـگـاهـشـ اـنتـظـارـ کـشـنـدـهـ اـيـ

را خواندم. هرچه سعی کردم پاهایم جلوتر نمی رفت. از او روی گردوندم و فقط صدای نجوا گونه او به گوشم رسید که آرام زمزمه کرد: - نا امیدم نکن. حالت خوب نیست؟ در جواب یکتا خنیدم و گفتم: - هیچوقت از امروز بهتر نبودم. گل خنده بربلهای یکتا شکفت: - زود به زود دلم برای خنده هات تنگ می شه. بار دیگر خنیدم و گفتم: - از این به بعد همیشه منو خندون می بینی. - وای وای چی شده که این پونه بداخلم می خنده؟ یکتا اخمهایش را در هم کشید و به راحله گفت: - ساکت شو راحله! بین می تونی دوباره عصانیش کنی؟ راحله با دلخوری اخمهایش را در هم کشید و گفت: - خب مگه من چی گفتم: - نگران نباش راحله جون ، امروز آنقدر شادم که هیچ حرفی نمی تونه حالم رو.... - چی شده ، خواستگار جدید پیدا کردی؟ یکتا بار دیگر اخمهایش را در هم کشید و دوباره غمی به سیاهی شبی تاریک بر دلم نشست. من با همه غریبه شده بود به اندازه ای که حتی نزدیکترین افرادی که در یک خانه وزیر یک سقف با هم زندگی می کردیم در موردن دچار اشتباه می شدند. یکتا آرام زمزمه کرد: - همین رومی خواستی؟ راحله مثل همیشه بی خیال شانه هایش را بالا انداخت واز کنارما دور شد. یکتا دستم را کشید و گوشه تحت نشاندم و گفت: - ولش کن پونه، این راحله همیشه حرف زیادی می زنه. اصلاً یه تخت اش کمه. - چرا همه اینطور در مورد من فکر می کنن؟ چرا من اینقدر با همه غریبه ام؟ غم در صورت زیبای یکتا خیمه زد و من در نی چشممانش برق آشنا یی را دیدم. - اتفاقی افتاده یکتا؟ یکتا از من روی گرداند و به سمت زمان که روی تخت روبرویی نشسته بود نگریست و شانه هایش را بالا انداخت و با صدایی که امروز برایم نا آشنای شده بود گفت: - هیچ اتفاقی نیفتاده فقط من و تو مدتیه که از هم خیلی دور شدیم. من دلم برای پونه چند سال پیش که با چشمهاش شق رنگش با من حرف می زد و دستای گرمش برایم آرامش به ارمغان می آورد تنگ شده. می دونی پونه، دلم برای اون روزها برای اون همه صمیمیت پر می کشه. دلم پر می کشه برای اینکه بتونم یه بار دیگه در رابطه با احساساتم برات حرف بزنم و تو مثل اون روزها تو نگاهم حرفم رو بخونی. - مگه تو چه حرفی داری که اینقدر..... یکتا با تاسف سرش را تکان داد و من در چشمهاش فریبنده اش غم سیاه رنگی را دیدم اما آن روزی هیچ عنوان قصد نداشتیم ناراحت شوم. من باید تاصیح فقط به چشمهاش عسلی زمان می اندیشیدم. چشمهاشی که مرامی نخورده مست خود کرده و حنون آسا به دنبال خود کشیده بود. چشمهاشی که نی نی نگاهش خواب خوشی را برایم ترسیم می کرد و من در انتهای آن غروب دل انگیز طلوع دوباره عشق را نظاره می کردم. ***** امروز سه روز است که چیزی ننوشته ام. دیگر قصد داشتم چیزی ننویسم. اما حسی در درونم گفت که... نمی دانم، نمی دانم از کجا شروع کنم. سه روز پیش صبح زودتر از خواب بیدار شدم. دلشوره عجیبی داشتم و از نزدیک صبح دلم گواهی بدمن داد. بر شیطان لعن特 فرستادم و سعی کردم فکرهای آشفته را که تاصیح آزارم می دادار خود دور کنم. به سرعت از اتاق بیرون رفتم و هوای پاک صبح دم را با اشتیاق بلعیدم. نگاهی به پشت بام کردم. دیشب بار دیگر زمان برای خواب به پشت بام رفته بود و دکتر معتقد بود پایش به خوبی جوش خورده و دیگر مشکلینیست. شیر حوض را باز کردم و آبی به صورتم پاشیدم، خواب آلودگی از سرم پرید و به سرعت داخل اتاق رفتم و آماده شدم. نمی دانم چرا منتظر یکتا نشدم، زیرا اصلاً حوصله هم صحبت نداشتیم. به سرعت از خانه خارج شدم. باز هم دلشوره قبلی به سراغم آمده بود، اما سعی کردم بی اعتنا از آن عبور کنم. در پیچ خیابان ، فرهنگ ایستاده بود و من علت این همه دلواپسی را فهمیدم. اول بخندی زدو من احساس کردم بدنم مورموری شود. از دیدنش بدم آمده بود. مدتیها بود که دیگر به او نیندیشیده بودم. می دانستم که او مرا فریفته بود. پس چرا به خواستگاری ام نیامد و مثل زمان برای دستیابی به قلب من خود را به آب و آتش نزد؟ سعی کردم بی توجه به او از کنارش

عبور کنم، اما او دست بردارنیبود و به دنبالم آمد. من می خواستم به او بگویم خودرا خسته نکند.

آن پونه دیگر عوض شده و به این راحتی گول حرفهای رنگی او را نخواهد خورد اما ترجیح دادم سکوت کنم، برسرعت گامهایم افزودم که صدایش به گوشم رسید: - پونه، پونه کجاداری می ری؟ بی توجه به او به راهم ادامه دادم، اما دستی محکم بازوی مرابه سمت خودکشید. دستم درد گرفت واز شدت درد برجای ایستادم، او خود را روپروری من رساند و گفت: - مگه دیوونه شدی دختر؟ از عصیانیت دندانهایم را برهم فشردم واوهنوز محکم بازویم را می فشد. باصدای بلندگفتم: - دستم رو ول کن. اخمهایش را درهم کشید. - ول نکنم چه کار می کنی؟ جیغ می زنی؟ فریاد می زنی و کمک می خوای؟ خب فریاد بزن. اون وقت منم می دونم به مردم چی بگم، می گم که تو دختر بی پرواپی هستی که.... - خفه شو! - خفه نمی شم. توهفه شو که معلوم نیست حواس است کجا رفته ویش کیه. از نگاه چندنفر از کنارمان عبور می کردند متوجه موقعیت خودشدم و به سرعت خودرا وارد کوچه ای کشیدم. - همه حرفهای تو دروغ بود. اگه راست می گفتی که به من علاقه داری پس چرا هیچ اقدامی برای ازدواج با من نکردی؟ چرا گذاشتی که.... - من شرایط ازدواج ندارم. یه چندسالی بهم فرست بد، قول می دم..... -

چندسال دیگه اگه از حرفت پشیمون می شدی چی؟ اگه اون زمان حس کردی که هنوز زوده ومنو نمی خوای چی؟ فرهنگ شانه هایش را بالا انداخت و گفت: - به هرحال تو چاره ای جز این نداری. هرکس بامن بپره باید برای همیشه بامن بمونه! چشمهايم از تعجب گشاد شده بود.

حرفهای جدیدی می شنیدم که برایم تازگی داشت. - من اشتباه کردم والان هم بابت اون از تو معذرت می خوام. فرهنگ لبخندشیطنت آمیزی زدو باصدای گوشخراشی گفت: - کورخوندی! تو باید برای..... سخنیش را تما نکرد و بانگاه پرهوس خودسرتایی مرانگریست. - تو غزال تیز پایی بودی. هیچ دختری تا این زمان نتونسته اینچنین.... دیگر صدایش را نمی شنیدم. دنیابرسرم آوار شده بود. او جسم مرا می خواست نه عشقم را... من چه اشتباهی کرده بودم و خودم رادر معرض تعرض این حیوان درنده و تندخو..... بالنژخاردستم را رهاساختم، قصدگریز داشتم که او بار دیگر دستم را کشید و محکم به دیوار کوبید و صورتش را به صورتم نزدیک ساخت. با التماس گفتم: - نه فرهنگ به من رحم کن . من از اون دخترها نیستم. به خدا من عاشق تو شده بودم. فکرمی کردم که تویسر.... فرهنگ بذار برم. من قصد ازدواج دارم. پسri که منو می خواد از خانواده متدين و اصیلیه واگه حس کنه پای من لغزیده دیگه هیچ وقت به سراغ من نمیاد. خنید و گفت: - تو هم اونو دوست داری؟ باشمندگی سرم را پایین انداختم و جواب دادم: آره دوستش دارم به قدری که نمی تنوو بیان کنم. خواهش می کنم... فرهنگ بی توجه به التماسهای من، لبهايش را به من نزدیک ساخت. چشممان را بستم واز ته دل خدارو صداردم، حس کردم فرهنگ از من جدا شده. چشمهايم راباترس و دلهره گشودم. زمان و فرهنگ باهم گلاویز شده بودن. دیگر دنیابرای من تمام شده بود. زمان با مشاهده این صحنه دیگر محال بود سراغ مرا بگیرد و من اورا از دست داده بودم، برای همیشه! بازانو روی زمین افتادم و ناله زدم و گریه راسردادم. فرهنگ وزمان باهم بودند.

فرهنگ مشت محکمی را نثار صورت زمان کرد و به دیوار خورد. از جابرخاستم. باید به زمان کمک می کردم، فرهنگ وحشیانه اورا می زدو من می دانستم قصد او فقط انتقام است. زمان بار دیگر به سمت فرهنگ یورش برد و باهم گلاویز شدند. من به سرعت به وسط آنها دویدم و فرهنگ را کنارمی کشیدم و گاهی نیز لباس زمان را می کشیدم: - همدیگه رو رها کنید. تورو خدا همدیگه رو..... - گمشو کنار! برجاخشکم زد. این صدای زمان بود. قلیم دیگر تپش نداشت. زمان گمان اشتباه برد بود. حالا دیگر گمان می کرد علت کم توجهی من به او وجود فرهنگ بوده، نه خدایا! چرا اینطور شد؟ به سمت فرهنگ یورش بردم: - ولش کن نامرد! ولش کن ! زمان یقه

پیراهن فرهنگ را رهاساخت و در یک لحظه به سمت من آمد و مستقیم در چشمهای من نگریست . از آن نگاه ترسیدم. این نگاه ، نگاه همیشگی نبود. این نگاه سرتاپا نفرت بود، سرتاپا انزجار. بدون این که کلامی برزیان بیاورد با تمام نفرتش سیلی محکمی به گوشم نهاد که چند قدم عقب رفتم. صورتم گر گرفته بود و خون از بینی ام جاری بود.نمی دانم چه شد اما همه چیز به سرعت گذشت. صدای فریادم در گلو خفه شد. برق تیزی چاقو را دیدم و تاخواستم فریاد بزنم دریهلوی زمان فرو رفت. زمان دستتش را به پشت کمرش برد و دستش جلو آمد، غرق خون. نمی دانم چرا خشکم زده بود. مثل مجسمه ایستاده بودم. لبم می سوخت و قلبم تکه تکه می شد. زمان هنوز به صورت من خیره مانده بود ولحظه ای بعد به دیوار خوردون نقش زمین شد. به سمتیش دویدم و به صورتش نگریستم. چشمهایش لحظه به لحظه بسته تر می شد. فریاد زدم: - زمان، زمان..... گریه ام بالا گرفت . قلبم درحال انفجار بود و نفسم بالانمی آمد. صورتم گرگرفته بود و صدایم ازته گلویم خارج نمی شد. من زندگی ام را یکباره باخته بودم، بامرگ زمان همه چیزی را من از بین می رفت. پس هیچ چیز دیگر مهم نبود. کم کم اطراف مایری شدار مردم، اما من همه را در مه غلیظی می دیدم. دلم می خواست تا دنیا دنیا سست فریاد بزنم تاگوش عالم کربشود. تاهمه بفهمنداین دختری که نا امیدانه بالای جسد محبوبیش ضجه می زند و به آخر خط رسیده و مرگ او هم فرابرسد بهتر است. نمی دانم چند دقیقه در آن حالات بودم و در دنیا دیگرسیرمی کردم. اندام لاغر و کشیده زمان رو برویم روی آسفالت افتاده بودم، من سر اورا روی پاهایم گذاشته بود و به آن چشمهای کشیده و عسلی که روزی با تمام عشق به من نگریسته و حالا زیرآن رخم عمیقی به وجود آمده بود، می اندیشیدم. به او که روزی تمام هستی ام شده بود. نمی دانم چرا هیچگاه بخت با من یار نبود و زندگی ام سیاه تراز.... دستم را روی خون داغ پهلویش گذاشتیم و تا می توانستم گریستم و چهره او را به خاطر سپردم. نمی دانم در آن زمان چه گفتم و چه کار کردم، اما زمانی به خود آمدم که فرهنگ به سمت من خیز برداشت و دستم را گرفت واز روی زمین بلندم کرد و سر زمان از روی زانویم به زمین افتاد. من از دیدن این صحنه فریاد کشیدم: - قاتل پست فطرت کثیف! حیون کثافت! قاتل.... قاتل.... فصل چهارم - 2 اما او دست مرا می کشید. مردم خودرا کنار کشیده واو مرا به داخل اتومبیل که همان گوشه پارک کرده بود انداخت. لحظات در خاطرم نمی گنجید و گیج و منگ به او می نگریستم. نمی دانستم در چه موقعیتی قرار دارم. فقط با تمام حرصی که در وجودم داشتم به دست او چنگ می انداختم و فریاد می زدم. نمی دانم چه مدت داخل اتومبیل بودیم. من با مشت به کمروسینه فرهنگ می کوییدم و چون دیوانگان به سروصورتش چنگ می انداختم که اتومبیل داخل کوچه باریکی پیچید و فرهنگ کشان کشان مرا داخل خانه ای بادرچوبی سبز رنگ کشاند و داخل حیاط پرتم کرد. با وحشت به اطراف نگریستم. از روی موزائیکهای کف حیاط برخاستم و به سمت در دویدم، اما او باز هم با دستهای قوی خود مرا گرفت و این بار به داخل اتاقی پرتم کرد. اتاق نیمه تاریک بود. اورچوبی سبز رنگ را از پشت قفل کردوبه من نگریست. فریاد زدم: - حیون! قاتل کثیف دست از سرم بردار! اما او خنده و حشیانه ای کرد و درحالی که به سمت من می آمد گفت: - که برای من عاشق اون جوجه فکلی شدی؟ بہت گفته بودم که روزی اونو می کشم، اما توحیف بودی. برای مردن خیلی حیف بودی. تو به دردمی خوری... خیلی به درد.... فریاد زدم: - تو که زندگی اونو گرفتی، خب زندگی منو هم بگیر. بذار حداقل اون دنیا در کنار اون باشم. او سیلی جانانه ای به صورتم نواخت. به یاد سیلی ای که از زمان خورده بودم افتادم. او بانفرت از من مرد، پس در آن دنیا هم جایی در کنارش نداشتیم، آرام روی زمین نشستم و صورتم را پوشاندم. فرهنگ به سمت من آمد و باز هر خندی گفت: - تو خیلی حیف بودی. اون پسره به چه راحتی می خواست غزال تیز

پای منو ازم بذدنه. کم برای دستیابی به توزحمت نکشیدم که اون به همین راحتی می خواست..... به پایش افتادم وگفتم: - فرهنگ، ازمن بگذر. بذار با بدیختی خودم بمیرم. دامنم رو لکه دار نکن که دیگه..... او دستم را گرفت واز جای بلندم کرد. - حیف این لبها نیست . نه ساکت باش و بذار دقیق به این لبات نگاه کنم . با التماس گفتم: - فرهنگ به من رحم کن ، نذار بیش از این زندگی رو ببازم. - تومال منی ، دیگه غصه ات چیه؟ خودم را از دستش رهانیدم و به گوشه اتاق پناه بردم. دلم می خواست می مردم اما تسلیم آن حیوان نمی شدم. اما چه سود؟ در آن لحظات نه فریادهای من کارساز بود ونه التماسهایم دل او را به رحم آورد. او با آن چشمها هوسیاز و سرخ رنگش شیشه مشروبی را سر کشید و بعداز آن را از پنجره بیرون انداخت و بعد با الفاظ زشت وزنده که لایق خودش بود به من نزدیک شد و شرف من اینچنین آسان از بین رفت.

ساعتها همان جا نشستم واشک ریختم. او هم رفت. فکر می کنم یکی دو روزی گذشت ام او نیامد و من فرصت کردم در این مدت فقط به زمان که اکنون بی گمان در سینه قبرستان خوابیده بود بیندیشم و تمام روز را به یاد محبتها یش اشک بریزم. وقتی فرهنگ آمد شب شده بود و آسمان کاملاً تاریک بود. دیگرنه ترس برایم مفهومی داشت ونه تاریکی . او بی صدا آمد ودر را گشود. گویا تمام امیال شیطانی اش همان روز تمام شده بود . بی اعتنا کنار در ایستاد و گفت: - پاشو بریم. در سکوت بلند شدم. دیگر برایم هیچ چیز مهم نبود. شاید او می خواست مرا به بیابانهای اطراف ببردو یه به نیست کند. در آن صورت راحت می شدم. همان اتومبیل سرکوچه به انتظار ایستاده بود. در آئینه اتومبیل به صورتم که او وحشیانه آن را مجروح ساخته بود نگریستم. دیگر از خودم بدم می آمد و به آن چهره و بخند که روزی با افتخارم بود، نمی بالیدم. اتومبیل از کوچه پس کوچه ها به سرعت گذشت و ما به خانه دیگر برسیدیم. آن خانه هم مانند خانه ما اتفاقهای زیادی داشت اما او مرا به سمت زیرزمینی برده که با کاغذهای سیاه وسفید کاغذ دیواری شده بود. از پله های کوتاه و سیمانی زیرزمین پائین رفتم و نگاهی به داخل آن انداختم. زیرزمین به شکل اتفاقی کوچک کاغذیواری شده بود و چراغ نفتی ای گوشه آن قرار داشت، در گوشه ای دیگر دو عدد بالش و پتویی به چشم می خورد که روی زیلویی هن بود. قسمتی از اتاق بساط تریاک و قلیانی به چشم می خورد . از ترس چشمها یم را یک بار برهم زدم و به امید این که وقتی آن را می گشایم در خانه باشم، ام این خیالات نبود. فرهنگ دستم را کشید: - بیا تو، بهمن کجایی؟ صدایی از پشت سرم آمد. به پشت سرم نگاه کردم. پسری با اندام ورزشکاری و قدی بلند و چشمها قهوه ای و پوستی گندمی از پله ها پائین می آمد: - چه خبرته، چرا داد می زنی؟ پسر این را گفت و مستقیم به من نگاه کردو بدون این که حالت صورتش را تعییر بددهده فرهنگ نگریست. - اینو از کدوم جهنم دره ای پیدا کردی؟ فرهنگ دست مرا کشید و نزدیک بود تعادلم واز دست دست دهم، اما به رحمت خودم را نگه داشتم واز دوپله باقی مانده هم پائین آمدم. او به آن سوی اتاق تقریباً هلم داد. نزدیک بود پایم به قلیان برخورد کند اما به سختی خودم را کنترل کردمودر همان گوشه ایستادم . پسر لحظه ای به من نگریست و سپس به فرهنگ نگاه کرد. - خب..... - این همون دختریه که برات تعریف کردم، پونه.

پسری که بهمن خوانده می شد سرش را تکان داد و بار دیگر به من نگریست. - پس بالاخره موفق شدی؟ کار تموم شده؟ - آره، اما راستش یه اشکالی پیش اومده. حس می کنم دنبالم هستن. باید یه چند روزی خودم رو گم و گور کنم. دیگه جون تو و جون این پونه ما. حواست که هست چی می گم؟ پسر به سمت من آمد و مستقیم به چشمها یم خیره شد و گفت: - برو اون طرف بشین. و بی توجه به حضور من به بالشی که به دیوار تکیه داده شده بود لم داد و قلیانش را

به دهان نزدیک کرد. - خب چرا آورديش اينجا؟ قرار نبود هرجي خراب کاري کردي من برات..... -
نوکرتم بهمن . دست رد به سينه ام نزن . مى دوني که همه اميدم هميشه به تو بودي. يه
پسره پررو رو آش ولاش کردم، فكر مى کنم به خاطر اون تحت تعقيبم . دختره هم مى شه گاو
بيشونی سفيدمن. پسر دستی به داخل موهای بلندش فربورد. - صد دفعه گفتم دنبال موردهای
اينطوری نرو، دختر که قحط نیست. اما نمى دونم چراتو هميشه دنبال دردسری. فرهنگ به من
نزدیک شد وچانه ام رو بالا آورد وبا لبخندی زشت گفت: - خوب نگاش کن، بین ارزش اين کارو
نداشته؟ پسر به صورت من نگريست ولبخندی بربل آورد: - توهميشه شكارچي خوبی بودی!
باشه، برو اما زودبرگردی ها، حوصله دردسرهای اينطوری روندارم. فرهنگ دستهايش را به هم
کوپید. - چاکرتم آقا بهمن. اين همه حالی که به ما مى دی رو جبران مى کنم. فرهنگ اين رو
گفت ويله ها را دوتا يكی بالا رفت. بهمن چند دقيقه ای قليان کشيد ومستقيم به من دیده
دوخت . از ترس همه بدنم مى لرزيد. او از جايisn بلندشد واز پله ها بالا رفت. لحظه ای با ترس
ودلهره اطراف را نگريستم. از فکر اينکه شب را باید در چنین جايی سر مى کردم تمام بدنم به
لرزه در آمده بود. پسر از پله ها پائين آمد، پارچ آبی در دست داشت ودر را از پشت سر خود قفل
کرد. نفسم را حبس کردم. مى دانستم که بالاتر از سياهي رنگی نیست. من هم به سياهي
رسیده بودم اما بازهم زانوهایم می لرزیدو عرق سرتاسر بدنم را خیس کرده بود. پسر بالش را با
پا به سمتی پرت کردو پارچ آب را بالای بالشی که به دیوار تکيه داده بود گذاشت وبالش را
خواباند. خودش هم روی آن خوابید وچند دقيقه ای چشمهايش را بست وسکوت همه جا رافرا
گرفت. اما پس از چند دقيقه چشمهايش را گشودويه من نگريست. - پس چرا نمى خوابی؟ من
خودم را کنار کشیدم. اخمهایش را درهم کشید. - تحفه خانم فکر نکنی خبری شده، من در برای
بابام هم جا پهنه نمى کنم. تو که در برابر اون مورجه هستی . بگيريه گوشه بخواب . فردا صبح
فرهنگ میاد دنبالت وشرت کم مى شه. سکوت کردم. چاره ای جزسکوت نداشتیم. ای کاش
اوتصبح فحش وبدوپراه نثارم مى کرد اما همانجا می خوابید. او هم وقتی سکوت مرا دیداز
جابرخاست. در دلم صلوات می فرستادم . او هم به سمت من نیامد فقط کلید برق را زد. - جهنم،
تاصبح همون جابشين. اين را گفت وتصبح من ديگر صدایش را نشنيدم. اما لحظه ای چشمهايم
برهم نمى رفت وتا روشن شدن هوا همان جا نشستم وبه او که در خواب عميقی فرو رفته بود
نگريستم. هوا کاملآ روشن شده بود. شايد نزدیک ظهر بود که او از خواب برخاست وچشمهايش
را مالید وبا تعجب به من نگاه کرد. - تو که هنوز بيداري؟ بابا عجب خرى هستی ها؟ از جايisn
برخاست وكمی کنارشقيقه اش را خاراند وگفت: - فكرکنم اين فرهنگ مثل هميشه دستم رو تو
 هنا گذاشته! ای نامرد ناجنس ! چيزی می خوری؟ سکوت کردم. او از پله ها بالا رفت و در را از آن
طرف قفل کرد ودر حالی که داشت از کنار در رد مى شد گفت: - سروصدا راه نندازی. اينجا پرآدم
مست وچاقو کشه اگه بفهمن تو اين دخمه يه دختر..... ولبخندی بربل آورد وادامه داد: - يه دختر
مثل تو اينجاست ديگه تکليفت با کرم الكاتبينه. حالا ميل خودته. اين را گفت ورفت. آن شب هوا
کاملآ تاریک شده بود که آمد. آنقدر خسته وگرسنه بودم که بدنم کاملآ ضعف کرده بود وحالم اصلاً
خوب نبود. او درا باز کردو باخنده به زيرزمین تاریک نگريست. - خوب به نصیحت من گوش کردي.
معلومه دختر زبون نفهمی نیستی. بلندشو سریعتر بیا باید بريم. از جابرخاستم اما زانوهایم توان
حرکت نداشتند. به سختی خودم را کنترل کردم که زمین نخورم. سرم گیج می رفت و زيرزمین به
دور سرم می چرخید اما سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. به سختی از پله ها بالا رفتم اما
چشمانم هم ديگر سویی نداشت. - بالاخره گرسنه شدی؟ به سئوالش جواب ندادم. لبخندی
بربل آورد وگفت: - مى دوني من تو کله شقی نظیر ندارم. فکر نکنی اگه سکوت کنی به پات

می افتم که بیا تو رو خداد غذابخور، چون گرسنگی تو لطمه ای به من نمی زنه و شکم من درد نمی گیره. باز هم سکوت کردم. او دستش را جلو آورد و دو پله آخری را کمکم کرد. بعدتر زیرزمین را قفل کرد و گفت: - دنبال من بیا. سرم را به اطراف چرخاندم. دور تادور خانه اتاقهای کوچکی بود. از تاریکی اتاقها حدس زدم ساعت از نیمه های شب گذشته و مردم خواب هستند. او به سرعت از خانه خارج شدو من هم به دنبالش روان شدم. درست در مقابل در اتومبیلی ایستاده بود. او خودش جلو نشست و به من هم اشاره کرد در عقب اتومبیل بنشینیم. اتومبیل به سرعت از کوچه ها عبور می کرد. کوچه های آنجا بر عکس کوچه ای که در آنجا خانه داشتیم تنگ و باریک نبود و اتومبیل می توانست از آنجا عبور کند. اتومبیل از آن محل دور شد. از مسیری که او می پیمود حدس زدم که به خارج شهر می رویم. نظری به پسری که مرا همراه خود می برد انداختم. او سکوت کرده بود و به بیرون نظرداشت. نگاهم به آینه اتومبیل افتاد و چشممانی را رخیره به خود دیدم. از آن نگاه مشمیز واز خود بیزار شدم که اینچنین مورد سوء استفاده و نگاه هرزه مردان هوسباز قرار گرفته بودم. - آقا بهمن شکار جدید؟ بهمن به پشت سر نگریست ولی خندی بر لب آورد. - خسته نباشید! این یکی الحق که بی همتاست. فکر کنم سوگلی شده. بهمن بار دیگر خندید و گفت: - فعلًا که منتظر صاحب شیم. - ا.... بخشکی شانس! پس صاحبم دارد؟ حالا اون خوش شانس کیه؟ - فرهنگ در بدر، که ما رو علاف خودش کردی. مرد بار دیگر با آن چشمها یزش به من خیره شد: - از کی تا حالا فرهنگ در بدر هم آدم شده؟ مثل اینکه فقط ماین وسط سرموں بی کلاه مونده! - دیگه اینم از بی عرضگی خودته.... - راست می گی، من بی عرضه ام و گرن..... وبا تاسف چند بار سرش را تکان داد. بار دیگر سکوت حکمفرمایش. از تهران خارج شده بودیم... نمی دام شاید هم هنوز در تهران بودیم اما دیگر اثربار خانه های مسکونی نبود. تصمیم گرفتم خودم را از اتومبیل به بیرون پرت کنم اما این کار هیچ سودی نداشت. در این بیابان برهوت چه کسی به دادم می رسید؟ امکان مردن هم کم بود زیرا اتومبیل سرعت چندانی نداشت. پس در همان گوشه کز کردم و چشمها یم را برهم نهادم. - همینجا نگه دار، کجا می ری؟ چشممان را گشودم. در آن اطراف که بیشتر شبیه دهی کوچک بود چند خانه به چشم می خورد. اتومبیل در مقابل دری به رنگ چوب متوقف شد و بهمن به من نگریست. - عجله کن! بیاده شو خیلی کاردارم. بار دیگر به اطراف نگریستم. او هم نگاهم را دنبال کرد و گفت: - به هر حال اینجایی که آوردمت خیلی امن ترا از جاهای دیگه است. حداقل تازمانی که فرهنگ بیاد دنبالت در امانی، پس عجله کن. از اتومبیل بیاده و به دنبالش روان شدم. او در خانه را باز کرد و با هم داخل اتاقی شدیم که یخچالی کوچک گوشه دیوار آن قرار داشت و دستشویی هم در کنار در ورودی به چشم می خورد. آن خانه با خانه هایی که قبلًا دیده بودم فرق عمدی ای داشت. قبلًا به زندگی در یک اتاق عادت کرده بودم، آنجا پنجره ای داشت که آدم می توانست از آن به حیاطی که مردم در آن رفت و آمد می کرددن بنگرد. اما آن خانه فقط یک اتاق بود با پنجره ای که به بیابان باز می شد. همان جا ایستادم. او گوشه لباسم را گرفت و به جلو حرکتم داد. - بیا فعلًا اینجا خونه تؤنه تافرهنگ بیاد دنبالت. امیدوارم بیشتر از یه روز طول نکشه. قدمی به جلو گذاشت و همان جا ایستادم. بهمن پشت به من کرد و در یخچال کوچکی را که کنارش بود باز کرد و گفت: - اینجا غذا برای خوردن هست. اگر دست از اعتصاب برداشتی غذات رو بخور. فکرم نکنی که با این کارا دلم به حالت می سوزه و برات اشک می ریزم. می دونی، من حتی زمانی که مادرم مرد اشک نریختم. این را گفت واز خانه خارج شد و در را پشت سر خود قفل کرد. چند ثانیه بعد صدای حرکت اتومبیل بلند شد. قدمی به جلو گذاشت واز پنجره به بیابان تاریک نگریستم، قلبم از آن همه تاریکی گرفت و لحظه ای تمام وحشت عالم بر دلم نشست. بیابان آنقدر تاریک بود که چشم

قادربود اطراف را ببیند. صورتم را چرخاندم، به دنبال پریز برق گشتم و لحظه‌ای بعد آن را در کنار در یافتم. کلید را زدم و بار دیگر کنار پنجره رفتم. خانه هم به اندازه بیابان تاریک شد. کم کم جرات کردم چشمها یم را باز کنم. حالا جراتم بیشتر شده بود. سعی کردم ستاره‌های آسمان را بشمرم. ۱، ۲، ۳، ۴.....ام امغز اجازه نمی‌داد. من دیگر قادر نبودم فکرم را یکجا متمرکز نکنم. در تمام لحظات چهره غمگین و خونین زمان در برابر دیدگانم نقش می‌بست. من چه آسان خوشبختی وسعادت را به این همه خاری و بی‌آبرویی باختم! ای کاش زمان زنده بود و آن اتفاق رخ نداده بود. آن وقت به نزدش می‌رفتم و با تمام عشق از او می‌خواستم که مرا به عنوان همسرش بپذیرد و تمام زندگی ام رو وقف خوشبخت کردنش می‌کردم، اما حالا دیگر چه سود؟ من اینجا در این دخمه تاریک به انتظار آینده ای سیاه نشسته بودم و حسرت آن نازنین از دست رفته را می‌خوردم، حسرت لحظه‌ای از لبخندش و لحظه‌ای از آن نگاه فریبینه! صدای چرخیدن کلید داخل قفل لرزه بروجودم انداخت. فکر می‌کنم دو یا سه ساعتی بود که آنجا نشسته بودم وبا افکار خود سرگرم بودم. با خودم گمانهای نامریوط می‌کردم. دلم می‌خواست فرارمی‌کردم. حس غریبی وجودم را چنگ می‌انداخت. نکند فرهنگ آمده باشد؟ نکند بهمن کلید را به افراد ناشناخته داده باشد وبا آن مرد رانده با آن نگاه مشمیزکننده؟ در به روی پاشنه چرخید و من در سیاهی شب، هیکل بهمن را شناختم. صدای حرکت اتومبیل و بعد نوری که دور شد. - چرا اینجا رو مثل قبرستون کردی؟ باز هم سکوت کردم. - لااقل حرفی بزن تا مطمئن بشم زیون داری؟ فکر می‌کنم صدات هم مثل صورت زیباست. بهمن این را گفت و برق اتفاق را روشن کرد و در را پشت سرخود بیست. - گریه می‌کردی؟ وقتی سکوت مرا دید با خنده به سمت یخچال پیش رفت. -

نکنه عاشق فرهنگ شده بودی؟ صدای قهقهه اش حسابی مرا ترساند. - عجیبه، فکر نمی‌کردم فرهنگ هم بتونه دل کسی رو ببره، اونم یه صنمی مثل تو رو.... چرا چیزی نخوردی؟ فکر می‌کنی با اعتصاب، همه چیز درست می‌شه؟ این را گفت و ظرفی پنیر بیرون آورد و روی زمین گذاشت و تکه نانی را هم از داخل پارچه ای بیرون کشید وبا اشتها شروع به خوردن کرد ودر همان حال گفت: - ببین، اگه نیای بخوری از دستت رفته. توهم باید با ما واین دنیا آشتنی کنی. بالاخره چاره ای جز این نیست. چون این طور که خبرها رسیده، فرهنگ دیگه به این زودیها پیدا ش نمی‌شه. با تعجب به اونگریستم و پرسیدم: - چرا؟ - به! پس تو زیونم داری. کم کم داشتم مایوس می‌شدم. فکر کردم شنوازی نداری و صدام رو.... - چرا فرهنگ نمیاد؟ بهمن گوشه پیشانی خودرا خاراند و جواب داد: - وا... این طور که می‌گن امروز صبح گرفتنش. قلبم درسینه فرو ریخت. پس همه چیز دیگ تمام شده. زمان من مرده وحالا قانون برای قصاص فرهنگ را دستگیر کرده. اشک بی محابا از چشمانم پائین می‌چکید، دنیا دیگر برایم تمام شده بود. - همه چیز دروغه! من مطمئن هستم که..... - دخترجنون تو از اول هم اشتباه کردی. تولقمه دهان فرهنگ نبودی. اون پسر... صدایش را نمی‌شنیدم و به جای صدای او، کلمات زمان در ذهنم تداعی می‌کرد و ای کاش هایی که عذابم می‌داد و آینده ام را تباہ می‌ساخت. - پس اون مرده؟! بهمن با تعجب به من نگریست و لقمه برای چند ثانیه در دهانش باقی ماند. بعد از چند لحظه لقمه اش را پائین داد و با صدایی گرفته گفت: - اونو فقط گرفتنش و گرن..... - نه، نه..... زمان مرده. زمان مرده من همیشه باید سیاهپوش باشم. او با تعجب به صورت من نگریست و برای لحظه‌ای از جا برخاست و چند لحظه بعد روبروی من ایستاده بود. - بگیر بخور، از غمتم کم می‌کنه. نگاهی به لیوان آبی که در مقابلم گرفته بود کردم و او ادامه داد: - این نوشابه خاصیت از بین بردن غم و غصه رو دارد. پس بگیرو..... لیوان را از دستش گرفتم و لاجرعه سرکشیدم. بدطعم بود و سرم را به دوران انداخت. چشمها یم را بستم. - چه هواییه! چه صدای خوشی میاد! وای این چه نواییه؟ به بهمن

نگریستم . او هم نوشابه می خورد. باترس به اونگریستم. - اینا چی از حون من می خوان؟ اوباتعجب به من نگریست. - کی می خود تو رو اذیت کنه؟ با التماس گفتم: - کمکم کن زمان! صدای آوای موسیقی در گوشم پیچید. بهمن گرامافون را روشن کرده بود. صدای خواننده و خاطرات و خاطرات..... من از اون آسمون آبی می خوام من از اون شباهای مهتابی می خوام دلم از خاطره های بدجداست من از اون وقتها بی تابی می خوام من می خوام یه دسته گل به آب بدم آرزوهایمو به یک حباب بدم سبیی از شاخه حسرت بچینم بندازم رو آسمون وتاب بدم گونه هایم را گوشه بالشی که روی زمین بود قرار دادم ولحظه ای آرامش برتمام بدنم جاری شدو لحظه ای بع دصدای هق هق گریه ام در نوای آهنگ گم شد. به زمان نگریستم . او در مقابلم نشسته بود. مه غلیظی که در برابر دیدگانم بود مانع از درست دیدنم می شد. به سمت او رفتم و درست در مقابل او زانو زدم وسرم را روی زانوهایش قرار دادم. - زمان، چقدر دیر او مدی! فکر کردم که رفتی و دیگه پیشتم برنمی گردی. آرزو می کردم که در باز بشه و من تورو بینم. زمانم، ای همه کسم، ای..... به من نگاه کن، زمان، زمان من اگه تورو داشته باشم به هرجی می خوام می رسم. همه دنیا تو مشت منه، اما وقتی تو نیستی قلبم پر می شه از درد! قلبم منفجر می شه. خورسید دیگه نیست! نگاه کن ، دوباره ستاره او مده! مگه دنیا می تونه بدون تو زنده باشه؟ نمی تونم نفس بکشم. من داشتم می مردم. می دونی خوابهای ترسناکی می دیدم. تو، تو رفته بودی، اون فرهنگ ، فرهنگ از خدا بی خبر ، تورو از من گرفته بود. اما مهم نیست، با دیدن تو عمر دوباره گرفتم و دلم می خواد پاشم وغبار درو دیوار رو بگیرم. نگاه کن، همه گلهای دارن می خندن، من خوشبختم. با داشتن تو همه چیز دارم . هر چیزی که هر دختری آرزو شوداره. سرم را از روی زانوی زمان برداشتیم و مستقیم به چشمانش نگریستم. از خجالت در حال مردن بودم اما باید حقیقت را می گفتم. - من ، من یه زمانی عاشق فرهنگ شده بودم. شاید دیوونه شده بودم. زمان، تو درست می گفتی ، من دیوونه بودم، اما خودم خبر نداشتیم. بیین زمان، بازم آرزو دارم مثل اونشب بهم نگاه کنی و بگی که دیوونه هستم. بگو، بگوکه من دیوونه ام. صدای زمان در گوشم پیچید: - دختر دیوونه مجنون! خنديدم، باصدای بلند خنديدم. - آره من دیوونه ام، دیوونه اون نگاهت ، دیوونه اون رنگ عسلی چشمات. بلندشدم و شروع به چرخش کردم. دلم می خواست پروازمی کردم، پرواز می کردم، می چرخیدم و می چرخیدم . زمان ، من زمان را داشتم، تمام آهها و دردهایم در لحظه ای از بین رفته بود وحالا که زمان بود، همه چیز.... اما نمی دانم چرا بار دیگر غم در دلم نشست و آن شوق رقص ویاکویی از بین رفته بود. بین غم و شادیهایم فاصله ای نبود. گوشه دیوار کز کردم و باگریه به زمان نگریستم. اما دامن من ئیگه پاک نیست... من دیگه ... زمان مرگ حق منه. من نمی تونم پا به خونه پاک وامن تو بذارم، تو عاشق دختری بودی که حتی کلامی هم قادر بود خجالت زده اش کنه، اما دیگه شرایط فرق کرده. صدای گریه ام در فضا پیچید: - من فرهن گرو دوست ندارم. به خدا راست می گم باور کن. زمان چرا اينطوری نگاه می کنی ؟ حرتم رو باور نداری؟ من... من بخدا دیگه دوستش ندارم. وقتی دستم رو گرفت تمام بدنم يخ کرد مثل يه قطعه يخ مثل يه... من بدم. می دونم تو هم دیگه منو دوست نداری، اما بھت بگم اگه بفهمم يكی دیگه در قلبت جاگرفته خودم رو می کشم. به خدا خودم رو می کشم. زمان من عاشق توام، تو مرد منی. اصلاً فرهنگ نبود که منو بی آبرو کرد، تو بودی، اون لحظه فقط به تو فکرمی کردم. تو شوهر منی ، همه چیز منی.... صدایم در بغضی که گلوبم را می فشد خفه شد. - دلم می خود این بارون اشک تموم اون ناپاکیها رو می شست. ای کاش می شد من باورمی کردم که یه تکیه گاهی دارم برای این روزهای غریب، جای یه تیکه گاه خیلی خالیه. تو همه این لحظه ها، واشونه ات کجاست؟ زمان، شونه ات کجاست که فکر می کنم

اونجا تنها جای امنیه که می تونم صورتم رو بعیش تکیه بدم و تازنده ام اشک بریزم، اما نه تو....تو فقط باور کن اگر تو منو باور نکنی هر روز از خودم دورتر و دورتر می شم. اما اگه تو باشی، من توی جنگل پا می ذارم و طوفان هم نمی تونه منوازپادربیاره. بگو، یه حرفی بزن. بگو که تو مرد منی و من می تونم به اون شونه های پهن تکیه کنم واشکم رو فقط این نگاههای توست که می تونه نظاره گر باشه. دلم می خواهد گریه سر بدم واز اون شب بگم ، از اون شبی که فکر می کردم تونیستی ومن، من.....اون اتفاق افتاد. نه بذار گریه کنم. بذار گریه کنم برای غربت و دردم، برای او روزهایی که از اولش تنها بودم، اما وای نه، من شکستم، چه آسون شکستم. اما اگر تو بیای ، شبهم رنگ دیگه داره. بوکن، بوی عطر گل یاس تو اتاق پیچیده واتاق چقدر روشنه، زمان، عوسی کیه؟ نکنه عروسی یکناست؟!اوندختر خوبیه و...من تنها، تنها. دستم رو بگیر. زمان ، من دارم تو مرداب غرق می شم. من، دارم دست ویامی زنم. اما چرا همه اش دارم فرو می رم؟ چرا آسمون تاریک شد؟چه بادی میاد! وای چقدر دلم گرفته!گوش کن، گوش کن صدای آی میاد. فکرکنم این نزدیکها رودخونه اس، نه شاید هم دریاست. آره، من دارم رو ماسه های کناردریا راه می رم. می بینی؟ اما چرا اینقدر ماسه ها یخ کرده؟ مگه اینجا خورشید نداره؟ نگاه کن اون ماهیه از آب بیرون افتاده!زمان، منم بدون تو از آب بیرون می افتم و می میرم! مثل این ماهی قرمز. نه این ماهی حوض خونه خودمونه، نه، ماهی حوضچه خیلی کوچیکه، کوچکتر از ماهی دریا درست مثل من. مثل من کوچیکه وتنها! ای کاش بودی و می دیدی که من اینجا چقدر تنها و مثل ماهی قرمزه دارم اینجا جون می دم! صدای گریه ام بار دیگر بلندشد. خسته بودم . خسته خسته! ای کاش می مردم. سرم را روی بالش گذاشتیم ویلکهای سنگینم را روی بالش گذاشتیم ویلکهای سنگینم روی هم رفت. زمانی که بار دیگر چشم گشودم ، آسمان روشن شده بود و آفتاب داغ به وسط آتاق تابیده بود. به اطراف نگریستم . گویا دیشب تمام مدت در رویا بودم. امروز بار دیگر همه چیز رنگ و بوی حقیقت به خود گرفته بود ونه از زمان خبری بود ونه از آنه خانه قدیمی با آن حوض گرد آبی ، نه ماهیهای..... دلم می خواست بار دیگر به رویامی رفتم. از بازگشت به واقعیت بیزار بودم. زمان دیشب چه عاشقانه به من نگریسته بود و فکر می کنم گناهم را بخشیده بود. پامچال باصدای بلند لاله را صدا می زد و مادر چون همیشه غرغرکنان از من می خواست که دست دست کردن را تمام کنم و نهار را هر چه سریعت آماده کنم. ای کاش مادرم باز هم بود و مرا دعوامی کرد. ای کاش برسم فریاد می کشید و غرغرش امامم را می برد واعصابم را خدشه دار می کرد، ای کاش..... - چه عجب بالا خره بیدار شدی! به بهمن که کمی آنطرفتر روی بالشی خوابیده بود ، نگریستم. - دوباره مهر سکوت برلب نزن. بلند شو باید راهت رو انتخاب کنی. از روی بالش برخاستم . درد شدیدی در قفسه سینه و معده ام احساس می کردم که امامم رو بردیده بود. او هم از جابرخاست و بعد از چند دقیقه تکه نانی را لقمه گرفت و به دستم داد. - بخور تا درد معده ات کم بشه. باهات خیلی حرف دارم. دردشید معده تسلیم کردو لقمه را گازمحکمی زدم و با لوع تمام، تا ته خوردم. او چهار زانو رو بروی من نشسته بود. زمانی که لقمه تمام شد، چشمها یم را بالا آوردم او لبخندی بر لب داشت و بانگاهی که تا آن زمان متوجه اش نشده بودم به من می نگریست. آن نگاه، نه نگاه سراسر هوس فرهنگ بود ونه نگاه سراسر عشق زمان! - خیلی خوشگل می خوری، آدم به اشتها میاد. بذار برات یه لقمه دیگه بگیرم. این را گفت ولقمه دیگری برایم گرفت. خجالت کشیده بودم وزمانی که لقمه را به دستم داد، بلا فاصله شروع به خوردن نکردم. او بار دیگر رو بروم نشست و با همان لبخند گفت: - بخور، پس منتظر چی هستی ؟ دوست دارم با همون لوع این لقمه رو هم بخوری تا باهات اتمام حجت کنم. سوزش معده باز هم تسلیمم ساخت ولقمه را به دهانم نزدیک کردم و به سرعت آن را بلعیدم. اور همان لحظه شروع

به صحبت کرد: - می دونم که اسمت پونه است. تو گودالهای خانی آباد خونه داری، پدر نداری و بیش خواهرомادرت زندگی می کنی والبته یه عاشق سینه چاکم داشتی که.... لقمه در دهانم ماند و به چشمانش خیره شدم. کمی مکث کرد: - متاسفم ، من واقع‌متاسفم! این فرهنگ برای رسیدن به اهدافش هر کاری رو به هر کلکی می کنه و حتی به جون مردم هم رحم نمی کنه. زمانی که خبردار شدم برای به دام انداختن تو حاضر به قتل اون جوون شده ، خوشحال شدم که دستگیرش کردند. اون آدم کثیفی بود درسته تو دختر بی نظری هستی که عقل و هوش رو از سر می بردی ، اما خب این دلیل برای قتل نمی شه. لقمه در دهانم مانده بود وقدرت فرودادن آن را نداشتم. اشک از گوشه چشمها یم پائین می چکید و دنیا بر سرم آوارمی شد. دیگر مرگ زمان حتمی شده بود وجای امیدی نبود. بهمن سعی کرده بود مرا با واقعیت....وای نه واقعیت این نبود وزمان من اکنون در کنار من نشسته بود. چشمها یم را روی هم گذاشت و وقتی باز کردم، بار دیگر بهمن را دیدم: - اما پونه، من برات پیشنهادی دارم، حتماً می دونی که اگه دختردیگری اینجا به جای تو در برابر نشسته بود چه آینده ای پیش رو داشت، اما.... لحظه ای مکث کرد و بعد از دقایقی ادامه داد: - اما توبه بر قی تو نگات داری و به معصومیتی تو چشمات موج می زنی که.... نمی دونم شاید دارم اشتباه می کنم. اما خب دوراه بیشتر پیش رو نداری، یامثل بقیه دخترهایی که به اینجا میان به کی از خونه های.... معتبر معرفی می شنی ، خب اونوقت می دونی که.... البته راه دومی هم هست، تو با من می مونی تو همین خونه و سعی می کنم خاطرات گذشته ان رو فراموش کنی و در واقع حرفت دیگه حرف من باشه وبا اجازه من راه بری و حتی حرف بزنی . می فهمی که چه منظوری دارم؟ حالا خودت می دونی کدوم راه رو انتخاب کنی؟ یا یکی از همون خونه ها وبا... بالاخره می دونی که راه برگشتی هم به خونه نداری. دیگه تو اون خونه قدیمی جایی برای تونیست. عشق که چندروز پیش به خاک سپرده شد، مادرت هم که... حالا با این قضیه ای که شایعه شده توبا فرهنگ رابطه داشتی وبا همدستی اون موجبات قتل اون پسره روفراهم کردی ، تو اون محله هم دیگه کسی حاضر نیست تورو بینه ومادر اون پسر هم قسم خورده که اگه روزی تورو بینه با ناخن چشمات رو در بیاره. مادرت هم قسم خورده که اگه یه روزیه عمرش مونده باشه، بادستهای خودش خفه ات کنه. اون معتقد که توابروی اون خواهرت رو به بازی گرفنی . حالا خودت می دونی . من جلوت رو نمی گیرم. اگه می خوای به خونه هم برگردی ، حرفي ندارم اما فکر نمی کنم بازگشت تو سودی جز یادآوری خاطرات گذشته داشته باشه. مردم دیگه اون دید گذشته رو به تو ندارن وحالا دیگه همه می دونن که تو همون دختر معصوم گذشته نیستی و تازه فراموش نکن پلیس هم به دنبال تو می گردد، چون تورو همدست فرهنگ می دونن. لقمه ام رو فرو دادم واژ جابرخاستم و به پشت پنجره رفتم، چقدر پشت پنجره خالی بود! دلم برای تنها ی خودم و پنجره سوخت. چاره جز قبول پیشنهاد او نداشتم. دیگر زمان نبود که به خاطرش جنون آسا به آن سمت بروم. شاید اگر او بود با همه بدنامی که برایم به وجود آمده بود به نزدش باز می گشتیم و به امید اینکه او مرا بپذیرد به پایش می افتدام و به اولتماس می کردم، اما حالاچه؟ نه، نه.... دیگر باید آن خانه را با آن حوض کوچک آبی و همسایه هایش فراموش می کردم، - جواب چیه؟ بدون اینکه به سمت او بنگرم ، اشک ریختم، - چاره ای ندارم. می مونم. صدای خنده بلند بهمن در فضا پیچید. از ترس به سمت اونگریستم. بهمن از جابرخاست وبا آغوش باز به سمت من آمد. دوزانو روی زمین نشستم. او به من نزدیک شده بود. پاهایش را در دست گرفتم و گفتم: - بهمن خان من کنیز توام، اما نمی تونم..... فصل چهارم- 3 دنشد... اومدی نسازی. من تو این مدت می تونستم.... خودت می دونی اگه تا حالا هم مثل خواهر تو خونه ام بودی به خاطر اون قولی بود که به فرهنگ داده بودم، اما حالا گور بابای

فرهنگ وکارش ، تو هم دیگه ناز نکن. با التماس گفتم: - بذار یه مدت بگذره، بذار با خودم خلوت کنم. بذار با خودم کنار بیام تا.... - از اون معجون دیروزی می خوای؟ سرم را بالا آوردم و به صورت سبزه و چشمان گرد بهمن نگریستم. معده ام هنوز سوزش داشت ام ابرای رهابی از خودم راهی جز آن نداشتیم. حالا دیگر می دانستم معجون دیروز چه بود، اما برای غافل شدن از خودم چاره ای نداشتیم. آرام دستهایم را از دور پاهاش باز کردم. او رفت وبا بطری ای به سمتی بازگشت. با مشاهده بطری، به یاد پدر تارا افتادم. در گوشه آن اتاق تاریک و نمور وآن نگاه معصوم وسراسر درد تارا! ای کاش تارا مرده باشد زیرا سرنوشتی بهترازمن به سراغ اوهم نمی آمد.

شیشه را به دست گرفتم ولاجرعه سرکشیدم واشک ریختم. باز ۵ بهمن برایم نقش زمان را بازی می کرد. با خود تصمیم گرفتم که در تصورات ورویا زندگی کنم. آن اتاق، اتاقمان بعد از ازدواج بود واین مرد مستی که در مقابلم نشسته، زمان.... - می دونی اینجوری چشمات یه حالتی می گیره که دلم می خواهد برای اون نگات بمیرم وداد بکشم. من این حالت تو رو بیشتر از هوشیاریت دوست دارم. - اما من همون زمان پاک رو دوست دارم. حتی اگه دامن زنش لکه دار شده باشه! زمان دلم نمی خواهد ناپاکی من تورو به منجلاب بکشه. بذار من تو لجنزار باشم اما تو.... تخیلی خیلی حیفی. بهمن که حالا دیگر خود را در نقش زمان می دید، می خنده. - اما پونه من، زمان هم به خاطر تواحاضره خودش رو به همین منجلاب بکشه. حالا توزیادی غصه منو نخور. دست برد و گرامافون را روشن کرد. - پاشو برقص عشق من ببینم که رقصت هم..... از جابلند شدمودستهایم را باز کردم ودور اتاق چرخیدم . وبا صدای بلند خندهایم . با صدای بلند و بعد رو بروی زمان نشستم. - می دونی بهترین دوست من یکتاست. از چگی، از همون زمانی که تو هنوز نیامده بودی ، من واون دوست و بودیم و تو این دنیا بعد از تو ویامچال ولله، یکتا رو دوست دارم. دوباره برخاستم و به سمت پنجه رفتم و گریستم. - دلم برای یکتا تنگ شده. می دونی ، اون فرهنگ نامرد منو از اونم دور کرد. زمان میاک فرهنگ رو بکشیم؟ وقتی از زندون آزاد شد بريم با هم... ببینم تو چاقو داری؟ یه چاقوی تیز ویراق که کمر اونو سوراخ کنه؟ آرزو دارم یه روز مقابل پاهم رو زمین بیفتحه وجون بدنه...نه، زمان، تو نبایداونو بکشی ، چون من تو رو دوست دارم ونمی خوام تو زندون بیفتحتی، تخیلی پاکی، خیلی پاک، پس ندار دستت به خون یه سگ آلوده بشه. چاقو رو بده دست من تا خودم.... زمان اینطور اون چاقو رو دستت نگیر. دستت رومی بره و خون میاد! چیه چرا اینطور نگام کنی ؟ من که..... آسمان تاریک شده بود که از خواب برخاستم. در اتاق تنها من بودم وازبهمن خبری نبود. دلم گرفت ودر همان تاریکلی گریستم. نمی دانم چند روز گذشت، شاید دو روز بود که از اخباری نرسیده بود. بهمن هم رفته بود. چند بار دستگیره در را کشیدم اما در هم قفل بود. من در این قبرکوچک و تاریک زنده به گور می شدم. در این دو روز هر چه نان و پنیر بود برای تسکین درد معده ام خورده بودم و 24 ساعت بود که گرسنه وتشنه گوشه اتاق افتاده بودم وهمه درها به رویم بسته شده بود. شاید دیگر کسی به سراغم نمی آمد و چنانه ام در همین دخمه بو می گرفت. صدای موتوری آمد. تصمیم گرفتم فریاد بزنم، اما توان فریاد نداشتیم. کلید در قفل چرخید. هر کس پشت در بود خشنود می شدم حتی اگر همان مرد راننده بود، درد معده مرا می کشت. در باز شد وبرق روشن شد. بهمن بود نفس عمیقی کشیدم. او نگاهی به من انداخت و به سمت بالشی رفت وروی آن خوابید. با اینکه هنوز درد و گرسنگی امام را بربده بود، اما با این حال از دیدن بهمن آنقدر سرمهست شدم که دیگر اهمیتی به گرسنگی ندادم. شاید تاصبح بیدار بودم، او نزدیک ظهر بود که بیدارشد. مستی دیشب از سرش پریده وحالش بهتر بود. - چرا آنقدر ناراحتی؟ شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم: - ناراحت نیستم ، اما شما نبومدید، فکرکنم دو روزی شد. خدید: - نگرانم شده بودی یا گرسنه

بودی؟ سکوت کردم. - خیلی خوب قیافه نگیر ، می دونم که خیلی گرسنه ای. به سکوتم ادامه دادم. او از جایش برخاست و درحالی که به سمت در می رفت گفت: - بشین ، من تانیم ساعت دیگه میام. - نه تورو خدا نزد، من می ترسم. خنده بلندی سرداد و در همان حال گفت: - نترس پونه خوشبوی من، من فقط می رم برات غذا بیارم. کاشکی قیافه ات رو تو آینه می دیدی. بهمن این را گفت واز در خارج شدو کلید در قفل چندین بار چرخید. بلند شدم واز آینه شکسته به خودم نگریستم. زیر چشمانم به گودی نشسته بود و صورتم لاغر ورنگ پریده می نمود. خنديدم. به صورت خودم خنديدم اما خدا می داند چقدر خنده ام تلخ وزهردار بود. از خودم بدم می آمد. زمان دیگر حاضر نبود با اين صورت زشت ورنگ پریده باز هم به من عشق بورزد. نمی دانم شاید واقعاً نیم ساعت گذشته بود که او آمد. چرخیدن کلید در قفل ، برايم زیباترین سمعونی بود. چشمهايم را بستم و به اين موسيقى دلنشين گوش سپردم. در باز شد و قامت ورزیده بهمن را باكيسه ای در دست ديدم. لبخند بربل داشت و به سرعت وارد اتاق شد و پارچه راچید. بدون تعارف ، خودم را نزديك پارچه کشیدم و شروع به خوردن کردم. او هم مرا می نگريست. بدون توجه به نگاهش، لقمه های نان را يكی پس از دیگری در دهانم می گذاشت و نیمه جوبده فرو می دادم. تازه فهمیده بودم در آن خانه قدیمی و اتاق کوچک با آن آشپزخانه مشترک چقدر خوشبخت بودم. به ياد آوردم که درخانه مان تا يك ساعت دیگر همسایه ها دور هم جمع می شدند و روی تختهای چوبی نشسته ونان وینیر وهندوانه یا خیار می خودند و صدای خنده های مستانه دخترها وزنها بلند می شدو مردها هم درمورد کاروکسب صحبت می کردند. ای کاش من آنجا بودم که به صحبتهاي راحله بخندم و نجمه را به جان او بیندازم. ای کاش کنار يكتا نشسته بودم و به سخنانش گوش می دادم. ای کاش مادر فریاد می زد. ((پونه! مگه نگفتم این کاریکن، اون کارو نکن؟)) ای کاش زمان بود که با آن نگاهش ... ای کاش... ای کاش!! - می دونی استراحت دیگه بسه. از فردا باید به فکر کار باشی. چشمانم را به اودوختم. با همان لبخند همیشگی گفت: - من اروپایی فکر می کنم. از سکوت و سکوت بدم میاد. به نظرم کار، مردوزن نداره . تو این دور و زمونه دونفر باید پا به پای هم کار کن. به قول معروف هیچکی نباید مصرف کننده باشه... نمی دانم در آن لحظه چه حالی داشتم. دست و دلم می لرزید و سرم گیج می رفت. با خودم بارها تکرار کردم. ((نه اون از من نمی خواد که مثل زنهای بدکاره... وای خدایا)) صدای او مرا از افکار در همم جدا ساخت: - می دونی من کار زیاد سختی ازت نمی خوام. می دونم کاري که بعثت پیشنهاد می دم خیلی بهتر از کاري که اگه فرهنگ اینجا بود ازت می خواست. توباید هر روز صبح با من بیای تهران.. روزهای اول خودم باهات میام و دورادور زیر نظرت دارم تا خوب کارکشته بشی. بعد تومی تونی مستقل کارکنی و شب به شب بیای اینجا باهم حساب کتاب کنیم. چشمهايم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، او که متوجه دلهره ام شده بود با همان لبخند گفت: - نترس ، انقدرها که فکر میک نی کار سختی نیست. یه مدت که کار کنی برات عادی می شه. حیفه که از این صورت زیبا هیچ بھره ای نبری. باصدای بغض آلود گفتمن: - تو ازمن چی می خوای؟ - هیچی، چرا جوش میاري؟ فقط باید سوار اتومبیلهای مدل بالا بشی و بعد هم تو یه فرصت مناسب، داشبوردشون رو خالی کنی. کم کم که راه افتادی می تونی جیب طرف روهم بزنی. دنشد... اومدی نسازی. من تو این مدت می تونستم.... خودت می دونی اگه تاحالا هم مثل خواهه تو خونه ام بودی به خاطر اون قولی بود که به فرهنگ داده بودم، اما حالا گور بابای فرهنگ وکس و کارش ، تو هم دیگه ناز نکن. با التماس گفتمن: - بذار یه مدت بگذره، بذار با خودم خلوت کنم. بذار با خودم کنار بیام تا.... - از اون معجون دیروزی می خوای؟ سرم را بالا آوردم و به صورت سبزه و چشمان گرد بهمن نگریستم. معده ام هنوز سوزش داشت ام ابرای رهایی از خودم راهی جز آن نداشتمن. حالا دیگر

می دانستم معجون دیروز چه بود، اما برای غافل شدن از خودم چاره ای نداشتیم. آرام دستهایم را از دور پاهاش باز کردم. او رفت وبا بطری ای به سمتی بازگشت. با مشاهده بطری، به یاد پدر تارا افتدام. در گوشه آن اتاق تاریک ونمور وآن نگاه معصوم وسراسر درد تارا! ای کاش تارا مرده باشد زیرا سرنوشتی بهترازمن به سراغ اوهم نمی آمد. شبشه را به دست گرفتم ولاجرعه سرکشیدم واشک ریختم. باز ه میهمن برایم نقش زمان را بازی می کرد. با خود تصمیم گرفتم که در تصورات ورویا زندگی کنم. آن اتاق، اتاقمان بعد از ازدواج بود واین مرد مستی که در مقابلم نشسته، زمان.... - می دونی اینجوری چشمات یه حالتی می گیره که دلم می خواهد برای اون نگات بمیرم وداد بکشم. من این حالت تو رو بیشتر از هوشیارت دوست دارم. - اما من همون زمان پاک رو دوست دارم. حتی اگه دامن زنش لکه دار شده باشه! زمان دلم نمی خواهد ناپاکی من تورو به منجلاب بکشه. بذار من تو لجنزار باشم اما تو.... تو خیلی خیلی حیفی. بهمن که حالا دیگرخودرادر نقش زمان می دید، می خندید. - اما یونه من، زمان هم به خاطر تواحاضره خودش رو به همین منجلاب بکشه. حالا توزیادی غصه منو نخور. دست برد و گرامافون را روشن کرد. - پاشو برقض عشق من ببینم که رقصت هم..... از جابلند شدمودستهایم را باز کردم ودور اتاق چرخیدم وبا صدای بلند خندیدم . باصدای بلند وبعد روپری زمان نشستم. - می دونی بهترین دوست من یکناست. از بچگی، از همون زمانی که تو هنوز نیامده بودی ، من واون دوست وبودیم وتو این دنیا بعد از تو ویامچال ولله، یکتا رو دوست دارم.

دوباره برخاستم وبه سمت پنجه رفتم وگریستم. - دلم برای یکتا تنگ شده. می دونی ، اون فرهنگ نامرد منو از اونم دور کرد. زمان میاک فرهنگ رویکشیم؟ وقتی از زندون آزاد شد برمی با هم...ببینم توجاقداری؟ یه چاقوی تیز وبراق که کمر اونو سوراخ کنه؟ آرزو دارم یه روز مقابل پاهم روزمین بیفته وحون بدنه...، زمان، تو نبایداونو بکشی ، چون من تو رو دوست دارم ونمی خواهم تو زندون بیفتی، تو خیلی پاکی، خیلی پاک، پس ندار دستت به خون یه سگ آلوده بشه. چاقو رو بده دست من تا خودم.... زمان اینطور اون چاقو رو دستت نگیر. دستت رومی بره وخون میاد!چیه چرا اینطور نگام کنی ؟ من که..... آسمان تاریک شده بود که از خواب برخاستم . دراتاق تنها من بودم وازهمن خبری نبود. دلم گرفت ودر همان تاریکلی گریستم. نمی دانم چند روز گذشت، شاید دو روز بود که از اخباری نرسیده بود. بهمن هم رفته بود. چند بار دستگیره در را کشیدم اما در هم قفل بود. من در این قبرکوچک وтарیک زنده به گور می شدم. در این دو روز هر چه نان وپنیر بود برای تسکین درد معده ام خورده بودم 24 ساعت بود که گرسنه وتشنه گوشه اتاق افتداد بودم وهمه درها به رویم بسته شده بود. شاید دیگر کسی به سراغم نمی آمد وجنزاره ام در همین دخمه بو می گرفت. صدای موتوری آمد. تصمیم گرفتم فریاد بزنم، اما توان فریاد نداشتیم. کلید درقفل چرخید. هر کس پشت در بود خشنود می شدم حتی اگر همان مرد راننده بود، درد معده مرا می کشت. در باز شد وبرق روشن شد. بهمن بود نفس عمیقی کشیدم. او نگاهی به من انداخت وبه سمت بالشی رفت وروی آن خوابید. با اینکه هنوز درد وگرسنگی امامم را بربیده بود، اما با این حال از دیدن بهمن آنقدر سرمهست شدم که دیگر اهمیتی به گرسنگی ندادم. شاید تاصبح بیدار بودم. او نزدیک ظهر بود که بیدارشد. مستی دیشب از سرش پریده وحالش بهتر بود. - چرا آنقدر ناراحتی؟ شانه هایم را بالا انداختم وجوab دادم: - ناراحت نیستم ، اما شما نبومدید، فکرکنم دو روزی شد. خدید: - نگرانم شده بودی یا گرسنه بودی؟ سکوت کردم. - خیلی خوب قیافه نگیر ، می دونم که خیلی گرسنه ای. به سکوتم ادامه دادم. او از جایش برخاست ودرحالی که به سمت در می رفت گفت: - بشین ، من تائیم ساعت

دیگه میام. - نه تورو خدا نمود، من می ترسم. خنده بلندی سرداد و در همان حال گفت: - نترس پونه خوشبوی من، من فقط می رم برات غذا بیارم. کاشکی قیافه ات رو تو آینه می دیدی. بهمن این را گفت واز در خارج شدو کلید در قفل چندین بار چرخید. بلند شدم واز آینه شکسته به خودم نگریستم. زیر چشمانم به گودی نشسته بود و صورتم لاغر ورنگ پریده می نمود. خنديدم. به صورت خودم خنديدم اما خدا می داند چقدر خنده ام تلخ وزهردار بود. از خودم بدم می آمد. زمان دیگر حاضر نبود با اين صورت رشت ورنگ پریده باز هم به من عشق بورزد. نمی دانم شاید واقعاً نیم ساعت گذشته بود که او آمد. چرخیدن کلید در قفل ، برایم زیباترین سلفونی بود. چشمهايم را بستم و به اين موسيقى دلنشين گوش سپردم. در باز شد و قامت ورزیده بهمن را باكيسه اي در دست ديدم. لبخند بربل داشت و به سرعت وارد اتاق شد و پارچه راچيد. بدون تعارف ، خودم را نزديك پارچه کشیدم و شروع به خوردن کردم. او هم مرا می نگریست. بدون توجه به نگاهش، لقمه هاي نان را يكى پس از دیگري در دهانم می گذاشتمن ونيمه جوبيه فرو می دادم. تازه فهميده بودم در آن خانه قدیمي و اتاق کوچک با آن آشپزخانه مشترک چقدر خوشبخت بودم. به ياد آوردم که درخانه مان تا يك ساعت دیگر همسایه ها دور هم جمع می شدند و روی تختهای چوبی نشسته ونان وینير وهندوانه يا خيار می خودند و صدای خنده هاي مستانه دخترها وزنها بلند می شدو مردها هم درمورد کاروکسب صحبت می کردند. اى کاش من آنجا بودم که به صحبتهاي راحله بخندم و نجمه را به جان او بیندازم. اى کاش کنار يكتا نشسته بودم و به سخنانش گوش می دادم. اى کاش مادر فرياد می زد، ((پونه! مگه نگفتم اين کاريکن، اون کارو نکن؟)) اى کاش زمان بود که با آن نگاهش ... اى کاش...! - می دونی استراحت دیگه بسه. از فردا باید به فکر کار باشی. چشمانم را به اودوختم. با همان لبخند هميشگی گفت: - من اروپا يي فكر می کنم. از سکوت و سکوت بدم مياد. به نظرم کار، مردوزن نداره . تو اين دور و زمونه دونفر باید با به پا هم کار کن. به قول معروف هيچکي نباید مصرف کننده باشه... نمی دانم در آن لحظه چه حالی داشتم. دست و دلم می لرزید و سرم گيج می رفت. با خودم بارها تکرار کردم، ((نه اون از من نمی خواد که مثل زنهای بدکاره...وای خدايا)) صدای او مرا از افکار در همم جدا ساخت: - می دونی من کار زياد سختی ازت نمی خوم. می دونم کاري که بعثت پيشنهاد می دم خيلي بهتر از کاري که اگه فرهنگ اينجا بود ازت می خواست. توباید هر روز صبح با من بياي تهران.. روزهای اول خودم باهات میام و دورادور زیر نظرت دارم تا خوب کارکشته بشی. بعد تومی تونی مستقل کارکنی و شب به شب بیای اينجا باهم حساب كتاب کنيم. چشمهايم رابستم و نفس عميقی کشیدم. او که متوجه دلهره ام شده بود با همان لبخند گفت: - نترس ، انقدرها که فکر میک نی کار سختی نیست. یه مدت که کار کنی برات عادي می شه. حیفه که از اين صورت زیبا هیچ بهره ای نبری. باصدای بغض آلد گفتمن: - تو ازمن چی می خوای؟ - هيچی، چرا جوش میاري؟ فقط باید سوار اتومبileهاي مدل بالا بشی وبعد هم تو یه فرصت مناسب، داشبوردشون رو خالی کنی. کم کم که راه افتادی می تونی جیب طرف روهه بزنی. فصل چهارم - 4 فکر می کردم تمام آن حرفاها را در خواب می دیدم . نمی دانم روزی به خودم آمدم که يك جیب بر حرفة ای شده بودم. اولين روزها از ترس نمی توانستم راه بروم. بهمن با موتور تعقيبم می کرد. من هم کنار خيابان می ایستادم و اتومبile مورد نظر را انتخاب می کردم. وقتی سوار می شدم، پسرها با نگاه رشت خود مرا برانداز می کردند و باب صحبت باز می شد. روز اولی که سوار اتومبile شدم، زانوهایم بهوضوح می لرزید و نفسم در حال بندآمدن بود. پسر که این حالت مرا به حساب حجب و حیايم گذاشته بود، خنده کنان به من نگریست و گفت: - نترس خانم کوچولو! من همیشه از دخترهای با حجب و حیا خوشم میاد. معلومه که تو از این دختر فراری ها نیستی. به سختی.

سرم را تکان دادم. پسر باز هم خنده دید: - اسم من جهانگیره. می تونم بپرسم اسم شما چیه؟ با صدایی که به سختی شنیده می شد، جواب دادم: - پونه. - به به چه اسم قشنگی! پونه . پونه خانم نگفتی چند سالته. - حدوداً 18 سال. - ببینم تا حالا به تو گفته بودن خیلی خوشگلی؟! از خجالت گونه هایم سرخ شد. هیچ زمانی فکر نمی کردم کارم به جایی برسد که ... - با بستنی موافقی؟ سکوت کردم. او اتومبیل را در گوشه خیابان متوقف ساخت و درحالیکه با عجله از آن پیاده می شد رو به من کرد و گفت: - چند دقیقه صیر کن الان میام. پسر از اتومبیل پیاده شد و من از پشت سر به او نگریستم. اووارد مغازه شد. دست و چایم می لرزید و حرات انجام کاری را که بهمن خواسته بود نداشتمن. به سختی به پشت سر نگریستم . بهمن مرتب به من اشاره می کرد. دستم رابه دستگیره در گرفتم تا زودتر از اتومبیل پیاده شوم. من توان ذردی نداشتمن! اما لحظه ای بعد بهمن با موتور در کنار در اتومبیل ایستاده بود و با اخمهای در هم به من می نگریست. - مگه نمی گم عجله کن، می خواه منو تو هچل بندازی؟ تقریباً با التماس گفتم: - من نمی تونم! نمی تونم! - پونه، این آخرین باریه که می گم. اگه این کارو کردی که هیچ و گرنه دیگه جایی توی خونه من نداری و باید به فکر یکی از اون خونه ها باشی . اشک در چشممانم حلقه زد و دست لرزانم را به سختی به سمت در داشبرد بدم. - عجله کن دیگه، چرا مثل ماست می مونی؟ به سختی در داشبرد را باز کردم و هرچه در آن بود را در کیف دستی ام ریختم. با اینکه چشمهايم به خاطر تجمع اشک جایی را نمی دیدند اما هرچه در داشبرد بود خالی کردم . صدای فرباد بهمن در گوشم پیچید: - بین می تونی یه دردرس برام درست کنی ، گفتم عجله کن. به سرعت از اتومبیل پیاده شدم. صدای فربادی در گوشم پیچید: - کجا داری می ری؟ و صدای بهمن را شنیدم: - دستم رو ول کن عوضی! به من چه ارتباطی داره؟ چشمهايم را بستم و فقط تا آنجایی که توان داشتم دویدم. آنقدر دویدم که دیگر پاهایم توان حرکت نداشت. دستهايم را به زانوهایم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. به کوچه ای تنگ و باریک رسیده بودم. کوچه شلوغ نبود و من توانستم با صدای بلند گریه کنم. دستهايم می لرزید. من با همین دستها که عمری باز حمتو پول در آورده بود و هنوز آثاری از سوختگی روی آنها مشهود بود، دست به ذردی زده بودم. من دیگر پاک نبودم. اما چاره ای نبود. در این جنگل برای نجات خودم راهی جز درین دیگران نداشتمن. من باید می کشتم تا زنده بمانم. کیفم را به گوشه ای پرت کردم. اما نه، با نبود این کیف جایی جز آن خانه ها در انتظارم نبود. پس باید آنرا برمی داشتم و به آدرسی که داشتم می رفتم. کیف را از روی زمین برداشتمن و به سمت خانه بهمن رفتم. در طول مسیر فقط به کاری که کرده بودم می اندیشیدم. برای من همه چیز تمام شده بود و بعد از زمان چه فرقی می کرد ذد باشم یا.... به خانه بهمن رسیده بودم. راننده با تعجب به اطراف می نگریست. از اتومبیل پیاده شدم و بدون توجه به نگاههای مشکوک او کرایه را پرداختم و کلید را در داخل در چرخاندم. اتومبیل هم با فاصله حرکت کرد. وارد اتاق شدم، اتاق تاریک بود. برق را روشن کردم و در کنار پنجره نشستم.

چشمهايم را بستم وسعي کردم به ساعاتی که پشت سر گذاشته بودم بینديشم. نمی دانم اما مثل این که به خواب رفته بودم که ضربه شدیدی به پهلویم اصابت کرد. از ترس ازجا پریدم و بهمن که عصیانی و با صورتی زخمی در کنارم ایستاده بود، نگریستم. او تقریباً فرباد زد: - احمق عوضی! فقط می خواستی منو گیر بندازی؟ فکر کردی با این کار.... دیگر به سخنی ادامه نداد و دستهایش را لای گیسوانم پیچید و من ضربات شدیدی را احساس کردم. سرم به درو دیوار اصابت می کرد و مشت ولگد بود که نثار صورت و پهلویم می شد. به سرعت روی صورتم را گرفتم که ضربات محکم اوکمتر به صورتم اصابت کند. نمی دانم چقدر طول کشید. من فقط ضجه می زدم والتماس می کردم که از گناهم در گزدد واو هریجه فحش و ناسزا بود نثار من کرد. آنقدر کتک

خوردم که او خسته گوشه ای افتاد. از بینی و لبم خون می چکید و با آنکه بدنم هنوزداغ بود، اما آثار کوفتگی را حس می کردم. بدنم درد می کردواستخوانها می تیر می کشید. گمان می کردم دست و پایم شکسته شده و چشممانم تالحظاتی دیگر از حدقه بیرون می زند. بهمن روی زمین دراز کشید و چشمهاش را روی هم گذاشت. سکوت بین ما حکمفرما شده بود. از اینکه هنوز زنده بودم تعجب می کردم. با آن حالتی که بهمن داشت حتم داشتم که مرا خواهد کشت.

ساعتی گذشت. فکر می کنم خواب رفته بود. من هنوز به اونگاه می کردم و جرات بلند شدن از جایم را نداشتم که او دستش را از روی صورتیش برداشت. نفسم را در سینه حبس کردم. او به من نگریست، خیره نگریست و من از نگاهش ترسیدم. بلند شد و نزدیک آمد. خود را کمی کنار کشیدم. او چانه ام را بالا گرفت و به صورتم نگاه کرد وبا لحنی که با ساعت قبلش کاملاً متفاوت بود، گفت: - حیف نیست منو اینقدر عصبانی می کنی که این بلا رو سرت بیارم؟ سکوت کردم. او ادامه داد: - بلند شو خودت رو تو آینه نگاه کن. آخه دختر مگه عقل تو سرت نیست؟ چرا حرف توی اون کله پوکت نمی ره؟ چرا می خوای برای خودت دردرس درست کنی؟ چرا نمی خوای یه زندگی آروم داشته باشیم؟ اگه صبح همون طور که گفته بودم عمل می کردی من آنقدر تو دردرس نمی افتادم وبا اون پسره بی عرضه دست به گریبوون نمی شدم. اگه یه لحظه غافل می شدم الان منم کنار فرهنگ آب خنک می خوردم و توهمن سر گردون می شدی. با بغض گفتم: - من تموم سعی ام رو کردم. - می دونم اما من ازت می خوام به کلمه کلمه حرفای من عمل کنی تا... حالا مهم نیست بلند شو صورت رو بشور. از همان روز تصمیم گرفتم که به هیچ چیز اهمیت ندهم. روزهایم را که با دزدیهای کوچک به شب می رساندم و شب هم با تصور و رویای زمان زندگی می کردم. بهمن برای من زمان شده بود و دوستش داشتم چون زمان را دوست داشتم. وقتی به خانه می آمد تصور می کردم زمان آمده، به سمت در می دویدم و به استقبالش می شتافتتم. دلم می خواست زمان را خوشبخت کنم همان طور که او می خواست. نزدیک آمدنیش که می شد، صورتم را با لوازم آرایشی که خریده بود، آرایش می کردم و لباس زیبایی می پوشیدم. وقتی می آمد همه عشقم را دریزیرایی از او به کار می بستم. گاهی می رقصیدم، گاهی درد دل می کردم واشک می ریختم. گاهی دلم می خواست او از کارهای بیرون برایم تعریف کند و گاهی هم از اومی خواستم که مانند همه زن و شوهرها به گردش برویم. دلم می خواست او را به مادرم نشان می دادم و می گفتم: - ببین! دیدی من تونستم زمان رو خوشبخت کنم، اما تو هیچوقت باور نمی کردی. کم کم دستم برای دزدیهای کوچک روان شده بود. دیگر نه ترس از قانون داشتم ونه از آبرو. می دزدیدم و بعداز آن می دویدم واز آن صحنه دور می شدم. گاهی با پولش چیزی برای بهمن می خریدم وی امواد خوراکی خانه را تهیه می کردم، شبها هم گاهی اوقات به همراه بهمن به مهمانی می رفتم. از شرکت در آن مهمانیها چندان خشنود نبودم و جوانجا را اصلاً نمی پسندیدم. حتی زمانی که بهمن با حالتی مست با دخترهای نیمه هوشیار خنده سر می داد، از عصبانیت به خود می پیچیدم. بهمن دیگر نقش زما نزا برایم بازی می کردو رفتارش باعث عذابم می شد. دیشب بازهم به مهمانی رفته بودیم. اکثر خلافکاران تهران در آن مهمانی حضور داشتند. روی صورت بیشتر آنها علامتهای تیزی به چشم می خورد. تمام دخترهای حاضر در جمع هم دختران فراری بودند که از گوشه و کنار کشور جمع شده بودند. در این مدت با خیلی از آنها آشنا شده بودم. آن روز هم تقریباً همه دخترها بودند. فیروزه را بیشتر از بقیه می شناختم. او دختری بلند قد و تقریباً 28 ساله با موهای بلند و ابروهای پرپشت و صورتی سبزه بود. تقریباً سه سال پیش از اهواز به تهران آمده بود. اینطور که فیروزه برایم گفته بود شوهرش معتمد بوده و دختر کوچکی هم داشته اما به خاطر اذیتهاش شوهرش مجبور به ترک خانه

شده و مستقیم به تهران آمد و بعد از آشنایی با خسرو، یکی از دوستان بهمن، وارد باند شباهی سرخونگ شده وحالا بعد از گذشت سه سال یکی از اعضاء ثابت به حساب می آمد. شهین یکی دیگر از دخترهای باند بود که با یک اشتباہ پایش به باند باز شده بود. اینطور که می گفتند شهین به طور اتفاقی با بهمن در گیلان آشنا شده و با رویای ازدواج با او فرار کرده و به تهران آمد و بعد از آن دیگر راهی برای بازگشت در پشت سر نداشته . شهین کلاً دختر کم حرفی بود و در این مدت من هیچ گاه با او همکلام نشده بودم. حمیده یکی دیگر از دخترهای 20 سال سن داشت اما گویا 60 ساله بود. جنب وحشیش هم زیاد بود. می گفتند بچه ماشه دار بوده، او هم توسط بهمن در این بازی افتاده بود. مثل اینکه دوست دختر بهمن بوده و بهمن در همین حین معتادش کرده و پایش را گیر انداخته بود. می گفتند یکی از عوامل مهمی که در دانشگاه مواد پخش می کرد حمیده بود. اینطور که شنید هبودم خانواده اش هم می دانستند که او خلاف می کند، اما از ترس آبرو سکوت می کردند. پدرش کارخانه دار مشهوری بود. دختر دیگر سهیلا نام داشت. بچه کوچه پس کوچه های جنوب شهر که از دست پدر معتادش فرار کرده و گیردارو دسته دزدها افتاده بود. او هم فکر می کنم 19 سال داشت. مرجان دختر دیگری بود که مادرش معلم مدرسه بود. پدر و مادر مرجان از ترس آبرو به همه گفته بودند دخترشان مرده است. آن شب همه در مهمانی بودند. بهمن مثل همیشه مست کرده بود و صدای خنده های مستانه اش در سالن می پیچید. من مثل همیشه معذب از نگاههای هرزه و خیره دوستان بهمن به گوشه ای خزیده بودم و دعا می کردم که امشب همبی در دسر تمام شود. مرجان کنارم نشسته بود و با سهیلا صحبت می کرد. نگاهم در میان جمعیت به دختری افتاد که چون روزهای اول من گوشه ای خزیده بود و حتی جرات نداشت سریش را بالا بیاورد. درست مثل گنجشک بی پناهی بود که دنیال آشیان می گشت. دلم به حاشت سوخت. صورتش هنوز معصوم بود و نگاهش سراسر ترس. خسرو و یکی دیگر از مردها کنار اوایستاده بودند و خسرو گاهی موجبات آزارش را فراهم می ساخت. دلم می خواست به حال او اشک ببریم.

هنوز آن روزهای سراسر وحشت خود را به یاد داشتم. هرچند که بقیه دخترها خودشان را به مرور به دست تقدیرسپرده و بی تفاوت به اطراف ، به زندگی سراسر نکبت خود ادامه می دادند، اما من هنوز از آن زندگی و محیط خفقان آور بیزار بودم. - هه.... چرا دویاره ماتم گرفتی؟ به بهمن نگریستم و شانه هایم را بالا انداختم. او هم اخمهایش را در هم کشید و بار دیگر گفت: - خواهش می کنم امشب دیگه حال هم هرو نگیر. - چیه؟ بیام وسط برقسم؟ خنديوگفت: - اگه برقصی هم بد نمی شه. - وای بهمن، دست از سر من بردار، اصلاً حوصله ندارم. بهمن با حالتی عصبی گفت: - تو کی حوصله داری؟ همیشه تا باهات حرف می زنم فقط مثل سگ پاچه می گیری . بیا بگیر از این زهرماری بخور بلکه یادت بیفته کجای! - می دونم کجام، مطمئن باش زهرماری خورده هم حواسم جمعه. از اخلاق گند توهمن خبر دارم. - پس حالا که از اخلاق گندم خبر داری مثل بچه آدم رفتار کن! - من بهتر از این بلد نیستم، بهمن دستم را در دستش فشرد. نفسم بندآمد واژ درد به خود پیچیدم. تورو خدا ول کن ، دستم شکست. جهنم! مگه نمی گم سگرمه هات رو باز کن؟ - خیلی خوب ولم کن. به جشمید نگریستم واو گفت: - قول می ده دست از یکدندگی برداره. بهمن بی تفاوت به حضور او دستم را رها کرد و رفت. جمشید در کنارم ایستاد و با آن چشمها گردش به من نگاه کرد و گفت: - ببینم پونه، خسته نشدی آنقدر کتنک خوردی؟ بابا اگه مرده به جای توبود به زیون می اومد. بغضم را فرو دادم و گردنم را بالا کشیدم و گفتم: - چرا باید زیر حرف زور برم؟ - آخه چه حرف زوری؟ خب تو همیشه خلقت تنگه. بیچاره بهمنم خسته

می شه دیگه. - اصلاً اون چیکار به اخم و تخم من داره؟ اون که وسط اون همه زن و دختر وايساده وباهашون.... بالاخره من با خاطر خودت می گم . اينطوری برای خودت دردرس درست می کنم. سرم را تکان دادم و جمشيد هم از کنارم گذشت. صدای يكی ديگر از پسرهای هميشه مست آنجا افکارم را پاره ساخت: - می تونی روی من حساب کنم. يه ذره خلق خوش داشته باشی خودم چاکرتم. - خفه شو! - خب اگه دوست داري هميشه زير مشت ولگد اون بهمن ديوونه باشی من حرفی ندارم امما چشم واپروی که توداری.... - گفتم خفه شو....من يه تارگندیده بهمن رو باصدتا مثل تو عوض نمی کنم. بس، انقدر که از رفقای قبلیت دفاع کردی. - خب حداقل اونجا که ديگه از کتك خبری نیست ويول هم تا دلشون بخواهد.... - من این زندگی رو دوست دارم تو هم برو دنبال دخترایی که.... مراد خنديدو بالحن آرامی گفت: - بالاخره بدون من هميشه چاکرتم . هر وقت کم آوردي بيا پيش من . چند قدم از او دور شدم و دندانهايم را باحرص به هم سائیدم . يكی از دخترها به من نزديک شدواaram زمزمه کرد: - چونه، گون اونو نخوري. مراد فقط مار خوش خط و خاله. به خدا يه تار موی بهمن به اون می ارzie. حداقل می دونی که يه سرپناهی داری که هرساعت درش روی يه کس ديگه باز نمی شه. لبخند تلخی به او زدم و گفتمن: - حواسم جمعه ، تونگران من نباش. او هم خنديد و ازمن دور شد. بارديگر نظرم به آن دخترک افتاد. دلم برايisn سوخت. اين بار بهمن به همراه جوان ديگري کيارش ايستاده بودند. به مرجان نگريستم . اوهم حواسish به آن دختر بود. - اون کيه؟ مرجان به من نگاه کرد و بلافاصله جوا داد: - دختر شهرستانیه، مثل اينکه يك ساعت پيش پيدايish کردن. حالا معلوم نیست قسمت کيه. بار ديگر به دخترغريبه نگريستم . - چقدر هم بچه است. نمی شه فراريisn داد؟ مرجان نگاهی عاقل اندرسفيه به من انداخت و لحظه اي بع دخندید و گفت: - ببينم پونه از جونت سير شدي؟ تو که می دونی نتيجه اينجور دخالتها چيه، هيچوقت از ملکه پرسيدی که جاي چاقوهای روی صورتش برايچيه؟ سرم را تکان دادم واو ادامه داد: - نتيجه همين فضولي است. دوسال پيش اونم دلش برای شهين سوخت و عاقبتish اين شد. حالا باید با اين قيافه يك عمر سر کنه. اما شهين خودش الان برای خودش کسی شده. - مگه چی شده؟ مرجان بار ديگر به من نگريست و اين باربا حالتی دلسوزانه گفت: - عزيزم خودت رو با شرایط وفق بدء و گرنه اين وسط کسی که لطمہ می خوره خودتی . تا خواهان داری وبهمن اينقدر هوات و داره می تونی پشتت رو ببندي. نگی نگفتم ها؟ سکوت کرده بودم. او هم سکوت کرد و بعد از چند لحظه از من دور شد. بقيه شب را نفهميدم چگونه گذشت. حلالديگر ملکه برايم يك دختر زشت و بدرجنس نبود. دلم برايisn می سوخت. پس اوهم مثل من سعی در مبارزه داشت، اما عاقبتish چه شد؟ اين صورت داغون شده اثرات همان مبارزات بود! راست می گفت، مرجان راست می گفت من باید خودم را به دردرس می انداختم، ساعتها به سرعت گذشت وزمان رفتن فرا رسید. به سرعت آماده شده واز در خارج شدم و منتظرم ماندم تا بهمن هم بباید، ام ابا مشاهده آن دختر در کنار بهمن دلم لرزید. باورم نمی شد، آن دختر با ما می آمد. نه بهمن باید اين کار را می کرد. بهمن با آن که خلافکار بود، امارفтар خاصی داشت که مانع می شد... نه، نه من نمی توانستم باور کنم . بهمن بلافاصله در کنار من قرار گرفت و در اتومبيل را گشود و گفت: - زودتر سوارشو، توهمن بشين پروين ، عجله کن. نگاهی به دختری که پروين ناميده شده بودکردم. صورت ظريف و دخترانه اي داشت. دلم برای نگاه ترسانش سوخت. - اينم می خواد با ما بباید؟ - آره عجله کن. - نه بهمن تو رو خدا اونو نذار.... بهمن با نگاه غصبناکish به من خيره شد و گفت: - پونه برای خودت دردرس درست نکن. خودت خوب می دونی که اصلاً حال و حوصله جرويisn باتو رو ندارم . پس سوارشو. - اگه اون بباید من سوار نمی شم. بهمن مج دستم را پيچاند و به داخل اتومبيل پرتم کرد: - گفتمن گم شو سوار شو

پونه تو لیاقت نداری، امشبم رو خراب کردی. تلافیش رو سرت در میارم. فصل چهارم - 5 سوار اتومبیل شدم. پروین هم در کنارم و بهمن کنار او نشست و در اتومبیل را بست. اتومبیل به سرعت به سمت خانه پیش رفت. بهمن شیشه اتومبیل را پایین کشید و نفس عمیقی کشید. نگاهی به دختر کرد. او هم به من نگریست و آرام با دست، پایم را فشرد. منظورش را از این کار فهمیدم. او از من کمک می خواست و من نمی گذاشت عصمت او به آسانی من برباد رود. شاید او هم زمانی داشت که به امید وصال او...نه، من باید به او کمک می کردم. به خانه رسیده بودیم. بهمن در راگشودمن و پروین وارد خانه شدیم. پروین با تعجب به اطراف می نگریست. من بلا فاصله کنار پنجره رفتم و نفس عمیقی کسیدم. خیلی می ترسیدم اما چاره ای نبود. باید کمکش می کردم. بهمن در را بست و به من نگریست. - برو بخواب! - تورو خدا بهمن.... - خفه شو! سکوت کردم و کنار پنجره ایستادم. بهمن به پروین نگریست و گفت: - توه姆 بشین. پروین به من نگریست و با نگاهش التماس کرد. سعی کردم نگاهش را نادیده بگیرم اما نشد. به سختی گفتمن: - بهمن تورو خدا به این یکی رحم کن! دختر که تودست و بال توکم نیست. این همه زن و دختر، پس چرا می خوای یه دختر معصوم رو.... بهمن خنده مستانه ای سرداد: - معصوم! معصوم! پونه جون نگو! لرم! لرم! پروین خودش خواسته که بین ما باشه. به پروین نگریستم. او هم از شرم سر به زیر انداخت ولحظه ای بعد صدای حق گریه اش بلند شد. به نزدیک مآمد. پروین دست مرا گرفت و برای دست فشیدم. بهمن بساط عیش و نوش خود را آماده می کرد. با صدایی آرام پرسیدم: - چرا خودت رویدبخت می کنی؟ لبخند تلخی زد. بهمن به نزدیک مآمد. پروین دست مرا گرفت و برای اولین بار لب به سخن گشود: - کمک کنید پونه خانم، تورو خدا کمک کنید. دستش را در دست فشیدم. چه کاری از دست من برمی آمد؟ من خودم اسیر دست بهمن بودم. برای خودم چه کار کردم که برای او.... - تورو خدا پونه خانم، بهمن خان به من رحم کنی، من اشتباه کردم. می دونم اما طاقت تقاض اینطوری رو ندارم. - ببین یه وقتایی راه برگشت نیست. یه روزی پونه هم از این حرفا زیاد می زد اما الان ما کنار هم خوشبختیم. البته تو نمی تونی اینجا بموئی، چون این خونه برای سه تای ما کوچیکه. توانی خونه و توقیل من فقط جای یه نفره اونم کسی جز پونه نیست. اما خب قول می دم تو رو هم جای زیاد بدی نفرستم. بهمن دست پروین را کشید و من به پایش افتادم و گریه را سردادم. - تورو خدا بهمن. بیا منو بکش اما این یکی رومثل من بدیخت نکن. بهمن دست پروین را رها کرد و به چشمان من خیره شد. از نگاهش ترسیدم و کمی خودرا عقب کشیدم. او هم گامی جلو گذاشت و سیلی محکمی به صورتم نواخت. کمی آن طرفت افتادم. از جا بلندم کرد و بار دیگر ضریبه ای به صورتم زد. گریه کردم، اوعصبانی بود، خیلی عصبانی، تقریباً فریادزد: - توبیدختی؟ مگه تو بدیختی؟ مگه من تورو خوشبخت نکردم؟ سکوت کردم. بار دیگر مرا به باد کتک گرفت و صدای فریادش در گوشم پیچید: - بگو که خوشبختی، تو عشق منی، من این همه تلاش کردم که تو احساس خوشبختی کنی. مگه تو چی کم داری؟ چی ازت دریغ کردم؟ لباس نداری، لوازم آرایش کم داری، یا از غذا و خوراکت کم و کسر گذاشتی؟ پست فطرت من تموم عشقمن رو نشارت کردم، اون وقت تو بی چشم و رو می گی که من بدیخت کردم؟ بگو که خوشبختی، بگو که دوستم داری، احساس کردم نزدیک است زیرمشت ولگد او جان بدھم.

هر وقت مست بود همین بلا به سرم می آمد. دلم می خواست فریادمی زدم که من این عشق وحشیانه را نمی خواهم، من به دنبال چنین عشقی نمی گشتم. اما برای زنده ماندن چاره ای نداشتم. به همین خاطر بالحنی التماس آمیز گفتمن: - ببخشید بهمن، بهمن منو ببخش، دارم می میرم. نزن بخدا دیگه جون ندارم. بهمن اشک ریخت. گریه اش به حق هق تبدیل شد، اما همچنان مرا می زد. - بگو که دوستم داری، بگو که من تورو خوشبخت کردم. - دوست دارم. - بلند بگو.

بلندر بگو. - دوست دارم بهمن، من تورو دوست دارم، تورو خدا نزن. بهمن دست از کتک زدن من کشید و گوشه ای رفت و دستمالی آوردو گوشه لبم گذاشت. چشمها یش قرمز شده بود و قطرات اشک از آن پایین می چکید. معنی این عشق را درک نمی کردم. - من عاشق توام، باور کن حاضرم برات بمیرم. حاضرم باخاطر تو حتی فرهنگ رو بکشم. مگه من زمان تونیستم؟ چرا اذیتم می کنی؟ مگه توعاشق زمان نیستی؟ با یادآوری زمان، اشک از دیده ام پایین چکید. - برای من گریه می کنی یا برای زمان؟ سکوت کردم. نگاهش باز هم حشن شده بود. دستمال را از گوشه لبم برداشت و دستم را پیچاند. - گفتم برای کی گریه می کنی؟ با صدای لرزانی گفتم: - برای تو. - پس دوستم داری آره؟ - آره. بار دیگر دستمال را گوشه لبم گذاشت وبا چشمان قرمز شده اش به من نگریست وهمراه با اشک گفت: - من نمی خواه تو رو کتک بزنم. من عاشق توام پس توهمن با من مهربون باش. سکوت کردم او از جایش برخاست و به سمت پروین رفت و گفت: - بگیر بخواب. سرم را در میان دستانم فشردم. صدای آه وناله پروین بار دیگر بلند شده بودای کاش کر بودم. ای کاش کور بودم ای کاش می مردم واينگونه ضجه وناله دختر معصومی را نمی شنیدم اما همه چيز در يك لحظه به پایان رسیدوما به آخر دنيا نزديك می شدیم و فقط يك اشتباه عامل همه اين ضجه ها واستفاده ها بود. - کمک کن . پونه کمک. من من خودم رو می کشم من نمی تونم این خفت رو بپذيرم. خدايا البرز رو لعنت کن. البرز خدا ازت نگذره. اين همه سال با حرفای رنگينت فريبيم دادی وحالا .. البرز خدا ازت نگذره. من نمی تونم! من تحمل نمی کنم! من..... دیگر صدای ضجه های پروین را نشنیدم. چشمانم را آرام باز کردم و دستم را از گوشم بپرون کشیدم و به سمت آنها برگشتم. بهمن با تعجب کنار پروین نشسته بود. از جابرخاستم وکمی نزديکتر رفتم. پروین در خون علتیده بود. صدای بهمن در گوشم پيچيد: - دختر دیوونه اين چه کاري بودکردی؟ به سمت او دويدم و دستان خونينش را در دست فشردم. - چرا اين کار وکردي؟ قطرات اشک از گوشه چشم پروین پائين چکيد. - من باید زودتر از اين حرفها اين کارومی کردم. - نه تو برای مردن خيلي جون بودی. لبخند تلخ وزهردار او خنجری عميق در قلبم زد و صدای لرزانش در گوشم پيچيد: - من باید تقاص پس می دادم وای که چقدر به خاط البرز دل پدر و مادر بيرم رو شکستم اما عشق البرز كورم کرده بود. وای که چقدرا حمق بودم. دستانش را در دستانم فشردم و همراه با اشک گفتم: - به خودت فشار نيار. - من فريبت خوردم. می دونی پونه من مثل يه آدم خرفت بازي خوردم. اون روزهایی که البرز بهم ابراز عشق می کردانگار پرندۀ شده بودم هیچ کس وھیچ چيز رو نمی دیدم و درک نمی کردم جز البرزکه برام خداشده بود. فکرمنی کردم حرف حرف اونه، نگاهش دیوونه ام می کرد. وقتی می گفت پروین بہت علاقه دارم دیوونه می شدم دلم می خواست همه عشقمر روفداش کنم همین طورکه کردم. وای که چه نامه های رمانتيکی برام نوشت و من خط به خط اونو از حفظ کردم برای اين که اونو ببینم چه دروغهایی که به خانوادم نگفتم آخرش چی؟ وقتی مامان نامه اونو دید ازم خواست که بهش بگم بیاد خواستگاریم. منم بهش گفتم اما اون بازم گولم زد. گفت پدر و مادرش مخالفن ومن باید باهاش فرار کنم. خيلي سعی کردم فکرش رو از ذهنم بپرون کنم اما نشد بالاخره فرار کردم اما اون سرقرار نیومد خيلي منتظر موندم وقتی صبح شد رفتم نزديک خونه شون اون مثل هر روز از در خونه بپرون او مدت تاسركارش بره. رفتم جلو و بهش گفتم البرز من ديشب تاصبح سرقرار بودماما تو نیومدی. خنديد وای که اون روز چقدر خنده اش رشت بود نگاه مسخره اش رو که يك زمانی عاشقیش بودم به من دوخت و گفت: - من فکر نمی کردم حرفهای اون شب رو و اونقدر جدی بگیری. من يه حرفی زدم تو چرا از خونه تون زدی بپرون. گفتم: - يعني تو از اولیش منو دوست نداشتی. باز هم خنديد و گفت: - عزيزم تو چرا انقدر بدقلق شدی بذار یه مدت بگذره آهه که از

آسیاب افتاد می یام خواستگاریت فقط بهم زیاد فشار نیار. اون روز گریه کردم. نمی دونم چقدر گریه کردم. من دیگه راهی برگشت به خونه نداشتم. من پلهای پشت سرمو خراب کرده بودم بر می گشتم و به مادرم می گفتم شب روکجاگزروندم نامیدوسرگردون تو خیابونها می گشتم که سوار اتومبیلی شدم و بعدش سرازاون مهمونی درآوردم پونه من باید می مردم! به خاطر حماقتم باید می مردم. اشک پنهانی صورتم را پوشاند بهمن خانه را ترک کرده بودوسرپرورین بیهوش روی زانوهایم قرار داشت. ساعتی گذشت که بهمن با دوستش سیروس آمد و جسدی جان پروین را با اتومبیلی بردندو من تا صبح گریستم. دیگر از خودم هم بدم می آمد. بازهم به شرف پروین که مرگ را به این زندگی نکبت بار ترجیح داد. من هم باید به خاطر حماقتم می مردم اما هنوز زنده بودم و به کارهای کثیفی که بهمن از من می خواست تن می دادم. ای وای بermen. مدت‌ها تحت تاثیر صحنه ای که دیده بودم اعصابم بهم ریخته بود با همه و حتی با خودم هم قهر بودم. تلاش بهمن به جایی راه پیدا نمی کرد هر چه او بیشتر تلاش می کردم بیشتر در خودم فرومی رفتم. نمی دانم چه مدت در این حالت بودم دچار افسردگی شدید شده بودم. از خودم بدم می آمد. من هم باید کاراورا می کردم اما من جرات پروین را نداشتم من شهامت کشتن خودم را نداشتم وتن به همچین زندگی داده بودم. آن روز صبح وقتی چشم گشودم بهمن خانه نبود. اصلاً حوصله رفتن به تهران رانداستم می دانستم بهمن اگر بباید و ببیند که برای کارنرفتم ناراحت می شوداما برایم مهم نبود اصلاً حوصله نداشتم کنار پنجره رفتم. بیابان مثل همیشه بود. برای زندگی خودم و بیابان با آن همه یکنواختی دلم سوخت. بار دیگر خوابیدم اما خوابم نمی برد و فقط درازکشیده بودم. صدای موتور بهمن آمد. ترسیدم اما مهم نبود. چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم کلید در جاکلیدی چرخید و در باز شد. انتظار داشتم با مشت ولگdblnd شوم اما چند لحظه گذشت واتفاقی نیفتاد صدای آرام بهمن در گوشم پیچید که با محبتی عمیق گفت: - نمی خوای بلند بشی پونه جون؟ چشمانم را گشودم و لبخندی بربل آورد و بار دیگر گفت: - دلم برای خنده هات تنگ شده تو حتی دیگه زمانی که زهرماری می خوری نمی خنده. خنده تلخی کردم و با صدایی آرام گفتم: - برای چی بخندم؟ - مگه توعاشق من نیستی؟ فصل چهارم - 6 سکوت کردم او بی اعتمایه من جعبه ای کادو بیچ را به سمت من گرفت. - اینا رو دوسه روز با وسوسات خردیدم امیدوارم خوشت بیاد. بسته را از دستش گرفتم و لبخندی زدم او برایم بارهالباس و کفش لوازم مورد نیازم را خریده بود اما این بار با همیشه فرق می کردآن بسته کادو بیچ با آن گل رز قرمز نشانه دیگری داشت. جعبه را از دستش گرفتم و در سکوت آن را باز کردم بهمن همچنان لبخند می زد. داخل جعبه را گشودم بلوزینفس رنگی با یک سروپس کامل لوازم آرایش که اکنرا رنگ بنفس بود و به چشم می خورد. از دیدن آن همه لوازم آرایش یکجا یکه خوردم. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم این اولین بار بود که از کسی هدیه ای می گرفتم حالا دیگر می توانستم خوشحال باشم من هم مثل دیگران مورد علاقه کسی بودم واو برایم هدیه می خرید. لحظه ای بعد دوباره غم بر دلم نشست احتمالاً اگر آن روز فرهنگ برسر راه خوشبختی من قرار نمی گرفت اکنون زمان در کنارم زانوزده بود و مشتاقانه نگاهش را به چشمانم دوخته بود تا آثار رضایت را در آن ببیند. چشمانم را زیاد منتظر نگذاشتمن و لبخندی زدم و در همان حال گفتمن: - خیلی خوشگله. من خیلی از رنگ بنفس خوشنم می یاد. - مطمئنم این رنگ بہت خیلی می یاد مثل ماہ می شی. لبخند زدم. باید زندگی پروین و بی وفایی البرز را فراموش می کردم آنقدر غم در دلم جاداشت که جایی برای عزاداری برای پروین و عشق بریادرفته اش نداشتم. من هم چون اسیر البرز شده بودم البرز همان فرهنگ بود. ای کاش من هم مثل پروین می مردم اما زمان من زنده می ماند و من اطمینان داشتم که چون

البرز خوشبخت خواهد بود. اما نه بایدیاد پرین را از خودم دور می کردم درغیراین صورت زندگی از آن چه بود تلخ تر می شد. خندهید و او هم خندهید: - پونه باور کن که من تو رو دوست دارم. یه تارموی تو رو به هزارتا دخترمثل پرین نمی دم اما اون شب من..... - بهمن خواهش می کنم بیشتر از این در موردش صحبت نکیم. - آخه توناراحتی. چندروزه که حسابی بهم ریختی. من نگرون توام، سرم را تکان دادم و گفتم: - فقط نیاز داشتم با خودم کنار بیام، بهمن یه دختر جوون توییل من جون داد و من هیچ کاری براس نکردم و گذاشت که اون توخون خودش بغلته. بهمن گوشه پیشانی اش را خاروند و گفت: - ا بدمعص نفهمیدم چاقواز کجا پیدا کرد. تاحالا آنقدر غافلگیر نشدم بودم یه لحظه فکر کردم می خود بزنه به من. - تو باید فکرش رو می کردی تو که همیشه چاقوزیر بالش خودت می ذاری..... - خب من چه می دونستم که اونجا دیدتش و گرنه ورش می داشتم. خلاصه یه لحظه فکر کردم می خوابدزنه به من گفتم اگه این کاروکنه تیکه تیکش بکنم، سرم را از روی تاسف تکان دادم. بهمن این کار رامی کرد و من اطمینان داشتم اوبارها ثابت کرده بود در برابر تهاجمات چقدر غیر قابل نفوذ است.... وای که چه می شد اگر پرین به او حمه می کرد؟ خدا به اورحم کرد که این طور مردوگرنه معلوم نبود چه بلایی برسرش می آمد. - تونترس توعشق منی. مگه من اون طورکه با این دخترها رفتار می کنم با توهمن..... - اما پرین خیلی مظلومانه مرد. - گور بابای پرین وکس و کارش کرد. تو چرا انقدر خودت رو به خاطر یه اتفاق ساده ناراحت می کنی. تو این مدت هیچ توجه داری که من چقدر تو مشکلات رفتم. نظری به او وداختم بامکنی کوتاه ادامه داد: - این فیروزه دوباره گندزده. - مگه چی شده؟ - هیچی این دختره همیشه باید کارها رو خراب کنه. صد دفعه گفتم وقتی برای کار می ری زیاده روی کرده و همه پت مثل این که بایکی از همین پیرمردهای پولدار رفته بوده مثل همیشه زیاده روی کرده و همه پت پیوت مارو روآب ریخته. همه کارا ردیف بود و خسرو قرار پریشب رو گذاشته بود اما فیروزه به پیرمرده قضیه روسوتی داده و پیرمرده هم شبونه آجان خبر کرده بود اما خسروکه قضیه روز بزننظرداشت فیروزه رو فراری داده. - بیچاره فیروزه. - خب اون باید تاوان اشتباهش رو پس بده. ما روی این برنامه حساب بازه کرده بودیم می دونی توویلای شمالش چقدر عتیقه بوداما همه از دستمون پرید. - توبهش کمک نمی کنی؟ بهمن قهقهه بلندی سرداد پرسید: - چرا باید کمکش کنم؟ بالاخره یه چندسالی باتوبوده. مگه همه نمی گنجقدر همدىگه رو دوست داشتین؟ مگه فیروزه به خاطر تو 4 بار به زندون نرفت اما لب ازلب بازنگرد؟ مگه خودت صد دفعه نگفتی هرجی در می آورد یکجا خارج تو می کرده؟ مگه این زنجیر طلای توی گردنت یادگار اون نیست؟ بهمن باز هم خندهید. - زیاد سخت نگیر بین ما این حرفا معنا نداره کسی که اشتباهی کنه باید تقاض رو پس بده. اون فیروزه دیوونه با اون کارا حمقانه اش نزدیک بود سرخودش و بچه های دیگه رو به باد بده اگه اون پیرمرد کمی صبر کرده بود و روز دزدی مارو گیرمی انداخت می دونی چی می شد؟ امروز داداشت گوشه زندون خوابیده بود و تو باید برای ملاقات می او مدی. می او مدی دیگه؟ - اگه منم به جای فیروزه بودم همین طور بی تفاوت ازم می گذشتی؟ بهمن عمیق به چشمان من نگریست و بعد از لحظه ای سکوت گفت: - توهیج وقت اینقدر احمق نیستی. فکر می کنی برای چی قید فیروزه روزدم؟ اون هم خوشگل بود و هم کارساز اما یه عیب بزرگی داشت اونم ضعفیش تومشروب بود. فیروزه کم کم در درس رسانش شده بود من حوصله در درس ندارم. - حالا سرشن چی میاد؟ - مهم نیست روز خودت رو خراب نکن. فقط یه تنبیه کوچیک در انتظار شه. خیلی دلم می خواست می دانستم چه بلایی برسر فیروزه خواهد آمد. برای اولین بار به انتظار مهمانی شب جمعه خانه ضیاء نشستم. بعد از ظهر بلافاصله آماده شدم لباس لیمویی رنگ زیبایی را که بهمن برایم خریده بود رتن کردم و آماده رو بروی آئینه ایستادم و به صورت خودم خیره شده. هنوز مثل

گذشته زیبای بودم اما اون نگاه نگاه گذشته نبود بهمن با قدمی آرام به من نزدیک شد و مرادر آغوش کشید. - توروز به روز خوشگلتر می شد. لبخندی زدم نمی دانم چرا یک لحظه تصویر بهمن را مثل زمان دیدم. وای اگر اکنون زمان این گونه عاشقانه به من می نگریست حقیقتاً دیوانه می شدم. اما بهمن را هم دوست داشتم لاقل اومانند فرهنگ نامرد رهایم نساخت.

حداقل می دانستم خسرو ازاومی ترسد و گرنه صدبارزودتر از امروز مرا با خودمی بردوزندگیم مثل شهین و بقیه بوی تعفن می گرفت. - چیه امروز چرا آنقدر خوشحالی؟ خندهیدم و گفتم: - نگاه کن وقتی می گم تونمی تونی خوشحالی منو بینی دروغ نمی گم. - آخه عزیزم مشکوک می زنی. تادیروزی حوصله بودی و امروز... تا حالا ندیده بودم با این اشتیاق برای رفتن به مهمونی آخرهفتة آماده بشی. اخمهایم رادرهم کشیدم و سعی کردم لبخندم را فرودهم و درهمین حین گفتم:

خب دوست نداری اخم کنم؟ - نه عشق من توفقط باید بخندی. خندهیدم واز روپرور آئینه بلندشدم. - اگه آماده ای برم. سرم را تکان دادم واوهم بلافصله از درخارج شد و صدای موتورش بلندشدم. از خانه خارج شدم و در رابستم ویشت موتورش نشستم. نزدیک خانه دوست بهمن رسیده بودیم که تپش قلبم را احساس کردم. دلم می خواست زودترمی فهمیدم که چه بلایی برسر فیروزه‌آمد. بهمن در کنار درخانه نگه داشت و من تندتر از همیشه از موتور پیاده شدم و در کنار در ایستادم. بهمن فقط به من نگریست و لبخندی برلب راند. معنی لبخندش را دریافتمن اما بی اعتنا همانجا به انتظارش ایستادم. بهمن بوق زدودر باز شدوا باموتور وارد حیاط شدمن هم به سرعت داخل حیاط شدم و بدون اینکه منتظر بهمن بمانم خودم را به در سالن رساندم اما بهمن هم با قدمهایی تند خودش را به من رساند و آرام زمزمه کرد: - پونه صیرکن منم بیام. فقط فکر نکن معنی این همه عجه ات رونفهمیدم. - باورکن من فقط.... - باور می کنم نمی خواهد توضیح بدی. دربارشده بود و به سرعت چشمانم در میان جمعیت گشت اما چند لحظه بعد مایوسانه در کنار بهمن ایستادم. بهمن با دوستانش صحبت می کردومن فقط هرازگاهی سرم را به علامت سلام تکان می دادم. هیچ خبری از فیروزه نبود اما همه مثل هر شب حضور داشتند نگاهی به سهیلا انداختم اوهم مثل همیشه بود چشمانم را چرخاندم اوضاع کاملاً عادی بودانگار نه انگار که اتفاقی افتاده. به خسرونگریستم او هم چون همیشه خنده مستانه سرداده بود و در کنار حمیده ایستاده بود. حمیده هم می خندهید اوضاع به شدت عادی بود. من بی خود نگران بودم و آنها از اشتباه فیروزه گذشته بودند و شاید هم این مسایل برای همه عادی به حساب می آمد. - چیه چرا انقدر گیجی؟ به بهمن نگریستم و بغضی کردم دلم می خواست از حال و روز فیروزه آگاه شوم. - دوباره چه مرگت شده؟ - بهمن فیروزه کجاست؟ صدای خنده بلند بهمن مرا شوکه کرد.

درست حدس زدم دختر فضول من، بازم فضولیت گل کرد؟ آخه عزیزم توجرا همیشه دنبال در دسرمی گردی؟ - تورو خدا بهمن برآم خیلی مهمه. - چیه می خوای نتیجه خیانت روپروری؟ - اما اون به شما ها خیانت نکرد. بهمن اخمهایش را درهم کشیدواین بار با عصبانیت گفت: - با من بحث نکن خیانت، خیانته این کار فیروزه هم با خیانت فرقی نداشت نزدیک بود سرخیلی ها به خاطر بی احتیاطی اون به باد بره. - حالا که به خیر گذشت. - به خاطر همین هم خسرو از خیر تنبیه شد. لبخندی زدم و ذوق زده گفتم: - یعنی فیروزه روپروردین؟ وای بهمن توجه رهایی من همیشه می دونستم که تو.... پس فیروزه کجاست؟ بهم نظری به اطراف انداخت ولحظه ای بعد با صدای بلند شهین را صدازد: - شهین بیا اینجا. شهین به سرعت به مانزدیک شد. - چی شده؟ بهمن با همان لحن جدی گفت: - پونه روپرور پیش فیروزه. به من نگریستم او با همان صورت جدی به طرف دیگر نگریست. چشمانم را از روی صورت بهمن گرفتم و به شهین نگریستم او بدون گفتن کلامی به سمت طبقه بالا حرکت کرد. من هم به دنبالش روان

شدم. صدای زمزمه وار شهین توجه ام رویه خودش جلب کرد: - حالاچه اصراری داری فیروزه رو بینی؟ - می خوام بدونم حالش چطوره؟ - چه فرقی به حال تو می کنه؟ فکرکن مثل همیشه مگه تاهفته پیش حال واحوال کسی برای تومهم بود؟ برسعت قدمها یم افزودم و خودم را به شهین رساندم و به صورتش خیره شدم پرسیدم: - چرا همچین سئوالی می پرسی؟ معلومه که برایم مهم بوده. اوایستادو مستقیم به من دیده دوخت: - دروغ نگو تو به جز خودت کسی برایم مهم نیست. رفتی با اون بهو..... - وای من همیشه..... - آره تو همیشه

دخترم غرور خودخواهی بودی که به خاطرزبایت پسری مثل بهمن روخاطرخواه خودت کردی و تامی تونی ازش سواریمی گیری. برایم جای تعجبه که اون این همه سال به هیچ کس دل نباخت. توباقه وسیله ای جادوش کردی؟ - توعاشق بهمنی؟ از سنواں خودم تعجب کردم. شهین چند لحظه سکوت کرد اما بالاخره گفت: - چرت ویرت نگو. بیا بین فیروزه اینجاست مگه نمی خوای اونو بینی هرچند خدابه داد من بر سه وقتی امشب حرفاهای من به گوش بهمن بر سه وبفهمه که به دردانه اش توهین شده. سکوت کردم ویاهم وارد اتاقی شدیم اتاق تاریک بود و در کنار پنجره تختی به چشم می خورد. چشممان را تیزتر کردم دختری بلند قد روی تخت دراز کشیده بود.

شهین دستش را دراز کرد و کلید برق را زد دختر صورتش را چرخاند و من و صورتش را نشناختم این دختر همان فیروزه زیبانبود. صورتش کبودرنگ وزخمی بود و دستش شکسته بود و از ظواهر امر پیدا بود که گردنیش هم شکسته. چند قدم به تخت او نزدیکتر شدم و بی اختیار اشکم فروچکید. - وای فیروزه چی به سرت او مده؟ فیروزه بی آن که به من بنگرده شهین نگریست و با صدایی که گویا از ته چاه برمی خاست پرسید: - اینو چرا اینجا آوردی؟ شهین بی اعتنای سرش را تکان داد و گفت: - بهمن ازم خواست. فیروزه چندبار آرام زمزمه کرد: - بهمن، بهمن. و بعد از چند لحظه بهمن من نگریست و گفت: - حالا که دلت خنک شدیم. بامن من گفتم: - من خیلی نگران شما بودم. او بدون جواب به سمت پنجره نگریست. از این استقبال سردغم بر دلم نشست ام اهرجه کردم

قادر به بازگشت نبودم. باید علت این همه نفرت را می دانستم به همین علت قدمی به جلو برداشتم. شهین همچنان آدامس می جوید و بی خیال مرا می نگریست. به نزدیک تخت رسیدم و دستم را دراز کرده و دست سرد و بخزده او را در دست فشردم. او باز هم به من نگاه نکرد. اما من باید به فیروزه می فهماندم که هیچ دشمنی با اون دارم. به همین خاطر باریگر دستش را فشردم و با صدایی آرام گفتم: - من علت این همه نفرت شما رونمی دونم. تا قبل از این وجود شما برام اهمیتی نداشت یعنی وجود هیچ کس برایم اهمیتی نداشت. بعد از اون اتفاقی که برایم افتاد و فرهنگ بی آبروم کرد و تنها عشقم درخون خودش غلتید دیگه دوست نداشتمن زنده باشم ج هرسد به این که بنشینیم و با شما گپ بزنم. تا این که اون اتفاق فجیع برای پرونین افتاد. اون ورز فهمیدم که اکثر دخترهایی که تو این جمع گردهم او مدنده هر کدوم با حیله ای به حال و روز من کشیده شدن. ازاون روز دیگه نفرتی از شماها نداشتمن تا این که بهم ناومد و قضیه تورو برایم تعریف کرد. خیلی اصرار کردم از گناه توبیگذر امانشدم. بهمن می گفت همه باید بدون که عاقبت بی توجهی چیه؟ از اون روز تا امروز روز شماری کردم دلم برات شور می زدم نمی خواستم.... حس کردم دستش تکان خورد واو به سمت من نگریست و من اشک را روی گونه هایش دیدم. - من یه زمانی عاشق بهمن بودم. سکوت کردم او که سکوت مرا دید ادام هداد: - از این موضوع ناراحت شدی؟ - نه من این موضوع رو می دونستم. - از کی شنیدی؟ - بهمن. لبخندی زهردار بر لبانش نقش بست: - پس اون عشق منو به یاد داره؟ - آره و هنوز زنجیره دیه توبه گردنشه. باز هم لبخند تلخی زد. - گول ظاهر اونون خور بهمن برعکس چهره زیبا و رمانیکش قلب سخت و سنگی داره. اون بی عاطفه تر از اون چیزی که فکرش رو کنی. پونه روز آخری که منو می خواست

بفرسته پیش خسرویهش التماس کرد و گریه کرد و زار زدم قسم خوردمکه زهرماری رو کناریدارم ام اوون بی رحمانه منوبانوازش به دست خسروسپرد. تا آخرین لحظه باورنمی کردم فکر می کردم از تصمیمش صرفنظرمی کنه. من تاحدیک سگ پیش رفتم و به دست ویاش افتادم اشک ریختم. اونم منو نوازش می کردام اما خلاف انتظارم بعدازآون نوازشها منو به خسروداد کا تاینجای خط پیش برم. این شهین بدیخت هم عاشق اونه. یعنی اکثر بچه هادیوونه نگاه اوون شدن و به تو و به عشقی که به توداره حسرت می خوردن اما من به همه شون بیشتر از هزاربار گفتم گول اوون نگاه معصومانه ونوازشها گرم رونخورن. گفتم که از عاقبت تو هم می ترسم. سردی بهم نسردی طولانیه. - تورويدجوری کتک زدن خدا ازشون نگذره. فصل چهارم - 7 بارديگر خندید اما این بار خنده اش با گریه همراه بود. - من به این کتک خوردنها عادت دارم. اونا منوبخشیدن و گرنه باید صورتم مثل صورت ملکه غیرقابل تحمل می شد. اشک از دیده ام پائین چکید. - توهمن عاشق بهمن شدی؟ به صورت پژمرده وغمگین فیروزه نگریستم چشمانتش زیرآن همه کبودی وجراحت به سختی دیده می شد. نمی دام به چه علت حرف دلم رازدم چون کلا همیشه دختر محافظه کاری بودم ودوست نداشتیم حرف دلم راهرکسی بدونه اما این بار بی اختیارگفتم: - قلب من مدتھاست تکه شده من قلبی ندارم که بتونم بهمن رو در اون جای بدم. این بار شهین با تعجب پرسید: - اما بهمن که توروتاجدونش دوست داره اون به خاطر توکارایی می که که.... هرچه منتظر شدم ادامه جمله خود را نگفت من هم اصرار نکردم. - بهمن برای من خیلی قابل احترامه . من نگفتم دوستش ندارم . بالاخره اون محبتھای زیادی به من کرده اما خب هرزنی فقط یه بار می تونه عاشق بشه. - راست می گه منم فقط یه بار تونستم. بارديگر اشک از چشمان فیروزه پائین چکید. دستم را روی اشکهايش کشیدم. صدای تقه ای به در خورد وهایده هم وارد آتاق شد. اوتقرباً 31 ساله بودوچهره ای معمولی داشت اما توگروه خیلی خوش می رفت. - چه خبرشده چرا همه تون ماتم گرفتین؟ - هیچی فیروزه دلش گرفته. هایده به تخت اونزدیک شدوبوسه ای به گونه اونواخت وگفت: - گریه نکن عزیزم می دونی که هیچی باگریه درست نمی شه اگه قراربود درست بشه من بیشتر از همه تون اشک ریختم. - آخه توکه می دونی من چدرتو زندگیم بدیختی کشیدم. - چیه دوواره دلت برای سمیرا تنگ شده؟ - نه همون بهتر که اون پیش من نیست ودوست ندارم هیچ وقت بدونه توجه لجنزاری غرق شدم. - مگه دخترت پیش تو نیست؟ فیروزه بارديگر اخمهایش رادرهم کشید و به سختی بغضش را فروداد ودر جواب من گفت: - نه سمیرا پیش باباشه. خداروشکر که اینجانیستوتونکبت زندگی من غرق نمی شه. اوایل زیاد اشک ریختم فریاد زدم واژداخواستم که اونو به من برگردونه اما خدا می دوست که من لایق اون فرشته پاک و معصوم نیستم اون موقعها فکر می کردم می تونم بیارمیش پیش خودم ودر کنار بهمن سه تایی زندگی کنیم. - توبس که احمقی این مردها به کی وفاکردن که به توقوف کنن. من دیوونه که سه تاشون رو تجربه کردم بہت می گم که خواهر من گول نخورمدا همه از یه قماش فقط زیون یکی از بقیه چریتره. هایده این راگفت واژاتاق خارج شد. باتعجب به شهین نگریستم او همچنان که آدامس می جوید گفت: - اینم یه بدیختیه بدیختاراز ما. بیچاره شوهر اولیش مرد الواتی بود این طورکه می گه شبهها مست می کرده واونو بهباد کتک می گرفته. یک روز هم که حسابی قاطی کرده بوده از پنجه طبقه دوم پرتش می کنه بیرون واستخوان کتف وپاهاش می شکنه. بعدم می فرستش خونه پدرعلیلش وطلاقش می ده. هایده هم وقتی می بینه تنها شده بعدازخوب شدن بدنش می ره سرکارکه بتونه خرجی خودش رو درآره توانن میون یکی از همسایه ها می یاد خواستگاریش بابای هایده هم می گه که من نمی تونم نگاهها وپوزخندای مردم روتحمل کنم اونا می گن توراست راست راه می ری پس باید شوهر کنی که

این حرف وحدیثها تموم بشه این بیچاره هم تحت فشار پدرش دوباره ازدواج می کنه این دفعه شوهرش معتاد از آب درمیاد. این طور که می گه هرشب شوهرش یه اکیپ از رفقاش رو جمع می کرده تو خونه مواد مصرف می کردن اونم تو یه اتاق زندانی بوده. می گفت شوهرش هرچی داشته دود کرده بود طوری که یه هفته اون فقط با تکه های نون خشک خودش رو سیر می کرد. بعدهم که شوهرش از فقر به سته می یادونمی تونسته موادش رو تهیه کنه اونو به باد کتک می گیره واژش می خواهد بره تو خیابونها و گدایی کنه. هایده بیچاره هم صورتش رو می پوشونده ومی رفته گدایی گاهی اسفند دود می کرده گاهی دستش رو دراز می کرده و گاهی هم از ترس

شوهرش ناله سرمی داده شب به شب هم تموم پولی که در می آورده خرج خرید مواد شوهرش و رفقاش می شده بیچاره می گفت برای شام و صبحانشون نون و چای می خوردن اما بازهم زندگی کرده تا این که بعداز چهارسال شوهرش بلندمی شه بارفقاش برن شمال توجاده به

خاطر خماری تصادف می کنن و شوهرهاونم جادرجا می میره و بازم مجبور می شه برگرده خونه بباباش اونام بازهم سرزنشها رواز سر می گیرن. هایده کارش رو می کنه و اهمیتی به حرفا های خونواده اش نمی ده اما یه روز تومسیر محل کارش با یه مردی روپرو می شه مرده با این که

خیلی زشت بوده اما زبون مهربونی داشته و بعداز چندماه هایده رو گول می زنه و هایده به عقدش درمیاد اما بعدارسه ماه شوهره گم و گور می شه هایده انقدر این طرف و آن طرف می زنه

تابالاخره اونو پیدا می کنه و اونجاست که می فهمه شوهرش قبل ازدواج کرده بوده واژون ازدواجش سه تابچه داره و هنوز زن اولش رو طلاق نداده خلاصه هایده برای حفظ زندگیش قبول

می کنه سه تابچه شوهرش رو نگه داره اما بعداز چند وقت از اذیتها بچه ها خسته می شه. مادرشون به اونا یاد داده بود که هایده روخسته کن که اون از پدرشون جدا شده. هایده قضیه

رویه شوهرش می گه اما اون بچه هارو برمی داره می ره. هایده می گفت حدود پنج ماه تک و تنها توان خونه زندگی کرده اما هیچ خبری از شوهرش که یه روزی ادعای عاشقی داشته

نبوده. اون می گفت که شبها گرسنه سریبالین می ذاشته و لباس شوهرش روپو می کرده و به

امید برگشت اون اشک می ریخته اما اونم رفته بوده هایده به خاطر فرار از طعنه های پدرش حاضر به بازگشت به خونه شون نمی شه واژ همون موقع سرگردون کوچه و بازار می

شه..... می دونی سرنوشت هر کدوم از ما یه جوری درداوره. یه جورایی که اشک آدم و درمی یاره. کنارتخت نشستم دیگر با همه آن دخترها وزنها احساس یگانگی می کردم. همه آنها سرنوشت شومی نظری من داشتند. چقدر دلم می خواست دیگر هیچ وقت کسی به جمع ما اضافه نمی شد! همه زنها و دخترها می فهمیدند که آخر خط هریک از ما کجاست. نگاهی به وضعیت رقت بار فیروزه انداختم حلالدیگر او را دوست داشتم شهین هم دیگر برایم یک دختر بی ادب و غیرقابل تحمل نبود حتی هایده هم مثل دیروز برایم غریبه نبود. - چرا اینقدر توفکری؟ - من فکر می کردم بدیخت ترا از همه هستم. صدای خنده بلند فیروزه در اتاق پیچید: - دخترنازی

دوست داشتنی ، توازه هم خوشبخت تری! هم این که بهمن روداری و هم این که می دونی یه خونه ای داری که شب ها سرت رو روی بالش بذاری نه مثل ما که هرشب یه خونه جدید خونه

مونه و به بالش تازه..... - معلومه که پونه توبه خونه مرفة زندگی می کرده که حالا وضعیتش روآنقدر.... لبخندی تلخ زدم. همه از ظاهر غلط انداز من گمان اشتباه می برندند. - من

ظاهر خوبی دارم اما درونم داغونه. گذشته منم بهتر از شماها نیست منم بارها مزه فقر و گرسنگی روچشیدم. شهین باتعجب به من نگریست. - من فکر می کردم توبه دختر مایه دار و خودخواه.....

- نه نه منم شرایطی مثل همه شماها داشتم. این بار شهین خندید: - اما همه ما شرایط یکسانی نداریم مثلًا حمیده که می دونی بباباش کارخونه داره. مرجان هم یه پدر و مادر درست

وحسابی داره. منیره وشادی وشبینم هم یه همچین شرایط خوبی داشتن عزیزم همه که مثل ما نیستن. بعضی ها به خوشبختی خوشون پشت پازدن. اونا به خاطر رفاه زیاد به این فسادوفلاکت کشیده شدن. سرم را با تاسف تکان دادم واو ادامه داد: - این بهمن نامردترین مردیه که روی زمین دیدم. وهم چنان که در رویا غرق شده بود ادامه داد: - اون روز که تو گیلان کنار ساحل دیدمش قلبم لرزید. نگاه مشخ کننده اش منو به سمت اون کشید و اون چشمهاش میشی رنگیش هزاران دروغ رو توهمن زمان بهم گفت. من داشتم زندگیم رو می کردم و پسر منش رجب به خواستگاریم اومنه بود. درسته که اون هم زشت بودو هم کچل اما الان هم بیشتر اوقات مجبور مردهای زشت تر و بدترکیب تر از اونو تحمل کنم . منم مخالفتی نداشتم. عادت کرده بودم به دیدن منش رجب وپسرش ، فکرمی کردم گیلان آخر دنیاست منم باید همین جا ازدواج کنم وشیش، هفت تا بچه بیارم اما نگاه اون روز بهمن همه چیز رو بهم ریختاون چنان منو نگاه کرد که فکر کردم آخر زیبایی شدم که خداقنین فرشته ای رو از تهران که دور از دسترس به نظر می رسیدبرام فرستاده. اون به سمت من اومند واز چهرام تعریف کردوگفت که چشم وابروی قشنگ دارم وحیفه که تو این شهر میون این مردم که قدر منو نیم دونن حروم بشم . حرفاهاش قشنگ ورنگی اون یک هفته تو گوشم طین اندار بود وبالآخره بعداز یک هفته تسليم خواسته های اون شدم، در واقعیت تسليم خربت خودم شدم وبا اون فرارکردم. می دونم تو این مدت حتماً خواهرم شوهر کرده. پسرمش رجب هم حتماً زن گرفته. از اون موقع صدبار تصمیم گرفتم یه تلفن بزنم واز حال وروز مادروپدرم خبردار بشم اما نتونستم. می دونم که دیگه برای همه مردم! می دونم پدرم به همه گفته که تو دریا غرق شدم شاید هم خودش تاحالا از غصه آبروش سکته کرده باشه. نمی دونم اما یه چیز رومطمئن من با اشتباهم خانواده ام رونایود کردم می دونم الان خواهرو برادرم هم خوشبخت نیستندو پدرو مادرم تومهمونیها شرکت نمی کن. اشک حسرت از دیده شهین پائین چکید. به سمت او رفت و فقط دستش را فشردم برای همدردی با اوکارديگری بلدبودم. نمی دانستم باید چه بگویم؟ جوابی هم نداشتم چه می گفتم؟ می گفتم نگران نباش همه چیز درست می شود و تو می تونی دوباره بازگردی و بازهم در جمع گرم خانواده...وای نه، مادیگر جایی برای بازگشت نداشتم به قول شهین مااز دید آنها مرده بودیم پس بهتر بود همان مرده هم بمانیم وبیش از آنها رنج ندهیم. - اون بهمن نامرد حتی یک روز هم بعداز اومنم به تهران به حرفای رنگیش ادامه نداد وهمان روز منو به دست خسرو ودارودسته اش داد. پونه این بهمن تو آدم کثیفیه. - وتوی احمق هنوز عاشقشی. شهین درحال گریه خندید: - آره وتواحمقترازمنی چون توهمن هنوز عاشقشی. فیروزه هو خندید و من هم لبخند زدم هر چند خنده هر سه مان در میان گریه بود. حرف آنها را می فهمیدم بهمن بلد بود چگونه همه را برای خودش نگه دارد در زمانی که حیوانی ترین خواسته اش را پیاده می کردانسان را تا انتهای نفرت می رساند هنگامی که فیروزه را به دست خسرو سپردهونگامی که هزاران خواسته خودش راعملی می ساخت با لبخند شیطنت آمیز وچشمایی که تمام عشق را نشار انسان می کرد به ما می نگریست و من می دانستم چرا هنوز هیچ کدام از دختران از اوتنفری در دل نداشتند. - نمی باید پائین؟ به سمت در نگریستم بهمن در کنار در ایستاده بود وبا نگاه پر از لبخندش چون همیشه به من می نگریست. وقتی حالت بین خنده وگریه ما را دید کمی اخمهایش را درهم کشید وبا لبخند پرسید: - زده به سرتون؟ شهین صورتش را ازاوجرخاند واشکهایش را پاک کردبهمن نظری به من انداخت وروبه شهین گفت: - من پونه رو به دست توسپردم که اشکش رو درآری؟ من نمی دونم تو کی می خوای دست ازمزخرف گویی برداری؟ - من چیزی نگفتم. - بهمن بی توجه به سخن شهین به سمت من آمد وگفت: - عشق من دوست ندارم هیچ وقت این چشمهاش قشنگ

توروگریون ببینم. - فیروزه پوزخندی زد. بهمن هم پوزخندی تحويل فیروزه داد: - توجطوری؟ - خوبه به خاطرمحبوبت حداقل بالاومدی که یه حالی از من بپرسی . - توکه خودت می دونی من چقدر مشغله دارم. فیروزه به من نگریست و بامزه نزدن سعی کرد جلوی ریزش قطرات اشکش رابگیرد. بهمن بی توجه به حال اودرحالی که به سمت من می آمد گفت: - امیدوارم زودخوب بشی ویتونی سرکارت برگردی. فیروزه که دیگر طاقت از کف داده بودگریه را سرداد وسعي کردصورتش رادربالش پنهان کنداماگردن شکسته اش مانع شد. - چراگریه می کنی؟ - بهمن توخیلی پستی. بهمن باردیگر خندهید. ازتوانتظار نداشتمن در مورد من این طوری حرف بزنی نمی گی بااین حرفاها پونه از من دلسrd می شه؟ - تو اگه می خواستی می تونستی به من کمک کنی ونداري خسرواین بلاروسرم بیاره. - اماعزیزم من به توکمک کردم و گرنه الان پیش زهره ومژده گوشه قبرستون خوابیده بودی. - توجطوری این همه عشق منو به راحتی فراموش کردی؟ بهمن دستی به پیشانیش زدوگفت: - وای فیروزه این حرفاای تکراری روتلومون کن توصیدار این حرف روزدی و منم صدبار جوابت رودادم. - آره می دونم گفتی که هرآدمی یه تاریخ مصرفی داره. تاریخ مصرف منم تموم شده بود. این بارشهین گفت: - بهمن خان تاریخ مصرف پونه کی تموم می شه؟ بهمن به سمت من آمد و دستم را گرفت و گفت: - بلندشو عزیزم اینابامخرفاتشون سرت رودد می آرن. - بذار تآخر مهمونی اینجاباشم. فیروزه تنهاست. بهمن بالاخم به صورت من نگریست واين بار با تحکم گفت: - پاشوعزیزم تاعصبانی نشدم. از روی صندلی بلندشدم. فیروزه برایم دست تکان داد و من همراه بهمن از اتاق خارج شدم چنددقیقه بعد شهین هم پائین آمد. محیط شلوغ وپراز دود سالن اعصابم را بهم می ریخت اما چاره ای نداشتمن بارها عصبانیت بهمن را دیده بودم و دوست نداشتمن باردیگر باصورتی خون آلود گوشه اتاق بنشینم و تاصبح اشک بریزم.

فصل پنجم - 1 امروز صبح زود بلندشدم. بهمن رفته بود. کنارآئینه رفتم. دلم نمی خواست کارکنم خسته بودم آقدر خسته که دلم می خواست تا شب همان جادراز بکشماما نمی شد باید زودتر آماده می شدم و مانند هر روز به کارم می پرداختم و جوانهای بدیخت را سرکیسه می کردم. بلافاصله لباسم را پوشیدم واز درخارج شدم. بادمی وزید. دستانم را داخل جیب شلوارم فروکردم و آرام شروع به قدم زدن کردم تا به محل توقف مینی بوسهای شهر رسیدم وسوارشدم. مینی بوس مثل هرروز شلوغ بود و بیشتر مسافرین جوانان و مردهای کارگری بودندکه برای کارگری در ساختمانهای نیمه ساز به شهر می رفتد. روی اولین صندلی نشستم و به بیرون نظردوختم. امروز واقعاً دل ودماغ نداشتمن دلم می خواست زندگی یکنواختم کمی تغییر می کرد. هنوز در افکارم بودم که مینی بوس به شهر رسید. نظری به اطراف انداختم مثل همیشه میدان پر بود از افراد جورواجور بااظاهرهای متفاوت کمی پائین تر رفتم و کنار خیابان ایستادم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که اولین اتومبیل در مقابل پایم ترمز زد. نظری به داخل اتومبیل انداختم مردی باسری کم مو و تاس با اندامی چاق پشت فرمان نشسته بود و لبخند زشتش را به من دوخته بود. نه اصلاً امروز روز بدی بود. صورتم را از اوبرگرفتم و به آنطرف خیابان رفتم و بی هدف شروع به قدم زدن کردم. شاید یکساعت بود که راه می رفتم که خودرا روبروی آرایشگاه زنانه ای دیدم. چندلحظه به تابلوآن خیره شدم. دلم می خواست مثل همه زنان و دختران به آرایشگاه می رفتم. صورتم را آرایش می کردم و به خانه بازمی گشتم و به امید دایدار همسری که تمام عشقم بود می نشستم. از پله ها بالا رفتم اما چندلحظه بعد منصرف شدم. عشق من مرده بود! زمان من دیگرنبود! پس همان بهتر که من چون هر روز به خانه بر می گشتم و اشیاء درزدی را به بهمن می دادم. اما نه امروز دلم می خواست روزمتفاوتی باشد دلم می خواست به عشق زمان وارد

آرایشگاه شوم و صورتم را آرایش کنم . دلم می خواست امروز حتی برای بهمن هم فرق داشته باشم. به سرعت وارد آرایشگاه شدم. آنجا بسیار شلوغ بود واکثر زنان شوهردار روی صندلیهای آرایشگاه به انتظار نشسته بودند. بلا فاصله داخل اتاقی که همه انتظار نشسته بودند شدم. خانمی سبزه رو که موها پیش را بالای سرش جمع کرده بوده من نزدیک شد ولبخندی تحولیم داد و در همان حال گفت: - سلام خانم امری داشتید؟ لحظه ای مکث کردم . آیا کارم درست بود. بهمن از دستم عصیانی نمی شد؟ وای اگر مرا کنک می زد که چرا به جای کاریه....اما نه واقعاً دلم می خواست خودم را زیبا کنم. - من....من می خواستم صورتم را تمیز کنم، موهم را هم کوتاه کنم، خانم لبخندی زد و به دختری که در حال کوتاه کردن موخانمی بود اشاره کرد و گفت: - عزیزم منتظر بمون اون خانم دستش خالی شد بعد موها خوشگل تورو هم کوتاه می کنه. تشکری کردم و روی اولین صندلی نشستم و به اطراف نگیریستم. زنی بلند بلند می خندهد و خانمی در کنارش نشسته بود و با وصحت می کرد. صورت زن جوان آنقدر شاد بود که با خودم حدس زدم او در زندگی اش بسیار خوشبخت است. نظری دیگریه بقیه خانمها اند اختم. همه شاد بودند و سالم. با صورتهایی پراز عشق. نمی دانم چرا به نظرم آمد که همه متوجه قربت و تنهایی من می شوند. همه می دانند که من متعلق به مردی نیستم و هیچ عشقی در زندگی ام نیست. همه می دانند من زنی هستم که خود را به دست سرنوشت سپرده ام و حتی سعی نمی کنم با آن مقابله کنم. - به شما گفته بودند که خیلی صورت قشنگی دارید؟ به خانمی که کنارم نشسته بود نگیریستم. - شما لطف دارید. - حتماً شوهرتون حسابی عاشق شماست. لحظه ای مکث کردم. - نمی دونم. - عجب مرد صبوریه چطور طاقت آورده که بہت ابراز عشق نکنه. آهی کشیدم. زمان بارها به من ابراز عشق کرده بوداما من قدر آن همه عشق پاک راند انسیم. بهمن هم به من ابراز عشق می کرد و ساید فرهنگ هم....اما نه ناید عشق پاک زمان را با عشق بهمن و فرهنگ قاطی کنم. - اسمتون چیه؟ - پونه. دختری که کنار آن زن نشسته بود لبخندی زد و گفت: - چه اسم قشنگی درست مثل صورت شون. خنده کرد. چقدر خوب بود که با مردم عادی معاشرت می کرد مدت ها بود که غیر دخترها و سرمه های باند با کس دیگری هم کلام نشده بودم. دلم برای سلامت روح و جسم آنها لک می زد. دلم می خواست فریاد بزنم که شمارا به خدا مرا هم بین خودتان بپذیریداما افسوس که اگر آنها به شرایط و موقعیت من واقع می شدند حتی تمایل به صحبت کردن با من پیدا نمی کردند چه رسید به آن که مرا در میان خود بپذیرند. ساعتی آنجا نشستم و خودم را برای لحظه ای آدم حس کردم. طنین خنده آنها برایم شادی آفرین بودونگاهشان سراسر مهر. نوبت من شده بود وزیر دست آرایشگر ماهر جوان نشستم و زمانی که چشم انداز کردم ظاهرم بسیار تغییر کرده بود. موها بلنده کوتاه کرده بودم و صورتم تمیز شده بود. آرایش ملایمی کردم. آرایشگرم آرام گفت: - واقعاً زیبا شدی! به او هم لبخندزدم و از آنها خدا حافظی کردم. بلا فاصله به سمت میدان رفتم و از همانجا سوار مینی بوس شدم تا به خانه برگردم. نگاه مسافرهای مینی بوس کلافه ام کرده بوداما بی توجه به آنها به بیرون نظر دوختم تا به نزدیک خانه رسیدم از مینی بوس پیاده شدم و به سرعت به سمت خانه حرکت کردم . از دور که خانه را دیدم لبخندی برب آوردم. نمی دانم چرا آنقدر هیجان داشتم. شاید دلم می خواست مثل تمام زنان شوهردار خانه را تمیز کنم و نهار آماده کنم تا شوهرم بیاید و عشقش را نثارم کند. چقدر برای لحظه ای دلم می خواست بچه ای داشتم تامرا مامان صداب زندو شاید زندگی ام مستحکمتر می شد. شاید بهمن دیگر مرا برای دزدی نمی فرستاد و اطمینان داشتم تاریخ مصرف من تمام نمی شود و من به دست خسرو و بقیه اراذل باند نمی افتادم. با شتیاق کلید را داخل در چرخاندم وارد شدم. خانه در همان وضعی بود که صبح ترک کرده بودم. متوجه شدم

که بهمن به خانه نیامده. بلافضله در رابستم وشروع به تمیز کردن خانه ای که بیش از یک اتاق ویک توالت کوچک نبود اما من آنجا رادوست داشتم دوسال جوانی من درهمین یک اتاق سپری شده بود ولحظاتم در کنار بهمن گذشته بود. خانه را گردگیری کردم وبلوزوشلوارمورد علاقه بهمن را پوشیدم ویه انتظارش نشیستم. صدای موتورش را از دور شناختم. بوی خوش غذا در خانه پیچیده بود. موتوردر پشت در متوقف شد و لحظه ای بعد در باز شد و بهمن ربروی من ایستاده بود. لبخندی برلب آوردم و مانند یک زن کدبانو به استقبالش رفتم اما او همچنان جدی بود.

- سلام خوش اومدی. - این چه سرو وضعیه که برای خودت ساختی؟ چراموهات روکوتاه کردی؟

لبخندی زدم و گفتم: - فکر کردم تواینطوربیشترخوشت می یاد. قدمی به جلو برداشت ویه من نزدیک شد وازنگاهیش ترسیدم عصبانی بودومن علت این همه عصبانیت را نمی دانستم. - برای کی آنقدر خودت رو ترگل کردی؟ - خب برای تو. - چطوتواین دوسال وخرده ای به یاداین کارنیفتاده بودی؟ - من گفتم زندگیمون یه رنگ تازه به خودش بگیره. - چیه امروز که بیرون رفتی چشم و گوشت جنبیده؟ نکنه عاشق شدی؟ پونه خودت منو می شناسی کاری نکن که بفرستممش پیش آقازمانت که دوباره دوسال دیگه ماتم بگیری. خ. ن. گریه کنی. - بهمن چی می گی؟ من به خاطرتوا مرزو..... - خفه شوفکر کردی با بچه طرف هستی چطور برای دل من تواین..... - خب از امروز شروع کردم. بهمن گامی به سمت من برداشت وزیرجانه ام را گرفت وصورتم را بالاداد و مستقیم به دیده ام نگریست. - همین طور عاشقانه به اونم نگاه کردی؟ - نه تواشتباه می کنی من..... نمی دونم چی شد اما بهمن دوباره قاطی کردوباجان شدتی توی صورتم کویید که بینی ام پراز خون شد. - من تورو نیاوردم پیش خودم که هرزگی کنی . باتمام نفرتم فربیاد زدم: - هرزگی پس چیه؟ مگه شاخ ودم داره. پس برای چه کاریه که هر روز صبح منو روونه شهر می کنی. بهمن به سمت من حمله کرد و درهمان حال گفت: - خفه شوپونه که امروز دیگه قصد دارم بکشمت. گریه سردادم و سکوت کردم. می دانستم که مقاومت کارم را خرابترمی کند. بهمن کسی نبودکه حریق را پذیرد پس بهتر بود سکوت کنم واو آنقدر کتکم بزنند که خودش آرام شود. احساس می کردم تمام استخوانهای بدنم در زیر لگد و مشت او خردمنی شوداما چاره ای نداشتم. شاید بیش از نیم ساعت به این طرف و آن طرف پرتاب شدم و کتک خوردم تا بالآخره خودش خسته شد و دست نگه داشت. بی حال و بی رمق گوشه ای نشستم ویه بخت بدم نفرین کردم. او هم گوشه ای دیگر نشست و مستقیم به صورت خونینم چشم دوخت. - احمق بی شعور خودت می دونی که چقدر دوست دارم. سکوت کردم اوکه سکوت مرادید مثل همیشه عصبی شد. - چیه داری فکر می کنی خوب فریبم دادی و با سکوت و ادارم کردی که از کتک زدن دست بکشم؟ حقت بود که می کشتم. اشک از گوشه چشمم پائین چکید و بادست آن را پاک کردم. - لعنتی چرا بامن این طور میک نی چرا مثل آدم سرت رونمی اندازی پائین آسه بری و آسه بیایی تا این همه کتک به جونت خودت نخری؟ باز هم سکوت کردم. این بار بلند شد، به من نزدیک شد و کنارم نشست و دستمالی درآورد و بیان بینی خون آلودم را پاک کرد و گفت: - پونه خودت می دونی تاچه حد خاطرت رومی خوام امروز مثل ماش شدی و من دارم از حسادت می میرم که کدام نامردي تورو و ادارکرده که این طور خودت رو... آخ پونه من! بامن این طور رفتار نکن تو خودت می دونی که تمون عشق منی. - بی اختیار بعضم ترکید و صورتم را زمیان انگشتانش بیرون کشیدم. - آره خیلی عشق تو هستم که هر روز تو آغوش صنوبر و عاطفه ویه روز هم تو آغوش بهاره دبال عشق می گردی. صدای قهقهه اش در اتاق پیچید. فصل پنجم - 2 - پونه حسود من. عروسک حسود می دونستم این کارات واسه انتقامه اما خودت می دونی من مردم ویه مرد مختاره که توزن دیگش با هر تعداد زنی که دوست داره باشه اما توزنی و باید به من وفادار بمونی . - تو همیشه

برای کارهای خودت یه توجیه ای داری. - و تو هم هر روز زیباتراز روز قبلی. خودم را کمی کنار کشیدم. اما اویی توجه بار دیگر خودش را به من نزدیک کرد. - پونه جونم من حسودم تو منو ببخش . یه لحظه ترسیدم گفتم نکنه مرد دیگه ای تو خونه دلت راه پیدا کرده وای که چقدر امروز زیبا شده بودی . بغضنم را فرو دادم و گفتم: - آره زیبا شده بودم اما حالا با این صورت کبود و خونی هیچ اثری از زیبائیم نمونده. - اما هنوز برای من جذابی. پونه تو این مدت حتی یکذره هم از عشقم به تو کم نشده . شاید چون دختر چموشی بودی وهیچ وقت حس نکردم به طور مطلق برای منی چون زن دائمی آدم رو دلزده می کنه اما تو هیچ وقت تو این مدت نداشتی حس کنم که زن دائمی منی. - تو دیوونه ای. خندید اما این بار بی صدا وبا آن چشممان جذابش که اغلب دخترها را خام می کرد به من نگریست. - آره دیوونه تو هستم. دیوونه نگاهت، صدات و این لجیازیهای قشنگت بهت گفته بودم تو در حین کتک خوردن هم زیباتر از همه هستی. سعی کردم از حایم بلندشوم اما پاهایم توان حرکت نداشتند. - نه صنویر ونه عاطفه ونه حتی بهاره نمی تونن حتی یه ثانیه برای من جای تو رو بگیرن من توموهای عاطفه دنبال خرم من موهای توهستم وتونگاه صنویر دنبال نگاه مسخ کننده ولبای شیرین تو می گردم اما نمی دونم چرا هیچ کدوم از دخترایی که اطراف من هستند هیچ شباهتی به توندارن. چرا حرف نمی زنی؟ - بهمن بذارتنها باشم. تورو خدا بذاری ه ساعت تنها باشم. بهمن بار دیگر با آن نگاه فریبنده اش به من خیره شد. - من دیوونه همین حالت تو هستم. بهمن دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. بغضنم را فرو دادم و گفتم: - بذار تنها باشم من نمی تونم..... - اما من الان بیش از همیشه به تو نیاز دارم. پونه تو هیچ وقت عاشق فرهنگ بودی؟ مستقیم به صورتش نگریستم. مدت‌ها بود که نام فرهنگ را از زبان بهمن نشنیده بودم شاید بیش از دوسال اما اکنون بعد از این همه مدت اسم منحوس او....وای خدایا رحم کن..... خدایا نگذار دوباره اورا ببینم کسی که تمام خوشبختیم را به خاطر هوس آنی و لحظه ای خودش تباہ کرد. - چیه چرا دوباره توهمن رفتی؟ سکوت کردم. - علت اصلی عصبانیتم بازگشت دوباره فرهنگ وای که پونه اگر بفهمم عاشق اونی....! سرم به دوران افتاده بود صورتم را گرفتم وزدم زیرگریه. بهمن دستانم را از روی صورتم برداشت وبا نگاه مهریانش به من خیره شد. - بهمن نذار دست اون به من برسه. اگه به بار دیگه بخواه او روز نکبت بار زنده بشه خودم رو می کشم. - بهمن خیره خیره به من نگریست ولیخندی زد. - من اگه بخواه همچین روزی تکرار بشه فرهنگ رو زنده نمی ذارم. - شاید اون برگشته که از من سراغ بگیره . - یعنی فکر می کنه تو شکاراون هستی؟ - نمی دونم بهمن تورو جون هرکی که دوست داری قسمت می دم نذار دست اون کفتار به من برسه. بهمن بار دیگر خندید. - تو دیوونه شدی فکر می کنی من دو دستی تو رو تحول اون می دم. درسته اگه اون روز به وعده اش عمل کرده بود و به سراغت می اومد منم طبق قولی که داده بودم تو رو بهش می دادم اما بعداز گذشت این همه سال اون دیگه حقی نسبت به تونداره. زدم زیرگریه و صدای هق هقم در اتاق پیچید، لحن مهریان بهمن کمی آرامم کرد. - پونه جونم چرا گریه می کنی؟ من به تو قول دادم بهمن به توقول داده می دونی که اگر سرم بره قولم نمی ره. - وحشت دارم از روپروردیدن با اون وحشت دارم. - اگه دوست داشته باشی می تونم کاری کنم که دوباره بیفته گوشه حلفدونی. - من می ترسم، نگاه بهمن همچنان بر روی صورتم خیره بود. - نترس عزیزم من کنار توهستم. ***** امروز پنج شنبه است و باید به گردهمایی همیشگی برویم. از صبح دلم شور می زند هفته قبل از بهمن خواستم که در مراسم شرکت نکنم و برخلاف انتظارم او پذیرفت ام الین هفته بسیار مصر بودکه حتماً من هم حضور داشته باشم. بهمن می گوید عدم حضور من باعث می شه که فرهنگ خودش را حق به جانب بداندو فکر کند که من از روپروردیدن با او می ترسم. اما واقعیتش هم همین است من از

او می ترسم. حلوی آئینه نشستم اما حوصله رسیدن به خودم رو نداشت. شانه را برداشتم وموهای کوتاهم را شانه کردم. بهمن بارها به من گفته بود که موهای کوتاه بیشتر به صورتم می یاد من هم با اوموافق هستم ام وقتی موهايم بلند بود صورتم معصومیت بیشتری داشت.

ساعت حدود هفت بود که بهمن آمد به محض ورودش به سمت من آمد و به صورتم نگریست. - چرا انقدر خوشگل شدی؟ با تعجب به اونگریستم . - از صبح دلشوره دارم. از حسادت دارم می ترکم اون فرهنگ هرزه به صورت خوشگل تو نگاه می کنه ومن.....چرا آرایش کردی؟ با تعجب

گفتم: - آرایش کردم! بهمن جلوتر آمد و چشمانش را کمی ریز مرد و به صورتم خیره شد و بع داز لحظه ای تامل گفت: - لباس مناسب بپوش. نگاهی به بلوزشلوار سیاه رنگی که به تن داشتم انداختم و پرسیدم: - این لباس بدنه؟ بهمن با حالتی عصبی به لباس نگریست و سرش را تکان داد. - نه خوبه، خوبه ببین یونه می دونم نیاز به تذکر نیست اما اونجا زیاد نخند وسعي کن زیاد تو معرض دید..... لبخندی زدم حالتهاي بهمن برايم غريب بود. هیچ وقت او را اين چنین حساس نديده بودم اما اين بار باهميشه فرق داشت. ساعت حدود 8 بود که به نزديک خانه خسرو رسيدم. بهمن موتورش را درکنار اتومبیلها و موتورهای دیگر پارک کرد. من بلاfacله پیاده شدم. دلشوره عجیبی داشتم از زمانی که بار دیگر نام فرهنگ آمده بود تمام خاطرات گذشته در ذهنم مرور می شد. بار دیگر صحنه مرگ زمان در برابر دیدگانم جان گرفت و یک بار دیگر آن شب نفرت انگیز در آن خانه خالی از سکنه با آن در چوبی سبز رنگ! یا آوری آن خاطرات قلبم را می فشرد. دلم نمی خواست بار دیگر آن چهره کریه که روزی به نظرم زیبا می آمد را ببینم. از خودم در عجب بودم چطور زمانی عاشق شخصیت غیر قابل تحملی چون فرهنگ بودم بی تجریه گی کار دستم دادو سرنوشتی که می شد به زیباترین ویاکترین زندگی بینجامد به این جا کشید. هنوز در فکر بودم که بازوی بهمن در بازویم گره خورد به سختی از پله ها بالا رفتم. در باز شدوگرمای خانه به صورتم خورد بهمن دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به داخل هدایت کردودرهمان حال زمزمه کرد: - به خودت مسلط باش دلم نمی خواهد فرهنگ فکر کنه توهنوز عاشق..... به سوی او نگریستم واوکه معنای نگاهم را دریافته بود سکوت کرد. به سمت پله ها رفتم همه داخل سالن از دحام کرده بودند، باد گرمی به صورتم خورد. نگاهم را خیره به رویرو دوختم از دیدن فرهنگ اضطراب داشتم. نفس عمیقی کشیدم و به سختی نگاهم را چرخاندم در نگاه اول فیروزه را دیدم. آثار جراحات صورتش به خوبی ازین رفته بود اما هنوز پای چپش لنگ می زد. فیروزه زمانی که دید توجه من به سمت او جلب شده لبخندی زد. بعد از قضیه آن روزارتیاط اکثر بچه ها با من خیلی بهتر شده بود به غیر از هایده که خیلی بی توجه از کنار من می ایستاد اما حتی نگاهی هم به حضورم را در جمع حس نمی کرد. شاید ساعتها در کنار من می ایستاد اما حتی نگاهی هم به سویم نمی انداخت. نگاهم را بار دیگر چرخاندم و نگاهم همان جا ثابت ماند و قلبم فشرده شد.

فرهنگ در کنار مراد ایستاده بود ولیوانی پر از شراب در دستانش بود. نفسم را درسینه حبس کردم. فرهنگ مستقیم به من دیده دوخته بود وزمانی که توجه مرابه خود دید لبوان را درکنار ستونی قرارداد و با لبخند به سوی من آمده. بی اختیار دست بهمن را فشردم واوهم به سمتی که من می نگریستم نگاه کرد. - سلام پونه خانم گفتمن شاید گذشته رو به کلی فراموش کردم! به آرامی سرم را تکان دادم. حس می کردم مانندکسی که روزهاست آب نخورده لبهایم خشک شده فرهنگ هنوز لبخندمی زد و با نگاه خیره اش به من می نگریست. - از آخرین باری که دیدمت خیلی جذابتر شدی مثل این که در نبودمن به توبنگذشته. این بار بهمن دهان گشود. - از برویچه ها چه خبر؟ خبری از رفتن به شمال نیست؟ فرهنگ بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخت و هم چنان که به من می نگریست گفت: - آخرین خبری که دارم همونی بود که با بچه

- ها توجل سه مطرح شد تو هم که اونجا بودی! بهمن بی اعتمتی به جواب او دستم را کشید و گفت: پونه بیا اینجا یکی دونفر مهمون جدید داریم بیانات با هم آشنا بشید. برخلاف همیشه که از این شرایط ویویوستن عضو ویا فرد جدیدی به جمع بیزار بودم این بار بالاشتیاق به دنبال بهمن راه افتادم. از نگاههای خیره فرهنگ بیزار بودم این حیوان برای رسیدن به امیال حیوانی خودش عشقم را از من گرفت و چه راحت هم از کنارم رفت از او بیش از هر کس که می شناختم بیزار بودم چون او اولین کسی بود که عصتم را به بازی گرفت و آرزو هایم را بر شانه های بادتشیع می کرد. - سلام بچه ها انس گرفتی؟ دختر بچه ای رو برویم ایستاده بوداز تعجبم دهانم باز ماند و به بهمن نگریستم اما بهمن کاملاً خونسرد بود. این دختر کوچولوی خوشگل اسمش عاطفه است واشون خواهرشون عالیه. دستم را دراز کردم وابتداباً دختری که عالیه خوانده شده بود وسپس با عاطفه دست دادم. - ایشونم که مثل همیشه شبیه جن زده ها نگاه می کنه پونه سنت ویه کمی هم دل نازکه. خوشوقتم. در چشمها یم اشک حلقه زد می خواستم بگویم ((اما من متاسفم واقعاً متاسفم)) اما سکوت کردم و فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم. - شما چقدر کم حرف هستید؟ - این پونه عزیز ما همیشه کم حرفه . ببینم امروز شما می تونید اونویه حرف بکشید. - دختری که عالیه نان داشت خندید و گفت: - ما تازه واردیم اما مثل این که پونه خانم خجالتی تر از ما هستند. بهمن چشمکی زد و گفت: - منم عاشق همینش هستم. امیدوارم دوستای خوبی بشید. بهمن این را گفت ویه سمت خسرو رفت و مرا با آن دوتهها گذاشت. از این که به راحتی نمی توانستم خودم را با جمع وفق دهم از خودم عصبانی بودم اما از حضور آن دختر بچه جنان شگفت زده بودم که زبانم بندآمده بود آن دوهم سکوت کرده بودند و منتظر سخنی از من بودن به همین خاطر به سختی گفتم: - شما چند سال دارید؟ - 12 سال! - چقدر کوچک! - اما من دختر بزرگی هستم. سکوت کردم این بار باربا هم عاطفه گفت: - شما چقدر خوشگلید! به سختی لبخند زدم. - توهم خیلی نازی عزیزم. - چطور آقا بهمن آنقدر عاشق شماست؟ من شنیده بودم ایشون نسبت به همه بی تفاوت هستند. - از کی شنیده بودی؟ - نمی دونم اسمشون رو فراموش کردم. اما قبلاً تو خونه ای بودم که بهمن خان هم اونجا رفت و آمد می کرد و مورد توجه خیلی از دخترها بوداما اون بی توجه از کنار اونا می گذشت و دخترها می گفتند که اونسیت به همه بی تفاوت و اهل عاشق شدن نیست. لبخندی زدم و سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتیم اما بعد از چند دقیقه بار دیگر سئوالی در ذهنم نقش بست. - شما قبلاً پیش کی بودید؟ - یکی از دوستات آقا خسرو. - حیف شما نبود؟ دختر که چشمان گردوبانمکی داشت خنده تلخی کرد. دختر کوچکتر که خسته شده بود به خواهرش نگریست. - عالیه خیلی خسته اما! عالیه به پله ای که در کمی اون طرف تر بود اشاره کرد و گفت: - اگه نمی تونی تحمل کنی برو گوشه پله بشین. عاطفه لبخند با نمکی به من زد ویه سمت پله رفت و روی آن نشست باتاسف سرم را تکان دادم ویه عالیه نگریستم. - آخه اون خیلی کوچولوئه. هنوز یه بچه است. عالیه اشک چشممش را پاک کرد. - شاید من اشتباه کردم اما اون خودش خواست اون حاضر بود به خاطر نجات مامان از اون جابریم. با تعجب به اونگریستم او هم بغض خود را فروداد. - پدرم 10 سالی می شه که مرده. مادرم هم 8 سال پیش ازدواج کرد اما این 8 سال ازدواجش جز کنک و توهین و تحریر هیچ پیامد دیگه ای برای مامانم نداشت. به خدا 8 سال ما هم تحمل کردیم شوهر مادرم به هر بیانه ای که دستش می رسید مامانم رو به باد کنک می گرفت. حتی مارو هم به بیانه کنک زدن می کرد. مامانم هم به خاطر این که دوتا دیگه بچه از شوهر جدیدش داشت مجبور بود زندگی کنه تا این که من و عاطفه تصمیم گرفتیم از خونه فرار کنیم. نمی دونم چرا همچین تصمیمی گرفتم. برای یک لحظه به عاقبت فرامون فکر نکردم فقط

برام مهم بودکه دیگه عامل کتك خوردن مامان نشم. نمی دونم چرا فکر نکردم شب رو باید کجا بخوابیم وار کجا شکممون رو سیر کنیم. ما فرار کردیم و دوشب توکوچه های تاریک خوابیدیم. اما دیگه خیلی خسته و گرسنه بودیم به همین خاطر وقتی مونس اومند وازمون خواست باهاش بریم بی اختیار رفتیم گفتیم حتماً اون جا یه خونه گرمه با غذای گرم. اما از اون روز بارها آرزو کردم که ای کاش از خونه فرار نمی کردم به خدا خدمت شوهرمادرم رو می کردم خیلی بهتر بود تا خواهرموبه خاطر یه لقمه نون از دست بدم اما چه فایده وقتی من به این نتیجه رسیدم که کارم اشتباه بوده که عاطفه هم وارد بازی مسخره ای که من شروع کرده بودم شد هبود واونم باید پاسوز اشتباه غیر قابل جبران من می شد. - اشک در چشمان عالیه نشست و من حسرت را دشچمهای گردش دیدم اما این اشکها دیگر سودی نداشت دستم را به پشت کمر او گذاشتم و با صدای پائینی گفتیم: - گریه نکن دیگه اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده و تو اسیر این هیولاهاشدم. می دونی هر کدوم از ما یه زندگی شبیه زندگی توداریم هر کدوم به خاطر اشتباه کوچیکی پامون توانین خونه باز شده و هر روز باید بازیچه میخواره های.....اما فکرش رو نکن ما همه با توهمندردیم. عالیه اشک صورتش را پاک کرد و مستقیم به من نگریست و با تحکم گفت: - نه من اشتباه کردم و خودم اشتباهم رو جبران می کنم. من نمی ایستم تاببیم خواهر کوچیکم هر روز بازیچه دست مردای هرزه و میست بشه. عالیه در افکار خودش غرق شد. به عاطفه نگریستم دستش را زیر چانه اش تکیه داده وبا نگاه کودکانه اش به وسط سالن که چند نفر بازو در بازوی یکدیگر می رقصیدند می نگریست. - تو روز به روز خوشگلتر می شی. ای بهمن الهی کوافت بشه که ماهی لغزنه ام رو از دستم..... به سمت فرهنگ نگریستم او نزدیکم ایستاده بود وبا نگاه همیشه هیزش به من می نگریست. - توانین مدت خیلی بعثت فکر کردم. بینیم پونه تو هنوزم مثل اون اوایل عاشق منی؟ از حرص دندانها یام رابه هم سائیدم وازاو روی گرداندم اما او بازیم را به سختی فشرد. - اینو دیگه نداشتیم توباید به خاطراتمون احترام بذاری. با تحقیر سرتا پایش را برانداز کردم و پرسیدم: - خاطرات؟ - آره خاطرات خوشی که باهم داشتیم. - از اوروی برگرداندم و گفتیم: - من خاطره خوش به یاد ندارم اون روزها جز نکبت.... اما حرف زدن چه سود داشت او خودش می دانست که مرا به چه آسانی به قهراتکشانده. - اما من تورو دوست داشتم. - خندیدم خنده ای که از زهر تلخ تر بود. - واون همه عشق و علاقه یک شبیه از یاد رفت؟ او هم خندید. - نه عزیزم من گرفتار شدم. من می خواستم بازم پیش تویرگردم و در کنار تو..... - آره، آره در کنار من عاشقانه زندگی کنی . وای فرهنگ من رفته راهای وحشیانه تورو هر روز تو ذهنم مروی می کنم تو اون روز لعنتی با کمال قساوت عشق منو نابود کردی تو زمان رو پیش چشم.... - ساکت شو اسم اون پسره احمق رو پیش من نیار. به سمت بهمن نگریستم اویه من نگاه می کرد و اخمهایش در هم بود به سمت او رفتیم اما بار دیگر فرهنگ روپریوم قرار گرفت. - اون خیلی آسون داشت تورو مفت و مسلم از دست من بیرون می کشید من برای به دست آوردن تو تلاش زیادی کرده بودم. - ویرای حفظ من تلاشت بیشتر بود! - متلک نگو من گرفتار شدم واین بهمن نامرد قاپ تورو دزدید. - وحالا هم خوش نداره تو بامن همکلام بشی. - منظورت چیه؟ - منظورم اینه که دوست ندارم با توزیاد روپریوم و ترجیح می دم خطرات جهنمی و نحس گذشته رو فراموش کنم. - اما برای من اون روزها جهنمی نبود من در کنارت تو..... - پونه بیا اینجا. به بهمن نگریستم اوعصی بود واین موضوع در چشمانش کاملاً واضح بود قدمی به جلو برداشتیم بهمن به فرهنگ نگریست. - اون روزها رو فراموش کن. خیلی زود تا من عصبانی نشدم. - اما..... - اما نداره پونه اون پونه قدیمی نیست. پونه تو خونه من عوض شده به اندازه ای که نام فامیل خودش رو فراموش کرده تو هم اینو بدون که من طاقت نمی یارم که تو..... - اما من اونو به تو مانت.....

امانت دو روزه نه این مدت ما الان.... - بهمن دوست ندارم پونه باعت بشه به رفاقتمن لطمه بخوره. من از پونه می گذرم به احترام رفا..... - نه گذشت نکن اگه می تونی پونه رو برای خودت ببر. پونه تو وازیادآوری روزهایی که با توبوده بیزاره. - پونه معرفت نداره. - باشه باشه من حرفی ندارم چه پونه معرفت نداره چه من ، بدون که خوش ندارم ببینم سعی می کنی خاطرات گذشتشو زنده کنی. فرهنگ سکوت کردو بهمن به من نگریست. - زد بیا این جامرجان کارت داره. به دنبال بهمن رفتم اما به جای این که به نزد مرجان بروم کمی آن طرف ترا بیستاد فهمیدم قصدش دور کردن من از فرهنگ بوده. فرهنگ هم چند دقیقه بعد به سمت خسرو رفت و در همان جا ایستاد اما تمام توجه اش به من بود. - بهمن..... - مگه من به تو نگفتم که با اون همکلام نشو؟ - اون اوهد جلو و شروع به حرف زدن کرد نمی تونستم.... بهمن با عصبات گفت: - آره آره آخه اون تورویاد عشق گذشته ات می انداخت. چیه دوباره دلت هوای گذشته رو کرده و عشق گمشده ات رو پیدا کردی؟! سرم را تکان دادم ودر حالی که اخمهایم را در هم می کشیدم گفتمن: - توجرا این طوری صحبت می کنی؟ عشق من به فرهنگ یه عشق زود گذر بود که با نسیمی از دلم بیرون رفت من هنوزم در تعجبم که چه طور زمانی عاشق پسری با خصوصیات اون شده بودم. بهمن چشمانش را بست و فشاری به شقیه اش داد. - بهمن قضیه جورشده؟ بهمن چشمانش را باز کرد و به مراد نگریست. - آره به بچه هابگو برای آخر هفتنه آماده باشن. مراد به من نگریست و آرام زمزمه کرد: - پونه رو هم می بريم. - بهمن لحظه ای تامل کرد و به من نگریست و گفت: - آره پونه هم می ياد. فقط به بچه ها بگو سو صداش به راه نندازن و برای پنج شنبه آماده باشن. مراد لبخندی به من زد واز کنار بهمن دور شد. گامی به جلوبرداشتم و به صورت بهمن که هنوز درهم بود نگریستم و گفتمن: - بهمن جون خودت رو ناراحت نکن هیچ کس نمی تونه جای تورو تولد من بگیره. بهمن با همان نگاه خشمگینش به من نگریست. - اگه یه روز ببینم برگشتی پیش فرهنگ...نه اگه یه روز ببینم با یکی دیگه غیر از من هستی می کشمت تو این موضوع شک نکن. - مطمئن باش من تا آخر عمر مال توهستم. بهمن سرش را تکان داد وقصد داشت که از من دور شود که گفتمن: - بهمن پنج شنبه می خوایم بريم کجا؟ - حالا برات توضیح می دم. لبخندی زدم وبا سماجت گفتمن: - نه خواهیش می کنم الان بگومن خیلی کنچاوم. برگشت و به من نگریست ولبخندی برلب آورد که همزمان چشمانهایش هم خندهید. - می خوام ببرم اون طرف دنیا رو بہت نشون بدم. - کجا؟ - تاحالا دریا رفتی؟ - نه چطور مگه؟ - می خوام ببرم دریا رو نشونت بدم. ببرم تا بدونی چقدر دنیا قشنگه. - بی اختیار پرسیدم: - شهین رهم با خودمون می بريم؟ بار دیگر اخمهایش را درهم کشید و به چشمانهایم دیده دوخت و پرسید: - پطور شهین؟ بہت ده دفعه گفتم خوش نمی ياد با شهین وبقیه بچه ها همکلام بشی. - من فقط می دونم شهین بچه شماله گفتم شاید..... - نه نمی خواهد خودت رو خسته کنی اون اینجا می مونه. با هیجان گفتمن: - اما خوب بود که اونم می بردیم اون وقت خیلی به همه خوش می گذشت. این بارنوک بینی ام را کشید و گفت: - توباید فقط پیش من بہت خوش بگذره اینو چند بار بہت بگم. - خب اونکه مسلمه اما گفتم..... دستیش رو لبانم قرار داد و گفت: - پس دیگه چیزی نگو دلم نمی خواه بیشتراز این بحث کنیم در ضمن اون جا مواطن رفتار غیر قابل قبولی ازت نبینم همون جاغذای ماهیهای دریا می شی. - حرفت رو باور کردم تو دیوونه ترا از این حرفةایی. خندهید و گفت: - هیچ وقت تو این موضوع شک نکن اگه قرار باشه تورو از دست بدم ترجیح می دم مرده باشی. از حرفش ترسیدم می دانستم حقیقت را گفته اما نمی دانم چرا باز هم پرسیدم: - مگه فرهنگ هم می ياد؟ - آره می خواه فضای شاعرانه ای ایجاد کنم تا عاشق و معشوق کنار سواحل دریا قدم بزن و به روزیه رهگذر جسدشون رودر حالی که بو گرفته تو ساحل

دریا بیداکنه. دلم لرزید بهمن این را گفت و بدون توجه به اضطرابی که درمن به وجود آورده بود رفت. به فرهنگ نگریستم. اشتیاق چند دقیقه پیش از دلم رخت بریسته بود وبا خودم مرتب در کلنjar بودم اگر بهمن این بلا را برسرم می آورد؟ - توهمن عازمی؟ به فیروزه که در چند قدمی من ایستاده بودنگریستم. - آره. - خب خوبه حسابی خوش می گذره. سفر بهمن سفر به یادماندنی ای می شه همیشه همین طور بوده. سعی کردم اضطراب چهره ام را کمتر کنم ویرسیدم: - چند نفر می ریم؟ - تا این جا که معلوم شده تقریباً ده نفر. - خوش به حالتون بونه توهم باهاشون می ری؟ به شهین نگریستم. - آره برای تو متناسفم. خندید اما خنده اش از گریه تلخ تر بود. - متناسف نباش خوشحالم که نمی یام دریا برای من دیگه به معنای زندگی نیست دریا حالا بود. دیگه برای من کابوسه حالا که فکر می کنم مادرم از ترس آبروشن خودش رو تو دریا غرق کرده از دریا متنفرم من لیاقت نفس کشیدن تو اون هوای پاک رو ندارم. شهین اشک گوشه چشمیش را پاک کرد . باتعجب پرسیدم: - اما تو نگفته بودی مادرت خودکشی کرده؟ فیروزه آرام به پای من کوبد و من منظورش را درک کردم. شهین همین طور با چشمان خیسش به من نگریست آهسته گفتم: - ببخشید منظوري نداشتم. - وقتی جسد مامانم رو بادهانی کفک رده خوابیده روی شن های داغ در ذهنم تداعی می کنم که موجها با شتاب به سروصورتش می خوره دلم می خود همین جاهمین الان این ساختمنون روی سرم خراب بشه و آرزو می کنم ای کاش مرده بودم وانقدر باعث ننگ نمی شدم. فیروزه دستی به پشت کمر او زد و گفت: - غصه نخور همه چیز درست می شه. شهین لبخند تلخی بربل آورد. - چی درست می شه مادرم زنده می شه. پدرم از بی آبرویی رها می شه ویا زندگی خواهر و برادرمبه روز اول برمی گردد؟ نه فیروزه جون شهین باعث این همه بدیختی شد و خدا هم ذاره من خوشبخت بشم. اگه از عدل خدا خبری نبود من الان باید زن بهمن بودم ویه بچه ام داشتم اما اون وقت عدالت خدا گم شده بود. سرم را با تاسف تکا دادم . - منم با عت بی آبرویی خونوادم شدم فیروزه هم شده ما همه که این جا هستیم یه وجه مشترک داریم همه ما همه اطرافیانمون رو تاونجایی که امکان داشت در انتظار مردم بی آبرو کردیم. - اما تو بازم خوشبختی لااقل بازیچه دست این واون نشدم. این بار من بودم که لبخندتلخی زدم. - فرقی نمی کنه ما همه بازیچه ایم. - شهین تمومش کن دلم گرفت از زمانی که حرف سفرآمدۀ توحیلی بدقلقی می کنی. شهین سکوت کردواین بار من پرسیدم: - راستی قضیه این سفرچیه؟ چرا یکدفعه..... به جای فیروزه شهین آرام گفت: - مثل این که می خوان یه محموله بزرگ روپرین تا آستارا واز اون جا..... - خفه شوشهین. - ببخشید می دونم پرحرفی کردم. - خب بروگمشو. شهین سرش رابه زیرانداخت ویه سمت دیگر رفت. فیروزه به من نگریست. - اگه می خوای بلای من سر شهین نیاد این پرحرفیش رو ندیده بگیروبه بهمن چیزی نگو و گرنه وقتی ما کناردربا داریم توماسه ها می دویدیم اون بیچاره روی تخت با مرگ دست وینجه نرم می کنه. - آخه..... - آخه نداره توباید سکوت کنی . بهمن رو بعضی چیزها حساسیت خاصی داره یکیش این موضوعه صد دفعه هم گفته که آسه وبی سروصدابرد ویائیدتا حتی رقبا هم نفهمن چکار می کنیم اما این شهین احمق بالاخره سرش رو از دست می ده. - مطمئن باش این قضیه بین خودمن می مونه. فیروزه امیدوارمی گفت وازن دور شد این بار مراد جای اورا گرفت. - اگه یه کوته نظری به من بندازی تموم عمر غلوتمت می شم. - خفه شو. - چقدر خشن تو که انقدر خشمگین نبودی بالاخره خلق و خوی بهمن روتو هم اثرگذاشت. به سمت دیگه برگشتم و گفتم: - اگه دوست داری سرت رو به باد بدی اینجا بمون ویه حرfovهای صدمن یه غارت ادامه بده. - تهدید می کنی؟ بار دیگر به سمت اونگریستم و گفتم: - نه تهدید نمی کنم اگه تا دودقيقة دیگه اینجا باشی بهمن رو صدا می گم که رفیقش چند وقته که.... - اما

من دوستت دارم. اینو گفت و مثل موش فرار کرد. از فرار مسخره مراد خنده ام گرفت واز قدرت بهمن به خود بالیدم خوشحال بودم که لااقل بهمن را دارم تا از چشمهاش هیز مردان هرزه ای که در اطرافم پراکنده بودند در امان باشم. تاپنج شنبه یک هفته فاصله داشتیم در این یک هفته دیگر فرهنگ راندیدم کمی هم محدودتر شده بودم و کمتر پیش می آمد که بهمن مرا هم همراه خودش به شهر ببرد و من اکثراً در اتاقمان تنها نشسته بودم و با آرزوهاشی که گاهی کاملاً دست یافتنی و نزدیک و گاهی کاملاً درو و دست نیافتمن می نمود دست به گربیان بودم و روزهایم را به شب پیوندمی دادم. نمی دونم بنویسم یا نه اما من دوست داشتم مانند همه دخترهای هم سن و سال خودم خانه ای داشته باشم و شوهرم هرشب باستی پریه خانه بیاید و باعشق مرا غرق بوسه کند و من در کنار.... وای اگر بهمن می فهمید که من از اوفرزندی در شکم دارم! وای اگر می فهمید.... نمی دانم، نمی دانم آیا او خوشحال می شد؟ بارها گفته بود مرا برای همیشه در کنار خودش می خواهد او همیشه دوست داشت که من به او وفادار بمانم پس این بچه می توانست عاملی برای حفظ همیشگی من باشد. من و بهمن می توانستیم برای همیشه در کنار هم بمانیم شاید بهمن هم کمتری زنها و دخترهایی که در اطرافش وای نه اگر مادرختری داشته باشیم بهمن دیگر نمی تواند یعنی دلش نمی آید که دخترهای معصوم را به منجلاب بکشاند پس این بچه که حس می کنم در وجود رشد می کندمی تواند خیلی از دخترها را از بی آبرویی نجات دهد و من می توانم با عشق کنار بهمن زندگی کنم اگراینطور بشود بهمن مرا عقدمی کند و اسمر فامیلش پشت اسم دختر کوچکم وای راستی اسمش را چه بگذارم؟ بگذارم پامچال؟ وای نه می گذارم نگین. آری نگین اسم خیلی خوبی است شاید بعد از آمدن نگین کوچولوروشنای به زندگی ام بتاید و من از همیشه خوشبوتریشوم. خدایا خوشحالم حالا که نگین هست دیگر تنها نیستم اورا دارم که وقتی ناراحتم با او درد دل کنم و وقتی خوشحالم باصدای بلند برایش بخندم. حالت تهوعی در خود احساس کردم ام این حالت هم دوست داشتنی بود این حالتها را به خوبی می شناختم و بارهادر مامان دیده بودم حتی پامچال هم وقتی حامله شده بود حالت بدی داشت اما من خوشحال بودم آنقدر خوشحال که از این حالتها لذت می بردم. من مادر شده بودم یک مادر کوچولو که می توانست با دستی پراز عشق کودکیش را در آغوش بکشد و با همه عشق به صورت زیباییش فکر کند . کاش نگینم لااقل یک شباهت کوچک به من داشته باشه البته اگه شبیه بهمن هم باشه بازم دوستش دارم وای بهمن چه پدر ماهی می تواند باشد. وای چطوري این خبر خوش را به او بدهم . یعنی چقدر خوشحال می شود؟ نمی دانم خیلی دل نگرانم اما فکر می کنم دل نگرانی هم یکی از علائم وبار است پس به آن هم اهمیتی نمی دهم دلم می خواست همین امشب خبر بارداریم را به او بدهم اما نه امروز نباید این کاررا بکنم باید مطمئن شوم هرجند که مطمئنم. صدای موتور بهمن آمد بلا فاصله بلند شدم واندام را در آئینه برانداز کردم هنوز شکمم بالا نیامده بود دستی به شکمم کشیدم و آرزو کردم که هرچه زودتر حضور نگینم را بابرآمدن شکمم حس کنم. در به روی پاشنه چرخید و بهمن از در وارد شد. - سلام پونه خوشگله چیه چرا می خنده؟ - دلیل خاصی نداره فقط خوشحالم. بهمن ابروهایش را بالا دادو با تردید پرسید: - راستیش رویگو خبرایی شده؟ خنديدم و گفتم: - انتظار چه خبری رو داری؟ او هم خنديدم. - انتظار خبر خاصی رو ندارم اما خب به هرحال زیادی شادی. - دوست نداری بخندم؟ چند قدم به من نزدیک شد و خنديدم و گفت: - چرا تو وقتی می خنده خوشگلتر می شی. - ای دروغگو تو که می گفتی وقتی عصبانی می شم خوشگل می شم. بهمن بار دیگر خنديدم. - توبای من همیشه خوشگلی . توهمنیشه مندویوونه می کنی چه وقتی که می خنده وجه وقتی که مثل ماده گرگ، درنده و وحشی می شی. نمی دانم حرفهای عاشقانه او چند ساعت

به طول انجامید اما امروز اوهم سعی در خراب کردن ساعتهاخوشی که گذرانده بودم نداشت.
شب شده بود و آماده خواب می شدیم گوشه تشك نشستم وزانوهایم را درآغوش کشیدم.

چیه عشق من چرا توفکری؟ نمی توانستم مقاومت کنم به همین خاطر گفتم: - بهمن به نظرت
من و تو تنها نیستیم؟ بهمن هم سرش را از روی بالش برداشت روی تشکش نشست وبا تعجب
پرسید: - چیه دوست داری یه زن دیگه برام بگیری؟ اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم: - نه
مسخره توکه همیشه منفی فکر می کنی. با صدای بلند خنید. - با خودم گفتم توجهقدر با معرفت
شدی و هوای منو داری. منم خنیدم. - اون وقت می توسم دلت رو بزنه. - نه مطمئن باش عزیزم
من سیری ناپذیرم. خودم را دلخور نشان دادم اوبار دیگر با صدای بلند خنید. - وای عزیزم شوخی
کردم جنبه داشته باش. با دلخوری گفتم: - آخه تو رویاهای قشنگ منو خراب می کنی. خنید
و گفت: - پونه جون بگو حرفت رو بزن دیگه قول می دم حرفی نزنم بگو ببینم امروز چی به سرت
زده. کمی جایه جا شدم و گفتم: - می شه مایه بچه داشته باشیم؟ با خنده به سرم کوبید. -
بازم مخت جایه جا شد عزیزلم. باز هم با دلخوری گفتم: - اما من عاشق بچه هستم مگه
تودوست نداری ازمن یه بچه داشته باشی؟ باز هم خنید. - چرامن از خدا می خواهم. - وای بهمن
یه دختر خوشگل مامانی با چشمها یی..... - کاملاً شبیه پونه قشنگ من. خنیدم. - بهمن دست
دارم شبیه تو بشه. - ولی شبیه تو بشه بهتره من یک کم قیافه ام و حشتناکه. خنیدم و گفتم: -
اما تمثیل ما می مونی. می دونی بهمن من فکر کردم و اسمش و هم انتخاب کردم. این بار
با صدایی بلندتر از دفعات قبل خنید. - پس توحسبایی به خودت زحمت دادی خب خانم رویایی
من دیگه بخوابیم. اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم: - وای بهمن بپرش چه اسمی انتخاب کردم؟
- خب چه اسمی انتخاب کردی؟ - نگین چطوره؟ - عالیه عزیزم! توهمنیشه خوش سلیقه بودی.
با خوشحالی پرسیدم: - پس توهمن با نظر من موافقی؟ پس توهمن با یه بچه کوچک که زندگی مون
رو..... - آره آره عزیزم توهمنی دوست داشته باشی منم دوست دارم نگین کوچولومون رو هم
دوست دارم خیالت راحت باشه. خنیدم و آن شب را با آرامش خوابیدم از این که بهمن از حضور
فرزندمان ناراحت نمی شد خوشحال بودم بهمن نگین را پذیرفته بود پس من برای همیشه
خوشبخت می شدم. تاصبح خواب نگین را می دیدم که درآغوشم به من لبخند می زندرمانی
خودم را بدیخت ترین زن عالم می دانستم اما اکنون با حضور نگین خوشبخت از سابق می شدم
باید سعی می کردم عشق به زمان را هر چند که سخت بود از دلم بیرون کنم و فقط نام پدر نگین
را در قلب و روح جای دهم. دوست نداشتم نگین وقتی بزرگ می شود از سر نوشت ننگ آور من
آگاه شود. باید بهمن برای همیشه شوهر من باقی می ماند و یاد زمان را با تمام عشقی که
نسبت به او داشتم از خاطر می بدم واسم فرهنگ را هم از صحنه خاطرات زندگی ام حذف می
کردم. دیگر گذشت ساعتها و روزها را حس نمی کردم واژ صبح که چشم می گشودم تا شب که
سربر بالین می گذاشتم با فکار خوش بود دلگرم بودم. گاهی ساعتها با نگین صحبت می کردم
و گاهی اوقات هم به روی اپردازی آینده می پرداختم این حالتم وقتی تشدید شد که به همراه
بهمن برای کار به شهر آمدم. بهمن بلا فاصله رفت. من هم که تصمیم گرفته بودم با حضور نگین
دیگر دست به دزدی نزنم از سوار شدن بر اتومبیلهایی که پشت سر هم بوق می زند خودداری
کردم بلا فاصله وارد مطبی که رو برویم قرار داشت شدم و دکتری که آنجا بود بعد از معاينة دقیق به
من اطمینان داد که فرزندی در راه دارم و باید بیشتر از قبل از خودم مراقبت کنم. از خوشحالی
سراز پای نمی شناختم به سرعت سوار مینی بوسی که به سمت خانه می رفت شدم و به
سرعت داخل خانه خزیدم. بعد از ظهر بود که بهمن آمد و بامشاهده من لبخندی زد. کی او مدی؟ -

همون صبح. با تعجب اخمهایش را در هم کشید و پرسید: - چرا؟ گوشه ای نشستم و گفتم: - کمی بی حوصله بودم حالم خوب نبود. بدون این که عصبانیتی در نگاهش ببینم به من نگریست. - یواش یواش داری تنبل می شی ها. لبخندی زدم و سکوت کردم. ادامه داد: - بلند شوساکها رو بیندربای فردا عازم هستیم. - منم باید بیام؟ این بار جدی تر اخمهایش رادر هم کشید: - چطور؟ مگه اینجا منتظر کسی هستی؟ - نه خوب گفتم شاید..... - شایدچی؟ عصبانیت را این بار در نگاهش خواندم و برای این که خوشی روزهای قیلم را خراب نکنم بلا فاصله جواب دادم: - هیچی گفتم مزاحم نباشم. باشه الان بلند می شم. بهمن با تعجب به من که عصبی برای جمع کردن لباسها به این طرف و آن طرف می رفتم می نگریست. صبح روز بعدبا آواز خروسهای همسایه از خواب بیدار شدم. بهمن همچنان خواب بودمی دانستم باید هرچه زودتر بیدارش کنم تا از سفر جانمانم. به همین خاطر آرام صدایش کردم. - بهمن، بهمن بلندشو مگه قرار نبود ببریم..... بهمن چشمهاش را گشود و خمیازه ای کشید و گفت: - توهم بلندشو عجله کن که دیرنشه. بلا فاصله بلند شدم. در کمتر از نیم ساعت هردو آماده بودیم. ساک لباسهایمان را در دست گرفتم و سوار موتو شدیم و بهمن با سرعت به سمت شهر راند و مستقیم به سمت خانه خسرو رفتیم. آنجا چنداتومبیل سفیدرنگ پارک بود واکثر مردها بیرون از خانه ایستاده بودند. در نگاه اول فرهنگ را دیدم. باتلاقی نگاه من با نگاهش لبخندی زدوباسر سلام کرد. آرزو کردم که ای کاش اور این سفر همراه ما نبود آن وقت می تونستم با خاطری آسوده در کنار بهمن و دخترم بر روی ماسه های ساحل قدم بزنیم واز خوشبختی سیراب شویم به اطراف نگریستم به اتومبیل سه اتومبیل در کنار هم ایستاده بودند و خسرو و تیرداد کنار آنها منتظر بودند. کم کم دخترها هم بیرون آمدند. اولین نفر مرجان بود که آمد و بلا فاصله سوار بر اتومبیل شدومستانه هم کنار او نشست و از همان جادستی در هوای ایم تکان داد. عالیه و عاطفه هم آمده بودند از حضور آنها در جمع غمگین شدم. وقایعی که در انتظار مابود قابل پیش بینی نبود پس ای کاش می شد آنها در خانه می ماندند تا از خطر دور بمانداما خب چاره ای نبود کسی در این زمینه به نظرات من اهمیتی نمی داد. آرام با صدای پائین از بهمن که به سمت اتومبیل سفید رنگی که در کنار ما بود می رفت پرسیدم: - چرا عالیه و عاطفه رو می برم؟ بهمن سوار اتومبیل شد و جواب داد: - برای این که آب و هوایی عوض کنن. طفلکی ها خیلی ترسیده بودند و نیاز به تنوع داشتند. به رو بروم نگریستم فرهنگ چشمکی زدودر جلورا گشود و داخل اتومبیل نشست قلبم شروع به تپیدن کرد از بهمن انتظار نمی رفت که اورا در اتومبیل خودمان در کنار خودش بنشاند تاموجبات سفر بدی را برایم فراهم کند. فیروزه و هایده هم بلا فاصله آمدند و بهمن به من اشاره کرد که در کنار آنه اینشینم ئلحظه ای بعد هر سه اتومبیل که خدا می دانست حامل چه مقدار مواد مخدراست به حرکت درآمدند و با سرعت از خیابانهای شهر گذشتند و وارد جاده شدند. شیشه اتومبیل را پائین کشیدم و به بیرون نگریستم نسیم خنکی که به صورتم می خورد رخوت و خستگی مفرطی را به سراغم آورد چشممانم را بستم و در رویا نگینم به خواب فرو رفتیم. از حرارت آفتابی که به صورتم می خورد چشم گشودم و در نظر اول چشممان فرهنگ را خیره به خودم دیدم. ازا و دیده گرفتم و به رو بروم نگریستم اما توجه بهمن به من نبود بار دیگر بادقت نگریستم اور آئینه به فیروزه لبخند می زدونگاهش.... وای که چقدر این نگاه برای من آشنا بود. به فیروزه نگریستم او هم لبخند بر لب داشت. بی اختیار دستم را به شکم گرفتم. نمی دانم چرا دل درد به سراغم آمده بود آرام به خود بیچیدم اما بهمن همچنان محوتماشای معشوقه قدیمی خود بود شاید این مسافت خاطرات خوش گذشته را برای هردو آنها زنده کرده بود. چشممانم را بستم و وقتی بار دیگر آنها را باز کردم فرهنگ باز هم بانگاه حریصش به من می نگریست و بهمن چنان محوچهره فیروزه شده بود که

متوحه نگاههای خیره فرهنگ به من نمی شد. از خودم بدم آمد باید بالومقابله می کردم ونمی پذیرفتم که با آنها همسفرشوم. من از گروه آنها نبودم ونمی توانستم مانند آنها...وای نه در دلم بیشترشده بودو از این ابتدای سفر...نگاههای گاه وبی گاه بهمن به فیروزه اعصابم رامتشنج کرده بود شاید قبل‌آین طور نبودم اما حالا که اوپدر فرزندم بود دیگر قادر نبودم این صحنه ها را ببینم ودم بر نیارم. ساعتی گذشت وماوارد جاده خوش آب و هوای چالوش شدیم. هوا کم کم رو به سرمامی زدو نم نم باران می باریده کوههای سراسر سبز نگریستم و آرزو کردم که همین جا از درختان پناه بگیرم وبی حضور هیچ مردی فرزندم را در آغوش پرمهرم بزرگ کنم. ای کاش می توانستم.....!! - چی شده چرا آنقدر توهمن رفتی؟ به بهمن که این بار در آئینه‌به من می نگریست نگاه کردم. - حالت خوب نیست. - چرا خوبم. بهمن لبخندی زد. - پونه جون نوکرتم این یکی دوروزه روحال نگیربازاریه کم شاد باشیم. نگاه کن همه چقدر شادوسرزنده ان. راستی فیروزه یه کمی اجتماعی بودن رویاد پونه بده من با همین یه اخلاقیش نمی تونم کنار بیام. فیروزه به من لبخندی زد. هایده گفت: - بهمن خان اجتماعی بودن یادگرفتنی نیست ذاتیه ومتاسفانه پونه خانم شما چیزی به ارت نبرده. از هایده خیلی بدم می آمد. همیشه دوست مرا از چشم بهمن بیاندازدشاید به خاطر دوستیش فیروزه که زمانی عشق بهمن بود. - این یه حرف تورو قبول دارم اما بالآخره باید یه راهی باشه که پونه رو... باحالتی پرازنفتر به بهمن نگریستم او به حرفش ادامه نداد وبا صدای بلند خنده این بار فرهنگ گفت: - برعکس پونه دختریه که به خوبی.... - تولطفاً خفه شو فرهنگ جون حالا تو می خوای ادعا کنی که پونه رویهتر از من می شناسی. - نه اما..... - اما دیگه نداره الان نزدیک دوساله که توجمع بچه های ما او مده اما یه دوستم نداره. آخره همه که با آدم دشمن نمی شن اون قادر نیست..... بعضم را فرودادم وهیچ نگفتم. این بار فیروزه گفت: - اما روی هم رفته دختر بدی نیست. به اونگریستم در تعریف او هم محبتی نیافتم. - اما بهمن خان حیف عشق و علاقه فیروزه بودکه به آسونی باختیش. فکر نمی کنم بعداز صد سال دیگه هم بتونید چنین عشقی رو تو هیچ دختری چیداکنیں. فیروزه عاشقانه شما رومی پرستید و هنوز هم هیچ کس نتونسته جای شما روت و قلبیش پیدا کنه. - فیروزه دیوانه وار منو می خواست. به فیروزه نگریستم او هم لبخند می زد - چهار سال پیش رو یادته؟ - آره توگیلان. - هنوز خیلی از شبها به اون روزهای پراز خاطره فکر می کنم. این بار بهمن خنده دید: - تکرار اون روزها هم غیرقابل دسترس نیست. بی اختیار اشک از گوشه چشمم پائین چکید. این پدر فرزندمن بود که راحت در مقابل من سعی داشت خاطرات خوش گذشته اش را تکرار کند ای کاش به این سفر لعنتی نیامده بودم. - خانم کوچولو توفکری؟ از هایده متغیر بودم و دلم نمی خواست جوابش را بدهم. این بار بهمن گفت: - این خانم کوچولو هم یواش یواش بزرگ می شه و بادمی گیره چطوری باید با بزرگترش برخورد کنه. هایده جون توبیخش. باحالت انژهار به بهمن نگریستم او بانگاهم آشنایی کامل داشت به همین خاطر با خنده گفت: - چاکرتم کوچولوی من. تواگه هرقدر هم کوچولو وبی ادب باشی بازم من دوست دارم. اخمهایم را درهم کشیدم و به بیرون نگریستم و به سختی بعضم را فرودادم، نزدیک ظهر بود که به شهر رسیدیم و از مشاهده خیابانهای پرازدحام آنجا شگفت زده شدم. زنان بالباسهای کاملاً باز و تقریباً نیمه برهنه در خیابانها آمد و شدمی کردند. با چشمان کاملاً باز به بیرون دیده دوخته بودم. مردها هم بیشتر با شلوارکهایی تاسرزا نو و بدون پیراهن و باکلاه حصیری در کنار مغازه هایی که پربود از عروسکها و وسائل سنتی و حصیری ایستاده و دست به دور کمر خانمهایی که همراهشان بودند گره کرده بودند. صدای خنده بهمن بار دیگر بلند شد. با تعجب به چشمان او در آئینه اتومبیل خیره شدم. -

دخترچی شده مگه جن دیدی؟ صدای خنده فیروزه وهايده هم بلند شد اين بار هايده گفت: - انگار تاحالا کنار دريا نیومده. باسادگی بیش از حدی گفتم: - آخه من فکر می کردم خانمهای کنار دريا این طور لباس می پوشند اما این شهره وبا ساحل فاصله داره. بارديگر صدای خنده آنها بلند شد. با حرص به بیرون نگریستم وسعي کردم این بار تعجبم را شناس ندهم. لحظه ای بعد اتومبیل در پیچ کوچه ای پیچید و بعد در کنار در بزرگی توقف کرد. تیرداد از اتومبیل پائین دوید و در راباز کرد لحظه ای بعد اتومبیلها داخل ساختمان رفتند. ساختمانی چوبی و دوطبقه در وسط باع نسبتاً بزرگی که روپری دریا بود قرارداشت. آن محیط با آن همه درخت و آن ساختمان چوبی دوطبقه و دوا آلا چیقی که در کنار ساختمان خودنمایی می کرد در باورم نمی گنجید. فیروزه وهايده هم بلا فاصله پیاده شدند و بهمن هم سروصدایکان از اتومبیل پیاده شد. - هی بچه ها زودتر ساکها رو داخل ساختمون ببرید. عجله کنید. فرهنگ هم بلا فاصله پیاده شد اما در کنار در ایستاد و خم شد و به داخل اتومبیل نگریست. - نمی نمی خواهی پیاده بشی؟ صدایش مثل آن زمانی که فریبم داده بود گرم و مهریان بود. بی توجه به او به روپری خیره شدم بارديگر صدایش به گوشم رسید: - بین پونه دلم نمی خواه زیاد غصه بخوری. ار الان بدون که لحظات سختی در پیش رو داری. فیروزه او مده تاعشق گذشته اش رو زنده که و دخترای دیگه هم خیلی بیشتر از توبه اون علاقه دارن وسعي می کن اونو به هدفش برسونن پس سعی اضافی نکن و مطمئن باش هیچ کدوم از این دخترها چشم دیدن تو رو ندارن. تواین مدت بی توجه از کنار همه چیزیگذر. وقتی برگردیم تهران همه چیز دوباره درست می شه و مستی از سری همین می پره. با تعجب به اون گریستم. اوچرا باید برای من دلسوزی می کرد؟ اما یک چیزرا راست می گفت من آن جا خیلی تنها بودم و نباید به هیچ کس اعتماد می کردم حتی به خوداو!!! - هی فرهنگ اون چاچکارمی کنی؟ فرهنگ به سمت بهمن رفت و آرام چیزی زمزمه کرد که آن را نشنیدم. بهمن هم به سمت اتومبیل آمد: - پونه این چند روز رو نه زهرمار من کن و نه زهرمار خودت. چیه؟ چی شده؟ چرا از اولیش آنقدر عنق بازی درآوردی؟ سکوت کردم او اخمهایش را در هم کشید و در اتومبیل را گشود و گوشه آستین لباسم را کشید و گفت: - بیا پائین بینم. بهت گفته باشم بخواهی حال گیری کنی حالت رو طوری می گیرم که صدای فیروزه در فضا پیچید: - بهمن ، بهمن کجا یی؟ بهمن بی توجه به فیروزه همچنان به من می نگریست. - او مدمیم دو روز خوش باشیم پس زود پیاده شو تاعصبانی نشدم. خیلی زود از اتومبیل پیاده شدم و به همراه بهمن به طرف ساختمان چوبی حرکت کردم از چند پله با هم بالا رفتم و وارد بالکنی بزرگ که صندلیهای راحتی شیکی روی آن گذاشته شده بود شدیم. بی اختیار به سمت صندلیهای چوبی نگریستم که در پشت آن چشمم به دریایی آبی با موجهای سرکش خورد که تمام آزوی سالیان درازم بود. بی اختیار به سمت دریان گریستم. دلم می خواست آن لحظات را ببلع من روی بالکن، روپری دریای خروشان و آبی ایستاده بودم و خورشیدچه زیبا خطوط هماهنگی روی آبی دریا کشیده بود قدمی به سمت دریا برداشتم و با حسرت تمام آن سالها بانگاه بلعیدم. - هوی کجاسیرمی کنی؟ - بهمن دریا. من تاحالا دریا رواز نزدیک ندیده بودم. بهمن بارديگر مهریان شد. - خب آوردمت این جا که تا دلت می خواه دری اربیینی من این ویلا رو فقط به خاطر تو این جا گرفتم. برای این که به میزان شو خی یا جدیت او پی ببرم به صورتش نگریستم اما لحظه ای بعد مایوس شدم. او خیلی بی تفاوت به روپری خیره بودو نگاهش دوباره سرد شده بود. - دلم می خواه بیشتر کنار دریا باشم. به سمت من نگریست ولحظه ای سکوت کرد ام بعد از چند لحظه گفت: - باشه اما باید اول ناهار بخوری بعد هر جا که دلت می خواه برو فقط سریه هوانشی که خودت می دونی قاطی می کنم. سکوت کردم. این بار مرجان به دنیالمان آمد. - بهمن کجا یید؟ گفتیم شاید تنهایی رفتید قدم

بزند. بهمن به سمت مرجان نگریست. - قدم زدن بی تو صفاداره. مرجان خندهد و من و بهمن هم به همراه او وارد ساختمان شدیم. داخل ساختمان هم مانند فضای بیرون بسیار دیدنی بود بیشتر وسائل داخل ساخته شده از چوب و به اشکال گوناگون شود که چشم را خیره می کرد. هر کس مشغول به کاری بود. مستانه داخل آشپزخانه و سایلی راجابه جامی کردم رجان هم به اوپیوست. عالیه وعاطفه هم گوشه ای کزکرده و در سکوت به دیگران می نگریستند. از هایده وفیروزه هم خبری نبود. تیرداد و مراد هم خود را روی کانایه ای رها ساخته بودند. جمشید هم ساکهارا جایه حا می کرد و خسرو روى مبل تکی لم داده و چشمهاش را برهم نهاده بود. - پونه نظرت چیه؟ به سمت خسرو که روی مبل لم داده بود نگریستم و گفت: - تو وعاطفه جا خیلی قشنگ! خسرو هم لبخندی زد و این بار به سمت عالیه نگریست و گفت: - تو وعاطفه عالیه اولین باریه که این جارومی بینید اما بقیه بچه ها.... در این لحظه فیروزه وارد آشپزخانه شد درحالی که مثل همیشه دستش را با هیجان تکان می داد گفت: - آره هر قدم که توانی ویلامی ذاری سراسر خاطره است خاطره هایی که هیچ وقت از ذهنمون پاک نمی شه. این را گفت و دستانش را باز کرد و جرخی در آشپزخانه کوچک زد. بلا فاصله به بهمن نگریستم که با لبخند محظی ماشی فیروزه شده بود. - حیف چهارسال به این زودی و سرعت گذشت! همه به تیرداد که هنوز روی کانایه لم داده بود نگریستند. او که چشمها را متوجه خود دید ادامه داد: - اما همه ماتغیرات زیادی کردیم چهارسال خودش یه عمره مثلاً فکر کنم من حسابی پیرشده ام. این بار مرجان که مدتی بود با تیرداد می پرید بالبخند گفت: - توازن قشر مردایی هستی که هرجی پایه سن می ذارن خوشگلترمی شن. تیرداد با غرور دستی به داخل موهای لخت و بلندش فربود و لبخندزد مراد آرام زمزمه کرد: - اگه مرجان اینو نگه کی باید از تو تعریف کنه؟ این بار مرجان برای دفاع از خودش به اعتراض گفت: - نه اصلاً این طور نیست من فقط حقیقت رو گفتم. و برای تصدیق سخنانش به فیروزه و مستانه نگریست. - وای طوری حرف می زنید که انگار تیرداد چند سالش. بیچاره هنوز 36 سالش. - نه فیروزه جون منظور من سن و سالش نیست مهم اینه که تیرداد از 4 سال پیش خوشگلتر شده. صدای خنده بهمن در فضا پیچید: - آخه چهار سال پیش توانو به اندازه حالا دوست نداشتی به خاطر همین.... - نه به خدا. شماها چقدر بد جنسید! بار دیگر صدای خنده در فضا پیچید. هایده هم از اتاقی خارج شد و با اعتراض گفت: - چرا طفلکی رو اذیت می کنید. راست می گه دیگه چهارسال پیش نمی شد به تیرداد نگاه کرد. تیرداد به هایده نگریست و بالبخند گفت: - دست شما در دنکنه. هایده هم خندهد: - خواهش می کنم. اصلاً قابلی نداشت. باز هم بهمن تمام کننده بحث بود. - تاکی می خوايد یکی به دو کنید. بابا روده کوچیکه، روده بزرگه رو خورد. خسرو هم سمت کابینتهای کوچک چوبی اشاره کرد و گفت: - دخترها تمام مواد غذایی مورد نیاز توبیخچال و کابینتهاست. برای امروز یه چیز ساده درست کنین. به خسرو نگریستم. او که سخنی را تمام کرده بود روی یک از مبلها نشست و ب تیرداد وارد بحث شد. دخترها هم وارد آشپزخانه شدند به غیر از عالیه وعاطفه که هنوز با جمع احساس بیگانگی می کردند. من هم وارد آشپزخانه شدم اما انقدر گیج بودم که کاری از دستم برنمی آمد. در کمتر از نیم ساعت غذائیه شد و همه گردمیزی که روی بالکن قرار داشت نشستند و غذا صرف شداما من انقدر محظی ماشاید ریای رو برویم بودم که نفهمیدم غذایم سرد شده واژدهن افتاده. بعد از صرف ناهار مردها در داخل اتاقها خزیدند و خوابیدند. دلم می خواست هر چه زودتر از جمع جدامی شدم و در سواحل دریا قدم می زدم اما شرایط اجازه چنین کاری را نمی داد. مردها هم خواب بودند وزنها هم مشغول انجام کارهای روزمره. نیم ساعتی گذشت و مردها هم یکی بعداز دیگری از خواب بیدار شدند و در جلسه ای که در یکی از اتاقها برگزار کردند تصمیم رآن شد که همه آنها با هم از

ویلا بروند. فهمیدم که قصد دارند محموله آورده شده را به دست صاحبانشان برسانند. مردها بلندشده و بالاتومبیلها رفتند. زنها هم یکی یکی با هم صحبت می کردند. مثل همیشه من از جمه آنها خارج بودم. قبلًا تمایل به گفتگو با فیروزه را داشتم اما اکنون با اتفاقی که امروز پیش آمده بود دیگر تمایلی به گفتگو با او را هم نداشتم فقط می ماندند عاطفه و عالیه که آنها هم تمایلی به گفتگو با هیچ کس را نداشتند و هم چنان ساكت در خود فرورفته گوشه ای نشسته بودند. از روی میل برخاستم توجه کسی به من نبود.

آرام از در ساختمان خارج شدم واپلله ها پائین رفتم و تاکنار دریا دویدم. احساس مادری را داشتم که بعد از سالهای فرزندش رسیده دلم می خواست فرزندم را درآغوش بکشم و برای همیشه از آن خود کنم. تا نزدیک آبهایی که به سمت من خیز برمنی داشت دویدم و دوزانوری ماسه های داغ نشستم و مشتی خاک بلندکردم و به آن نگریستم. تمام زیبایی دنیادیریک جاجمع شده بود. دلم برای مادرم و پامچال سوخت آنها هم شاید آزو داشتند روزی دریا را لازدیک ببینداما وضع خانوادگی ما در حدودی نبود که بتوانیم..... وای چقدر دلم می خواست از عاقبت تارا آگاه شوم. او الان در کجا و در چه شرایطی زندگی می کرد؟ بی اختیاراشک به دیده ام آمد. نمی دانم چرا سرنوشت ما چون سرنوشت مادرمان انقدر سیاه رقم خورد. اما نه پامچال چون ماسرنوشتی شوم نداشت هرچند ممکن بود بعداز اتفاقی که برای من وزمان پیش آمداوه هم خوشبختی اش را باخته باشد. دلم می خواست فرار کنم. آنقدر برگیزم که دیگر کسی پیدایم نکند و من در تنهایی خود بمیرم. اما نه الان من مادربودم و دلم می خواست مادر خوبی برای نگینم باشم دلم می خواست او هم دچار سرنوشتی چون من نشود. او باید زیرسایه پدر و مادر بزرگ می شد و معنی خوشبختی رابه وضوح درک می کرد. او باید طعم داشتن خانواده را می چشید و می فهمید پدر داشتن چع شیرین است. اما اگر فیروزه و دیگران می گذاشتند. از جایلن دشمن و شروع به راه رفتن کردم. وای که تما لذت‌های دنیا در راه رفتن روی ماسه های داغ کنار دریا و گوش سپردن به صدای حرکت امواج دریا بود. چشمانم را بستم و هم چنان رفتم. گویا در عالم خلشه فرورفته بودم زمانی که چشمانم را باز کردم از ویلا خیلی دور شده بودم. از راهی که آمده بودم بازگشتم دلم نمی خواست از آن آرامشی که بر دلم نشسته بود دورشوم اما چاره ای نبود باز هم باید به ویلا باز می گشتیم و در میان.... وای ای کاش می شد برای همیشه تنها بودم. - معلومه توجه عالمی سیرمی کنی؟ به رویویم نگریستم فرهنگ مقابلم ایستاده بود. - کی برگشتید؟ - نیم ساعتی می شه . دیدم ازت خبری نیس گفتم بیام پیدات کنم بینم بلایی سرت نیومده باشه. باتعجب به اونگریستم. - چرا باید بلایی سرم او مده باشه؟ سرش را تکان داد و به سمت دریا نگریست و گفت: - تو خیلی غمگینی! خنديدم و گفتم: - و فکر کردی ممکنه خودموکشته باشم. فرهنگ به صورت من نگریست و سکوت کرد. سرم را به زیرانداختم و گفتم: - شاید اگر چندماه پیش بود چنین کاری می کردم اما حالا دیگه نه. بار دیگر باتعجب به من نگریست و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: - چرا؟ بالطمینان کامل گفتم: - چون قراره بابهمن ازدواج کنم. تقریباً از تعجب فریاد کشید: - ازدواج؟ خنديدم و شروع به حرکت کردم او به دنبالم آمد و پرسید: - دیوونه شدی؟ پونه با تو هستم زده به سرت. ایستادم و به او که با چشمان نگران به من می نگریست نگاه کردم. - توجرا انقدر نگرانی؟ این بار باز هم به دریا نگریست و قطرات اشک را در دیده اش دیدم. - پونه منو ببخش من به تو ظلم کردم. از او روی برگرفتم و چشمانم را به ماسه ها دوختم او که سکوت مرا دید ادامه داد: - به خدا راست می گم مثل سگ پشیمونم. من اون وقتها خیلی حیوون بودم. یعنی حالا هم هستم اما نمی دونم چرا همیشه حتی اون وقتها تهنجا هست دلم رو می لرزوند اون وقتا

فکرمی کردم یه حس زودگذره اما حالا بعداز گذشت چندسال می فهمم که اشتباه می کردم. پونه تموم ساعاتی روکه توزندون می گذروندم این دوتا چشم معصوم برام زنده بود. هر زمانی که چشم روی هم می گذاشتم این نگاه معصومت آرامش رو ازم سلب می کرد وطنین صدات قلبم رومی لرزوند من آدم حیوون صفتی هستم اما تو منو ببخش. با بی اعتمادی به اونگریستم واوهم معنی نگاهم را دریافت. - اما این یک دفعه به من اعتماد کن. پونه من، من همیشه عاشق تو بودم. حتی زمانی که وحشیانه تواون خونه قدیمی..... وای پونه من می خواستم به خودم ثابت کنم که مثل بهمن، خسرو و بقیه بچه ها قادرم فاقد احساس باشم اما نشد تو منو پاییند خودت کرده بودی. من از همون ابتدا که با تواشنا شدم بازنه این بازی بودم. سخنان فرهنگ هیچ تاثیری روی من نداشت من دیگر صدایش را نمی شنیدم و به اعترافاتش گوش نمی دادم. دیگر برايم مهم نبود که بدانم گرفت اوباعث شد زمان تنها مردی که می توانستم در کنارش به اوچ خوشبختی برسم تنها مردی که فاتح قلب پراز دردم شده بود اکنون در گورستان سردخته باشد و من در حسرت یک زندگی پاک بسویم. - وايسا پونه، کجا می ری؟ می دونم بخشیدن من بران محاله اما تورو خداگوش کن این دفعه می خوام مانع بدخت شدن بشم. بار دیگر به سمت او بگشتم واخمهایم را درهم کشیده و گفتم: - مانع بدختی ام بشی؟ از این بدختی بالاتر که باید میون این همه مرد وزن هرزه راه برم و شوهرم در مقابل چشمam با... - این حرف رونزن بهمن شوهر تونیست. با تحریر نگاهش کردم او که معنای نگاهم را دریافته بود چشمانش را بست و همراه با آهی گفت: - می دونم هرچقدر ملامتم کنی حق داری ام اباور کن دیگه نمی خوام نامردی کنم تو تمام زندگیت رو از دست دادی و تموم تقصیرها هم گردن منه. من از سادگی و معصومیت تو سوء استفاده کردم. توانقدر پاک بودی که متوجه نگاههای متفاوت من به خودت نمی شدی و با تمام صداقت حرفهای منومی پذیرفتی اما من با بی رحمی تمام به خاطره رسیدن به خواسته هام تو رو ویرون کردم اما اجازه بده جبران کنم. اجازه بده. - برو، فرهنگ برو بذار من زندگیم رو کنم. من درکنار بهمن احساس خوشبختی می کنم. من و بهمن..... - دروغه. باور نمی کنم چشمها تو داره داد می زنه که دروغ می گی. بی آن که جوابش را بدhem شروع به دویدن کردم دوست داشتم از او فرار کنم. دیگه طاقت مقاومت نداشتمن من خوشبخت نبودم. هیچ وقت در هیچ زمانی از زندگی ام خوشبخت نبودم اما حالا با حضور نگین بی تردید.... - کجا با این عجله؟! با شنیدن صدای بهمن ایستادم واشک صورتم را پاک کردم. بهمن با تعجب به صورتم دیده دوخت. - چی شده پونه؟ اتفاقی افتاده؟ به سختی بغضم را فرو دادم و به صورت بهمن نگریستم حالا دیگر او را هم دوست داشتم و طاقت از دست دادنش را نداشت. زندگی ام را با هر چه سختی که در آن می کشیدم بازهم دوست داشتم. - چرا حرف نمی زنی؟ - اوه بهمن تونمو دوست داری؟ بهمن قهقهه بلندی سرداد و آرام برسرم کوید آره دیوونه من عاشق توانم. - آخه اون....اون فیروزه فکر می کنه توهنوز... بهمن با نگاه عاشقانه اش به من دیده دوخت. - فیروزه علط کرده. من اگه اونو می خواستم هیچ وقت از خونه ام بیرونیش نمی کردم. کسی که از خونه من بره بیرون دیگه هیچ شانسی برای برگشت نداره. بار دیگر اشکم سرازیر شد و این بار با هق هق گفتم: - پس تو من وعقد می کنی؟ تاسمت پشت ام دخترمون.... - تو دیوونه ای و من عاشق همین دیوونه بازیهات شدم. این بار صدای گریه ام بلندتر شد و گفتم: - نه توجرا حرفت رو بدون رودروایستی نمی زنی؟ چرا قاطعانه نمی گی که عقدم می کنی و..... بهمن با چشمان خندان و مهریانش به من نگریست و دستی که به داخل موهایم فرو برد این اطمینان را به من داد که به زودی زن قانونی او خواهم شد. - توهن عشق منی و به خاطر تو تن به هرکاری که بخوای می دم. بی اختیار روی ماسه ها نشیستم وزانوهایم را درآغوش کشیدم و گریه را سردادم. او هم

سرم را درآغوش گرفت و شیرین ترین سخنان را در گوشم زمزمه کرد. سرم را از روی زانوهایم برداشتیم و به دریا نگریستم برای لحظه ای همه غصه هایم را فراموش کردم. موجی آب سمت ما آمد و بهمن دستش را داخل آب دریا انداخت. تمام لباس و موهایم خیس شده بود اما گویا آن آب تما غمها یم را شست و با خودبرد. - بهمن تو رو خدا اذیت نکن. بهمن خندان به سمت من دوید وبار دیگر مرا داخل آب انداخت لباسش را کشیدم او هم داخل آب افتاد و صدای خنده مان در فضای پیچید. لحظه ای بعد فرهنگ را دیدم که از دور به سمت ما می آمد. برای لحظه ای لبخند بر لیانم خشک شدم ابار دیگر بهمن به سمت من خیز برداشت و سرم را زیر آب کرد و من هم اورا به زیرآب کشیدم. - خوب آب تنی می کنید لااقل ما روهم صدا می کردید. بهمن به تیرداد نگریست و گفت: - خوب می خواستی بیای مگه کسی جلوت روگرفته بود؟ سرم را بلند کردم فیروزه دیگر دخترها هم توی بالکن ایستاده بودند. بهمن آرام زمزمه کرد: - با این موها ولباسهای خیس زیباتر از همیشه شدی. خندیدم و هیچ نگفتم تصمیم داشتم دیگر به سخنان غم انگیز فرهنگ گوش ندهم او مرا از زندگی مایوس می کرد. از داخل آب بلند شدم و قدمی به جلوه برداشتیم بهمن بار دیگر مرا داخل آب هل داد و خودش به طرف ساحل دوید. به سختی از جای برخاستم موجهایی که یکی پس از دیگری خودرا به بدنه ساحل می کوییدند و بازمی گشتند مانع از تندی حرکتم می شدند. بهمن دستش را دراز کرد و گفت: - دست روبده کمکت کنم. سرم را تکان دادم و موهای خیسم را از توی صورتم کنار زدم و گفتیم: - نه ممون نمی خواه دوباره برام نقشه بکشی. او هم خندید. - نه دیوونه این دفعه واقعاً می خواه کمکت کنم. با تردید گفتیم: - قول می دی؟ او به صورت من نگریست و گفت: - هیچ وقت به حرف من شک نکن. دستم را دراز کردم واو دستم را گرفت . اما چند ثانیه نگذشته بود که بار دیگر مراهله داد و موج بزرگی که به سمت من می آمد کرا با خودکمی دورتر برد صدای خنده بلند شده بود اما آبهایی که داخل چشم ودهانم فرورفت بود دیم را به کلی از بین برده بود و سرفه های پیاپی امام نمی داد. حس کردم در میان آب دستی مرا بلند کرد و به سمت ساحل برد چشمانم را باز کردم بهمن بودکه بالبخند به صورت من می نگریست. با حالتی بغض آسود گفتیم: - بهمیدم که توهیچ شرایطی نباید به تو اعتماد کنم. مستقیم به چشمانم نگریست و گفت: - بی معرفت پس این کیه که تورو از داخل آب بیرون کشیده؟ - اون وقت که نباید نامردی می کردی، کردی. خندید و بار دیگر به چشمانم نگریست. نگاهش چه مهریان و دوست داشتنی شده بود. - آخه من دیوونه حالت تو شده بودم. تودر عین علاقه داشتن به شنا در آب دریا از آب می ترسیدی چرا؟ سرم را تکان داد و سکوت کردم. اوین بار آرامتر زمزمه کرد: - پونه من تامن داری از هیچ چیز و هیچ کس نترس. مثل رستم از تومحافظت و حمایت می کنه. لبخند زدم و برای لحظه ای چشمانم را روی هم نهادم. رخوت و سستی به سراغم آمده بود و با این آرامشی که به قلیم راه پیدا کرده بود دیگر بدون نگرانی و با آسودگی می توانستم بخوابم. خوش به حالتون لااقل یه دلی به دریا زدید. هنوز چشمانم بسته بود. بهمن به مرجان که این حرف را زده بود گفت: - توهم می تونی امتحان کنی. - زود دوش بگیر سرمانخوری. صدابرايم آشنا بود چشمها یم را گشودم و به فیروزه که چون مادری دلسووز به بهمن می نگریست نگاه کردم. - مهم نیست. هایده گفت: - اما فیروزه راست می گه یه دوش بگیری بدن نرم می شه.

بهمن به من نگریست و با همان محبت دقایقی پیش گفت: - اول پونه باید دوش بگیره. نگاهی سراسر سپاس به او کردم و با هم وارد ساختمان شدیم و من یراست به سمت حمام رفتم و ای که حمام کردن در آن شرایط چقدر دلچسب بود. شیرآب سردی در داخل ساختمان در چهارچوبی قرار داشت به داخل چهارچوب رفتم وزیرآب سرد لرزیدم اما لذتباخش بود زمانی که از حمام خارج

شدم. اکثر بچه ها نبودند به پشت پنجره رفتم. مستانه و مرجان روی ساحل قدم می زدند بقیه بچه ها هم کمی آن طرف تر کنار سنگ بزرگی نشسته بودند. به اتاق نشیمن نگریستم. مردها در کنار هم نشسته و آرام سخن می گفتند. بهمن تا مرادید لبخندی زد و سری تکان داد من هم جواب لبخندش را دادم و وارد اتاقی که به من و بهمن اختصاص داده شده بود شدم و خود را روی تختخواب چوبی که گوشه اتاق قرار داشت انداختم و به خواب فرورفتم وجه خواب لذتبخشی به سراغم آمد هیو! درخواب دیدم که به هماره بهمن و نگین دخترم که حالا سه ساله بود روی ماسه های کنار دریا نشسته ایم و نگین برایمان شیرین زبانی می کرد و بعد بهمن به من می گفت که از همیشه عمرش خوشبخت تر است. با صدای قوهقهه های مستانه از خواب بیدار شدم. به آرامی در اتاق را گشودم حدسم درست بودوانها مهمانی کوچکی ترتیب داده بودند. دودسیگار تمام محیط را آکنده کرده بود و بطریهای خالی شراب بر روی میزشان از شرایط نابسامان داخل نشیمن خبرمی داد. قصد داشتم بار دیگر به داخل اتاق بازگردم اما هرجه سعی کردم نتوانستم بهمن را در میان دوستانش پیدا کنم آرام قدمی به بیرون اتاق گذاشتم وابشار به دنبال فیروزه گشتم اما او هم نبود از آن محیط بیزار بودم هیچ کدام از آنها حال طبیعی نداشتند حز عاطفه وعالیه ، عاطفه هم در کنار خسرو نشسته و چون خرگوش که به دام رویاه افتاده باشد می لرزید. از دیدن آن صحنه از خودم بدم آمد. باید بهمن را می یافتم واز او می خواستم که به خانه مان بازگردیم. صدای بلند و مستانه فیروزه از داخل اتاقشان آمد و بعد از آن صدای نوازشگر بهمن به گوشم رسید. آن چه را می شنیدم باور نمی کردم بهمن تمام سخنان عاشقانه و محبت آمیزی را که بارها در گوش من خوانده بود این بار درگوش فیروزه می خواند و صدای خنده های بلند فیروزه اثبات می کرد که از شنیدن سخنانی که چند سالی متعلق به من بوده چه لذتی می برد. دیگر تو ان ایستادن روی پاهایم را نداشتیم باید می گریختم سعی کردم قدمی بردارم که شخصی بازویم را گرفت از ترس کم مانده بود قالب تهی کنم به مراد که بازویم را باشد در میان دستشمنی فشود نگریستم. - دستم رو ول کن حیوان. مراد بانگاه مستش به صورت من نگریست و سعی کرد فکرش را متمرکز کند تابلکه بتواند حرفی بزند. - من ، من.... تو امروز برای من می شی. می دونی دیگه بهمن توحال خودش نیست که بتونی صداش کنی اون الان ترجیح می ده با معشوقة سالها قبلیش خطرات گذشته رو زنده کنه و من و تو.... سعی کردم دست مرا از میان دستانش بیرون بکشم. - ولم کن تافریاد نکشیدم. بهمن تو هر شرایطی که باشه به تو حیوان اجازه نمی ده که..... مراد تلو تلو خورد اما به سختی تعادل خودش را حفظ کرد و بربده بربده گفت: - ام ابهمن تو این شرایط کاملاً بی غیرت می شه. این موضوع رو شاید تو نفهمیده باشی چون سعی کرده تو این شرایط تورو توخونه تنها بذاره و وارد جمع نکه. به حرف من شک نکن بهمن دیگه تافردا صبح هیچ چی نمی فهمه. اشک از گوشه چشمم پائین چکید. پس آن روزهایی که تاصبح تنها در خانه می ماندم بهمن در کنار دوستانش مجلس عیش و نوش بریا کرده بود و من ساده فکرمی کردم دنبال کارهای..... - بیا عزیزم مقاومت نکن من یه دوسالی هست که خاطرتو می خوارم. این بار جمشید خنید: - سخت نگیر گل پونه کم کم تو هم باید بیایی بین بچه ها. مرا دباز هم خنید. - یه زمانی فیروزه هم اطفار تورو داشت اما خوبه بدونی بهمن هیچ وقت نیم تونه یه نفر رو برای یه مدت طولانی برای خودش نگه داره. بازم تو خوب دووم آوردي و گرنه اون باکسی بیشتر از یه سال نمی مونه. این بار خسرو هم به من نگریست، چشمانش را به سختی باز نگه داشت. - توباید یواش یواش با بچه ها رفیق بشی این به نفع خودته. مراد کمی به من نزدیک شد و خودم را کنار کشیدم و فریاد زدم: - ترجیح می دم بمیرم تا بازیچه دست شما اراذل بشم. این بار مراد وحشیانه به سمت من خیز برداشت و صورتم را زخمی کرد. - نه

مثل این که تو پرورتر از این حرفهایی که مثل آدم باهات..... چشمانم را بستم و با آخرين توان فریاد زدم: - بهمن. مشتی توی صورت مراد خورد و مراد از من جدا شد: به سمت شخص ضارب نگریستم . فرهنگ بود با این که از مستی روی پابند نبود ام ابه حمایت من آمده بود. با صدای فریاد من در اتاق هم باز شد و بهم نبا آن قامت بلند وارد راهرو شد و مستقیم به من نگریست ام اچقدر نگاهش برایم غریبه بود. بارها اورا در حال مستی دیده بودم اما این بار حال دیگری داشت. از دود داخل نشیمن فهمیدم که آنها چیز دیگری هم مصرف کرده اند. بهمن با چشمانی به خون نشسته و قرمز شده به سمت من آمد. چشمانش را به سختی باز نگه داشته بود نه او بهمن نبود. من اورا نمی شناختم. او غریبه ای بود که برای اولین بار مرا می دید. واخدا ایا من اینجا چکارمی کردم؟ فیروزه با ظاهری نامناسب از در اتاق خارج شد او هم حال طبیعی نداشت. درگیری بین فرهنگ و مراد بالا گرفته بود اما دیگران گویا در عالم خواب و هپرورت به سر می بردن. هیچ کس عکس اعملى در برابر آن دوکه به سر و صورت هم می کوبیدند نشان نیم داد. گاهی فرهنگ و دقیقه ای بعد مراد به این طرف و آن طرف اتاق پرت می شدند و ظرفها و گلدانها را می شکستند. میز و سطح نشیمن به علت برخورد مراد با آن از وسط شکست اما هنوز هم هدر عالم خود سیرمی کردند. به بهمن نگریستم چشمانش باز بود اما به نظرم آمد خواب است چنان گیج و مبهوت بود که گویا در اتاق خواب بر روی تخت خواب خفته است و هیچ صدایی خلوت و سکوتیش را بر هم نمی زند. پیشانی و بینی فرهنگ خون آلود بود ولباس مراد هم پاره شده بودواز دست راستش خون بیرون می جهید. بادیدن این صحنه ها نفسم در حال بند آمدن بود به بهمن نگریستم و دستهایش را در دستانم گرفتم و ململتیس به چشمانش نگریستم. - واخدا کمک کن هم دیگر رو کشتن. اما بهمن هنوز در خواب بود. - بهمن نت ورو خدا کم کن . لاقل له منی که دوسال توگوشم خوندی عاشقی کمک کن. من دیگه تحمل ندارم. من دیگه نمی تونم این محیط رو تحمل کنم. بیا برگردیم خونه مون او نوقت برای همیشه بتربیت زنی که دوست داری می شم. قول می دم. دیگه هیچ وقت کاری نکن که ناراحت بشی. کاری نکنم که.... فیروزه به سمت بهمن آمد و دست بهمن را کشید: - بیا بریم بهمن خودت گفتی دیگه فقط منو دوست داری. بهمن به سمت فیروزه نگریست و لبخندی زد. فیروزه که روی پابند نبود خود را بهمن آویزان کرد. خودت می دونی که بیش از همه من عاشق توانم. پونه به تو احتیاج داره و به خاطر همینه که ادای عاشقا رو در میاره اما من نه احتیاج مالی به تو دارم و نه.... واخدا بهمن من صادقانه تورو دوست داشتم. تیرداد نفس عمیقی کشید. - بذاریه مدتی ۵ میونه با باقیه بچه ها بپره این به نفع خودته این طوری را حت تر رام می شه. هنوز به بهمن می نگریستم او به سختی ابروهایش را بالا داد و چشمانش را باز نگه داشت و عمیق به صورت من نگریست گویا چهره من برایش آشنا بود اما مرا نمی شناخت. فیروزه با صدایی آرام گفت: - بیا بریم بهمن صدای اینا اعصابم رو متشنجه می کنه. بهمن به سمت فیروزه نگریست و با او همگام شد فرهنگ و مراد دست از دعوا کشیده بودند مراد دستی به بینی خون آلود خود کشید و همانطور که هبالبخند به من می نگریست گفت: - بفرما فرهنگ خان توکاسه داغتر از آش شدی؟ مرا دبه سمت من قدمی برداشت . من اورا به آن طرف هل دادم و فریاد زدم: - برو گمشو کنافت. من نیم ذارم جنازه ام هم به دست تو برسه. این را گفتم و شروع به دویدن به سمت در ساختمان کردم اما در قفل بود. مراد قهقهه زنان به سمت من آمد. مستاصل مانده بودم محکم به شیشه می کوییدم و کمک می خواستم اما آنجا کسی نبود که به کمک من بستاید. اینبار صدای فریاد فرهنگ مراد را بر جایش می خکوب ساخت. - آشغال تو که غیرت الکی داشتی. توحی حاضر نبودی به من که زمانی پونه رو خودم بعثت دادم اجازه بدی حتی با اون همکلام بشم حالا چی شده؟ قاطی کردی؟ یا فیروزه

مغزت روزایل کرده؟ احمق از خواب خرگوشی بیدارشو بین رفقات چکار دارن می کنن. به اطراف نگریستم. چاره ای نداشتم از حالت بهمن پیدا بود که به این زودیها حالش سرحا نمی آید پس من باید تا فرصت داشتم می گریختم. صندلی را از گوشه سالن برداشتم و محکم به شیشه بلند و قدی کوییدم. شیشه کاملاً خردشدو ذرات معلق آن در هوا پراکنده شد و چند تکه ریز آن به شدت به صورتم اثابت کرد سوزش عمیق در صورتم احساس می کردم اما فرصت کم بود و باید بی توجه به صورتم از آنجا فرار می کردم. آنها آنقدر مواد مصرف کرده بودند که محال بود به گردبایی من برسند. صدای داد و فریاد فرهنگ به گوشم می رسید به نظرم امد که با بهمن گلاویز شده اند. به شدت می دویدم وسعتی می کردم به نحوی از آن محیط فرار کنم. دریا برخلاف روز ترسناک شده بود و موجهای خروشان که تازیانه های محکم به ساحل می نواخت ترس و وحشت را به دلم راه داد هبود. چشممانم را بستم و دویدم و دویدم اما سوزشی در پایم حس کردم با درد روی ماسه ها نشستم و تک هشیشه ای را که در پایم فرو رفته بود بیرون کشیدم ولنگان لنگان به را هم ادامه دادم حالم خوب نبود و آنقدر خسته بودم :ه توان حرکت نداشتم روی ماسه ها نشستم و با وحشت به آخر دریا که چون خطی سفید به نظر میرسید نگریستم. دیگر دریا را دوست نداشتم و از صدای برخورد موجها با ساحل می ترسیدم واکه چقدر دریا در سب ترسناک بود. روی ماسه ها خوابیدم و چشمها یمرا بستم. صدای همه مه ای به گوشم رسید چشممانم را گشودم و با کمال تجرب دیدم که نزدیک سحر است و هوایکم و بیش رو به روشنایی می رود. کمی آن طرف تر دونفر فانوس در دست به سمت من می آمدند. از روی ماسه ها بلندشدم آن دومردکه محلی به نظر می رسیدند با تعجب به من دیده دوختند. - توانیجا چکار می کنی؟ جوابی برای گفتن نداشتم به همین خاطر همچنان باترس به آنها دیده دوختم. - فکر کنم دختر فاریه. - چقدر هم کتک خورده. مردی که سبیل بلندتری داشت خنید و دندانهای رشتش را به من نشان داد. - دستش بشکنه کسی که تورو به این روز انداخته . عزیزم اگه کسی رو نداری ما یه خونه حقیرداریم که.... از جابرخاستم و به آنها نگریستم. - من گم شدم فراری نیستم. آن مرد خندید و به دوستش نگریست. - آخیش این دختر خانوم از مادرسیده. وباردیگر به من نگریست و ادامه داد: - نترس عزیزم می ریم خونه ما که یه کم استراحت کنی بعد با هم می گردیم و خونواهه توپیدا می کنیم. قدمی به عقب برداشتم و گفتتم: - ممنون نیازبه کمک ندارم حالا که هواروشن شده خودم راهم رو پیدا می کنم. - نه نمی شه ، یعنی می خوای نذاری مابهت کمک کنیم؟ بدون این که به پشت سر بنگرم شروع به دویدن کردم هنوز پایم درد می کرد اما درد پامهم نبود می دویدم و می دویدم بی آن که توجهی به پشت سرم داشته باشم. از دور شخصی به سمت من می آمد با خودم نالیدم: - وای خدای این یکی روحکارکنم؟ همانجا مستاصل ایستادم واوکمی نزدیک تر شد اورا شناختم بهمن بود. بهمن با همان نگاه همیشگی هنوز آثاری از مستی در حالتهاش بود اما حالش بهتر از دیشب شده بود. بهم نبه سرعت به سمت من می آمد. از نگاهش ترسیدم عصبانی بود من هم قدمی به عقب برداشتم. او هم تندتر آمد نفهمیدم چرا فرارکردم. ازاو هم می ترسیدم. او هم به سمت من می دوید. به پشت سر نگریستم او تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد و موجی از آب به صورت شاصابت کرد. سرجایم ایستادم و باتتعجب به او که حالا مستقیم به من می نگریست نگاه کردم. او همچنان خیره به من نگاه می کرد. - من من نمی خوا..... - وایسا سجات خودت می دونی فرار کردن فایده ای نداره فقط منو دیوونه ترمی کنی. اشک از گوشه چشمم پائین چکید و با صدایی که از ترس می لرزید گفتتم: - آخه بگوچکارکردم که مستحق این... وای بهمن من که به تو..... بهمن چشممانش را عصبی بر هم زد می دانستم فرار بیهوده است اما پاهایم اراده نداشتند و قادر به ایستادن نبودن. او از جایش بلند شد و من باردیگر قدمی به

عقب برداشتم. بهمن دستیش را بالا آورد و با صدایی دورگه و عصبی گفت: - وایس اس رجات تادیوونه نشدم. - تورو خدا بهمن به من رحم کن. حالم خوب نیست من، من از تو... وای بهمن من که گناهی نکردم. بهمن گامی بسوی من برداشت و موهای من درمیان چنگهایش گم شد. لگدهایی به پهلو و بدنم می خورد و صورتم زیر ضربات مشت اوله می شد. مرا بلند می کرد و مشتی نشارم می کرد و من درمیان موجهای دریا گم می شدم اما او بار دیگر مرا از زیر آب ببرون می کشید و بار دیگر مشتی نشار صورتم می کرد نمی دانم شاید ربع ساعتی بود که کنک می خوردم. از ساحل نسبتاً دور شده بودیم و در میان آبهای دریا به این طرف و آن طرف کشیده می شدم. نفسم دیگر بالا نمی آمد و به گمانم نگینم هم از مشت ولگد پدرش در امان نمانده بود زیرا او هم رمقش را از دست داده بود. دیگر به زحمت چشمم را باز نگه می داشتم. - بهمن نمردم. بهمن..... - بهمن نولش کن خدار و خوش نیم یاد مگه عقلت رو از دست دادی؟ - خفه شو فرهنگ بع دازاون نوبت توئه. - آخه چرا این طوری می کنی؟ پونه تواین میون چه تقصیری داره؟ بهمن یقه لباس مرا ول کرد و من با شدت به داخل آب افتادم. - پس کی بود که نصف شب ویلا رو ترک کرد. کی بود که با صندلی شیشه رو شکوند واز دست من فرار کرد. خب مثلًا با فیروزه بودم. مگه چه اشکالی داره؟ مگه اون وکیل وصی منه که.... این بار فرهنگ دستانش را بالا گرفت و با این کار بهمن را وادار به سکوت کرد: - نه بهمن یک دقیقه زیون به دهن بگیر. تو اون حال و هوایی که تو دیشب داشتی نفهمیدی تو ویلا چه خبر بود. او نمراد پست فطرت می خواست به پونه دست درازی کنه و پونه از ترس اون فرار کرد. بهمن به سمت من نگریست نگاهش بار دیگر وحشت را به وجود راه داد. - نه مراد جرات این غلطا رونداره. اون بزدل تر از این حرفا است. فرهنگ سرش را نکان داد و با سماحت گفت: - تو اشتباه می کنی. تو اون شرایطی که توداشتی حتی به قول تو مراد بزدل هم جرات می کنه به خونه تو دست درزای کنه. اما پونه با قدر تا دست اون فرار کرد حالا تو این طور جوابش رو دادی. بهمن به من نگریست دیگر چشمانم نای مقاومت نداشت.

بهمن بدون گفتن حرفی به سرعت از آب خارج شد و با گامهای بلند به سمت ویلا رفت و من هم دیگر قدرت چشمانم را از دست دادم و بیهوش روی آب افتادم. نمی دانم چه مدتی در بیهوشی به سرمی بردم اما زمانی که چشم گشودم روی ساحل خوابیده بودم و فرهنگ کمی آن طرف ترنشسته و به دریا می نگریست. آفتاب چشمانم را می زد دستم را سایه بان چشمها یم کردم و از جایم بلند شدم. - حالت خوبی؟ سکوت کردم دیگر حتی خسته تر از آن بودم که جواب سئوال فرهنگ را بدhem. - چرا بلند شدی بخواب تا حالت بهتر بشه. به فرهنگ نگریستم او چقدر مهریان سخن می گفت اما تجربه به من نشان داده بود که گول این سخنان را نخورم. - بهمن کجاست؟ فرهنگ خندهای اش تلخ و زهره دار بود. - خوشابه حال بهمن که با این هم هظلمی که در حق تومی کنه بازم بهش فکر می کنی. من هم به روی رو نگریستم و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم: - ظلمی که تودر حق من کردی هیچ کس.... فرهنگ از جایش برخاست و روی روی من دوزانو نشست و باحالتی عصبی گفت: - چطور باید بہت بفهمونم که از این کارم پشمیومنم. می دونی برای چی؟ چون توفیروزه نیستی؟ چون شادی و شبنم هم نیستی، چون مثل مرجان نیستی؟ می فهمی منظورم چیه؟ من دیشب بیشتر از همیشه پشیمون شدم وقتی که دیشب دیدم تو با این همه اتفاق ناگوار باز هم از دست مراد فرار می کنی و باز هم سعی می کنی به نوع خودت عصمت را حفظ کنی مثل سگ پشیمون شدم. من احمق فکر کردم تو هم مثل تموم این دخترایی که تواین راه می افتن بعد از اینه مدت کوتاهی با بچه ها و جو موجود کنار می آی اما تو پاک تر از این حرفها بودی. پونه نمی دونم باورمی کنی یانه اما از دیشب دیوونه و سرگردان شدم. من باعث شدم تو، تویی که می تونستی تا آخر عمر پاک و معصوم در کنار

خانوادت....چی می گم من یه حیون کثیفم خیلی کثیفتر از مراد. دیشب کاری که مراد کرد خیلی بهتراز کاری بود که من چندسال پیش کردم. بلای که من به سرتواوردم خیلی..... - نه فرهنگ برای من همه چیر تموم شده. خواهش می کنم دوباره جهنمی رو که در گذشته داشتم برآم زنده نکن. - آخه من باید یه خبری رویهت بدم یه رازی که مدته تو دلم سنگینی..... دستانم را به سرم گرفتم وبا اصرار گفتم: - نه دست بردار. فرهنگ دست بردار وبدار بادرد خودم بمیرم. - اما من باید یه چیزی رویهت بگم. چیزی روکه باید.... - نه فرهنگ تمومش کن. بهمن کجاست؟ چرانیومده؟ چرا.....؟ - بیچاره مراد الان اگه زنده باشه معجزه شده. بهمن مرد کثیفیه اما در عین حال خودخواه هم هست خودش به هیچ کس رحم نمی کنه اما اجازه نمی ده که کسی هم به - حالم خوب نیست. فرهنگ از جایش برخاست وپشت شلوارش را تکاند وگفت: - پاشو کمکت کنم تا با هم به ویلا بریم تونیاز به استراحت داری. از جایم برخاستم وبا فرهنگ همگام شدم. به ویلا رسیدیم اما سکوت آنجا تعجب برانگیز بود از پله هابا هم بالا رفتیم خرده شیشه های شکسته شده هنوز روی بالکن ریخته بود از پشت شیشه شکسته بهمن را دیدم که روی مبلی لم داده وسیگاری دودمی کرد. فرهنگ در راگشود وهم هبه سمت مانگریستند به غیراز بهمن که هنوز به روی خیره بود. تیرداد به آرامی زمزمه کرد: - خب چرا این بیچاره رولت وپارکردی؟ با گفتنی این سخن مستانه به سمت من دوید و دستمالی به دستم داد و مرجان آرام زمزمه کرد: - کاش گرمیش کرده بودی. - نگاهی سراسر سپاس به او کردم و آرام گفتم: - همین خوبه. صدای فرهنگ سکوت را شکست که می پرسید: - مراد کجاست؟ من هم به اطراف نگریستم او درست می گفت مراد در سالن نبود. صدای تیرداد را شنیدم که آرام زمزمه کرد: - بیمارستان. - کار بهمنه؟ - آره حسابی قاطی کرده بود کم مومنه بود مراد رویکش. خسر و سرش را تکان داد و با صدای بلند گفت: - دیگه ماتم رویس کنین این اوضاع حالم رو بهم می زنه. بهمن به اونگریست و با صدای دورگه گفت: - پاشم برقصم. خسر و سرش را تکان داد و گفت: - منظورم به تونبود. خواستم یه کم حال جمع عوض بشه. - توحala خودت رو ناراحت نکن. بهمن بدون این که به فیروزه بنگرد گفت: - تودیگه خفه شو که از دست توهم به قدر کافی کفری ام. خیلی از این قضایا از گور تولیدمی شه. فیروزه اخمهایش را در هم کشید و بغض کرد: - چیه اگه دوست داری دق و دلت رو روی کسی خالی کنی من حرفی ندارم برای آرامش توحشی حاضر مکتک بخورم. بهمن سرش را میان دودستش گرفت. - فقط تو خفه بشی همه چیز درست می شه. فیروزه دستمالی به چشم خود گرفت و باگریه اتاق نشیمن را ترک کرد. تمام بدنم دردمی کرد وارد اخراج آئینه داخل نشیمن هم دیدم که صورتم به اندازه کافی کبود وزخمی شده لبخندی سرد برلبانم نشست و دست چیم را فشردم و به سمت اتاق رفتم بهمن به صورتم نگریست. - کجا؟ جوابش راندادم و به سمت اتاق رفتم و در راگشودم. واکه چقدر آن اتاق گرم با آن تخت چوبی جای مناسبی برای استراحت من بود! خودم را روی تخت انداختم و چشممانم را بستم. دریا شد و قلیم شروع به تپیدن کرد و جرات باز کردن چشمها یم را نداشتمن اگر بهمن هنوز عصبانی بود شاید هم امده بود که انتقام سئوال بی جوابش را بگیرد. - پونه خوابی؟ سکوت کردم او به سمت تخت آمد و روی زمین نشست و دستم را در دست فتشرد فهمیدم که دیگر از دست من عصبانی نیست. نفسی به آسودگی کشیدم. - چرا حرف نمی زنی با من قهری؟ به نظرت من خیلی وحشی ام؟ با صدایی لرزان گفتم: - برو، بهمن برو بذار با خودم تنها باشم. - این طور حرف نزن پونه . تو خودت می دونی وقتی این طور حرف می زنی من دیوونه می شم. همان طور که چشمها یم بسته بود گفتم: - آره درسته مثل سه ساعت پیش که دیوونه شدی. دستش را روی موهایم کشید. - پونه جونم غلط کردم. خودت می دونی وقتی قاطی می کنم.... واکه همه چیز زیر سراون

جادوگره، توان حالت هپروتی که داشتم هرجی دلش خواست درمود توگفت، چونه نمی دونم الهی لال بشه اما نمی دونم چرا وقتی از ناپاکی توحیر می زد باورکردم اون می گفت که توقداداشتی بافرهنگ.....اما خب فرهنگ تو سالن بوداگه نبود من توروها اون پیدامی کردم بی بروبرگرد هردو تاون رومی کشتم. می دونم برنامه دیشب زیرسر فیروزه وها یده و مراد بوده این دختره نمی خواهد باورکنه که دیگه جایی تولد من نداره. گریه راسردادم انقدر گریستم که همان جا درآغوش بهمن به خواب رفتم. تا شب از مراد خبری نبود. ظاهراً با جمشید هنوز بیمارستان بودند. صدای خاصی نمی آمد. کنارینجره رفتم و به بیرون نگریستم. عاطفه عالیه در کنار ساحل ایستاده بودند به گمانم برای پیاده روی به کنار دریا رفته بودند وسعي داشتند هوای لطیف و پاک را به داخل ریه هایشان هدایت کنند و خاطره آن را در ذهن شان حک کنند. تصویر دیشب عاطفه که چون خرگوشی می لرزید در ذهن تجسم شد. اون از من بدیخت تر بود و چقدر غریب و بی کس.....عالیه فانوسی در دست داشت. به گمانم برای فرار از تاریکی آسمان آن را با خود همراه بده بودند هنوز به آنها نگاه می کردم که عالیه فانوس را بالای سر خود برد. با تعجب از پشت شیشه به اون گریستم او فانوس را چرخاند و برعکس روی سر عاطفه هم گرفت با تعجب به آن دو خیره بودم که دیک لحظه شعله های آتش بلند شد برای لحظه ای زبانم بند آمد و برجا خشکم زداما چند ثانیه بعد صدای فریاد بلند شد و به سمت بیرون دویدم. بهمن و تیرداد توی سالن نشسته بودند و فرهنگ و مرجان داخل آشیزخانه بودند. بهمن تامرا آشتفته دید از روی مبل برخاست و با تعجب به چشم ان من نگریست. عاطفه وعا.....نمی دانم چگونه از میان آنه ابیرون دویدم و پله ها را چگونه طی کردم و خودم را به دو گلوله آتشی که این طرف و آن طرف می دویند رساندم. عاطفه به سمت دریا دوید و خودرا به آب زد عالیه هم کمی آن طرف تر خودرا به آب زد به سمت عاطفه رفتم و فریاد زدم: - آخه چرا توهنوز بچه بودی؟ دستم را زیر کمر سوخته عاطفه بردم و کمی اورا از روی آب بالا آوردم: - عاطفه، عاطفه. اما چشم ان عاطفه برای همیشه بسته شده بود. موهایم را کشیدم، فریاد زدم، ناله کردم اما چه فایده وچه سود دختر زیبایی در سن 13 سالگی از دینا به راحتی دل کند. به سمت عالیه دویدم او هنوز جان درین داشت. - چرا؟ آخه چرا با خودت این کار و کردی؟ عالیه لیهای طاول زده اش را به سختی باز کرد و به چشم ان نگریست. چشمها یش به سختی دیده میشد و اگر می مردان آن صورت سوخته برایش بهتر بود. صدایش چون نجوایی به گوشم رسید. - گفتم که من همه چیز رود رست می کنم. من، من دیگه طاقت نداشتیم عاطفه روان طور....نه باید می رفتیم. رفتن بهتر از این زندگی نکبت بار بود رفتنی که.... - نه عالیه تو نباید این کار رومی کردی. تو عاطفه حق زندگی داشتید. عالیه لبخند تلخی زد: - زندگی؟ واقعاً توزندگی می کنی؟ پونه این کاری که می کنی اسمش زندگی؟ نه، نه من ترجیح میدم بمیرم تابه این زندگی تن بدم. من مقصرا بدیختی عاطفه هم بودم پس باید اونو، اونو نجات می.... فریاد زدم: - عالیه. ام ادیگر او هم صدایم را نمی شنید. فریاد زدم، جیغ کشیدم، سرم را به آب می کوبیدم و فریاد می زدم. بهمن مرا به سمت ویلا می برد. التماس می کردم که رهایم کندام او چون مجسمه ای آهنه شده بود. - بیا برم اینا دیوونه ان تو نباید با این صحنه ها برخورد کنی. توبیش از اندازه خسته ای و نیاز به استراحت داری. - بهمن بذار اینجا بمونم، بذار... وای بهمن آب داره جسد عاطفه رو می بره. فریاد زدم و به سمت دریا دویدم اما بار دیگر بهمن مرا به سوی خود کشید. - بهتر بذار آب ببریشون ت و این شرایط حوصله آجان و آجان کشی رو ندارم. اشک تمام صورتمن را پر کرده بود. مرجان و مستانه هم می گریستند و جمشید بادهانی نیمه باز و با حیرت به سمت جسد آن دوکه آب با خود می برد نگریست. با التماس به بهمن گفتم: - بذار از آب بگیریم شون و دفن شون کنیم. بذار لااقل.... بهمن این بار فریاد زد: - توجکار به این دوتا داری

توبه فکر خود تباش دوتا دوونه که عقلشون رو از دست داده بودند برات چقدر مهمند؟ پشت پنجره ایستادم و به اجساد عاطفه وعالیه که آرام آراماز ساحل دور می شدند و تیرداد، خسرو و فیروزه وهایده که در ساحل آنها را بدرقه می کردند نگریستم. - من تازنده ام دیگه نخواهم خنید. بهم نبه طرف من آمد و دستم را گرفت. دستم رابه شدت از دستش بیرون کشیدم. او که از برخورد من یکه خورده بود با تعجب به صورتم دیده دوخت. - عالیه راست می گفت، این زندگیه که من می کنم؟! وای ای کاش هم با اون دوتا.. بهمن با اخم به صورتم نگریست ولحظه ای بعد سیلی محکمی به صورتم نواخت که تا استخوان سرم تیر کشید. - تومگه مثل اونا حیرون و سرگردانی؟ تومگه هر روز دست این و.... باعصبانیت تقریباً فریادزدم: - چه فرقی می کنه؟ یه شب هم پیش میادکه توبامعشوقه ات خلوت می کنی واجازه می دی که رفقای نامردت.... وای که چقدر دیشب بہت التماس کردم که نجاتم بدی اما توبا اون نگاه سردت... اگه فرهنگ نبود الا ان من..... بار دیگر بهمن را عصبی کرده بودم. - چیه تادیروز که فرشته عذابت بود حالا چی شده که فرشته

نجات.... روی تخت نشست موسرم را بادو دست فشردم. آن صحنه که عاطفه وعالیه چون دو گلوله آتش برای نجات خود به سمت دریا می دویند را هیچ گاه فراموش نمی کردم. آن صورت سوخته عاطفه با آن نگاه معصوم و دستهای ناتوان عالیه که دستانم را در آخرین ثانیه های زندگی اش در دست خود فشرده بود و آن...! - بهمن بذار تهاباشم. من هم از خودم و هم از این زندگی نکبت باری که دارم و هم از.... بهمن به سمت من خیز برداشت. - و هم از من؟ از ترس کمی

عقب رفتم اما دیگر نمی خواستم بترسم در این مدت انقدر کتک خورده بودم که بدنم به تحمل آن عادت داشت. - بزن، هرزمانی که حرف زدم کتک خوردم اما دیگه مهم نیست اصلاً مهم نیست

و تو فکر کن من کیسه بوکسم تادلت می خواهد دق و دلیت رو روی سرمن خالی کن. اگر از خودکشی عاطفه وعالیه عصبانی هستی منوبزن مثل اون زمانهایی که رفقات به دام می افتدان وبا جنسن جور نشده بود و من می زدی. بهمن چانه ام را بالا گرفت وبالحنی ارام که در آن لحظات

بعید می نمود گفت: - به من نگاه کن. پونه به چشمهای من نگاه کن و بگو که و دوستم داری. باصدایی گرفته گفتیم: - دست بردار بهمن. من خسته ام از همه این بازیات خسته ام. - حتی اگه قول بدم که دیگ هیچ وقت تو شرایط دیشب قرار نگیریم؟ فقط به اونگریستم واوادامه داد: - اما من به توقول می دم که دیگه دیشب تکرار نشیه. چشممانم را بستم. همیشه ارزو داشتم که دریارا از نزدیک ببینم اما حالا این دو روزه دو روزنفرت انگیز در زندگی ام بود این دو روز منحوس برای

همیشه در خاطر من می ماند و بادچهره معصوم عاطفه قلبم را تکه تکه می کرد. بار دیگر به بیرون نگریستم خسرو و بقیه به سمت ساختمان می آمدند پسرها ساکت و عصبی گام برمی داشتند اشک باز هم بی اختیار از چشممانم پائین چکید. - خودت می دونی که من چقدر تو رو دوست

دارم. - عاطفه بیچاره، اون دختر کوچولو به خاطر ظلم شمادست به خود سوزی زد. اون هنوز برای مردن خیلی جوون بود مثلاً، مثل پروین که خودش رو کشت و من شاهد مرگش بودم بهمن، بهمن از سالی که هباتو زندگی می کنم چندتا دختر بی گناه رویه کام مرگ فرستادید؟ وای خدایا اینجا آخر دنیاست؟ اینجا کجاست؟ من اینجا در میون شما ها چکارمی کنم؟ - توفقط تحت تاثیر قرار

گرفتی. - می دونم، امار استیش رو بگو توباعث کشته شدن چند تا دختر بودی؟ - اونا خودشون عقل نداشتند و گرنه هرجه بود از توکه سرخورده تر نبودند تو که هم عشق رو از دست داده بودی و هم.... صدای گریه ام بلند شد صورتم را با دوست پوشاندم و باصدای بلند ناله کردم بهمن دوزانو کنار پایه ایم نشست و مستاصل به صورتم نگریست و گفت: - من منظوری نداشتمن فقط می

خواستم تورو..... - آره، آره می خواستی منو پیدا کنی و بهم بفهمونی که تا چد خودم رو.... بهمن سخنم رو قطع کرد و گفت: - نه نه توفقط نیاز به استراحت داری. - دلم می خواب برم کنار

دریا. بهمن ابروهایش را درهم کشید و گفت: - نه من نمی تونم بذارم تو.... با اصرار به اونگاه کردم واو از چشمانم خواند که چقدر محتاج این لحظه هستم. - باشه اما خر نشی ها. خندهیدم اما خنده ام آنقدر تلخ بود که بار دیگر ابروهای کشیده بهمن درهم رفت. - من اگه جرات این کار روهم داشتم خوب بود. بهمن من انقدر پست وحیره هستم که حتی از مرگ هم می ترسم حاضرم به این همه خفت تن بدم. بهمن از مقابل پاهایم بلند شد و درحالی که از درخارج می شد گفت: - باشه فقط زود بیا. به سمت پنجه نگریستم احساد عاطفه وعالیه چون دونقطه سیاه از دور به چشم می خورد. گیج وسردرگم بودم واتفاقی که افتاده بود در خاطرم نمی گنجید از روی تخت برخاستم وقصد خروج از اتاق را داشتم که چشمم به آئینه افتاد. چشمهايم کاملاً قرمزه متورم شده بودوصورتم هم به سرخی می زد و بازخمهایی که روی گونه وپیشانی داشتم چهره امخدنه دار می نمود. دستی به داخل موهای پریشانم کشیدم. می دانستم تا مدت‌ها روی آرامش را نخواهم دید وارواح عاطفه وعالیه همراهم خواهندبود. آهی ازاعماق دل کشیدم واز درخارج شدم. هایده وتیرداد روی مبل نشسته بودند وسیگار دود می کردند. کمی آن طرف تر بهمن هم رو به در شیشه ای بزرگ ایستاده بود و به بیرون می نگریست. صدای مرجان هم از داخل اتاق به گوش می رسید. - الهی بمیرم چه بلایی سرصورت ودستت او مده؟ وصدای مستانه را شنیدم که گفت: - الهی دستش بشکنه که دست تورو شکست. وبعد صدای مرجان آمد. - اونم به خاطر اون دختره عوضی خودگیر. مگه اون چیش از ما بهتره که باید راست راه بره و.... این بار صدای مراد آمد: - تمومش کنید. حوصله گوش کردن به حرفاهاي صد من یه غاز شما رو ندارم اون مدر مورد چه تحفه ای! صدای خنده مرجان بلند شد. - به خاطر همین تحفه که داشتی سرت رو به باد می دادی. این بار صدای خنده جمشید آمد: - ای ول بابا ، دمت گرم. ومرا داعtrap آمیز گفت: - شماها او مید زخم رو دواکنید یا زخم به دلم بزنید؟ اون بهمن نامرد به خاطر اون دختره حاضر شد..... - حالا فکرش رونکن مه منیست. بار دیگر مراد درجواب مستانه گفت: - چطور مهم بود؟ اگه الان مرده بودم و جنازه منم به آب می دادند اون وقت مهم بود؟ این بهمن دیوونه اس وقتی او مدد تو اتاق و بامن گلاویز شد یه لحظه فکرکردم که دیگه عمرم سر رسیده. اگه جمشید و خسرویه داد من نمی رسیدن الان به جای دستم و ملاجم که شکسته باید جنازه ام رو خاک می کردید. بار دیگر صدای خنده جمشید بلندشد: - آقا خودت تقدیر داری مگه ما بعثت نگفتم که نظر بد نسبت به پونه نداشته باش؟ مگه تو نمی دونی بهمن قاطی داره؟ پس چرا اون می تونه هر کاری دلش می خود بکنه اما وقتی نوبت ما می شه..... این بار مرجان گفت: - عزیزم دنیا همینه دیگه. کسی که زور داره همیشه می تونه حکمرانی کنه. بهمنم این میون هم زور داره هم حسابی خرس می ره. - اینجا ی؟ به فرهنگ نگریستم او از اتاق روپروری خارج شده بود. کمی خودرا از جلوی در اتاق کنارکشیدم او خندهید. - گوش وايساده بودی؟ نوچ نوچ این کار خیلی بدیه. فرهنگ خندهید اما من دیگر خنده را فراموش کرده بودم باز هم صدای مراد از داخل اتاق می آمد، اما من دیگر نایستادم وبلافاصله ساختمان را ترک کردم. بهمن هنوز پشت در بلندشیشه ای ایستاده بود و دودستش را پشت کمرش گره زده بود. دوان دوان از پله های بلند ساختمان را پیمودم تا خودم را به ساحل دریا برسانم تاشاید درسکون وسکوت بهتر بتوانم باخود کنار بیایم. دیگر هیچ آثاری از احساد عاطفه وعالیه به چشم نمی خورد فقط فانوس نفتی که عالیه نفتیش را روی خود و خواهش خالی کرده بود با امواج دریا به سمت ساحل پرت می شد واعصاهم را متنشنج می کرد کمی جلوتر رفتم و چراغ خالی از نفت را برداشتم و بالا بردم و تا آنجا که می توانستم دور و دورتر پرتاب کردم. فانوس چرخی درآسمان زد و از موجهای کنارساحل دریا دور شد. مطمئن بودم تاساعتی دیگر او هم چون عالیه وعاطفه درمیان این آب را کد و ترسناک گم

می شد. چشمانم را بستم اما لحظه ای بعد چشم‌انم را با وحشت گشودم خود را به جای عالیه سرگردان بر روی آب نیلگون دریادیده بودم وار وحشت دهانم خشک شده بود برای لحظه ای به اعماق تاریک و دهشت‌ناک انتهای دریا نگریستم با جانورانی که هر کدام برای دریدن از دیگری پیشی می گرفت. وای نه من از دریا می ترسیدم و آنقدر از این آبها بیزار بودم که برای لحظه ای پاهایم را از کنارا مواجه که به ساحل می خورد کنارکشیدم گویا همین یک موج آمده بود تامرا به قعر دریا بکشاند و در آنجا مدفونم سازد و حیوانات جور واجور جسم را تکه کنند. بار دیگر موجی از آب به سمت آمد و من در میان آن پارچه سوخته ای دیدم. خم شدم و آن را از آب گرفتم و با کمال تعجب دیدم که گوشه پیراهن نارنجی رنگ عاطفه است که مقداری از آن سوخته . پارچه را برروی چشم‌انم گذاشتم واشک ریختم. - خودت رو عذاب نده. بدون این که به پشت سرینگرم صدارا شناختم فرهنگ بود که بار دیگر به خیال خودش برای دلداری من آمده بود. - خواهش می کنم برو. من نیاز به تنها یی و سکوت دارم. - که با خودت این طور کنی؟ این بار فرهنگ خود را برو من رساند و موجی از آب به پاهایش خورد. - تولحظات ساکت و آرام منو خراب می کنی. - که فکرای بی خودکنیو... اصلاً تویه آئینه نگاه کردی؟ می دونی چه چهره خنده دارو... معلومه می خوای با خودت چکار کنی؟ سکوت کردم و به انتهای دریا نگریستم. - اینم از مسافت او مدنمون. تواین دورور فقط مثل خروس جنگی به جون هم افتادیم و بعدش هم این دوتا دیوونه.... با از جار به فرهنگ نگریستم و او معنی نگاهم را فهمید. - اونا دیوونه بودن این مائیم که در عین دیوونگی فکر می کنیم عاقلیم. - خب اونا خیلی راههای دیگه به غیر از خود سوزی داشتن می تونستن..... دادمه سخنیش را می دانستم به همین خاطر سخنیش را قطع کردم و گفتمن: - آره می تونستن فرار کنن اما به کجا؟ از پیش خسرو و بهمن و تو فرار می کردن و می رفتی پیش بدتر از شما؟ اون دوتا باحال و روزی که داشتن ویلهایی کا توسط شماها پیش سرخودشون خراب کردن به کجا می تونستن پناه ببرن؟ تو اون تهرانی که هم توجب به وجیش رو بلدی و هم من عمرم رواونجاسر کردم جایی امن برای دنادختر جوون که سرپرسرتی ندارن هست؟ بر سر هر کوچه و بزرگ به جز پسرها و مردهای قماریاز و دائم الخمر و خلافکار که در انتظار شکاراین دخترهای معصوم بی خانه مان کمین کردن کس دیگه ای به انتظار کمک به اونا ایستاده؟ اگر اونا فرامی کردن و تو اونها رو بیدامی کردی بهشون پناه می دادی و اجازه می دادی به زندگی پاک و منزه گذشته خودشون ادامه بدن؟ اونا وقتی از خونه فرار کردن برای همیشه مرده بودن وقتی برای اولین بار به خونه همین پسره های هرزه و خیابون گرد پاگذاشتند برای همیشه نفس کشیدن رو فراموش کرده بودند! اون عاطفه ای که من دیدم، اون نگاه در دنایش و اون سکوت طولانیش به من فهموند که فقط جسمیش زنده است و قادره راه بره و افسوس گذشته ای رو که در زیر سایه بون خونه اش استراحت می کرد بخوره . من با گوش خودم شنیدم که عاطفه به عالیه می گفت که ای کاش فرار نکرده بودن دوکتک و آزار ناپدربیشون رو تحمل می کردند. دیشب که اونو در کنار تیرداد اون طور لرزون و ترسون دیدم در ته نگاهش آرزوی مرگ رومی خوندم. فرهنگ تو خودت رو گول می زنی! همه خودمون رو گول می زنیم ما همه مقصريم همه ما تقدیرایم که گذاشتیم.... فرهنگ به اعتراض گفت: - حالا ماروبگی یه چیز. تواین وسط چه گناهی داشتی توکه.... - نمی دونم، نمی دونم شاید باید یه کاری می کردم . شاید باید تک شماها رومی کشتم. فرهنگ با تعجب به دهان من خیره مانده بود. - من یه روزی تورو، بهمن طور خسرو و بقیه رو می کشم و نیم ذارم بیش از این دخترای معصوم رو بی منجلاب..... فرهنگ دستیش را بلند کرد و در مقابل دهان من قرار داد. - ساکت شومگه می خوای سرخودت رو به بادبندی دختر. می دونی اگه این حرفت به گوش یکی از اونایی که داخل ویلا لم دادن بر سه باهات چکارمی کنن؟ از اوروی برگرداندم و در ساحل شروع

به قدم ردن کردم ام الحظه ای توجه ام به ویلا جلب شد مراد درپشت پنجره اتفاقش ایستاده و به من می نگریست و من درانتهای نگاهش تمام نفرتش را خواندم .فرهنگ راست می گفت کافی بود اوسخنم را می شنید آن وقت..... - تو به بهمن امیدواری اما اون یه طبل توخالیه. بهمن همین طور کهیه روز این طور داغ و آتشینه که این بلا روسمراد می یاره یه روزهم چنان یخ می شه که....تونبودی وندیدی این فیروزه بیچاره که امروزاین طورگدایی محبت می کنه یه روزی چه برو بیایی داشت و خانم خونه بهمن بود. اون روزها هم کسی نمی تونست از گل پائین تر به فیروزه بگه واون به تمام دخترهایی که اطرافش بودن فخر می فروخت اما یه شبه اون کاخ چنان ویران شد که حتی ویرانه هاش هم دیگه قابل بازسازی نبودند و مثل تلی خاک در گوشه ای انباشته شدن. بهمن همون مرد با همون ویژگیهای گذشته اش اون اگه خودش روتوطربینه به هیچ کس رحم نمی کنه حتی به مادرش که سالهای است کنج اون اتاق نمور..... باتعجیب به لبهای فرنگ چشم دوختم اولیخندی زدوگفت: - حرفهایم رونشینیده بگیر. - دوست دارم بشنوم. این بار اوامن روی گرداند. - گفتم که همه چیزروشینیده بگیر. برسرعت قدمهایم افزودم و خودم را در مقابلش رساندم وبا اصرار گفتم: - فرهنگ حرفت روادامه بدھ خیلی دلم می خواه بدونم کهآخه اون تواین سالهای حرفی از مادرش به میون نیاورده بود. فرهنگ خنده تلخی کردو وری تکه سنگی که در همان نزدیکی قرارداشت نشست و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: - به همین خاطرمنی گم به عشق اونم شک کن. بهمن یه آدمیه که جزو خودش به هیچ چیز بهانمی ده. درست یادمه شیش اسل پیش بودکه آنقدر پدرش رو زدکه پدرش زبردست و پیش جون داد. هنوز صدای جیغ والتماسهای مادرش که ازاون می خواست به شوهرش رحم کنه واونو بیوه و آواره کوچه و پرزن نکنه توگوشمه. اون روز من و بهمن برای برداشتن مقداری جنس که بهمن تو خونه پدرش پنهون کرده بود به خونه شون رفتیم . بهمن جنسها رو برداشت وقصد خروج داشتیم ولی پدرش از پشت پنجره حرکات ماروزبرنظرداشت وقتی فهمید که مازیر آجرهای داخل حیاط چه چیزی مخفی کردیم به سرعت به سمت بهمن دوید و شروع به نفرین اون کرد. نمی دونم چی شد اما چند دقیقه بیشتر نگذشت که بهمن پدرش را داخل اتاقی برد و زیرمشت ولگد گرفت. صدای ناله والتماس مادرش اومد و صدای ناله پدرش که از خدامی خواست از اون نگذرد و حسرت خوشبختی روبه دلس بگذاره و بعدگریه های مادرش که فریاد می زد که اون پدرش روکشته. بهمن جنون آمیز به مادرش حمله کردو اون بیهوش روی زمین افتاد و بهمن نبی خیال از اتاق خارج شد و بامن از خونه خارج شدیم اون تاریخین به مقصد بامن حرفی نزد. مدتی بعدش نیدم که دراون درگیری پدرش جونش روازدست داد و مادرش برای همیشه قدرت راه رفتن و حرکت را از دست داده و چون تکه ای گوشت ناتوان گوشه خونه شون افتاده. تواین شرایط بهمن خونه پدرش رو فرخت و مادرش روبه اتاقی نمور و کوچیک نزدیک خونه قدیمی شما فرستاد و دیگه هیچ وقت به سراغیش نرفت. نمی دونم شاید اون پرزن بدیخت از گرسنگی و تشنگی مرده باشه شاید هم کسی اونو...نمی دونم فقط تواین چند سال فهمیدم که اون به هیچ کس جز.... سرم را درمیان دستانم فشردم من به اخلاق تدبیه من آشنایی کامل داشتم اما آن چیزهایی که الان می شنیدم بالفکار گذشته ام منافات داشت من فکر نمی کردم او تابه این حد ظالم و قصی القلب باشد. - اما، اما اون پدری چه منه. فرنگ تقریباً فریاد زد: - نه، نه تودروغ می گی شاید هم اشتباه می کنی. سرم را تکان دادم و همراه بانگرانی که به وضوح درجه هر ام خوانده می شد گفتم: - این یه واقعیت در دنکه که هیچ راه گریزی ازاون نیست. اون پدر بچه منه و منم.... فرنگ خودرا روی ماسه ها کشید و رو بروی من قرار گرفت وبا چشمها هر اسانش به من دیده دوخت و گفت: - اما تو نباید این موضوع روی بهمن بگی تو باید این بچه رواز سرراه برداری. از جا پریدم و باحالتی عصبی فریاد زدم: -

تودیوونه ای. توارمن می خوای کودکم رواز بین ببرم. فرهنگ هم از جا پرید و دستم را گرفت و تقریباً بالتماس گفت: - خودت رو از شر این بچه رها کن. پدرش چه خیری در حق تو کرده که بچه اش....وای پونه باجونت بازی نکن بهمن باهیچ کس شو خی نداره. صورتم از عصیانیت به سرخی گرائیده بود و دستم بهوضوح می لرزید با صدایی لرزان و عصبی گفتم: - منظورت چیه؟ یعنی می خوای بگی این بچه بهمن.... فرهنگ دستیاچه دستیش را درهوا تکان داد و گفت: - نه نه اشتباه نکن منظور من این نبود اما من بیشتر از تو بهمن رومی شناسم اون آدمی نیست که ترو عقدر کنه و بچه تورو به فرزندی بپذیره. اون....نه پونه آشیونه ات رو خراب نکن بازم شاید بتونی یه

چندسالی پیش بهمن دور از این همه محیطی که باعث شد عاطفه و عالیه خودشون رویه آتش بکشند زندگی کنی اما اگه این موضوع مطرح بشه دیگه..... - بهمن خبر داره، بهمن می دونه که ما..... فرهنگ با دهانی نیمه باز به من خیره شد: - باور نمی کنم، بار دیگر روی ماسه هایی که آرام آرام داغ می شد نشستم و باز هم به انتهای دریا نگریستم. - من با بهمن در ارتباط با ازدواج صحبت کردم حتی به اون گفتم که دوست دارم ازش صاحب بچه بشم و اونم مخالفتی نکرد. فرهنگ باتوجه به من نگریست. - دیگه باور کردم که تودیوونه شدی! دخترمگه عقلت رو از دست دادی؟ بهمن فکر کرده که تو..... - بسه دیگه تمومش کن من نمی دونم توجرا می خوای بهمن رواز من دور کنی. - من همچین قصدی ندارم فقط می گم به صلاحته که این بچه لعنتی رواز بین ببری. باعصابیت از جا پریدم و فریاد زدم: - به تواجاوه نمی دم راجع به بچه من این طور حرف بزنی.

- معلومه اونجاچه خبره؟ آرام به پشت سر نگریستم، بهمن روی بالکن ایستاده بود و بار دیگر فریاد زد: - هوی فرهنگ، پونه رفته اون جا که یه دقیقه آرامش داشته باشه نه این که تو.... فرهنگ دستیش را درهوا تکان داد و بادلخوری به سمت مخالف وbla رفت. هنوز به فرهنگ که از من دور می شد می نگریستم که صدای بهمن بار دیگر مرابه خود آورد. - پونه نمی خوای بیای ناهار آماده است. به سمت وbla حرکت کردم مراد با سری باند پیچی شده هنوز پیش تپنجه ایستاده بود. از پله ها بالارفتم. بهمن لبخندمی زد: - این فرهنگ بازم حرف زیادی می زد؟ سرم را به معنی نفی تکان دادم و همراه بهمن وارد ساختمان شدم. میز چشیده شده بود. احساس گرسنگی نمی کردم اما به اجبار پشت میز نشستم. مرجان بسیار آرام گفت: - بفرمان میداریاب.

بهمن با اعتراض گفت: - خفه شو تا خودم خفه ات نکردم. مرجان با لب لوچه آویزان به خسرو نگریست. - خب مگه دروغ می گم اگه اون مهمونه ماهم فرقی با اون نداریم. نه غذامی پزه نه کمک می کنه میزرو جمع کنیم ونه ظرف می شوره. تیرداد خنید و گفت: - حالانمیری. این بارهایده که از همه بزرگ نبود سرفه ای کرد و با این کار صداییش را صاف کرد و گویا سخنرانی می کند گفت: - مرجان راست می گه. ماهمه این جا تو شرایط یکسانی هستیم و فکر نمی کنم پونه امتیاز خاصی نسبت به ماداشته باشه. - امتیازش اینه که بهمن گردن کلفت ازش حمایت می کنه. بهمن چشم غره ای به مراد که تازه از اتاق خارج می شد رفت و گفت: - مثل این که هنوز بدبنت نرم نشده. مرا د با حالتی عصبی بار دیگر به اتفاقش بازگشت و این بار خسرو دهان گشود و گفت: - بهمن تو داری بچه ها رودچار تفرقه می کنی اونا حق دارن پونه هم باید مثل همه.... اما پونه مثل همه نیست. فیروزه بغض خود را فرو داد: - راست می گه هر کی که با بهمن دو خور بشه همین طوره. بار دیگر تیرداد خنید: - مگه خودت رو فراموش کردی شازده وای که چه فخری به زمین وزمان می فروختی! - نه بابا این طوریام نبود. فیروزه خیلی خودمونی تر بود من که اون وقتها هم با هاش راحت بودم. فیروزه نگاهی تشكرا میزیه هایده کرد. - این حرفاها روت مومش کنید. یه امروز پونه مهمون شمامست و بعد از ظهر هم بر می گردیم. مرجان با اعتراض گفت: - به همین زودی ما که تازه دوروزه اومدیم. - قرار مایه هفتنه بود. بهمن به جای جمشید به خسرو نگریست

وگفت: - ما که کاروانجام دادیم و معامله هم انجام شد. موندن ماجنдан جالب نیست با این اتفاقی که امروز افتاد بهتره زودتر فلنگ رو بندیم. دخترها با اعتراض یک صدای گفتند: - نه ما قرار بودیک هفته بمونیم، بهمن اخمهایش رادرهم کشید و گفت: - بامن بحث نکنید من نمی تونم زندگیم رو به خاطر احساسات شماها به مخاطره بیندازم. زودتر ساکهاتون رو بیندید بعد از طهر حرکت می کنیم. دیگر هیچ کس اعتراضی نکرد، غذایه اتمام رسیده بود و دخترها میزرا جمع می کردند که فرهنگ از در وارد شد ساکت و در خود فرورفته بودورنگ چشمانش خبرمی داد که هنوز از برخورد ساعتی قبل غمگین است. - چه عجب آقا تشریف فرمادند؟ فرهن گرد جواب جمشید هیچ نگفت. تیرداد که سکوت اورادید مثل همیشه خندان گفت: - نکنه عاشق شدی و مخبرن داریم؟ شاید هم عاشق عالیه یا عاظفه شده بودی؟ از شوخی تیرداد بدم آمد. او تاچه حدمی توانست سنگل باشد! فرهنگ گوشه صندلی نشست و بابی حوصلگی گفت: - ساکت شو اصلاً حوصله ندارم، مستانه که سعی فراوانی برای جلب توجه فرهنگ داشت با صدای زیری گفت: - ناهاربرات بیارم؟ فرهنگ سرش رایه معنی نه تکان داد. تیرداد سرش را از روی تاسف تکان داد و با تماسخر گفت: - آخیش غذا هم میل نداره. بابا قضیه از این حرفها مهمتره. جمشید به دفاع از فرهنگ بلند شد و گفت: - نمی شه شما یه دقیقه دهنتون رو بیندید و اجاره بیدی یه قیلوه ای بکنیم. تیرداد قمهه ای بلند سرداد: - راست می گه. آرومتر بچه ها و گرنه هرچی که دود کرده بربادمی شه. جمشید چشم غره ای به اورفت وازن شیمن خارج شد. مرجان سرش را از روی تاسف تکان داد و به تیرداد نگریست. - نمی شه یه کم صمیمانه تریاهم برخورد کنید؟ - حالا اگه به یکی دیگه گفته بودم بہت بر نیم خورد اما وقتی اسم شازده پسرشما میادون وقت باید صمیمانه ترور مان تیک تر.... مرجان اخمهایش را در هم کشید و بحالی دلخور گفت: - اصلاً توآدمی که من با هات صحبت کنم، از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقی که به من تعلق گرفته بود رفتم که بهمن پرسید: - کجا می ری؟ - یه کم خسته ام. مرجان زمزمه وار گفت: - مثل همیشه. - بی توجه به گفته او به سمت اتاق رفتم و بعد از ورود به اتاق از سکوت حاک بر آن لذت بردم. همیشه از سروصدابیز از بودم بار دیگر رو                   <img alt="smiley face" data-bbox="1

روزی چون فیروزه برای برباد رفتن این عشق اشک می‌ریختم. - تو بهمن رو دوست داری؟ - چرا همه این سئوال رومی پرسن؟ مستانه لبخندی زدچهره بسیار معمولی داشت اما خدنه اش ناز بود. - نمی‌دونم آخه یه جور خونسردی تورفتارهای توموج می‌زنه که آدم رودچار شبهه می‌کنه. فیروزه وهایده هم معتقد‌هستند که توچون به بهمن نیاز داری سعی می‌کنیبراش نفس بازی کنی. سرم را از روی تاسف تکان دادم او که از سخن‌پشیمان شده بود بوسه‌ای نرم روی گونه ام نواخت وبلافاصله دوباره سرجایش نشست از برخوردش یکه خوردم این برخورد تقریباً درمیان دخترها وپسرهایی که من دیده بودم چندان باب نبود. مستانه با خجالتی که‌ها او بعید بود گفت: - مر نبه حرفهای اونا اصلاً توجه ای ندارم، برعکس توچشم‌های توهمیشه یه عشقی موج می‌زنه که من اونو دیدم. چشم‌های توهمیشه آدم رو به‌طرف خودش جذب می‌کنه منم یه مدت طولانیه که دوست دارم باهات حرف بز نم اما هیچ وقت موقعیتش پیش نیومد. تقریباً همه سعی می‌کنن به تونزدیک نشن می‌دونی که چرا؟ باتعجّب به اونگریستم وپرسیدم: - چرا؟ - خب معلومه. دوستی با تومساویه بالازدست دادن دوستیها وموقعیتهایی که درجمع داریم اول از همه فیروزه بہت کم محلی می‌کنه وبعد ازاون بقیه بجهه‌ها. - خب پس کاش توانم این جانمی اوهدی این طوری ممکنه از دستت دلخور بشن. مستانه با بی‌قیدی شانه هایش را بالا انداخت وگفت: - مهم نیست. من تا آخر عمر که نمی‌تونم تظاهر کنم وهی بله وچشم بگم. مستانه این را گفت وبه من نگریست من هم سکوت کردم. - می‌تونم یه سئوال خصوصی ازت بپرسم؟ - پرسن. - من.... یعنی توفرهنگ رودوست داری؟ از سئوال او برجا خشکم زد. - چرا این سئوال رو می‌پرسی؟ مستانه از گوشه تخت بلند شد وپشت به من رویه پنجره ایستاد وبه دریا نگریست ودرهمان حال گفت: - آخه از گذشته تو شایعاتی هست می‌گن توگول عشق فرهنگ رو خوردی وبه دام افتدی. - خب این چه ارتباطی به عشق من نسبت به اون داره؟ مستانه به سمت من برگشت وگفت: - خب گفتم شاید رنگ عشقی که تو چشم‌اته همون عشق گذشته است بالاخره اون زمان که گول فرهنگ روحوردی عاشقیش بودی. چشم‌مانم را به کف زمین دوختم باخیانتی که فرهنگ درحق من کرده بود عشق رادرمن کشته بود. - من همون روز همراه با آبروم عشق‌هم باختم واون رنگی که توچشم‌ام می‌بینی شاید رنگ نفرته. مستانه ابروهایش رادرهم کشید وگفت: - یعنی واقعاً تواز فرهنگ متنفری؟ اما فرهنگ که هنوز تو رو دوست داره. نیش خندی زدم. - چرا می‌خندی؟ - برای این که تواشتباه می‌کنی. - نه من به این قضیه اطمینان دارم. نمی‌دونم، قبل‌آ رو اصلاً نمی‌دونم قبیل این که بیای اینجا اما الان که فرهنگ برگشته از رفتارش، از چشم‌مانش وحتی از حرفهایش معلومه که دوست داره. مگه دیشب رو ندیدی چطور رفت توی شکم مراد اصلاً می‌خواست اونو بکشه. خنده تلخی کردم اوکه خنده مرادیده بود از روی تاسف سرش را تکان داد وگفت: - شاید حق با توباسه منم توسط جمشید تواین بازی کشیده شدم وتا زنده ام چشم دیدنش روندارم اما یه جورایی از همون اول.... نمی‌دونم درسته بگم؟ ام از همون اول وقتی فرهنگ رودیدم دست ودلم لرزید اما تواین چندسال دریغاکه.... - اونم خبرداره. این بارنویت او بود که خنده تلخی کند. - خودش رو زده به نفهمی. آخه عشق من واضحه ابایی هم از نشون دادنیش ندارم اما اون مثل همیشه سردیوخ رفتار می‌کنه. اون همیشه نسبت به من وعشقم بی‌تفاوت بوده. او درست می‌گفت هرگز تلاشی برای مخفی کردن عشقش نسبت به فرهنگ نداشت حتی من که مدت کوتاهی اورا دیده بودم بلا فاصله به عشقش پی بردم. دلم برای اوسوخت. دلم برای تمام دخترهایی که به نوعی به پسری دل می‌بازندمی سوخت. دلم برای خودم که روزی دستخوش احساسات کاذب شدم می‌سوخت به صورت غمگین مستانه نگریستم هرچه فکرکردم چیزی برای گفتن نداشتم به همین

خاطر سکوت را ترجیح دادم. مستانه به صورتم نگریست و من لرزش را در گونه هایش حس کردم.

- حتماً تولدت به من می خندی. درست می گی تواز عشق فرهنگ می گریزی و به نظرت اون آدم منفوری میاد اما من به همون آدم منفور دل بستم واش گدایی محبت می کنم. چیه؟

حتماً تو دلت شماتتم می کنی که..... به میان سخن‌پریدم و جمله اش را ناتمام گذاشتم و گفتم: - من هیچ وقت تو رو شماتت نیم کنم چون یه روزی خودم هم بازیچه این احساسات شده بودم. مستانه ملتمسانه به من نگریست و گفت: - من به همین خاطر او مدم و مزاحمت شدم می خواستم را خلاصی از این احساسات رنج آور رویهم نشون بدی. دست مستانه را در دستم گرفتم و فشارکمی به آن دادم دلم برای سادگی تمام دخترهای ساختم. - عزیزم از عشق راه خلاصی نیست تا این که عاملی پیش بیادیاخودبه خودچشمها عشق کوربشه و گرنه توراه گریزی نداری. - اما ازی توجهی فرهنگ به خودم خسته ام از این که همه می دونن به اون دلباخته ام و نیشخندها ولبخندها تمسخرآمیزدیگران رو می بینم از خودم بدم میاد. از این که هوشیگ بارها بهم گفته که اگه دل به عشق اون بدم بهتره چون لااقل مورد بی مهری و بی توجهی قرار نمی گیرم بازم از خودم بدم می یاد. بار دیگر دستهای یخ زده مستانه را در دستم فشردم و به سختی گفتم: - حرفت روقبول دارم. از اون روزی که اولین دختر دل به پسری باخت این بازی مسخره شروع شده و تاقیامت هم ادامه خواهد داشت و نمی دونم چه قدرتی شاید هم حماقت خودمونه که عشقمون رو توآدمهایی جستجویی نیم که همون دیوهای بی صفت و خوش لباسی هستند که ما رویه قهقرای نیستی می کشون. تو زندگی هر کدوم از ما یه زمانی وجود داره که ما اونوگم می کنیم و وقتی پیدا ش می کنیم که زمان عمرمون به سراومده تو زندگی توهمند حتماً یه روزی یه کسی، یه جایی مثل زمان و مثل مردهای دیگه ای که عشق رو مقدس می بینم بوده اما تو اونو ندیدی. ای کاش می شد تا قبل از این که دچار عشق و سوسه انگیز و دروغین بشیم. مرد زندگیمون رو بیدامی کردیم و بی پیوند ناگسته بینمون ایجادمی شداما حیف که زمان زودگذره و ماتو گذشت زمان، زمان زندگیمون رو هم گم می کنیم! مستانه با تعجب به من دیده دوخته بود و من از این که نام زمان را بزبان آورده بودم پشیمان بودم ام ارحافی بودکه زده شده بود پس راهی نداشتیم جزاین که سکوت کنم مستانه هم نفسی به آسودگی کشید و گفت: - پس رنگ چشم شما متعلق به زمانه نه فرهنگ من چقدر ساده بودم که فکرمی کردم توهنوز.... مستانه خندید و من هم لبخند زدم. علت خشنودی اورا می دانستم به همین خاطر گفتم: - پس برو و سعی کن نظر فرهنگ رو به خودت جلب کنی . کار خیلی سختی نیست و بالاین زیبایی صورت حتماً موفق می شی. مستانه خیزی برداشت و بوسه ای روی گونه ام نوخت. - الهی قربونت بشم توجه در مهربونی! از دیروز که به این سفر لعنتی آمده بودم این دو مین باری بودکه می خندیدم. ضربه ای به درخورد و هردو به سمت درنگریستیم. بهمن بودکه در را باز می کرد، بامشاهده مستانه در اتاق من کمی اخمهایش را در هم کشید و پرسید: - توانیجا چکارمی کنی؟ و روحک چطورشد از فرهنگ دل کندی؟ مستانه نظری به من انداخت و لب ولوچه آویزان بادلخوری گفت: - دیدی گفتم؟ این عشق لعنتی تاچه حد آدم رویست می کنه! این بار ابروهای گره خورده بهمن از هم باز شد ولبخندی زد. - چرا پست؟ مگه حرف بدیه که می گم محبویت تک و تنها نشسته، مستانه اخمهایش را در هم کشید و به من نگریست و باستن چشمها یش بامن خدا حافظی کرد. قصد عبور از کناری هم را داشت که او بازویش را گرفت و بالبختند گفت: - حرف مفت که نزدی؟ هان؟ حس کردم که بهمن باشدت بازوی او را فشارمی دهد کمی چهره مستانه در هم فشرد و بالحنی آرام گفت: - نه به خدا فقط در رابطه با فرهنگ حرف زدم، بهمن بازوی او را رهاساخت و مستانه بلا فاصله از در خارج شد. بهمن لبخند زنان در راست و به

سمت من آمد وگفت: - پس در رابطه با محبوب سالهای بیشتر بحث می کردید؟ نگفتنی بهش چی گفتی؟ - حوصله ندارم بهمن. بهمن بار دیگر اخم کرد وکنار تخت نشست. - چرا هروقت من حرف می زنم حوصله نداری تا الان که خوب گپ می زدید! سکوت کردم واو ادامه داد: - پونه جونم من به خاطرتون ترتیب بازگشتمون رو دادم پارو دل همه گذاشتمن فقط به خاطر دل چون برگ گل تو. می دونستم دیگه دریا رو دوست نداری وازقدم زدن توی ساحل بیزاری خب منم یه انتظاراتی دارم. کمترینش اینه که درکم کنی واز کاری که درحق توکردم تشکرکنی. چشمانم را پائین انداختم وگفتم: - آخه من..... - آره می دونم از برخورد دیشب من دلخوری اما پونه توابید شرایط منودرک کنی. من اصلاً توشرایط طبیعی نبودم حالم اصلاً خوش نبود. من کورشده بودم ونمی دیدم که این مراد نامرد به تونظرداره وگرنه دیدی صبح که عقلم سرچاش او مدچه درسی بهش دادم. تونمی فهمی این زهرماری واون دواها آدم رودیوونه می کنه، کور می کنه وعقل رو از سرمی بره. شاید اگر دیشب مرادیه سمتمن حمله کرد هبود ومنو کشته بود هم باز من دفاعی نمی کردم چون همه چیزرو یه رنگ و یه شکل می دیدم مثل یه رویا. اشک از دیده ام پائین چکید حالا که تا این حد به بدی وضع دیشب بهمن پی برده بودم بیشتر می ترسیدم. - وای بهمن من طاقت ندارم. من نمی تونم یه دفعه دیگه تکرار دیشب روتتحمل کنم من همه اش می ترسم که یه بار دیگه توحال خوبی نداشته باشی ومن..... - دیوونه گفتم که دیگه حواسم رو جمع می کم لا اقل زمانی که توبامنی سعی می کنم زیاده روی نکنم. خب حالا بگو بینم مستانه چی می گفت؟ از سماجت بهمن تعجب کردم اما سعی کردم خیلی خونسرد جوابش رو بدهم. - باورکن حرف خاصی پیش نیومد اون فقط تعریف می کرد که چه جوری عاشق فرهنگ شده. صدای قوهقهه بهمن بلند شد. - خدائیش چه دختر آویزونه. خیلی باحال یه لحظه هم این فرهنگ بیچاره رو آزاد نمی ذاره. و به من نگریست وادامه داد: - آدم عشقهای این طوری رونداشته باشه راحتتره نه؟ دختره مثل کنه می چشی و خلاصی ازش تقریباً ناممکنه. - خب عشق یعنی همین. بهمن با تعجب به من نگریست ولحظه ای تامل کرد و گفت: - عشق به کنگی و چسبیدن به طرف مقابل نیست. عشق یعنی آزادی . - پس تعهد این میون چی می شه؟ بهمن با تعجب پرسید: - تعهد؟ تو این دوره وزمونه تعهد دیگه چه معنایی می ده؟ الان قرن آزادیه. آزادی بی قید و شرط. - اما من....شاید اشتباه می کردم اماتوایت مدت همیشه فکر میکردم توبه عشق با تعهد پاییندتری. فکرمی کردم که..... بهمن بار دیگر خندید: - عزیزم قضیه من و تو ازیقیه جداست. بهمن قصد ادامه سخنی را داشت که من آن را بپریدم. - من همیشه درآرزوی یه زندگی مشترک ویه بچه.... - آره، آره منم همین ارزو رودارم حالادیگه بحث روتلومون کنیم دلم نمی خود دوباره دلت ماتم بگیره. - بهمن پس وقتی برگشتم تو حاضری.... - آره، آره هرچی تو بگی فقط الان خلقت رو تنگ نکن. بهمن این را گفت و اتاق را ترک کرد. من هم روی تخت درازکشیدم و چشمانم را بستم امادر تمام مدت چهره معصومانه عاطفه در نظرم جان می گرفت و آرامش را از من می روید. خوشحال بودم که هرچه زودتر این جاراترک می کردم و تمام سعی ام را می کردم که هرچه را که در این چند روز رخ داده به گردباد فراموشی بسپارم. همه‌مه زیاد موجب شده چشمها یم را باز کنم. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود. به آرامی از روی تخت برخاستم و در را گشودم و سرکی بیرون کشیدم. صدای فریاد فیروزه بودکه می آمد. - تو غلط کردی سیاه سوخته. - تمومش کنید دیگه، حالا که اتفاقی نیفتاده. بار دیگر فیروزه گفت: - لطفاً جمشید خان شما دخالت نکنید این دختره باید حدود مرز خودش رو بشناسه. صدای لرزان مستانه به گوشم رسید. - خب مگه من چکار کردم؟ - چکار کردی؟ می خواستی یک باره آتیشم بزنی و خلاص. بیچاره مستانه درست حدس زده بود و تازیانه های توهین و تحریکه سمت او برات می شد. مرجان که کنار آشپزخانه ایستاده بود

گفت: - خب راست می گه معلوم حواست کجاست؟ تیرداد گفت: - تورو خدا مرجان تو خودت رو مثل قاشق نشسته وسط نینزار. مرجان اخمهایش را درهم کشید وسکوت کرد. بار دیگر صدای فیروزه راشنیدم. - بگو غلط کردم. تیرداد گفت: - غلط کرد بابا. مستانه که ازلجن توهین آمیز فیروزه عصبی شده بود گفت: - اصلاً این طور نیست. تازه یه جوارایی خوب کردم که..... فیروزه به سمت مستانه هجوم آورد و مستانه جیغ زنان به پشت صندلی خسروپناه برد. خسرونظری به فیروزه که چون گرگی زخمی شده بود انداخت و گفت: - تمومش کن فیروزه. اتفاقی که نیفتاده. فیروزه با صدایی لرزان گفت: - چیه باید می سوختم که باور کنید اتفاقی افتاده؟ صدای خنده فرهنگ بلند شد. - بابا یه کبریت ناقابل این همه ادا وصول داره؟ - به هر حال باید بگه غلط کردم. جمشید به سمت مستانه نگریست. - خب بگو غلط کردم و تمومش کن. مستانه بعض خود را فروداد و با سماحت گفت: - نمی گم من که کاربی نکردم. این بارهایده به حمایت فیروزه برآمد. - چیه پرروشید؟ از کی تاحالا دم درآوردی؟ نکنه ازوقتی که دوساعت دل می دی و قلوه..... مستانه به سمت من نگریست و گفت: - پای او نو وسط نکشید اون از همه شماها خانم تره. فیروزه عصبی به سمت مستانه خیز برداشت و موهای اورا در دستش کشید. صدای جیغ مستانه بلند شد.

بهمن که روی مبلی لم داده بود از جایش برخاست و با تحکم به فیروزه گفت: - همین الان این مسخره بازی روتوموش کن. فیروزه هم چنانکه موهای نیمه بلند مستانه را می کشید با خشم فریادزد: - این دخترایکبیری می گه که اون پاپتی نه بابا گدا ازما.... بهمن خنده ای عصبی کرد و به سمت فیروزه خیزی برداشت و سیلی محکمی به صورتش نواخت. - معلومه پاپتی کیه! مثل این که فراموش کردی چند سال پیش که با پای برهنه و سرو وضع افتضاح و دست و بالی زخمی و شکمی که از گرسنگی به قارو قور افتاده بود با التماس از ما خواستی که یه جایی بیهت بدیم. اون روزهایکه مثل سگ از شوهرت کتک می خوردی روفراموش کردی؟ کجا بودن اون نه، ببابای میلیونر که به دادتبرسن هان؟ حالابرای من دم درآوردی و شورش به پامی کنی! فیروزه صورتش را درمیان دستانش پنهان کرد و هق گریه اش در فضا پیچید. - بهمن تو آدم پستی هستی. از تو آدم نامردم توزن دیگم ندیدم. فیروزه این را گفت و به سمت اتاق دوید. در لحظه ورود به اتاق مرا دید که با تعجب به سمت آنه انگاه می کردم. صدای گریه اس بلندتر شد وارد اتاق شد هایده به بهمن نگریست و گفت: - بهتر بود کمی ملاحظه اش رومی کردی. اون یه روزی همه عشق تو بود. بهمن خنید: - آفرین خودت هم می گی یه روزی. هایده به سرعت به سمت اتاقی که فیروزه به آنجا پناه برده بود رفت مرجان هم به دنبالش روان شد. هایده هنوز به در اتاق نرسیده بود که مرجان چند قدم به سمت من آمد. - زیاد خوشحال نشو. نوبت توهمن می رسه. یه روزی بهمه همین طوری از اون حمایتمی کرد و امروز به همین راحتی زیر پاها یش له اش کرد. برعکس تصورانها من از برخورد تند بهمن خشنود نشده بودم. بهمن شخصیت عجیبی داشت و من از همان شخصیت دوگانه اومی ترسیدم. او به همین راحتی که در راه آمدن به اینجا در داخل اتوبیل مرا آدم غیر اجتماعی خوانده بود امروز فیروزه را با کلمات تندوز هر دارش آزده بود. - حلالو چرا ماتم گرفتی؟ به جمشید نگریستم او چون همیشه مهربان بود. - مگه پونه اینجاست؟ بهمن این سؤال را کرد و سرکی به داخل راه را کشید و بایخنده گرم به سویم آمد. - سروصدای اون دختر دیوونه از خواب بیدارت کرد؟ سرم راتکان دادم و گفتم: - نه من بیدار بودم. - پس بیا پیش ما. - به دنبالش روان شدم. مرجان هم همراه من به نشیمن بازگشت مستانه هم باحالتی عصبی دستمال کاغذی را که در دست داشت ریزیزی کرد. - همه اینا از گور توبیلن دمی شه. به مرجان که کاملًا عصی بود نگریستم. بهمن اخمهایش را در هم کشید و گفت: - حالا نوبت تو شد؟ می خوای همچین حالت روی گیرم که تارسیدن به تهران صدات در نیاد؟ مرجان شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- مگه دروغ می گم؟ - نه دروغ نمی گی اما نمی دونم چرا دق پونه چشم همه تون رو کورکرده؟ تیرداد به من نگریست و بالبختنی که همیشه چاشنی سخنانش می کرد گفت: - آخه این همه دختر یه طرف چشم وابرو خوشگلی پونه طرف دیگه. بهمن هم باحالتی افتخارآمیزیه من نگریست. - خب بیچاره پونه چه گناهی کرده که باید تقاض خوشگلی اش رو این طوربده. مرجان با غیض گفت: - هرجی هم خوشگل باشه چه فایده مهم اخلاقه که نداره. این بار مستانه به دفاع از من درآمد و گفت: - بر عکس پونه دل مهربونی داره که تو این مدت توهیج کدوم از بجه ها ندیده بودم. اون از همه..... مرجان چشم غره ای به مستانه رفت و مستانه سخن خود را ناتمام گذاشت.

- چی می شد به جای این که مثل خروس جنگی به جون هم بیفتی دیه لیوان چایی می ریختن که اعصابمون یه کم راحت بشه. تیرداد دودستش را به هم مالید و به جمشید گفت: - مرحبا از این بهتر نمی شه پاشو، پاشوم مرجان زودچای روبیار. مرجان لب ولوچه آویزان بلندشده و به سمت آشپزخانه رفت. مستانه که کنار من ایستاده بود آرام نزدیک گوشم زمزمه کرد: - دیدی فرهنگ اصلاً ازم حمایت نکردنگار نه انگار که.... دستم را روی کمرمستانه گذاشت و سعی کردم حالت دلچسپیانه ای به خودم بگیرم. - دلخورنشوفرهنگ نسبت به همه چیز بی تفاوت. شخصیت مردها به سختی تغییرپذامی که. مستانه گوشه لبیش را درمیان دندانش جوید و با دلخوری گفت: - می دونم می خوای دل منو به دست بیاری اما باهم که تعارف نداریم. دیشب رو که از بادنبردی که چطور مثل شیرتوشکم بهمن رفت و اونو بی غیرت ویست صداقت کرد. وای که دیشب صدبار تاصیح تورویا خودم رویه جای تونصور کردم و هزارباراز خوشی مردم. از کلام بی غل و غش مستانه لبخندی بر لبها یم نشست. این دختریا سادگی بی حدا و داراه اش مراهی گذشته بازمی گرداند به آن روزهایی که به نگاه فرهنگ دل باخته بودم و شبها صدھا بار تاصیح اورا در کنار خودم به تصویرمی کشیدم و سخنانی که آرزو داشتم روزی اویه من بگوید هزاران باردر ذهنم تجسم می کردم و من هم از خوشی می مردم. - چرانمی شینی؟ بدون این که به بهمن بنگرم همانجا روی الین مبل نشستم. مرجان چایها را ریخته بود. جمشید آرام زمزمه کرد: - بهمن کاش می رفتی از دلش درمی آوردی. بهمن زیرابری چپش را خاروند و گفت: - ولش کن بذاری ه روز تو خودش باشه و کمتر حیغ جیغ کنه. تیرداد گفت: - به نظرم باید یه کسی یه روزی دمیش رو قیچی می کرد. جمشید خندان گفت: - تودگیه آتیش رو زیادتر نکن. - نه باورکن جدی می گم. یواش یواش خیلی پرروشده بود. مرجان که سینی چای را روی میز می گذاشت به تیرداد نگریست و باطنعنه گفت: - توعجب آدمی هستی! برای تو که دیگه بدبندید. بیچاره این همه به تومح..... خیلی خب حالا انقدر بلند حرف نزن می شنوه. مستانه خنید و گفت: - بازم خوبه انقدر از ش حسابی می برسی. تیرداد شکلکی برای مستانه درآورد و لبیانی چای برداشت و به دهانش نزدیک کرد. فرهنگ هنوز غرق درافکار خودش بود و از طاهرش کاملاً مشخص بودکه از دست من عصبانی است بهمن هم که گویا معنی نگاهم را دریافتی بود دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: - توجیزی به فرهنگ گفتی که انقدر اعصابش سگی شده. شانه هایم را بابی تفاوتی بالا انداختم و خیلی آرام گفتم: - نه. او هم دیگر سماحت نکردو با خسر و شروع به گفتگو کرد و یه من این فرصت را داد که درافکارم غرق شوم. - بچه ها آماده بشین باید زودتر حرکت کنیم داره غروب می شه. از صدای بهمن افکارم پاره شد. مرجان با اعتراض گفت: - حالا چراند ازیم فردا صبح حرکت کنیم. - نخیر زودتر عجله کنید دیر می شه ها. مرجان دیگر سکوت کرد و بلافاصله برخاست و بامستانه وارداتاقی که درست چپ راهرو قرار داشت شدند.... من هم از روی مبل برخاستم و به اتفاق رفتم. باید چمدانم رامی بستم هر چند هنوز بازش نکرده بودم به همین علت کارم بسیار زود تمام شد. یک ساعتی طول کشید که بار دیگر صدای بهمن را شنیدم. - عجله کنید دیرشد. ولحظه ای بعد در اتفاق باز شد و من قامت

بلندبهمن را دیدم. - پونه آماده ای؟ - بله یک ساعتی می شه. بهمن لبخندی دندان نما زد و گفت : - یعنی انقدر منتظر چنین لحظه ای بودی؟ اما من فکر می کردم این سفریه تو خیلی خوش بگذره هر چند بیهت حق می دم و قایعی که توی این چند روز رخ داد واقعاً قابل باور نبود. جمله بهمن تازه تمام شده بود که خسرو در پیش سرش طاهر شد: - همه آماده ان. بهمن چمدان مرا به دست گرفت و باهم از ویلا خارج شدیم دلم نمی خواست خاطره آن ویلا زیبا را به خاطرم بسپارم حتی دلم نمی خواست برا با آخرين بار به دریا بنگرم و خدا حافظی کنم اطمینان داشتم که آخرين سفرم به شمال خواهد بود اما از این بابت اصلاً غمگین نبودم. من دریارا تمام زیبائیها یش دوست نداشتیم! در اتومبیلی که بهمن راننده آن بود باز بود روی صندلی عقب نشستم ام اغم بر دلم نشست دلم می خواست هرجه زودتر به خانه برمی گشتم من به همان ی اتفاق بیشتر از این همه زیبایی تعلق خاطر داشتم. فکراین که بار دیگر در طول مسیر در کنار فیروزه و هایده بنشینم و چون ابتدای سفر مورد طعنه و تمسخر آنها قرار بگیرم عذاب می داد. درست راست هم باز شده و فیروزه در کنارم نشست. از بیرون دش تعجب کردم. من اگر در شرایط او قرار گرفته بودم و بهمن تا این حد مرا خرد و کوچک می کرد محال بود بار دیگر در اتومبیل او بنشینم... نمی دانم شاید بیشتر از من بهمن را دوست داشت و عشق چشم انداش را تاین حد کوکرده بود. فرهنگ هم در سکوت تمام داخل اتومبیل نشست هنوز بهبیرون از پنجه می نگریستم که بهمن از کنار اتومبیل گذشت اما لحظه ای بعد ایستاد و به سمت اتومبیل نگریست و اخمهایش را در هم کشید و در همان حال گفت: - کیه تو گفت تواین ماشین سوار بیشی؟ پاهایم یخ کرد و دستانم چون دوقطعه یخ بی حس شدند. با این که از فیروزه به خاطر برخورد این دوروزش متفرق بودم اما خردشدنیش را تاین حد نمی توانستم تحمل کنم. گناه او فقط عشق دیوانه وارش به بهمن بود شاید اگرا تو تاین حبه شوهر او لش هم عشق می ورزید امروز دراین منجلاب دست و پامی زدودرمیان این همه آدم مجبور نبود با حقارت از اتومبیل پیاده شود. فیروزه با چشم اندازی اشکبار از اتومبیل پیاده شد و بهمن خیلی خونسرد با خسرو شروع به گفتگو کرد. لبها یم از فشار عصبی خشک شده بود و ته گلویم می سوخت بی اختیار دهان گشودم و گفتیم: - دیگه طاقت ندارم. فرهنگ به پشت سر نگریست و بانجذب پرسید: - تو چرا ناراحت شدی؟ اون رقیب تو بود که چه.... - نه نه تو اشتباه می کنی من خوشحال نیستم بلکه از این برخورد من هم خردشدم. غرور زنانه ام زیریاله شده و.... - مگه تو عاشق همین اخلاق تند بهمن نشدی؟ باتاسف سرم را تکان دادم. - اون پدر فرزند من. این بار فرهنگ سرش را از روی تاسف تکان داد. - من کوربودم و نمی دونستم که با اون کار وحشیانه ام تو رو به این گرداب می کشونم اما ای کاش حامله شده بودی! ای کاش.... فصل پنجم - 12 - تو چرا انقدر... من نمی فهمم با این بچه زندگی من یه نظام خاصی به خودش می گیره زندگیم یه کم.... - تو اشتباه می کنی . بهمن..... نمی دونم چی باید بگم اما بهمن دیوونه ترین آدمیه که توزندگیم دیدم اون به هیچ چیزو هیچ کس پایین نیست. همین پونه ای که امروز همه زندگیشه دو روز دیگه خیلی راحت مثل تفال... بی خشید اما من عشق بهمن رو نسبت به فیروزه فراموش نمی کنم. اون روزه ای فیروزه هم مثل تو خیلی خوب بین بود. بهمن سرکی به داخل اتومبیل کشید و ابتدانظری به فرهنگ انداخت و سپس به من نگریست. - معلومه چی تو گوش هم نجوا می کنید؟ فرهنگ لبخند تلخی زد: - از خصوصیات خوب تو تعریف می کردیم. از این که چه آدم خری هستی و این دختره رو تا چه حد..... - خفه شو بابا. خیلی دلت برash می سوزه می تونی.... - خیلی خوب من بحثی ندارم. - خب پونه جون دوست داری تا تهران کی کارت بشینه؟ لحظه ای تامل کردم فیروزه در اتومبیل که تیرداد راننده آن بود نشسته بود. نظری به اتومبیل دیگر که کمی جلوتر از اتومبیل مابود اند اختم مستانه داخل اتومبیل نشسته و به من می نگریست. - مستانه. بهمن بدون گفتن

کلامی به سمت اتومبیل تیرداد رفت. به فرهنگ نگریستم او بی تفاوت به روی رخیره شده بود. با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم گفتم: - اون تورو خیلی دوست داره. با تعجب به من نگریست و گرہ ای به ابروهاش داد و پرسید: - کی؟ - مستانه رو می گم اون مدتهاست که به تو.... فرهنگ به سمت اتومبیل تیرداد نگریست مستانه هنوز داخل اتومبیل نشسته بود، از ظواهرامر پیدا بود که بهمن هنوز از اون خواسته که در طول مسیر باما همراه باشد صدای خنده فرهنگ به گوشم رسید: - تو، تودختر دیوونه ای هستی. - چرا برای این که می گم مستانه بعثت دلباخته؟ - نه برای این که می دونی من عاشقتم و با این حال این حرف رو می زنی. از این سخن برافروخته شدم و باحالتی که لبهایم بهوضوح می لرزید گفتم: - حالا معلوم شد تو دیوونه ای. تونمی فهمی که من دیگه زن بهمن هستم؟ فرهنگ بار دیگریه سمت من نگریست این بار کاملاً کج شده بود که راحت تر بتواند صورت مرا ببیند. - زن او شدی؟ بهم نهیچ کس رو به رسمیت قبول نداره تازه مدرکی که نشون بد که تو زن اونی کو؟ به شکم اشاره کردم و گفتم: - بچه ای که توراه دارم بهترین مدرکه. - اما اون خیلی راحت بچه رو انکار می کنه. - اما این بچه خودشه. - تو ساده ای دختر. اون به خاطر این بچه از توهمند دل می کنه توهنوز به خوبی من بهمن رو نمی شناسی. اشک بی محابا از صورتم پائین می چکید. هربار که با فرهنگ حرف می زدم همین اتفاق می افتاد و کم کم برای بهمن این قضیه سئوال برانگیز می شد. - خیلی خب ساکت چر انقدر زود گریه راه می اندازی؟ می خوای برای من دردرس درست کنی؟ لبخندی از روی تماسخر برلب آوردم و گفتم: - مگه نمی گی دوسم داری. آدم عاشق از رقیب نمی ترسه ومثل گرگ اونو می دره. اون وقت تو.... این بار او بود که لبخند می زد. - رقیب من آدم ناتو و نامردیه من از قبل شروع نبرد بازنده بودم. بحثی هم درش نیست. - پس پا پس می کشی؟ - آره بهتره این عشق ، توهمنی دل صاحب مونده بمونه. - پس تواین میون نذار مستانه فداشته. - بابا مستانه کیه؟ من اصلاً همچین شخصی رو نمی شناسم. نمیخ واکی بفهمی حتی برای فکر کردن به ان وقت ندارم. خندیدم. خنده تلخی بود که او هم متوجه حالت غیرعادی آن شد. - بیچاره مستانه! بیچاره همه مادرخترایی که هفکر می کنیم شما مردا لیاقت عاشق شدن رو دارین. توهمن مثل بهمنی تازه یه جورایی پس تراز اون. - ما مردها هم خیلی ساده ایم ما هم فکر می کنیم شما زنها.... ن هتو زن نیستی بهمن راست می گه تو ماده گرگی. ماده گرگی که منتظر فرصت برای دریدن. صدای بازویسته شدن دریافت شد به سمتی که اتومبیل تیرداد بود بنگرم. مستانه از اتومبیل پیاده شده بود و لبخند روی لبشن نشانگر این بود که بهمن خواسته مرا به اورسانده. مستانه با اشتیاق به سمت ما آمد و بلا فاصله در اتومبیل را گشود و گفت: - خیلی خوشحالم که با هم همسفر می شیم، فرهنگ سکوت کرده بود و من گفتم: من مهمین طور. - بیچاره بیروزه چقدركنف شد. با تاسف سرم را تکان دادم و گفتم: - بهمن یه موقعهایی بی انصافی رو به آخرش می رسوونه. مستانه قیافه خنده داری به خود گرفت و با تعجب گفت: - تو که باید خوشحال باشی؟ این بار فرهنگ به جای من گفت: - این خانم تافته جدا بافته ای با همه فرق می کنه. مستان هاز این که فرهنگ با او همکلام شده بود لبخندی زدو آب دهانش را فروداد و گفت: - خداییش دختر ما هیه. باز هم فرهنگ با صدای پائینی گفت: - در این که شکی نیست. به بیرون نگریستم فیروزه هنوز بانفرت به من می نگریست. چشمانم را ازنگاهش دزیدم و سرم را به زیرانداختم. بهمن با سروصدا وارد اتومبیل شد و لحظه ای بعد مرجان هم در کنار مستانه داخل اتومبیل ما نشست ئیهمن با سرعت شروع به حرکت کرد. - دخترها با اینجا و این محیط وداع کنید که حالا حالا دیگه اینورا نمی یайд. مرجان گفت: - خیلی زود تموم شدم مثل یه خواب و رویا. با تعجب به او نگریستم. این سفر برای من فنه ها به طول انجامیده بود واوچه راحت از خواب و رویا

صحبت می کرد. - این بار تصمیم داریم که مجرد سفرکنیم آوردن دخترهایی مثل شما دردرس داره. مرجان با اعتراض گفت: - بهمن خان دست شما درد نکنه. مگه ما چه آزادی برای شما داشتیم؟ جزاین که شما نشستیدوم اوسایل راحتی شما رو فراهم کردیم ناهار بی دغده شام بی دردرس. بهم ناز داخل آئینه به مرجان نگریست. - ویست وچهار ساعته مثل سگ وگریه به جون هم افتدان. مرجان به بیرون از اتومبیل نگریست و وقتی اطمینان حاصل کرد که فیروزه صدایش را نمی شنود به آهستگی گفت: - خب شما با فیروزه مشکل داشتید تقصیر ما چی بود؟ - یعنی قبول داری فیروزه سفر روزه‌مار همه کرد. مرجان سرش را تکان داد و بهمن با صدای بلند خنید. - توهمیشه انقدر ساکتی حتی وقتی تجمع انقدر خصوصیه؟ به مرجان نگریستم وقصد داشتم پاسخش را بگوسم که فرهنگ به جای من گفت: - پون همیشه وهمیشه ساکته حتی وقتی..... بار دیگر صدای خنده بهمن بلند شد و سخن فرهن گر اقطع کرد. - پس شیطنتهاش روندیدی. این پونه ساکته؟ وای که ندیدید وقتی دلش بخواود چه زلزله ای با پامی کنه. مستانه با تعجب به من دیده دوخت وگفت: - واقعاً؟ اصلاً به چهره آرومیش نمی یاد که یه زمانی باز هم بهمن با صدای بلند خنید. - یه زمانی؟ بابا می گم این زلزله اس با این مظلوم نمائیهاش هم هرو گول می زنه. فرهنگ به پشت سرنگریست اما هیچ نگفت. دل پیچه شدیدی به سراغم آمده بود. چشممان را بستم تاکمی از دردم بکاهم ام ابی فایده بود احساس می کردم تمام معده ام قصد دارد از جاکنده ود. هرچه تلاش کردم فاید های نداشت دست مستانه را که در کنارم بود فشردم. مستانه با اضطراب به صورتم نگریست و بدون لحظه ای تامل گفت: - وای پونه حالت خوب نیس؟ بهمن پونه حالت خوب نیست. بهمن از داخل آئینه به من نگریست. - پونه؟ - بهمن گوشه جاده نگه دار بینم چش شده. فصل پنجم - 13 بهمن بلا فاصله کنار ایستادومن از اتومبیل پیاده شدم. پیشتبه اتومبیل ورویه کوهی ایستادم که تا نزدیک آسمان امتداد داشت. سرگیجه امام را بریده بود بی اختیار روی تکه سنگی که در کنار کوه قرار داشت نشستم. اتومبیلهای همراه هم یکی بعداز دیگری پشت اتومبیل ماتوقف کردند. هرچه با خودم مبارزه کردم فایده نداشت وبالاخره دلم بهم خورد و هرچه را که خورده بودم بالا آوردم. فرهنگ بلا فاصله دوید و دستمالی به دستم داد. دهانم را پاک کردم و از خجالت سرم رابه زیرانداختم. بهمن هم ازا تومبیل پیاده شده بودویه جمشیدمی گفت که علت توقفش حال بد من بوده. فرهنگ از فرصت استفاده کرد و نزدیک من آمد و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: - آرزو داشتم حرفاً دیروزت دروغی بیشتر بنشانه اما افسوس. به صورت آشفته و نگاه پریشان فرهنگ نگریستم و علت این همه نگرانی را نفهمیدم. بهمن به نزدیک من آمد و آرام گفت: - چندتا نفس عمیق بکش تاحالت سرجا بیاد. خواسته اش را اجابت کردم و هوای تازه را به داخل ریه هایم هدایت کردم. درست می گفت تنفس این هوای تازه برایم بسیار مفید بود و حالم را بهتر می کرد هرچند ازاین حال بد چندان ناراضی نبودم. فرزندم آمدنیش را بادآوری می کرد پس این جای بسی خشنودی داشت. حالم بهتر شده بود از روی تکه سنگ برخاستم و به سمت اتومبیل رفتم. بهمن گفت: - عجله نکن. بشین تاحالت بهتر بشه. با بیحالی گفتم: - حالم بهتره حرکت کنیم. بهمن دیگر مخالفتی نکرد و هم هسوار بر اتومبیل ها شدند و حرکت کردیم و من چشممان را بستم. - پونه، پونه. با صدای بهمن از خواب بیدار شدم و چشمها یم را گشودم به تهران رسیده بودیم و دقیقاً روبروی خانه خسرو ایستاده بودیم بهمن که تعجب مرادیم بالخند گفت: - دیدیم حال خوشی نداری سعی کردیم در طول مسیر ساکت باشیم. نگاهی سراسر سپاس به او انداختم واز اتومبیل پیاده شدم. فیروزه و هایده بدون خدا حافظی وارد ساختمان شدند، اما بقیه ایستاده بودند، با هم خدا حافظی کردیم. در لحظه آخر فرهنگ هم خدا حافظی کرد و آرام زمزمه کرد:

- مواطن خودت باش. سم راتکان دادم وسوار موتور بهمن به سمت خانه حرکت کردیم. خیلی زود به خانه رسیدیم. دلم برای این اتاق وخلوت همیشگی ام تنگ شده بودو باخودم تصمیم گرفتم که دیگر به سفر نزوم مگرفقط با بهمن ودخترم که به زودی به ما می پیوست. بهمن بلافضلله تشکی برایم پنهن کرد من روی آن خوابیدم. لبخند روی لبم نشست من تا خوشبختی فاصله چندانی نداشتیم و فقط باید دستم را دراز می کردم تا آن را بگیرم. امروزکه بار دیگر می نویسم دوهفته از سفرمان گذشته در این دوهفته با خواهش والتماس از بهمن نخواستم که در مهمانی پنج شنبه شبهاشرکت نکنم و باکمال تعجب اوهم پذیرفت. هر روز که جلوتر می رویم حالم بدترمی شود کم کم حالت شکم خبرآزمدن کودکی می دهدونگ پریده صورتم ندامی دهد که حال خوشی ندارم اما بهمن هنوز ازبیچه ای که در راه داریم خبرندارد. نمی دانم چرا برای گفتن این خبرمیسرت بخش آنقدر این دست و آن دست می کنم. شاید به خاطر گفته های ضدونقیض فرهنگ ، هرچند مطمئنم تمام گفته های او اواز روی حسادت است. بالاخره تصمیم دارم قضیه رابه بهمن بگویم امشب حتماً همه چیزرا می گویم البته این همه تعللم علت دیگری هم دارد. بهمن تقریباً هرشب دیر وقت به خانه می آید و وقتی هم که می آید حال خوشی ندارد و راستش جرات نمی کنم حرفی بزنم. اما امروز همه چیز را... بار دیگر صدای موتور بهمن آمد به آسمان نگریستم تعداد ستارگان بیشتر از سرشب شده بود. در آرام باز شد و من قامت بلند بهمن را دیدم. - سلام. - توهنوز خوابیدی؟ - منتظر تو بودم. بهمن قدیم به داخل خانه گذاشت و در رامحکم پشت سرخود بست. - یواشتر همسایه ها بیدارمی شن. بهمن خنده دید: - اونا همه به این اوضاع واحوال عادت کردن. - چیزی می خوری برات بیارم؟ بهمن سرش راتکان داد و به سمت پنجه آمد: - فقط خواب می چسبی. - بازم رفته بودی کافه؟ بهمن **که ای کرد و با چشم اندازی خمارش به من نگریست: - یه مهمونی کوچک بود. - کاشکی می شد هرشب نمی رفتی می ترسم اینه مشروب از پا درت بیاره. بهمن خنده اما حوصله خنده دن باصدای بلندرا هم نداشت. - من با مشروب به دنیا آدمم. پنج ساله بودم که دائم بهمن مشروب داد وقتی خوردم حالم بدشد داشتم می مردم. مادرم بردم بیمارستان، بیچاره نیم دونست چه اتفاقی برای افتاده، منم از همون ابتدا زیونم قرص قرص بود. وقتی دکترا گفت که من مشروب خوردم، اون زد زیرگریه و مرتب به بابا می گفت: - حاجی این زهرماری از کجا پیدا کرده؟ بیچاره نمی دونست داداشش تو خونه اش از همین به قول خودش زهرماری ها می سازه. از اون موقع هر وقت خونه دایی می رفتیم یه صفائی هم می کردیم دائم هم که از مرام من خوشش او مده بود به قول خودش باخواه رزاده اش حال می کرد. از اونجایی که مادرم به دائم اطمینان کافی داشت منومی فرستاد پیش اون ونم کم فوت و فن کارهای به قول شما خلاف رو یاد گرفتم و خودم شدم یه پاهمه کاره. کنار اوروی زمین نشستم و گفتم: - پس دائم از اعتماد مادرت سوء استفاده کرد. او این بار باصدای بلند خنده دید: - تو کار ماعتمند و این حرفها معنایی نداره. تو این کار فقط خودت مهمی و پس فقط همین. با ناراحتی گفتم: - یعنی منم برای تومهم نیستم؟ دستی به داخل موها یم فروبرد و بامهربانی گفت: - تو که عشق منی. پاشو جاهارویهن کن که دارم از خواب می میرم. بلندشدم و به سرعت جاها را پهن کردم و برقها را خاموش کردم و همان جا روی تشکم نشستم و گفتم: - بهمن. - هان. - یادته قول دادی تکلیف منو روشن کنی؟ صدای بم بهمن آرامتر شده بود. - تکلیف تو که روشنی. - نه مگه نگفتی عقدم می کنی و..... - بگیر بخواب عزیزم خسته ام. انقدر خسته ام که قدرت حرف زدن ندارم. پاهایم رادر آغوش گرفتم و باناراحتی گفتم: - اما تو به من قول داده بودی. چشمانش را بست و در حالی که بالش را زیرسرش جایه جامی کرد گفت: - هنوزم سرقولم هستم. لبخند روی لبانم نقش بست پس سخنان فرهنگ کاملًا بی پایه و اساس بوده و من به

زودی زن رسمی بهمن می شدم با رویاهای خوش سر بریالین گذاشتیم باید حقیقت را به بهمن می گفتم او بی گمان خوشحال می شد و برای به محضر رفتن ترغیب می شد. - باید یه چیز مهمی رویهت بگم، بهمن همین طور که چشمانش را بسته بود گفت: - هوم، آب دهانم را فرو دادم و گفتم: - شاید باید این قضیه رو زودتر از این بعثت می گفتم اما یه حسی مانع می شد. به صورت بهمن نگاه می کردم او هم چشمانش را از هم گشود و به صورتم خیره شد. - چه موضوعی رو؟ لبخندی زدم و سکوت کردم نمی دانم چرا کلمات را گم می کردم حس این که بهمن بفهمد پدر فرزند من است و با تمام عشق مرا درآگوش بکشد و فریاد بزند که همین فردا عقدم می کند زیانم را الکن ساخته بود. بهمن که سکوت مرا دید سراز روی بالش برداشت و روپرتوی من نشست و منتظریه لبهایم دیده دوخت. - خب؟ - من، من باردارهستم، یعنی.... رنگ صورت بهمن اجازه ادامه سخن به من نداد گویا خاک مرده به صورتش پاشیده بودند. لبهایش به سرعت خشکشید و عرق برسرورویش نشست نمی دانم چرا هول کردم ولبهایم می لرزید و قلبم فشارسنجنی را تحمل می کرد. - شوختی می کنی، بگوکه شوختی می کنی. سکوت کردم نمی دانم چراترسیده بودم. هیچ گاه این چنین نگاهش برایم وحشت آور نبود. به سمت من خیز برداشت و باردیگر گفت: - بگو که شوختی می کنی. توهستی ام رویه همین زودی برباد ندادی. بگوکه تمام حرفات شوخيه. به سختی لب گشودم و گفتم: - چرا این حرف تا این حد آشفته ات کرد؟ من واین بچه معصوم چه آزاری داریم که حضورش این چنین..... فکر می کنم بهمن دیوانه شده بود و جنون از چشمانش شعله می کشید یقه پیراهنem را گرفت واز روی تشک بلندم کرد و با چشمان وحشی اش به چشمانم نگریست. - آثار دروغ رو تواین چشمهای فریبنده ت نمی بینم. با دلهره گفتم: - من دروغ نگفتم. تو خودت خواستی کودکی داشته باشیم. فصل پنجم - 14 نمی دانم چه شد اما یک لحظه احساس کردم دنیا برسرم ویران شد بهمن نامرد چون زلزله ای برسرم خراب شد و تا توانست کتکم زد و به این طرف و آن طرف پرتا بهم کرد. نیم دانم چه هدفی داشت ام ابیشتر لگدهایش به سمت شکمم پرتا بهم شد. ساعتی کتک خوردم التماس کردم به پاهایش افتادم اما او عقلش را به یک باره از دست داده بود. زیر پاهایش به خس خس افتادم اما او هم چنان می زد. - دختره احمق بی پدر و مادر بی کس و کارمی خواد خودش رویه من بند کنه. فکر کرده پیش بهمن هم جای این غلطاست. نه خانم گفته باشم توهمنیشه می مونی مشروط براینکه من بخواهم و دلم رو نزنی و گرنم می ری پیش فیروزه و بقیه اشخاصی که زمانی درکنار من بودند. می خواهی زرنگی کنی؟ می خواهی من موقیدکنی؟ نه دخترخانم خر خودتی من گول دخترایی مثل تورو نمی خورم و گرنم 10 سال پیش باید ازدواج می کردم اون وقت که اون دختره فریبا اومدو گفت که ازم بارداره. شاید باید برات تعریف می کردم تا تو هوس نکنی جای پای اون قدم بذاری. این برنامه برای اونم تکرار شد گفته باشم فردا باید برم این لعنتی رو از بین ببری. او آخرين لگدرو به شکم من زدو تقریباً جنازه ام گوشه ای افتاد. احساس می کردم درزیرشکم چیزی کنده شده دل درد امامم را بربیده بود و ستوں مهره های کمرم درحال خردشدن بودبا صورتی خونین خودم را به کنار دیوار کشیدم او از کتک زدن دست کشیده بود شاید خسته شده بود و دیگر توان کتک زدن نداشت. او چون گرگی درنده شد هبود آسمان تاریک بود انقدر تاریک که اتفاق جزئی کمرنگ ماه نور دیگری نداشت. خودم را کشان کشان به نزدیک کابینت کوچکی کنار دیوار گذاشته بودیم کشیدم و کار دی را که داخل آن بود برداشتم من به هیچ قیمتی اجازه نمی دادم که نگینم را از من جدا کنند. اومی خواست نگین مرا از بین ببرد امامن به او اجازه نیمی دادم، بهمن رفت و روی تشک خود خوابید و پشت به من کرد اما لحظه ای بعد بار دیگر به سمت من برگشت و گفت: - گفته باشم همین فردا صبح می ری و این نفرین شوم روازین می برم.

باحالتی عصبی فریادزدم: - بچه من نفرین شوم نیست این تویی که از ابتدای ورودت به زندگیم..... - خفه شو خوب برآم زیون برآم درآوردی کاری نکن دوباره بلندبشم وانقدر بزنمن که بری پیش رفقات عاطفه وعالیه. گریه راسردادم، بغضنم بی اختیار ترکیده بود می دانستم باقلدری نمی توانم چیزی را به بهمن تحمل کنم شایدالتماسهایم دلش رانرم می کرد. - بهمن بذار من تواین خونه بچه ام رو به دنیا بیارم، قول می دم دیگه هیچ ادعایی نداشته باشم، قول می دم مثل یه کلفت، خودم ویچه ا میهت خدمت کنیم وشرايط آرامش تورو فراهم کنیم توهم هرکاری که دوست داری بکن. باهرکس که دوست داری رابط برقرار کن ویرای کس که دوست داری.... -

خفه شو من با این حرفها خام نمی شم حرف مردیک کلامه. - اگه یه کلام بود که خودت سرشب گفتی عقدم می کنی و..... خنده . خنده اش وحشیانه بود. - خواستم صدای قدقد تورو بخوابونم مطمئن باش یه روزاگه تصمیم بگیرم ازدواج کنم نمی یام دستمال استفاده شده کس دیگه ای رو...چی فکرکردی؟ فکر میک نی من حاضرم برای تموم عمرانگشت نمای خاص وعام بشم؟ نگاه کنید زن بهمن خان اوهد می بینید چه تیکه ماھیه؟ خوش به حال فرهنگ. دست

مریضاد. چی فکر کردی من آنقدربی غیرتم که.... باصدایی که از شدت عصبانیت تغییرکرده بودگفتم: - پس چی شد اون همه ابراز عشق ومحبت؟ تواین سالها تومنو فریب دادی تو تک تک

اون روزها که به من گفتی حاضری جونت رویرام بدی حالا شدم دختریدکاره ای که..... - آره راستی بگویینم این بچه منه؟ نکنه ازوقتی فرهنگ پیداش شد تصمیم گرفتی این لکه ننگ رویه دوش من بچسبونی؟ دیگر طاقت را ازکف دادم چاقویم رابالا گرفتم. بهمن تیزی را درتاریکی شب در دست من دید. رنگش به وضوح پریدو بالکنت گفت: - دیوونه شدی پونه؟ خودت می دونی من این کارهارویی جواب نمی ذارم. چشمانم را خون گرفته بود وباصدایی بلندفریادزدم: - من تورو می کشم بهمن به خاطرخودم که این همه سال گول فریب کاریت روخرودم به خاطر این بچه طفل مظلوم که حالا به کس دیگه ای نسبتش می دی توآدم کثیفی هستی. خودت می دونی که من ازفرهنگ تاچه حد بیزارم اما بازهم.... بدون این که سخنم را ادامه بدهم چاقو رابه سمت اوپرت کردم نمی ادم اوچگونه جهت چاقورا تشخیص داده خودش را به کناری کشید و فقط بازویش رامجروح ساخت. بادست راست بازویش را به شدت فشد. - می کشمت پونه خودت خواستی.

بهمن دریک چشم به هم زدن قمه ای را که همیشه زیربالش خود می گذاشت برداشت ویه سمت من خیز برداشت از وحشت پاهایم توانشان را ازدست دادندوبه زمین افتادم فریادزدم: -

بهمن تورو دوست دارم من عاشق توبودم وهستم. بهمن باقمه به بازوی چیم کویید. - هنوزم دوستم داری؟ با بی حالی گفتتم: - آره به خدا دوست دارم. بهمن این بار به بازوی سمت راستم کویید. - حالا چی بازم دوستم داری؟ نیمه جان روی زمین افتادم وپاهای بهمن را در دست

گرفتم. - الهی فدات بشم بهمن به من واين بچه رحم کن بذار کنیز خونه ات بشم. - نگفتی دوستم داری یا نه؟ - آره دوستت دارم تو رو خدا بهم رحم کن. این بار بهمن باقمه به سرم کویید

ونیم از پیشانی ام را پاره کرد. دیگرتوان مقاومت نداشتم بهمن بار دیگر گفت: - هنزم دوستم داری؟ - بهمن دیگه دارم می میرم بذاربرم دیگه دارم می میرم. بهمن از کنارم دورشد ودرخانه را باز کردگفت: برگمشو ودیگه هم این طرفها پیدات نشه وگرنه این بار زیرهمین خونه دفت می

کنم. کشان کشان خودم را از خانه بیرون کشیدم ونمی دانم چه مسافتی را پیاده رفتم. وانتی گوشه ای پارک بود خودم را از وانت بالاکشیدم وگوشه ان درازکشیدم. چند دقیقه بیشترنگذشته

بود که وانت حرکت کرد. چشمانم را بستم می دانستم که بچه ام را ازدست داده ام وکم کم داشتم از شدت خونریزی می مردم حدود نیم ساعتی گذشت ک هبہ تهران رسیدیم وصاحب

وانت اتومبیلش را گوشه خیابان پارک کرد. وقتی اورفت باخیال راحت از اتومبیل پائین آمدم ام

ادیگر توان حرکت نداشتم. باجه تلفنی به چشمم خورد خودم را به سمت آن کشیدم اما پاها یام توان از کف داد و به زمین افتادم خودم را به سمت باجه تلفن کشیدم و سرم را روی درآن قراردادم و چشمانم را بستم. دنیادیگر برایم تمام شده بود. هیچ فکر نمی کردم پرونده عمرم این گونه بسته شود اما مهم نبود زمان در آن دنیا منتظرم ایستاده بود. برای لحظه ای پریشان شدم اگر در آن دنیا زمان هم مرادر کنار خودنمی پذیرفت؟ وای کهم ن دیگر همان دختریاک و معصوم نبودم شاید عشق زمان مدت‌ها پیش مرده بود. نظری به آسمان انداختم ستاره ای پر رنگ تراز بقیه ستاره ها به چشمم خورد. وای این ستاره ستاره نگینم بود که حالا دیگر از بین رفته و بهمن به هدفش رسیده بود. احساس می کردم جانم از پاهایم بیرون می رود تمام بدنم بیخ کرده بود و سرم کرخ شده بود چشمانم دیگر تار تار می دید. نوری به چشمم خورد و صدای موتور به گوشم رسید. وای بهمن باز به سراغم آمد هبود. باید فرار می کردم اما پاهایم دیگر فلچ شده بودند. مهم نبود من چند دقیقه دیگرمی مردم و دیگر بهمن نمی توانست آزارم دهد. چشمانم را بار دیگر بستم و دوباره آن را گشودم. موتور در کنارم متوقف شد و من دوچوان را دیدم که از آن پیاده شدند یکی از آنها به سمت من آمد و گفت: - دختر فراری هستی؟ آن یکی گفت: - بیچاره رولت و پارکردن. - فکر کنم فایده ای نداره مردنیه. چشمانم را بستم و دیگر چیزی نشنیدم دنیا برام شیاه شده بود. سیاه سیاه.....!! چشمانم ار به سختی گشودم هنوز جانی در بدنه داشتم و بدنم کرخ شده بود هنوز همه جارا تارمی دیدم چشمانم را بستم و بار دیگر گشودم و با کمال تعجب دیدم روی تختی در اتاقی خوابیده ام. اتاقی نسبتاً ساده با دیوارهای کچی بود. سعی کردم از جا بلندشوم اما هرچه کردم نتوانستم و بی رمق روی تخت خوابیدم و به در چشم دوختم چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در بازشد و دختری هم سن و سال خودم وارد اتاق شد و با مشاهده چشمان باز من لبخندی برب آورد. - توبه هوش اومدی؟ خداروشکر کم کم داشتم مایوس می شدم. با صدایی گرفته پرسیدم: - من کجا هستم؟ - نگران نباش تو پیش ماجات امنه و اون حرومزاده ای که این بلا رو به سرت آورده دستش بعثت نمی رسه. - من چرا این جام؟ - بچه های ماتورو تو خیابون پیدا کردن سرتاپات خون آلو بود. تو، توبار دار هم بودی؟ دلم می خواست اشک بریزم اما چشممه اشکم هم خشک شده بود به سختی گفتم: - بچه ام از بین رفت؟ دختر با تاسف سرش را تکان داد. سعی کردم صورتم را در میان دستانم پیشانم اما دستانم چون دوکوه سنگین شده بود. - تلاش بیهوده نکن تایه مدت دستات توانایی کاری رونداره اما خدا روشکر کن برای همیشه دستات رو از دست ندادی. کدم نامردی تورو به این روز انداخته بود. بی آن که جوابش را دهنم چشمانم را بستم. - چرا نذاشتید من بمیرم. چرا بازم به این جهنم برم گردوندید؟ دختر دستش را روی دستم گذاشت و گفت: - چرا انقدر ناامیدی دختر؟ توباین همه خوشگلی نباید این همه مایوس و سرخورده باشی. لبخند تلخی زدم: - آره با این زخمی که تو پیشونیم نشسته. لبخندی زد: - توحی با این زخم هم خوشگلی. اشک از گوشه چشمم پائین چکید. - نگفتی اسمت چیه؟ - پونه. - اسم منم مهیاره سست نگفتی کدوم نامردی تورو به این روز انداخته؟ به سختی لب گشودم. - می شه در مردم رش حرف نزنیم؟ من میخ و ام فراموش کنم که چی به سرم گذشته. - باشه ناراحت نشو در ضمن خیالت هم راحت باشه توالان تحت حمایت مرزبانی. با تعجب پرسیدم: - مرزبان؟ همون مرزبان معروف به زاغ سیاه. دختر خندید: - وای تو دیگه کی هستی که مرزبان روانقدر کامل می شناسی؟ هنوز قصد ادامه سخن داشت که در باز شد و پسری با قامت متوسط، صورتی کامل‌ا سبزه با چشمانی سبزرنگ و موهای مجعدوارد اتاق شد. مهیاره از روی صندلی کنارتخت برخاست و بالبخند گفت: - می بینی حالش کاملاً خوب شده. پسریه سمت من آمد و لبخندی برب آورد. - تو تقریباً مرده بودی. مامرده تورو زنده کردیم. چشمانم را بستم و سکوت کردم. صدای

پسر به گوشم رسید: - حرف نمی زنه؟ - چرا الان یه کم ناراحته. بین پونه این مرزبان همون که گفتی بهش می گن زاغ سیاه یه لشکر آدم زیردست این و... چشمانم را باز کردم و به مرزبان نگریستم و به سختی گفتم: - اگرمن زود خوب بشم منم عضوگروهتون می کنید؟ خندید و به مهپاره نگریست. چرا انقدر عجله داری؟ - می خواهم انتقام بگیرم. - انتقام از کی؟ از کسی که به این حال ورز انداختت؟ - از بهمن حتماً می شناسیش چون اون خیلی از شما حرف زد. شما رقیب سرسخت اون بودید. - کدوم بهمن؟ بهمن تیزی؟ همون که با خسرودمخوره؟ اون نامرداين بلاروس توارده؟ - ببله همون بهمن تیزی معروف که بی رحمیش تن همه رومی لرزونه. - و توهم همون پونه خوشگلی هستی که دوسال تموم بهمن.... چشمانم را بارديگر بستم. او فهمید که جمله اش نامناسب بوده به همین خاطرhalt پوزش خواهانه ای به خودگرفت. - توقع داری ناراحت بشی. توحدود 10 روز روی این تخت بیهوش افتاده بودی فقط معجزه بودکه زنده موندی این بهمن تاچه حدقی القلبی؟! حتماً حالاهم داره دنبال جنازه ات وجب به وجب شهر رومی گرده اما نگرا نبایش تو، توی خونه من جات امنه وهیچ کس از گروه بهمن تیزیاجازه ورودبه خونه منو نداره. تازمانی که دلت بخواهد می تونی اینجایمونی حالت هم که خوب شد می تونی مثل مهپاره یکی از ماباشی. سکوت کردم و به پنجره رو برویده دختم. از پشت بام و خانه رو برومعلوم بود این بار درخانه ای در تهران به سرمی برم دلم می خواست برخیزم واپیشت پنجره به بیرون بنگرم. خشته بودم. از سکون و سکوت پنجره خانه بهمن خسته بودم واز دیدن آن کویر خلوت و بی جاندار تفرداشتم. دلم می خواست برخلاف این چندسال با مردم معاشرت کنم حرف بزنم، فربادبزنم. دلم می خواست بهمن را هرچه کوچکتر و خردتر کنم. بهمن بچه ام را از من گرفت و من آبرویش را از اومی گیرم. من کاری می کنم که روزی محتاج به کمک شود و من در زیر پایا می له اش کنم مثل آن شبی که با بی رحمی له ام کردواز خانه اش خون آلود چون تفاله ای بی مصرف به دور انداختم. من باید می توانستم خودرا به آنجایی برسانم که خسرو بهمن و دارودسته اش از من بترسند او باید می فهمید که نباید پونه را این چنین خردمنی کرد. پونه شکست اما باز هم شکسته هایش را بهم پیوندمی زندوقول می دهم سالمتراز قبل.... خسته بودم باید می خوابیدم تا فردا باید فردا و فرداها.... چشمانم را بستم. مهپاره هم که سکوت مرادید اتاق را ترک کرد. فصل ششم - 1 حدود ده ماه است که در دفترم چیزی ننوشته ام یعنی چیزی برای نوشتن نداشتم. من باید یک چیزرا به خودم ثابت می کردم که کردم حالا کمی حالم بهتر است نمی دانم باید این ده ماه را چگونه تعریف کنم و از کجا شروع کنم. از همان ابتدای روزهای اول بالاستقبال گروه زاغ سیاه رو بروشدم. تعریفهای زیادی از می نشینید بودند و به نظرشان من به همان اندازه که هانها شنید هبودند زیبا بودم اما من حرفاها انها را باور نمی کردم. زمانی که جلوی آئینه می ایستم وزخم عمیق روی پیشانی ام که ثمره یک عشق نایاک است رامی بینم از خودم و از تمام مردهایی که اطرافم را گرفته اند متنفرمی شوم. حتی از مرزبان که خیلی سعی دارد خودش را در دل من جا کند و مرا جایگزین گلدونه سوگلی دوسال گذشته اش کنداما واقعاً مردها چقدرا بهله هستند. او خنده هاونگا ههای مرا عشق قلمداد می کندونمی دانداین خنده ها، زهر خنده است که دلم می خواهد قلبش را چون اسید سوراخ کند. نمی دانم چرا بعد از بیلایی که بهمن سرم آورد دلم می خواهد همه مردها را زیر پایه کنم. دلم می خواهد تا آنجایی که می توانم غرور آنها را خرد کنم و در آخر به عشقشان بخندم. در این گروه جدید خیلی ها سعی دارن توجه مرا به خود جلب کنن. عیبی ندارد من هم به همه توجه می کنم و در اولین فرصت انتقام خودم را از تمام مردهای روزگارمی گیرم، هر زه هایی که مثل سگ درند هدر پی شکار آب دهانشان به راه می افتد و برق نگاهشان آدم رامی ترساند. حیوانات درنده ای که به جز شهوت و هوای نفسانی به هیچ چیز وهیچ کس

دیگری فکر نمی کنند. در این چند سالی که از خانه و خانواده جدا مانده ام فهمیدم که اگر بیشت و پناهی در این دنیا نامن نداشته باشی هم هبه نوع خودشون می خواهند تورا بدرن و احساسات و عواطف جایی بین آنها ندارد. من سعی کردم در این مدت مثل همه این به طاهر آدمها شوم صورتم خنده آور شده است. روی گونه ام اثری از تیزی به چشم می خورد و روی بیشانی ام هم زخم عمیقی حادث شده که نشان از جراحت ماهها و شاید سالها قبل دارد. چهره ام کاملًا به شخصیت می خورد. یه خلافکار تما م عیارکه دیگر یکی از اعضای مهم پخش مواد مخدر، مشروبات الکلی و دزدیهای بزرگ است و رقیب بزرگی هم برای خسرو و رفقایش. مرزبان هم چون بیشتر مردها خیلی زودگو لظا هرزنانه مرا خورد و خیلی راحت گلدونه را که اظهار می کرد تمام عشقش است به خاطر من کنار گذاشت. الان اکنرا موری که همتها در دست گلدونه بوده روی دوش من قرار گرفته و کم کم دارم جای پایم را در گروه محکم می کنم، در این ده ماه دوشه تا از مکانهایی را که از بیهمن شنیده بودم که می خواهند دستبرد بزنند به همراه جهان یکی از بیسرهای گروه شناسایی کردیم و قبل از این که آنها فرست اقدام داشته باشند ما به آن جاده سیر دزده ایم. دلم می خواهد زمانی که به من از این قضیه آگاه می شود رنگ صورتش را بینم. به قول اومن حتی عرضه بالا کشیدن دماغم را نداشتم پس اصلاً فکر نمی کند کسی که پشت سر هم کارهایشان را خراب می کند من باشم. در این مدت بامهپاره هم دوستهای صمیمی و خوبی شدیم. مهپاره دختریه پزشک است و این طور که می گوید از لحاظ وضع مالی غنی بودند اما فقر فرهنگی باعث فرارش از خانه شده. او می گوید پدرش تمام مدت یادربیمارستان یادرم طبیش به بیماران می رسدومن و مادرم بیشتر اوقات تنها در خانه سرمی کردیم. مادرم هم خودش راسرگرم دوستانتش کرده بود من انقدر در راتاقم نشیستم و تازد姆 که خست هشتم و از خانه زدم بیرون و حال اسالها است که اینجا هستم. عجیب است من فکر می کردم پول همیشه و همیشه خوشبختی می آورد اما انگار این بار این طور نبوده. - داری چکار می کنی؟ سرم را بالا آوردم مرزبان لای درایستاده بود و بیه من می نگریست. خاطره می نویسی؟

هی یه چیزی تواین مایه ها. بیا تو. مرزبان داخل اتاق شد و در را پشت سر خود بست و روی صندلی ای که روی بروی میزم قرار داشت نشست و دستش را روی میز نهاد و لبخندی زد. چیه خبر خوشی شد هکه کیکت خروس می خونه؟ می دونی از این که می دونم با این خبری که بہت می دم لبخند رولبهای نارت می شینه خوشحالم. خنده دیدم و گفت: چی شده؟ زود باش بگو. هیچی یکی از مشتریهای پرویا قرص خسرو و غریزدم. شوخی می کنی؟ مرزبان از روی صندلی برخاست و به سمت پنجه رفت و گفت: شوخیم کجا بود؟ از وقتی تو بین ما او مدی همه چیز روبه راه شده و روزی به روز بیشتر پیشرفت می کنیم می دونی قدم تو برای ماخوب بوده. لبخند تلخی زدم و گفت: بهم نگلطف کرد. بهمن اگه به این حرفش اعتقاد داشت تورو به این حال و روز نمی انداخت. یعنی تو..... شک نکن تو تمام عشق منی. لبخند زدم ام اهمراه بالبخند دلم می خواست خفه اش کنم. دلم می خواست بگویم عشق تورا هم دیدم. دیدم به چه راحتی گلدونه را به یاور دادی و بی خیال تمام آن عشقی که ادعاییش را داشتی شدی من یکی دیگر خارین حرفها و مزخرفات شمامرد ها نمی شوم. مرزبان قدمی به جلو گذاشت و بار دیگر دستش را روی میز نهاد و گفت: - چیه؟ به چی فکر می کنی؟ بار دیگر لبخندزدم و گفت: هیچی به سبزی چشم های تو بیه این که توجه دار ماهی و من چقدر خوشبختم که تو منو پیدا کردی! و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد. می دونی منم یه وقتهایی به این موضوع فکر می کنم. بعدش با خودم می گم بهم نظر تو نیست این

بلاروسرتوبیاره؟ این قدرتی که تبرق چشمهاش تؤه هر مردی روازیادر میاره من در تعجبم که بهمن.... فصل ششم-2 با دو دست شقيقه هایم را فشردم از این تعریف و تجیدهای دروغین تنفر داشتم کم کم داشتم از زمان هم متنفرمی شدم یعنی اوهم جزامیال نفسانی به چیزدیگری فکر نمی کرد؟ حقیقتاً در برق نگاهم عشق را یافته بودو یا چون این...نه زمان من پاک بود او تنهانزدی بودکه مرا به خاطر خودم می خواست با این که من اورا.... چیه سرت دردمی کنه؟ نه چیزی نیست خیلی زود خوب می شه. بعد از ظهر حکاره ای؟ چیه کاری داری؟ مرزبان سرش راتکان داد و گفت: نه کار خاصی نداشت فقط..... بامهپاره قرار گذاشت برم خرد. مرزبان با تعجب پرسید: خرید؟ آره خیلی عجیبه؟ نه اما چرا وسط هفت؟ از پشت میز بلند شدم و گفت: هیچی با خودم فکر کردم ممکن است آخر هفته فرصت پیدا نکنم من باید زیباترین لباس رو بخزم خودت که می دونی. آره تابه من رو شب مهمونی دیوونه کنی. یعنی به نظرت بهمن هم به مهمونی دوهفته دیگه می یاد؟ مرزبان به سمت در رفت و گفت: - شک نکن اون همیشه براین که سرکی بین مابکشه تو تموم مهمونیها شرکت می کنه. این بار هم می یاد. مرزبان دستی در آسمان تکان داد و اتفاق راترک کرد. بعد از گذشت ده ماه دیدار مجدد بهمن حس عجیبی درمن به وجود آورده بود. مطمئن بودم دیگر عشقی که نسبت به او داشتم در قلب و روح مرده. او خودش با ضربات چاقوان را کشت اما حالا که قرار بود بعد از مدت ها اورا بینم حس عجیبی داشتم. شاید حس انتقام و شایدهم.... نمی دانم اما باید می رفتم. مهپاره ساعتی بودکه انتظارم رامی کشید. به سرعت تغییر لباس دادم و از تا قم بیرون آمدم. مهپاره در کنار جهان نشسته بود و با هم صحبت می کردند. سالن تقریباً خالی بود. سو سن هم گوشه ای دیگریه همراه مژگان نشسته بود و سرشناس رادر گوش او فرو برده بود. از پله ها هنوز یائین نیامده بودم که جهان مرادید و بال بخندی از جای بلند شد: سلام چه عجب ما شما رودیدیم! معلومه چند وقت کجا یی؟ جهان سرش را تکان داد و بال بخند گفت: - دنبال او امرشما. از پله ها پائین آمدم و گفت: تموم شد. بله. باید حسابی مواطبه باشی اگه جنسالویره اول سرخودت رو به باد می دی بعدش هم سریقیه بچه ها رو. حسابی شیش دونگ حواسی روجمع کن. چشم خانم، مهپاره هم به سرعت به کنار پله آمد. - بالاخره اومدی؟ یه نیم ساعتی هست که منتظرم.

پوزش خواهانه گفت: - متأسفم قرار مون رو فراموش کردم باز هم از مرزبان ممنون باش که قرار مون رو به یادم آورد. جهان همین طور که به من زل زده بود گفت: - می خواهد همراه هیتون کنم؟ سرم راتکان دادم و گفت: - نه ممنون. تو برو پیش یاور دست تنها سست شاید بحث احتیاج داشته باشه. جهان سری تکان داد و رفت و من و مهپاره از در خارج شدیم هنوز در رابسته بودیم که اتو مبیل ابی رنگ سیاوش در مقابل مان قرار گرفت و سیاوش به همراه دختری که چهره ناشناختی داشت از ات. مبیل پیاده شدند. دختر نگاه آشنازی داشت مانند نگاه عاطفه و عالیه و باشید مانند نگاه..... سردر دزمزنی که از ده ماه قبل هر از گاهی به سراغم می آمد بار دیگر امام نم را برد دستم را به سرم گرفتم. سلام پونه کجامی رید؟ این کیه؟ یکی از بچه های جدیده. تازه کاره؟ آره یکی دو روزه پیدا ش کردیم. سیاوش این را گفت و از پله ها بالا آمد. دختر نظری کوتاه به من انداخت نمی دانم چرا لحظه ای که قصد داشت وارد خانه شود گوشه پیراهن مرا گرفت. شاید در نگاه من تاسف را دیده بود. در طول این مدت سعی کرده بودم حس ترجم در مورد این دخترها را هم در خودم بکشم. با این ضعفی که من داشتم موفقیت به تاخیرمی افتاد اما سعی و تلاشم بی فایده بود. هرگاه که دختری این چنین ترسان ولزان وارد خانه می شد قلبم از جا کنده می شد به یاد سرنوشت شوم خودم می افتادم و می دانستم مدتی بعد یا گوشه قبرستان خوابیده و یا چون من یک حیوان

دیوصفت شده که قصد درین همه را دارد. دختری اسیاوش وارد خانه شدومن گوشه دامن مرا صاف کردم و به راهم ادامه دادم. - ناراحتت کرد؟ دست مرا که محکم روی شقیقه ام می فشردم از روی آن برداشتم و گفتم: - نمی دونم این چه حس لعنتیه که هبه سراغم می یاد وقتی پاهای لرزون این دخترارویی بینم تکه می شه. مهپاره بی خیال موهایش رادر آسمان پرواز دادو گفت: دلت بی خودنسوزه. هم هاینا خودشون می خواستن که اینجا باشن. یکی مثل منو بعدش هم پشیمونی سودی نداره. مثلًا من مگه راهی دارم جزاين که بله، چشم کنم تا به کسی برنخوره ومثل دستمال کاغذی اه اصلاً دارم چی می گم؟ من وقتی خونه پdro مادرم بودم کافی بودیکی بهم از گل پائینتریگه یه هفته اعتصاب غذا و حرف می کردم. می چسبیدم توافق و انقدر به این اعتصاب ادامه می دادم که ههردوشون به غلط کردن می افتدند. سه بارم با قرص خودکشی کردم. حالا وقتی یادم می یادبیچاره ها چه قدیری مارستان رو بالا و پائین می کردم و مادرم اشک می ریخت ویدرم مثل دیوان ها اینوروانومی دوید گریه ام می گیره در صورتی که هاون وقتها دلم خنک می شد با این کارم می خواستم با هاشون لجیازی کنم. ام احالا که فکر می کنم می بینم پدرم منو خیلی دوست داشت شاید مادرم هم در دوری من از اون نقش بسزایی نداشت. من خودم از هردوی اونه افاصله گرفته بودم. من اونا رو تا حدجنون آزدم. الانم خوشحالم شاید اونا دیگه فرک می کنم من مردم وحالامی تون با خیال راحت زندگی کنم ن هاین که ماهی یک بار توانیم بیمارستان و اون بیمارستان بدوند. خب حالا پونه جون خودت بگومن حق اعترا دارم؟ این زندگی خفت بارلیاقت منه چون لايق یه زندگی پاک نبودم! سرم را به زیر انداختم شاید من هم لايق یک زندگی پاک نبودم. - توجی توهمن خودت فرار کردی؟ خنده تلخیکردم و سرم راتکان دادم: - مهپاره جون از من نپرس که طاقت بازگو کردن اون روزه ارون دارم. مدت هاست که همه چیز و فراموش کردم نذار یه بار دیگه یادآوری اون روزهای جهنی مهپاره سخنم را قطع کرد. - باشه، باشه اصرارندارم. آدما هم هباهم فرق می کنم و یکیش خودمن وقتی از گذشته حرف می زنم احساس می کنم یه کم از جراحات قلبم التیام پیدامی کنه. انگاری آروم می شم امایکی مثل توبای ارامش باید از خقیقت فرارکنه. اشک در چشممانم حلقه زد. مدتی ابودکه دیگر گریه را فراموش کرده بودم اما این بار کنترلم را از دست دادم. - حقیقت، حقیقت برای من مرده. می دونی حقیقت من مردی به نام زما نبود که مرد بعداز مرگ اون تمام حقایق زنده بگورشدند. مهپاره با تعجب به صورتم دیده دوخت امادیگر سکوت کرد و بیه من این اجازه را داد که ساعتی به زمان بیندیشم. به نزدیک مغازه های لباس فروشی رسیده بودیم. دلم می خواست بهترین لباس را انتخاب کنم تازبیاترین زن مجلس باشم. اما لباسها نظرم را جلب نمی کرد صدای بوق گوشخراش اتومبیلها اعصابم را داغون میکرد. زنها و مردها هم در پیاده روهت از دحام کرده بودند گویا هم هقصد خرید داشتند. در اواسط خیابان بودیم که لباسی ازیشت و بترین نظرم را جلب کرد. به سرعت داخل مغازه شدیم ولباس را به تن کردم حقیقتاً زیبا شده بودم. با آن موهای کوتا هپسرانه ام همخوانی زیبایی داشت لباس را خریداری کردیم و از مغازه خارج شدیم. نزدیک غروب بو دو آسمان رو به تاریکی می رفت. قصد داشتیم به سمت خانه برگردیم که مهپاره گفت: - پونه گرسنه ات نیست؟ می دانستم علت گرسنگی مهپاره چیست؟ در آن طرف خیابان مغازه جگرکی به چشم می خورد و بوی جگرهای داغ به همراه نان بربری آدم را از هوش می برد. لبخندی زدم و گفتم: - با جگر موافقی؟ او هم خنید: - عالیه! هردویه طرف جگرکی رفتیم و سفارش جگردادیم صاحب جگرکی را شناختم اصغر جگرکی از مشتریهای پروپا قرص مرزبان به حساب می یاد او هم مرا شناخت و بلافاصله بلند شد و با تعارف بسیار ما را دعوت به نشستن پشت میز سفید و تقریباً کثیف مغازه اش کرد و بلافاصله دستمالی را که به تمیزی آن چندان نمی شد اعتماد

داشت تند تند روی میز کشید و در همان حال گفت: چه عجب خانم افتخار دادید؟ نظری به اطراف انداختم. مغازه تقریباً خالی از مشتری بود. برای خرید او مده بودیم بوی لذت‌بخش جگرما روبه این جا کشوند. به هر حال برای من سعادتیه که هبه شما خدمت کنم، به آرامی تشکر کردم و منتظر ماندم تا جگرها راروی آتش بگذارد. او هم بلا فاصله چند سیخ جگروقلوه برداشت و روی آتش گذاشت و بوی وسوسه انگیزش در فضا پیچید. چندان طولی نکشید که اصغر جگر، سیخها را لای نان تافتون قرارداد و فشاری روی نان وارد کرد و بیاسینی و مقدار زیادی ریحون به سمت ما آورد. - بفرمائید قابل نداره. مهپاره چشمکی زدونان را از هم گشود و چند تکه جگر لای آن نهاد و چشمانش را بست و لقمه را بالذت هرچه تمامت خورد. به حدی زیباییں لقمه را رادردهانش گذاشت که گرسنگی من هم تحریک شد و بلا فاصله لقم های گرفتم و در دهان گذاشتمن دیگر در آن لحظه اهمیتی به تمیزی سینی و میز و اطرافم نمی دادم و فقط چون مهپاره از مزه جگر لذت می بردم، اصغر بار دیگر با دوشیشه نوشابه بهمیزمانزدیک شدن و نوشابه هاراروی میز نهاد و بگفتن((نوش جان)) بار دیگر بیه پشت منقل برگشت نظری به بیرون انداختم. خیابان همچنان شلوغ بود و مردم در حال آمد و شد بودند. اما لحظه ای بعداز تعجب بر جای خشکم زد درست می دیدم و نفس عمیقی کشیدم. دستانم کرخ شد هبود واژ وحشت کم مانده بود قلب تهی کنم. بهم نمثل همیشه جدی وحالا که بیشتریه اودقت می کردم ترسناک بود. دستم را روی دست مهپاره ک هریحانی برداشت هبود تابه دهان بگذارد گذاشتمن او ازنگاهم ترس را خواند و با تعجب به پشت سرخود نگریست و در همان حال گفت: - چیه جن و پری دیدی؟ لبها یم خشک شده بود و حتی جرات حرف زدن نداشتمن. مهپاره بار دیگر به من نگریست و دست مرا در دست فشرد. دیگر بگوچی شده از ترس زهره ترک شدم بابا. فصل ششم- 3 چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. بهمن در برابر ضعف خشونت بیشتری نشان می داد و من این را دیگر بعد از سه سال رفاقت با اومی دانستم من ده ماه تمرین کرده بودم که نه ازاو و نه از هیچ کس دیگری نترسم. ده ماه به کارهایی که دلم را می لرزاند دست زده بودم تابه خودم ثابت کنم ک هدیگر از هیچ مردی نخواهم ترسید. اما حالا.... بار دیگر نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم و سعی کردم براعصا بیم مسلط شوم. بهمن بدون توجه به من وارد مغازه شدویی حال دستش را بالا برد و بدون این که هبه اصغر بنگرد گفت: - اصغر 10 سیخ جگر 5 تا قله بذارو آتیش. اصغر سیخهای جگر را روی آتش گذاشت و در همان حال گفت: - چاکریم آفایه من. بهمن روی میز کنار مانشیست و سیگاری روشن کرد و بهیرون نظر دوخت. سعی کردم به انگاه نکنم اما حس می کردم ک هاو به سمت من می نگرد. لحظه ای بعد از روی صندلی اش برخاست و مستقیم به من دیده دوخت و آتش سگارش را در جاسیگاری خفه کرد مثل کسانی که باروح ملاقات کرده باشند به من می نگریست. حس کردم خون از لبها یش که حالا به سفیدی می زدگریخته و صورتش چون مردگان بی روح گشته، گویا باور نمی کرد که من هنوز زنده ام و در کنارش نشسته ام. صدایش برای اولین بار زنگدار و کمی هم لرزان شده بود. - پونه تویی؟ قلبم لرزید اومرا شناخته بود حالا که اینجا تنها بودم. بهمن با پاهایی که توان حرکت نداشت و صورتی که هرنگیش به سفیدی گراییده بود قدمی به سمت میز مامد و سرش را کج کرد و مستقیم به صورتم نگریست و باهشت گفت: - خواب می بینم یابیداریه؟ این پونه است که اینجا نشسته؟ آب دهانم را فرو دادم و گردنم را صاف کردم سعی کردم چهره ای جدی به خود بگیرم. - امری داشتید؟ بهمن به صورتم خیره ماند گویا هنوز خواب بود دستش را آرام به سمت من دراز کرد شاید گمان می کرد من روح هستم و دستش از من عبور خواهد کرد اما لحظه ای بعد دستش در همان جا متوقف شد بار دیگر گفت: - امری داشتید؟ حالا دیگر ارزنده ماندنم اطمینان حاصل کرده بود. زیر لب زمزمه کرد: - عجب جون سگی هستی!

ولحظه ای بعد چون جن زده ها لبخندی را که برلبش نشسته بود فروداد و به صورتم نگریست وگفت: - واه واه چه غلطا. دم درآوردی؟ با همان جدیت قبلی گفتم: - خواهش می کنم مزاحم نشید. بهمن به سمت من خیز برداشت و گوشه یقه پیراهن را گرفت و گفت: - دیوونه شدی؟ کاری نکن شل و پلت کنم ها اینطور برای من از دیبلم بالاتر حرف نزن. نظری به اصغرانداختم او هم که معنی نگاهم را خوانده بوداز همان جا گفت: - بهمن خان مزاحم این خانمهای محترم نشید. بهمن یقه پیراهن مراوی کرد و سمت اصغرنگریست. چه غلطه توجلوی منو می گیری اصغر حگر؟

خفة شوبابا بذاربینم این، اینجا.... اما من نمی ذارم شما مزاحم خانها..... بهمن چندبار تکرارکرد: - خانم، خانم.... آخه کجای اینا شبیه خانمهاست؟! اصغر جگرجرات داریه کلمه دیگه حرف بزن.... هان چی شد؟ نکنه تو... پونه تواین چندوقت پیش این عوضی..... مهپاره ازترس از روی صندلی بلندشد و بهمن که تازه متوجه حضور او شده بود اخمهایش را درهم کشید و باحالتی عصبی گفت: - تواین جاچکارمی کنی؟ مهپاره به سمت دیوار رفت و آرام گفت: او مدیم اینجا خرد. با پونه چرا؟ تو پونه رو از کجا می شناسی؟ مهپاره به سمت اصغررفت و باصدایی که به سختی شنیده می شد گفت: - بهمن خان پونه دیگه تحت حمایت مرزبان. اون دیگه یکی از..... بهمن بدون این که به ادامه سخن او گوش کند به سمت من آمد. از روی صندلی بلندشدم و قدمی به عقب برداشتم از چشممانش خشم می بارید و ماندگرگر درنده ای شد هبود که آماده دریدن است. هنوز از دیدن من سردرگم و پریشان بوداما بازهم سعی کرد مشاعره خواب رفته اش را بیدارکند

و به سختی گفت: - تو؟ تو؟....؟ این تویی پونه؟ تویه من خیانت کردی؟ این تویودی که همه اسرارگروه ماروبه مرزبان لودادی؟ می کشمت پونه با دستهای خودم خفه ات می کنم. قدمی به عقب برداشتم. - توهمنچین حقی نداری. اگه دست روی من بلندکنی باید جوابگوی مرزبان و دارودسته اش باشی. بهمن دیوانه واریه سمت من خیزبرداشت و لبهایش را چنان با شدت بین دندانهایش گزید که خون از آن جاری شد. - تو منو تهدید می کنی؟ حالا دیگه باید برای تویه

مرزبان.... آخ پونه می کشمت تویه همین راحتی..... بهم نباردیگریه سخن خود ادامه نداد دسیلی محکمی به صورتم نواخت که چون گذشته بازهم خون از بینی ام جاری شد باحالتی عصبی گفتم: - مگه تویودی که منو از خونه ات بیرون انداختی وقتی که مطمئن بودی بالون حال زنده نمی مونم؟ به کی باید وفادار می موندم؟ به تو نامردکه حتی به بچه خودت رحم نکردی؟ به تویی که منواون موقع شب با اون شدت جراحات توawan بیابون برهوت رها کردی؟ بهم نباردیگریه منزدیک شد. دستم را داخل جیب دامنم فرو بردم و چاقوی ضامندازی را که هدیه مرزبان بود بیرون کشیدم و گفتمن: - یه قدم دیگه جلو بذاری شکمت رو پاره می کنم. لبخندروی لبهای بهمن

نشست و چشمهایش رنگ خند هبه خودگرفتند. دیگر نه ازیهت دقایقی قبل خبری بودن از عصبانیت ثانیه ای قبل. من عاشق همین پونه بودم. نه پونه مظلوم و مادری که تمام سعی اش این بود که بچه اش روتوشکم بزرگ کنه و بعد..... نه پونه، این پونه همیشه دلخواه من بود. پونه جسور و بی باک پونه ای که ده تامردو حریف باشه. بیابامن بریم تویی تویی به تمام دخترهای جمع سوری کنی. تو قادری که.... دیگه ادامه نده. برو، من خوشبختم و از جایی هم که هستم راضی ام. بهمن سرش را کج کرد و سهاد دقايقی درسکوت به من نگریست

و بعد از چند دقیقه گفت: - باورنمی کنم که دیگه دوستم نداشته باشی. خندهیدم از همان خده های تماسخرآمیز خودش. برو بهمن از این به بعدهر وقت هم که خواستی منو بینی فراموش نکن وقت بگیری. بهمن بادهانی نیمه باز به من نگریست و من خنده را در چشممانش خواندم. می خوای بامن مبارزه کنی؟ باشه پس بتاز تابتا زیم. پدراین مرزبان روهم درمیارم که بفهمه نباید دنبال لقمه بهمن بره. از اوروی برگداندم. بهمن دستی زیرمیز زدوشیشه های نوشابه به همراه

سینی حگر به زمین افتاد و صدا کردیع بدلون این که به اصغر بنگرد گفت: - اصغر حگر حساب تورو هم می رسم! این را گفت واز دروغازه بیرون رفت. مهپاره که تاآن زمان نفسیش رادرسینه حبس کرده بودنفس عمیقی کشید. - وای پونه توچقدر شجاعی هرکی دیگه جایت و بوداز ترس سکته می کرد. لبخندی زدم و کیفم را لز روی زمین برداشتمن خواست مپول جگرها راحساب کنم که اصغرقبول نکردوهمراه مهپاره به سمت خانه حرکت کردیم. شب از شدت خوشحالی خواب به چشمم راه نمی یافت. من در مقابل بهمن ایستاده بودم واو جرات دست درازی و تعرض بهمن رانداشت تاصبیح بارهاتصیرصورت ونگاه بهمن را در ذهنم طراحی کردم وای که چه زیبا بود لحظه ای که در برابرم ایستاد و مرادعوت به مبارزه کرد او قبلاً مراحتی درحدواندازه مبارزه کردن هم نمی دانست من فقط برایش عروسک زیبایی بودم که با ساز او باید می رقصید و هرگاه می خواست لبخند می زدواواز می خواند. صبح باتابش نورخورشید چشم گشودم. اسماں کاملاً روشن شده بودازروی تخت برخاستم و به بیرون نگریستم خیابان چندان شلوغ نبودباخشندی از اتاق خارج شدم داخل سالن همچنان خلوت بود. گلدونه در کنارمژگان نشسته بودوسیگاری دودمی کردازیله ها که پائین می آمدم ظاهر به ندیدن منکرد. درهمان حال مخصوصاً از گلدونه پرسیدم: - مرزبان کجاست؟ گلدون شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم باسیاوش رفند. چرانشستید؟ وسایل مهمونی مهیا است؟ گلدونه باحرص از روی صندلی برخاست و گفت: همه کارها ردیف شده. کارچندانی نمونه. بالاخره مواطبه باشید برای شب مهمونی چیزی کم و کسرنباشه.

خیالتون راحت باشه. مژگان گلهایی روکه گفته بودم سفارش دادی؟ آخه خانم هنوز 13 روز تامهمونی فرصلت داریم. اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم: لطفاً بامن بحث نکن تاروز مهمونی هزار تاکارداریم پس کارامروز روبه فرداندار. سریع حاضرشوبروسفارشات رویده. مژگان بادلخوری سرش را به زیرانداخت و درحالی که به سمت اتاقش می رفت گفت: - چشم، دلم شور می زد. دوست داشتم مهمانی هفته آینده بدون هیچ گونه نقصی برگزارشود. روزهای قدریه سرعت سپری شد که من نفهمیدم چگونه روزهمانی فرارسید. از صبح به آرایشگاه رفتم و موهایم راسشوارکردم وصورتم را آرایش کردم. درآرایشگاه همه طوری به من می نگریستند که خودم هم درحیرت مانده بودم صورتم با آن آرایش مختصرانقدر زیباشده بود که خودم به شک افتادم که آیا این خودم هستم؟ همان حاپیراهن ماکسی یقه سنگ دوزی شده نقره ای را که خریده بودم به تن کردم حقیقتاً زیباشده بودم به چهره ام درآئینه لبخندی زدم. امشب یکی از بهترین شباهای زندگی ام می شدکمتر از نیم ساعت بعدآماده بودم و باماشینی که مرزبان به دنبالم فرستاده بود به خانه بازگشتم. نزدیکهای ساختمان نظری به آسمان انداختم هنوزبرای آمدن مهمانان زودبود. به خانه که رسیدیم بلافصله پیاده شده و در راگشودم. تمام چراغهای سالن روشن بود واکنریجه ها درسالن جمع بودند به محض ورود من صدای کف زدن آنها در فضا پیچیدزانوهایم را کمی خم کردم وازآنهاتشکر کردم. مرزبان بالبخند به سمت من آمد: توزیباترین دختری هستی که تابه حال توزندگیم دیدم. به چشم تواین طور می یام. این بارسیاوش خنديد: مطمئن باش به چشم منم این طورمی یاک. مرزبان همیشه خوش شansas بوده. چیه دوست داشتی توزودتر باش تور پنهن می کردی؟ سیاوش شانه هایش را بالا انداخت وبا خنده گفت: تجربه نشون داده که نباید با زاغ سیاه درافتاد اماچه کنم کار دل دست آدم نیست. این دل توغلط می کنه فکرای اشتباه کنه. پونه عاشق منه مگه نه پونه؟ بله حتماً. سیاوش با افسوس سرشن راتکان داد: - من هیچ زمانی شansas نداشتم. خنديدم و به سرعت از پله ها بالا رفتم. مرزبان هم پیشتر سرم آمد: پونه می ترسم. از چی؟ توعجیب خوشگل شدی می ترسم بهمن دوباره دیوونه ات بشه. خنديدم وباتعجب به اونگریستم. خب بشه. آخه اگه توبازم خا م بهمن شدی وحروفهای عاشقانه اش دلت

روبره؟ بسه بابا توقارطی کردی من هیچ وقت به حرفهای بهم ناهمیت نمی دم. آخه چه جوری اون ستمش روفراموش کنم؟ تازه تورنگ چشمهاش سبزت روفراموش کردی این چشمها به راحتی می تونه هر دختری رو دیوونه کنه منم یکی از همون دیوونه ها هستم، امیدوارم، در اتفاق را باز کردم و گفتمن: - برو مرزبان برومهمونها الان می رسن. مطمئن باش من یه تارموی تورو باهمه هیکل بهمن عوض نمی کنم، تو موقعی به دادمن رسیدی که من هیچ پناهی نداشتمن، مرزبان خندید و خوشحال به سمت پائین دوید. ازا ین که مثل بچه ها با کلمه ای این چنین به وجود می آمد تعجب می کردم. زاغ سیاه که تنها اسمش کافی بودتا تن خیلی ها به لرزه بیفتند چگونه می توانست در لحظاتی این چنین کودکانه به سخنی خوشحال و به احمر غمگین شود؟ به سرعت داخل اتفاق شدو و روپریو آئینه ایستادم برای لحظه ای دلم گرفت. دستم را روی زخم صورتم کشیدم. با تمام آرایش ماهرانه ای که روی صورتم انجام شده بوداما جای این زخم توذوق می زد. مرزبان خیلی شاده بود تازمانی که جای این زخم روی صورتم خودنمایی می کرد چگونه می توانستم به بهمن بیندیشم و عشقش را باریکریز دلم راه دهم. این زخم برایم سمبول نفرت شده بود. هرگاه که در آئینه می نگریستم از خودم که روزی به بهمن دلباخته بودم بیزارمی شدم پس چگونه می توانستم بار دیگر عشقش را به دلم راه دهم. بغضن را به سختی فرودادم دلم نمی خواست اشک بریزم و آرایش صورت مرا خراب کنم سعی کردم لبخندیز نرم وجای زخم روی صورتم را فراموش کنم با وجود این زخم باز هم زیبایودم و فقط این اهمیت داشت. پونه جون نمی بای پائین؟ بیا تومه پاره. مهپاره در راگشود وبالبخند به صورت من نگریست. مثل ماشی! لطف داری.

باورکن، من تا چند سال پیش به یه مانکن علاقه زیادی داشتم و مدت ها عکس اونو توکیف پولم گذاشته بودم امروز که با این آرایش و این لباس دیدم یاد اون عکس افتادم. بوسه ای آرام روی گونه مهپاره گذاشتمن. - توهیمیشه نسبت به من لطف داری. مهپاره را کشید و مرا روپریو آئینه بردو گفت: به خودت نگاه کن بین بازه من لطف دارم. پونه تومث عروسک شدی. خیلی خوب انقدر مغروف نکن. توهیج وقت مغروف نمی شی در ضمن او مدم بھت یه خبری بدم. بانتعجب پرسیدم: چی شده؟ هیچی عزیزم فقط او مدم بگم پرنسیس لطف کن و بیائین بیا. چرا؟ چرا؟ برای این که آقا بهمنتون بایه دست هگل بزرگ او مده و دلش داره لک می زنه که تورو بینه. دستان مهپاره را در دست گرفتم. دستم چون دو گلوله یخ شده بود. مهپاره کمی خود را عقب کشید و گفت: وای چرا انقدر یخ کردی؟ سردم شد. دلم شورمی زنه. مهپاره خندید و گفت: - دلت

شورچی رومی زنه؟ توانقدر ماه شدی که همین امشب بهمن را دیوونه می کنی. ابروهایم رادرهم کشیدم و گفتمن: دیگه کی او مده؟ همه هستن از خسرو و بهمن گرفته تافره نگ و تیرداد و بقیه. دخترهایی؟ اونام هستن دلت شور نزنه تواره همه ماهتری. بانامیدی گوشه صندلی نشستم و بادله ره گفتمن: نمی دونم وقتی بار دیگه فیروزه رو بینم چه احساسی بهم دست می ده؟ دلم شور می زنه. این فیروزه لعنی نقش مهمی تو خراب کردن رابطه من و بهمن داشت اون خیلی.... چرانقدر بھش فکرمی کنی مگه هنوز بهمن رو دوست داری؟ خنده تلخی کردم که بیشتر شبیه نیش خندبود. تودیگه چرا چنین سئوالی می کنی؟ توکه خوب می دونی که من چه ضربه ای از بهمن خوردم، اما ته نگاهت یه چیزی..... باتاسف سرم را تکان دادم و گفتمن: - شاید اما باور کن بد جوری از بهمن ضربه خوردم من هنوز داغی خون روی صورت و بدنم روحش می کنم.

مهپاره بار دیگر به من نزدیک شد و دستانم را در دستش فشرد. - الهی قربونت بشم خودت رو انقدر ناراحت نکن. از روی صندلی بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم و سینه ام را جلو دادم و گفتمن: من باید با صلابت راه برم نباید زانو هام بلرزه. من حتم دارم که نمی لرزه. دستم را پشت کمر مهپاره زدم و بلافاصله از در خارج شدم. سرم را از گوشه راه روکج کردم و به سالن نگریستم.

سالن شلوغ بودام اخیلی زود بهمن را در کنار فیروزه دیدم. او از حساسیت من نسبت به فیروزه آگاه بود و مطمئن بودم تعمدی در کنار او قرار گرفته است. بهمن پکی به سیگارش زد و دوش را در فضا پخش کرد. هر آنگاهی نگاهش را به پله هامی انداخت. گویا درانتظار ورود من به سرمی برد. به مهپاره خندیدم و دستیش را فشردم و گفتم: می بینی؟ انتظار ورود منومی کشه. آره چشم از پله ها بر نمی دارد. رو بروی مهپاره ایستادم و گفتم: الان خوبم؟ تو همیشه عالی هستی. خندیدم و بار دیگر نفس عمیقی کشیدم واز پله ها سرازیر شدم. بدون این که به رو برو نگاه کنم به سمت مرزبان که درانتظارم در پائین پله ها ایستاده بود نگریستم ولب خندی بر لب نشاندم. دلم درتب و تاب بودام امسعی کردم آرامش چهره ام از بین نزود. در پائین پله ها مرزبان در کنارم ایستاد و دست ایش را محکم بهم کویید و همه رام توجه خود ساخت و سرفه ای کوتاه کرد و صدایش را صاف کرد و گفت: - مهمانان عزیز دلم می خواستم خیلی زود علت برگزاری این جشن روکه برای هم هشما سئوال شده بود اعلام کنم به همین خاطر دلم می خواهد نامزد گردیدم رو بھتون معرفی کنم. مهمانان همه دست زدن و مرزبان به سمت من اشاره کرد. - خیلی از شما پونه روحیه می شناسین. پونه چند ماھیه که با مازنگی می کنه و عملایکی از ماشده و مدتیه که با هم نامزد شدیم امیدوارم همه شما هوای پونه رویه خوبی داشته باشید. بار دیگر همه دست زدن و لحظه ای بعد دور ماحلقه بزرگی از دوستان و آشنايان زده شد. در میان جمعیت به دنبال بهمن می گشتم اما هیچ اثری از او نبود. - سلام پونه حالت چطوره؟ صدای فرهنگ راشناختم و به سمت اون گریستم. - من خیلی نگران تبودم. نگاهی است فهم آمیزیه او انداختم و گفتم: چرا؟ برای این که تویک دفعه ناپدید شدی. لب خند تلخی زدم و صدایم را کمی آرام تر کردم و گفتم: بهمن در مرور ناپدید شدن من چیزی نگفت؟ نه، کسی جرات سئوال کردن نداشت تو خودت اونو می شناسی می دونی چقدر یه دفعه بی منطق می شه. گریه ام گرفته بود یعنی اگر مرده بودم به همین زودی همه از کنار این گناه بزرگ بهمن می گذشتند؟ فرهنگ کمی خود را جلو تر کشید. خیلی از مهمانها خوش و بیش کوتاهی کردند و بعد از کنارم دور شدند فرهنگ که فرصت رامناسب دید گفت: - این زخم اثربیه؟ به صورت فرهنگ نگریستم اما توان پاسخ نداشتیم بدون هیچ گونه جوابی از اوروی برگرفتم. اینم از جنایات بهمنه؟ تو با بهمن فرقی نمی کنی. فرهنگ کمی عصی شده بود بار دیگر رو برویم قرار گرفت و گفت: - ولی من با بهمن نخیلی فرق دارم من هیچ وقت به تو گزندی نرسوندم. خندیدم و از او دور شدم اعصابم آنقدر خرد بود که حتی توان جروبیت کردن با اورا نداشتیم. - مثل همیشه خوشگل البته بدون اغراق می تونم بگم خوشگل تراز همیشه. به پشت سر نگریستم بهمن لب خندی بر لب داشت. زخم صورت هم حتی ذره ای از زیباییت کم نکرده. حالت خوبه؟ بهمن خندید و سرتاپای مرا از نظر گذراند. - حیف توئه که با این زاغ سیاه بگردی. من هم خندیدم و با خونسردی گفتم: تو مگه با زاغ سیاه فرقی داری تازه دلتو از اونم سیاه تره. اما خودت می دونی همیشه دوست داشتم. بله نشونه اش تصورتم مونده. بهمن سرش را از روی تاسف تکان داد. بچه جون خودت مقصیر بودی تونمو دیوونه کردی. من باتوبختی ندارم. اما من باتو بحث دارم. جای توانی چانیست. حتماً توان اتاق کوچیک و خفه..... نه جای توانی چانیست. اگه این بار با من بیای بزرگترین و بیهترین خونه رود اختیارت می ذارم تو باید به همه دخترهای ماسوروی کنی. پس جای فیروزه کجاست؟ بهمن لب خندی زد، چشمانش هم می خندید. - فیروزه خرکیه. تویی که..... ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: حاضری پیش روی فیروزه هم همه حرفاها روتکرار کنی؟ من واژ چی می ترسونی. حاضری. آره ترسی ندارم. می دونم تواز هیچ کس و هیچ چیز ترسی نداری. بالاخره همین الان حاضری؟ گفتم که من ترسی ندارم. به سمت فیروزه رفتیم. بهمن لحظه ای با تعجب به من نگریست و لحظه ای بعد لب خندی بر لب راند و چندبار سریش راتکان داد به محض این

که نزدیک فیروزه شدم رنگ از صورتش پرید دیدن رقیب آن هم در این شرایط برایش چندان خوشایند نبود. اعصابش بهم ریخته بود و به دنبال راه گریزی می گشت به سرعت خود را به اورساندم ولبخند زدم شاید او بیشتر مایل بودم را در حال احتضار بیند و بدختی در صورتم هویدا باشد. دستم را به طرف او دراز کردم و به ناچار دستم را گرفت. - مشتاق دیدار، فیروزه باصدای لرزانی گفت: - برات دلتنگ شده بودیم. لبخند تمسخر آمیز زدم. - احوالم روهم می پرسیدید؟ بهمن خودرا به مارساند ولبخند زنان گفت: می بینی فیروزه پونه چقدر عوض شده؟ آره خیلی تغییر کرده. خندیدم می دانستم که برای بهمن اصلاً مهم نیست که سخنیش را دربرابر فیروزه تکرار کند به همین خاطر از گفتنیش صرف نظر کردم و بار دیگر لبخندی به صورت فیروزه پاشیدم و گفت: - به هر حال امیدوارم بہت خوش بگذره. رودرواسی هم نکن هر چی خواستی بگو بچه ها برات آماده می کنن. فیروزه فقط به تکان سراکتفاکر دومن از او دور شدم اما می دانستم بانگاهش همچنان تعقیب می کند. - فکر نمی کردم این جای بینیم. به خسر و نگریستم وبالبخند پرسیدم: یعنی بهمن به تونگفته بودکه من اینجا هستم؟ چرا اما باورم نمی شه؟ چرا؟ نیم دونم یه جورایی با شخصیت تو... شاید اشتباه می کردم اما تو همیشه دختر کمر و خجالتی ای بودی و بیشتر گوشه گیر، اما پونه ای که توصیف شدم یه دختر متفاوت با پونه ای بودکه می شناختم. مصائب زندگی آدم روتغیرمی ده. خسروشانه هایش را بالا انداخت و گفت: شاید اما توانین مدت کوتاه این همه تغییر تعجب آوره! از پونه هرچی بگی بر می یادحتی این همه تغییر. به تیرداد نگریستم اول بخند به لب به مانزدیک می شد: برات دلتنگ شده بودیم. جد؟ تیرداد بار دیگر خندید. - اما هنوز خصلت شکاکیت رو از یاد نبردی توهنوز خیلی بد دلی. به سمت مرزبان که به طرفم می آمد نگریستم و گفت: - توانین چند سال فهمیدم که باید بد دل بود. تیرداد خود را به من نزدیکتر کرد و آهسته گفت: - اما دلم خنک شد خوب حالی از بهمن گرفتی. پوز خنده زدم و گفت: اما اون رفیق تؤه. رفیق هستیم اما قبول دارم که از اون نامردمتر فقط خودشه. بدم نمی اومد یکی حالت رویگیره. بدون توجه به بقیه سخن تیرداد قدمی به سمت مرزبان برداشتیم. چیه تیرداد بدگویی کیو می کنی؟ نترس من به جز تعریف از توکار دیگه ای بلد نیستم. باید باور کنم؟ هر طور مایلی فقط باید گفته باشم که هشکارچی ماهری هستی خیلی هادوست داشتن پونه رو توی تور خودشون اسیر کنن اما پونه ماهی لغزنده ای بود. تواید خیلی قهار باشی که به این آسونی اونو..... مرزبان بادی به گلو خود داد و باغرور خاصی گفت: - انقدرها هم آسون نبود. من پونه رو دل شکسته وزخم خورده پیدا کردم. سرم را به زیرانداختم. نگاه حسرت باری هم نگاه پرازنفرت فیروزه راضی ام می کرد. حتی بی توجهی هایده هم برايم لذت بخش بود. می دانستم هم هتوجه اش به من است اما حتی قدیم به جلو نگذاشت تاباهم گپی کوتاه داشت هباشیم. به سخنانی که بین مرزبان و تیرداد رو بدل می شدگوش نمی دادم. باورود مهپاره به سمت اورفت. مهپاره مثل همیشه لبخند بربل داشت. - وای پونه متوجه نگاههای بهمن به خودت شدی؟ اون بیچاره داره دیوونه می شه. خندیدم و گفت: بذار بمیره. یعنی برات اهمیتی نداره. مهپاره قرار نیست هر دفعه از این سئوالهای صدمن یه غار بکنی من یه بار جواب همه این حرفاها رو دادم. مهپاره ابروهایش را بالا انداخت و به طرف دیگر سالن نگرست و گفت: اما من اگر صدبار دیگه هم بگن باور نمی کنم، نبایدم باور کنی پونه هنوز عاشق منه. به سمت بهمن که پشت سرم ایستاده بود نگریستم و اخمهایم رادرهم کشیدم و سکوت کردم. بهم نخندید و به مهپاره نگریست و گفت: - بهش بگو اگه راست می گه بایسته و مستقیم به چشم ام نگاه کنه و بگه که دوستم نداره. مهپاره به من نگریست ام امن توجه ای به سخن بهمن نکردم. بهمن بار دیگر خندید و ابروهایش را طبق عادت بالا داد و گفت: - خب؟ - توانقدر اهمیت نداری که هیاهات جروبیت کنم. - بگو هرات روبرو شدن با حقیقت روندارم.

حقیقت چیه؟ که عاشقمی. نگاهی عاقل اندرسفیه به اوانداختم و گفتم: فصل ششم - ۳ به هرحال برای من همه چیز تموم شده. حتی اون لحظه هایی که هتورویاها مرا دیگر نیاز خنده دارم اما خنده ام بغضم را بیشتر نمایان کرد. - بچه بودم، انقدر بچه بودم که فکر می کردم نیاز به یه حامی دارم. شاید چون هیچ وقت نوازش دست پدرم رواح ساس نکردم به این زودی خام نوازشها توشدم. من به دنبال محبت بودم حالا چه پدر چه همسر..... بهمن دست مرا گرفت و به سمت خود کشید: - اشتیاه کردم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: منم اشتیاه کردم اما یه بار کافی بود. بهمن اخمهایش را درهم کشید و مستقیم به چشمها یم زل زد و گفت: نمی تونم باور کنم که تو دیگه متعلق به من نیستی. از او روی برگرداندم و به مهپاره نگریستم و درهمان حال گفتم: - تون خواستی. من آرزو داشتم زن توباشم. عشق توباشم و همین طور مادر بچه ات اماتو همه این نعمتها رواز خودت گرفتی تو آنقدر قسی القلبی که حتی به بچه ات رحم نکردی. بغضم رابه سختی فرودادم اما خوشحال بودم من بهمن را می شکستم و همین برا یم کافی بود بهمن که عصبی شد هبود اخمهایش را بیشتر درهم کشید و گفت: تو خوب می دونی که من هیچ وقت نمی تونم پدر باشم یعنی پدر خوبی باشم من اصلاً نمی تونم یه همسرایده آل باشم. خوب پس دیگه بحثی نیست. اما می تونم یه عاشق به تمام معنا باشم. بار دیگر بیه سوی او برگشتم از حرص زیر چشمم چندبار دچارتیک شداما سعی کردم برعاصابم مسلط باشم. معلومه حتماً با تمام مشوقه هات این کار رومی کنی. من باید وقتی رفتار توباهنگامه رومی دیدم به همه چیز پی می بردم اما حیف که خیلی دیر فهمید!

نمی فهمم، من تصورت توچاق و کشیدم اما گویا مغزت ضربه خورده و حسابی عوضی شدی اما اشکالی نداره فقط دلم می خواهد اینو بدونی که اول و آخرش ت ومال خودمی. سرم را تکان دادم: شاید، بخند، خندمسخره کن امادیریا زودبه حرفم می رسمی. چیه می خواهی به جادو و جمبول متسل بشی؟ نه عزیزم نگران نباش من نیازی به جادو و جمبول ندارم تو خودت به راحتی مسخ شده به سمت من می آی. با حرص گفتم: - چطوری؟ حتماً مسخ او نگات می شم. بهمن قوهه ای بلند سرداد که توجه اطرافیان را به سمت خود جلب کرد. مهپاره آرام به پهلویم زدو گفت: دیوونه شده؟ شاید، شاید آره اصلآمن دیوونه پونه شدم. خودشم می دونه. نگران نباش پونه خانم یه روزی به خونه ات بر می گردی. او می خنده اما پشت کمرم تیرکشیدو حالم بدشد. می دانستم که این حرف بهمن جدی نبود اما من از شوخی بهمن هم بیم داشتم. به سرعت از اوروی برگرداندم و به سمت دیگری نگریستم. فرهنگ روپرویم ایستاده بود و من غم و ناباوری را در نگاهش شناختم. از او هم به اندازه بهمن بیزار بودم آنها دست به دست هم دادند و زندگی ام را ویران ساختند و حالا ادعای عاشقی اشان گوش دنیاراکر کرده بود. نفسم در حال بندآمدن بود دوست داشتم زودتر سالن را ترک کنم به همین خاطر بدون این که توجه کسی را به خودم جلب کنم از پله های بالا رفتم و وارداتا قم شدم. لحظه ای پشت درایستادم و نفس عمیقی کشیدم قلیم درد می کردوا حساسم شکنجه ام می داد. مبارزه با احساسم فایده ای نداشت واشکم به پهنازی صورت مجاری شد. به سمت آئینه رفتم و روی صندلی نشستم و به زخم پیشانی ام دست کشیدم. صدای باز شدن در لحظه ای برجا خشکم کرد. با تعجب به در نگریستم و قامت بلند و چهارشانه بهمن باعث شد که از ترس از روی صندلی چنان برخیزم که صندلی به شدت به زمین خورد. بهمن لبخند بربل وارد اتاق شد و در را از پشت قفل کرد. سعی کردم مشاعر به خواب رفته ام را بیدار کنم و ذهنم را یک جا متمرکز کنم و به سختی گفتم: - کی به تواجاوه داد وارداتا قم بشی؟ بهمن با آن چشمها یکی که زمانی دوستشان داشتم به من نگریست و من خنده را در عمق

آن نگاه خواندم. - من برای ورود به اتاق توابید از کی اجازه می گرفتم؟ دستم را بلند کردم و به سمت در اشاره کردم و با حکمی که از من بعيد بود گفتم: - زود از اتاق من برو بیرون. بهمن قدمی به سمت من برداشت. وقتی این طوری حرف می زنی دیوونه ترم می کنی من همیشه عاشق این پونه بودم. جلوترنیا گفتم برو بیرون. بهمن کمی چشمهاش را بیرکرد و باحالی استفهام آمیزیه من نگریست. چیه از چی می ترسی؟ نکنه می ترسی که..... خفه شو برو بیرون. باشه باشه عزیزم عصیانی نشوما من چند دقیقه پیش به تو گفتم که تو آخرش مال خودمی. با صدایی که حالا دیگر از ترس می لرزید گفتم: - اگه تایک دقیقه دیگه اناقم رو ترک نکنی جیغ می زنم و مرزبان روحبرمی کنم. بهمن با تماسخر خندید. منو از زاغ سیاه می ترسونی! عزیزم عمری اون جرات کنه که چپ به من نگاه کنه. پس امتحان کن. بهمن باز هم خندید: - جیغ که چیزی نیست اگه فریادم بزنی توابین شلوغی کسی صدات رونمی شنوه پس خودت روخسته نکن. بیا، بیا عزیزم خودت می دونی که من..... دست اورا از روی شانه هایم پس زدم و قدمی به عقب برداشت. - تو همیشه منویه خاطرامیا کثیف خودت می خواستی. بهم نطبق عادت بازهم ابروهایش را بالا داد و چشممانش را بیزکرده و پرسید: - واقعاً تونسبت به من این طور فکر می کنی؟ دیوونه من دوست دارم. دستش را دراز کرد و روی رخم پیشانی ام کشید. - بشکنه دستم که تورویه این روز انداختم. دستش را از روی رخم پیشانی ام کنار زدم اویا بغض بار دیگر دستم را گرفت. - دیوونه ام نکن پونه خودت می دونی طاقت ندارم. ج خندیدم و با حرص گفتم: - آهان تا حالا که فکرمی کردی مردم کت نمی گزید حالا که می بینی یکی دیگه هست که خیلی بیشتر از تو دوستم داره داری دق می کنی و حسادت مردونه ات گل کرده. بهمن محکمتر دستم را فشرد از دردبه خود بیچیدم جای هایی که قبلاً به بازو هایم زد هبود به کلی از بین رفته بود ام ادرد استخوان دستم با این فشار بار دیگر آن رخم قدیمی را به یادم آورد آهی خفیف کشیدم. او گویا متوجه قدرت دستش نبود و همچنان بازو ایم زیر فشار دست اوله می شد. - حقت بود باید می کشتم. آره تولیاقت فقط مرگه.... با ناله گفتم: - دستم وول کن شکست. اما او همچنان خیره به من می نگریست گویا صدایم را نمی شنید. - امروز انقدر به خودت رسیدی که به قول خودت حسادت مردونه منویدارکنی. توانقد رساده ای که هنوز نیم فهمی با همون ظاهری که توجگر کی هم دیدمت حسادت مردونه ام بیدار شده بود. اما خوشحال نیاش این بیداری بوی خون می ده و این اصلاً به نفع تونیست. تامغز استخوانم دردگرفته بود با التماس گفتم: - تورو خدا دستم و ول کن شکست. بهمن دستم را رهاساخت بازوی راستم را چسبیدم و چند قدم عقب رفتم. چیه این جا کسی کنکت نمی زنه و دوباره مثل اوایلی که پیش من او مده بودی نازک نارنجی شدی. نه اینا همه با تو فرق دارن این جا من. بهمن چند بار سرش را تکان داد: - آره آره، آخه منم اگه این پونه روداشتم... وای پونه توبه اندازه یه دنیا عوض شدی. بهمن بار دیگر بیه سمت من آمد و من از برق نگاهش ترسیدم و پشت صندلی رفتم و حالت تدافعی گرفتم. برو بیرون بهمن من به خاطر خودت می گم نمی خوام تودر دسر بیفتی. مثلاً کی می خوادم نو تودر دسر بندازه. مرزبان زاغول که انگار دماغش وبالا کشیده رفته تو چشمیش. توهین نکن. چیه بہت برمی خوره یعنی انقدر هوش از سرت پرونده؟ بار دیگر قدمی جلو گذاشت. جلو نیا به خاطر خودت می گم می دونی که این جا مهمونیه و این طور که من خبردارم بین شما خوب نیست که یکی وقتی مهمون جائیه به..... چیه نکنه باورت شده که دیگه مال من نیستی؟ تومث این که فراموش کردی الان از آخرین روزی که من متعلق به توبودم ده ماه می گذره توابین ده ماه خیلی ها عوض شدن. امامن هنوز عوض نشدم و هنوز خرم. چند ضربه به در خورد به سمت در نگریستم و بهمن هم جهت نگاهم را تعقیب کرد. - بله. صدای همپاره خیلی خوش به دلم نشست. حالت خوبه پونه. بهمن به من نگریست

آرام گفتم: آره خوبم. آخه دیدم بهمن یوغیش زده نگران شدم گفتم نکنه به سرش بزنه و امروز خون و خونریزی به پابشه. نه برو خیالت راحت. پس زود بیا مرزبان سراجت رومی گرفت. باشه توبرو. به بهمن نگریستم روی صندلی کنار آئینه نشست و خیره به من نگریست. آرام گفتم: بلندشو بهمن ندار امروز من خراب بشه. بهمن خیره خیره به من نگریست گویا هنوز باور نمی کردی که من دیگر متعلق به تو نیستم. توجه دلت او مد؟ با تعجب به او دیده دوختم اوجه انتظاری از من داشت آیا گمان می کرد من هم چون فیروزه می مانم و بازیچه دست دوستانش می شوم و در عشقش می سوزم؟ صدای آرام بهم نباردیگر مرا به خود آورد. - تویامن چکار کردی پونه؟ تو منو ذره ذره از بین بردم. بهمن بعداز این بیش از یک جسد بگرفته ارزش نداره. قدمی به سمت او برد اشت و گفت: - بلندشو برای بحث کردن فرصت زیاد داریم. بهمن خشمگین به من نگریست. چشمانش رنگ دیگری به خود گرفته بودو لبیش آنقدر محکم به هم گره خورده بود که بی اختیار قدمی به عقب گذاشت. - تویا من چکار می کنی پونه؟ بهمن، همون بهمن تیزی معروف انقدر حقیر شده که از خون و خونریزی می ترسو نیش؟ این بهمن انقدر خاک برسر شده که باید از مرزبان زاغول اجازه بگیره که.... تو با آبروی من بازی کردی تو شخصیتم رو خرد کردی پونه هیچ وقت نمی بخشم و تانتقام این بی آبرویی روازت نگیرم کوتاه نمی یام. بهم بلند شد و به سمت من آمد به طرف تخت خواب دویدم او هم دستیش را به سمت من دراز کرد. دریک لحظه نگاهم به جعبه ای خورد که هر چند افتاده بود. جعبه را برداشت و به سمت او پرت کردم بدون این که نشانه گرفته باشم جعبه به چشم بهمن خورد و او بادست چشم خود را گرفت و آخ بلندی گفت نفهمیدم چگونه خود مرا بهم در رساندم و قفل آن را باز کردم و لحظه آخر بهمن دست مرا گرفت. با تمام توانم دستم را از دستیش بیرون کشیدم و وناخنها تیز بهمن دست مرا مجرح ساخت اما باید توجه به خونی که از دستم جاری بود به سمت پله ها دویدم دستم درد شدیدی داشت اما اهمیتی به آن ندادم. به نزدیک پله ها که هر سیدم به پشت سرنگریستم. بهمن بیرون اتاق ایستاده بود و مستقیم به من می نگریست و زمانی که دید توجه من به اوست بسیار آرام گفت: - این بازی مسخره رو بیشتر زاین ادامه نده به نفعت تو نیست. سعی کردم با آرامیش از پله ها پائین بروم اما هنوز تپش قلبم آنقدر زیاد بود که از روی لباسم هم به چشم می آمد. کم مانده بود قلبم از جا کنده شود و به وسط سالن پرتا ب شود. مرزبان پائین پله ها ایستاده بود و انتظار مرامی کشید سعی کردم لبخندی بر لب بیاورم لبخندم آنقدر سرد بود که خودم از سرمای آن یخ زدم. مرزبان دستیش را دراز کرد تا دست مرادر دست بگیرد که دریک لحظه متوجه جراحت دستم شدو بارانگی پریده به من نگریست و بعد بلا فاصله در سالن با نگاه به جستجوی بهمن پرداخت من که منظور اورا فهمیده بودم بلا فاصله گفت: - چیز مهمی نیست میخی از تختم بیرون زده بود و دستم مجرح شد. مرزبان بانباوری به من دیده دوخت. بهمن کجاست؟ نمی دونم شاید رفته توحیاط. تومطمئنی؟ به سختی خندیدم. - آره پس چی فکر کردی بهم نجرات می کنه در حضور تویه من لطمه ای بزنه. مطمئن باش بهمن دیگه چنین جراتی نمی کنه. مرزبان که از این جمله من بسیار خشنود شد هبود خندید و گفت: - غلط می کنه، تامن هستم جنازه توهمبه دست اون پست فطرت نیم رسه. مرزبان چندبار سرش راتکان داد و به سوسن که از کنارمان می گذشت گفت: - هی سوسن سریع دست خانم رو بانسман کن. سوسن چشمی به آرامی گفت و به سمت آشپزخانه پیش رفت. مهیاره هم که جمله آخر مرزبان را شنیده بود دستم را در دست گرفت و ناباورانه به من دیده دوخت زمانی که من هم به سمت آشپزخانه حرکت کردم دستم را در دست فشرد و آرامی زمزمه کرد: - بهمن نامردو تواتاقت بود؟ سکوت کردم او که معنی سکوتم را درک کرده بود با تاسف سرش راتکان داد: تواید بیشتر مواظب خودت باشی باور نمی کردم

بهمن تا این حد دیوونه باشه. اون از این حرفها دیوونه تره. مهپاره بغض خود رافروداد و به آرامی گفت: - کاشکی منم شجاعت تورو داشتم ای کاش منم می توئستم... به داخل آشپزخانه که رسیدیم مهپاره سکوت کرد من هم روی صندلی نشستم تاسوسن دست مرا پانسمان کندام ادرد دستم آنقدر شدید بودکه اطمینان حاصل کردم دستم شکسته. سوسن دست مرا پانسمان می کردواه ازنهاد من برمی آمد. - فکر کنم دستتون شکسته یا لاقل در رفته. در جواب سوسن سرم را تکان دادم و همرا با آه کوتاهی گفتم: منم همین فکرو می کنم. می خوای دبه مرزبان بگم ببردتون.... نه فعلاً هیچی نگو دلم نیم خواد مهمونی ای که انقدر برای بربائیش زحمت کشیدیم به همین راحتی خراب بشه من می تونم تا آخر شب تحمل کنم. سوسن باالغراض گفت: - آخه اگه مرزبان بفهمه از دست من عصبانی می شه. زورکی لبخند بربل راندم و گفتم: من در رابطه به حرفهایی که الان زدیم هیچی نمی گم. مهپاره باالغراض گفت: اما باید تو روزود تربیمارستان ببریم اینطور که..... دستم را روی بینی ام گذاشتیم واو را وادار به سکوت کردم و گفتم: تو خودت می دونی بربایی خوب این مهمانی چقدر برای من مهمه. مهپاره شانه هایش را بالا انداخت و بادلخوری سکوت کرد. از روی صندلی برخاستم و بامهپاره آشپزخانه را ترک کردم و گوشه سالن ایستادم. بهمن هنوز پائین نیامده بود. دلم بدجورشومی زد دفترخاطراتم را داخل اولین کشوی میزم گذاشته بودم و بهمین به راحتی می توانست آن را پیدا کند. دلشوره عجیبی به دلم چنگ انداخته بود. سعی کردم براعصابم مسلط شوم و دعا کنم او دفترم را پیدانکه هنوز در فکر بودم که سایه بهمن را از بالای پله ها دیدم تقریباً به جزمن و مهپاره هیچ کس دیگری توجه اش به پله ها نبود بهمن به آرامی از پله های پائین آمد به آن طرف سالن نگریستم، فرهنگ و فیروزه متوجه بهمن شده بودند اما مرزبان هیچ توجه ای به پله ها نداشت. بهمن که روی آخرین پله ایستاد نفسی راحت کشیدم و چشممان را لحظه ای برهم گذاشتیم زمانی که بار دیگر آن را گشودم بهمن روبرویم ایستاده بود و هنوز نگاهش چنان خشمگین بودکه جرات نکردم بیشتر از اینه اوینگرم. - خداییش چه آویزونیه! ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: - کی؟ مهپاره لبخندی زدوبانیم نگاهی به سمت بهمن اشاره کرد فیروزه کنار بهمن ایستاده بود و با او حرف می زد. - کم از گلدونه نداره. صدای خنده مهپاره بلند شد اما برخلاف اولن خنده ام نمی آمد و در حقیقت دلم برای فیروزه می سوخت. او تما مزندگی اش را وقف بهمنی کرده بودکه حتی گوشه ای از ذهنیش رانام فیروزه تسخیر نکرده. - نخند، دلت برای نسل زنها بسویه. مهپاره باالغراض گفت: - چرا، مگه تو زن نیستی؟ کجا به خاطر عشق انقدر خودت رو تحقیر می کنی؟ مگه من نیستم؟ این سیاوش بد بخت مرد از بس او مدد و گفت که خاطر مو می خواد مگه من تره هم به حرفش خرد کردم. سکوت کردم. سکوت بهتر بود من خودم هنوز در کار عشق مانده بودم پس جوابی برای مهپاره نداشتیم او هم با این تصور که مرام مقاعد کرده سکوت کرد. هنوز در فکر سخنان مهپاره بودم که رشته افکارم راحضور فرهنگ در کنارم پاره کرد. - گفتم شاید در گیرشید. با نگاهی استفهام آمیز سرتاپای فرهنگ را کاویدم و گفتم: منظورت رودرک نمی کنم. اون نامرد هنوزم دست بردارنیست؟ چرا دستت رویه این روزانداخت؟ نیشخندی زدم و به جای فرهنگ به بهمن که حالا با سیاوش صحبت می کرد نگریستم. از حمایتتون متشکرم دیدم خیلی نگران بودید. فرهنگ دستپاچه گفت: کاری از دستم برنمی اومد. می دونم، می دونم خودت رونراحت نکن. باورکن پونه خیلی دلم برات شور می زنه این بهمن احمق بالاخره به کاری دستت می ده. ابروهایم را بالادادم و به مسخره گفت: - هان؟ تازه می خواد یه کاری دستم بده؟ نه آقا پسرم مثل این که هنوز متوجه جای تیزی رفیقتون روی پیشونیم نشیدی! نه آقاجان دیگه پونه رواز این حرفها نترسونید. فرهنگ با تاسف سرش راتکان داد: - بہت گفتم قضیه بچه رویهش نگو. گفتم خودت رواز شراون موجود مزاحم راحت کن.

دیگر حوصله شنیدن سخنان فرهنگ را داشتم به همین خاطریابی حوصلگی گفتم: موجود مزاحم تویی که دست از سرم بر نمی داری. نه اشتباه نکن قصدم توهین نبود تو قضیه فربایا رونمی دونی اونم یه زمانی مشوقة بهمن بوداما مثل تودنبال یه زندگی بی دغدغه می گشت البته بعداز این که فهمیدم از بهمن باردار شده دیگ هیچ وقت هیچ کس اونو ندید. پس من باید از بهمن ممنون باشم که هنوز زنده ام. خوب شد بهم یادآوری کردی. فرهنگ مایوسانه سرش راتکان داد: - ای کاش اون روز این اتفاق نمی افتاد و بالا لاقل من به زندان نمی افتادم اون وقت می فهمیدی که چقدر خاطرتو..... باعصبانیت به فرهنگ نگریستم و با صدای بلند گفتم: - بس کن فرهنگ اون موقع هم اگر بودی بازم من همین احساس رود مرور توداشتم بهمن خیلی باشرف ترازوئه لاقل تازمانی که حس می کردم امانت توهستم به من نگاه چپ نکردااما توینامرداز وقتی او مدی سعی داری..... فرهنگ سرش را چندبار از روی تاسف تکان داد و با گفتن می دونم خیلی دیر شده. از من فاصله گرفت. مهپاره دست چیم را در دست فشرد. - واقعاً توجه تور با اینها این همه سال زندگی می کردی؟ سکوت کردم او هم منتظر جوابم نبود. کم کم درد امام را می برد مهمانها هنوز ایستاده بودند و قدر گفتند. تازه برای آنها سرشب بودا ماست من آنقدر درد می کرد که ایستادن را بایم ناممکن می کرد. آرام خودم را به سمت کانایه ای که در زندیکی ام قرار داشت کشیدم و چشم‌مانم را لحظه ای برهم گذاشت. - می دونی اولش نشناختم چقدر عوض شدی؟ چشم‌مانم را بازکردم مرجان در کنارم نشسته بود. توکی او مدی؟ مدتی می شه اما این جا انقدر شلوغه که توجه من نشدی. چقدر خوشحالم که می بینم! منم همین طور توهمن خیلی عوض شدی. رشت شدم؟ چرا همچین فکری می کنی؟ آخره مدتیه دچار یه بیماری شدم. دکترها هیچ کدوم نمی دونم دردم چیه؟ یعنی چی؟ نمی دونم اما هرجی هست داره ذره ذره آم می کنه. آخره مگه می شه؟ بالاخره هر دردی یه درمونی داره. مرجان مایوسانه شانه هایش را بالا داد و به روبرونگریست: - نیم دونم اینم شانس منه. شاید هم تقاصکارهایی که انجام دادم. سکوت کردم حرفی برای تسلی دادنیش نداشتیم. - پونه. به صورت تکیده و غمگین مرجان نگریستم: - من می خوام یه چیزی رواعت را کنم. سکوت کردم او ادامه داد: - تو شبهایی که بهمن خونه خسرو بود و توحضور نداشتی فیروزه و هاید هاز من ویجه های دیگه می خواستن که بهمن..... نیم دونم چطوری بگم ام اونا از ما می خواستن که دروغهایی رویه تو بیندیم. البته همه این کار روقبول نیم کردن مثل مستانه که خب همین موضوع هم باعث شده همیشه تنها باشیه..... منم از تهایی می ترسیدم. من به اندازه کافی همیشه تنها بودم دلم نمی خواست موقعیتم روت خونه از دست بدم. دست یخ زده وزرد رنگ مرجان را در دست گرفتم و آن را فشردم و گفتیم: خودت رو ناراحت نکن همه چیز تموم شده. نه من فکر می کنم علت این که بهمن این بلارو سرت آورد حرفهای بی سروته مابوده. برای تسلی اول بخندزدم: - نه اشتباه نکن مشکل من و بهمن چیز دیگه ای بود. در ضمن من از دست توان راحت نیستم. مرجان خوشحال خنید: - ام اخیلی خوش شانس هستی این جاچه حکمرانی ای راه انداختی. بار دیگر در دستم شروع شد بادست چیم دست راستم را فشردم مرجان با تعجب به من دیده دوخت. درد داری؟ آره یه کم. مهپاره که آثار در درا در صورت مشاهده کرد بدون مشورت بامن به سم تمربیان رفت و در گوشش چیزی زمزمه کرد مرزبان نگاهی به من انداخت و بلا فاصله به من نزدیک شد: مهپاره چی می گه؟ نمی دونم. کدوم دستت شکسته؟ ظاهراً در رفت. خب چرا زودتر نگفتی؟ آخره چیز مهمی نیست. مرزبان ابروهایش را در هم کشید و قیافه بازه ای به خود گرفت: یعنی که چی مهم نیست بلند شویریم بیمارستان. خوب نیست مهمونا روت نهادی تو میزبانی. اماتوم همتری. باشه من با یکی از یجه ها می رم تو هم از مهمونا پذیرایی کن. مرزبان به سمت دیگر سالن نگریست

وگفت: - سیاوش. سیاوش که در حال گفتگو با بهمن بود سخنی را تمام گذاشت و به سمت ما آمد. چی شده؟ اتومبیل روآماده کن و پونه و مهپاره روبرسون بیمارستان. سیاوش به مهپاره نگریست: چی شده؟ پونه دستش آسیب دیده. سیاوش بانگرانی به دست باندیچی شده من نگاه کرد و گفت: پس عجله کنید من ماشین و روشن می کنم. بلندشو عجله کن. باید زودتر بهم می گفتی. بلندشدم و همراه مهپاره به سمت در رفیم. - نگرا ن نیاش چیز مهمی نیست. مهپاره آرام درگوشم زمزمه کرد: - کاش برمی گشته و بهمن رومی دید نمی دونی چطوری داره نگاه می کنه . آهان حالا برای رفع کنجکاویش رفت پیش مرجان. دست مرابار دیگر فشردم واژ در چشمها یم را بستم و گفتم: - این بهمن همیشه برای درد و عذاب به همراه می یاره. خیلی زود به بیمارستان رسیدم و دستم راگچ گرفتند از درد آقدر گریستم که آرایش چشممانم بكلی بهم ریخت و مهپاره مجبور شد صورتم را تمیز کند. وقتی به خانه بازگشتم خانه درسکون و سکوت غرق شده بود و اثری از مهمانها نبود. نگاهی به ساعت انداختم ساعت 4 صبح بود خمیازه ای کشیدم وقصد داشتم به اتاقم بروم که مرزبان از اتاقش خارج شد و مستقیم به سمت ما آمد: دیر کردید نگران شدم. چیز مهمی نبود. پس چراگچ گرفتند؟ این بار سیاوش گفت: مثل این که چند جای دستش موبرداشته. راستش روی گویونه دستت چی شده؟ با بی حوصلگی جواب دادم: - گفتم که خورد مزمین. مرزبان مجاب نشده با این حالا سریش راتکان داد و سکوت کرد. درحال که از پله ها بالا می رفتم گفتم: ببخشید انقدر خوابم می یاد که نمی تونم رویا بایستم. برو بخواب. مهپاره به من کمک کرد و از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم و روی تخت خوابیدم و او در حالی که اتاق را ترک می کرد شب بخیری گفت. جوابش را دادم اما در واقع اصلاً خواب به چشمم نیم آمد بللافاصله بلند شدم و داخل کشوی میز رانگریستم دفترم هنوز سر جایش بود نفس راحتی کشیدم و گوشه تخت نشستم. جعبه ای که به سمت بهمن پرت کرده بودم هنوز وسط اتاق افتاده بود. اتاق هیچ تغییری نکرده بود روی تخت دراز کشیدم و به روی روبرو نگریستم اما لحظه ای بعداز جا پریدم و به آئینه نگریستم. بهمن با روز بیقهوه ای رنگم با خطی درشت روی آئینه نوشته بود: - بهمن عشق رویاعشق جواب می ده و سرکشی رویاسرکشی . مواطن خودت باش. زانوها یم را در آگوش کشیدم و به نوشته بهمن خیره شدم. دلم لرزید هبود و مطمئن بودم از انتقام اوی نصیب نخواهم ماند. بی اختیار لبخندی بر لیم آمد. با این نوشته معلوم بود من به هدفی که داشتم رسیدم بهمن حالا سرگردان به دنبال انتقام بود. فصل هفتم - 1 بچه ها آماده اند. وايسا منم دارم میام. آخرین نگاه را داخل آئینه اند احتمل و بللافاصله از اتاق خارج شدم. مهپاره پشت در اتاق به انتظار من ایستاده بود. عجله کن دیگه بچه ها دم در منتظرن. به سرعت از پله ها پائین رفتم آسمان هنوز تاریک بود و ساعت 4 بامداد را نشان می داد به سرعت از در خارج شدم. سیاوش در کنار مرزبان ایستاده بود و به محض مشاهده ما لبخندی بر لیب آورد. او مدن. چقدر دیر کردی؟ بدون این که به مرزبان بنگرم به سمت اتومبیل رفتم و در همان حال گفتم: - حالا عجله کنید. مرزبان هم بللافاصله سوارشد. در اتومبیل دیگر هم یاور راننده بود و جهان در کنار کوروش در صندلی عقب نشسته بود. سیاوش به سرعت اتومبیل را به سمت مقصد می راند. پنجه را کمی پائین کشیدم هواصاف بود و بادملایمی می وزید و شاخه های درختان را تکان می داد. نفس عمیقی کشیدم کم کم عادت کرده بودم که در این موقع شب از خواب بیدار شوم. مهپاره خمیازه ای کشید به سمت اونگریستم ولیخن دزدم: - خوابت می یاد یه کمی بخواب. مرزبان به پشت سر زنگریست و گفت: - نه بابا اون وقت ممکنه اون جایریم خواب آلود باشه و کار دستمون بده. توهم مثل پونه شیشه رو پائین بده، یه کم باد تو صورتت بخوره خواب از سرت می پره. مهپاره بار دیگر خمیازه ای کشید: - نه خواب از سرم پریده. سیاوش از داخل آئینه به مهپاره لبخندی زد و گفت: - معلومه. مهپاره

لیخندی زدو سیاوش به سمت مقصد راند. اتومبیل از کوچه پس کوچه ها با سرعت گذشت و بالاخره به مقصد رسیدیم. خانه بزرگی در بالای شهر بود و آن طور که خبر داشتیم به غیر از خدمه شخص دیگری در خانه نبود و بقیه به مسافرت خارج هرفته بودند. سیاوش اتومبیل را نزدیک ساختمان مورد نظر پارک کرد و اتومبیل دیگر هم دقیق پشت سرماتوقف کرد. مرزبان سرش را کج کرد و به ساختمان نگریست. از برقهای خاموش مشخص بود که خانه خالیست و خدمه هم درخواب هستند. صدای مرزبان به آرامی به گوش رسید: همه آماده اید؟ خونریزی در کار نباشه کار ماهین طوری هم پیش می ره. مرزبان به عقب برگشت و به صورت من نگریست. خیالت راحت باشه دل نازک ، ماتا مجبور نباشیم دست به... خیلی خب پس عجله کنید هوا روشن شد. بلا فاصله همه پیاده شدند. یاور از کوچه پشتی به داخل حیاط پرید و در را باز کرده مها مدخل باغ رفتیم. صدای پارس سگ می آمد. یاور بلا فاصله تکه گوشتی برایش پرت کردوسگ خیلی زود ساکت شد. آهسته به سمت در اصلی پیش رفتیم. لامپ اتاق سرایدارها خاموش بود. کوروش همان جادرکنار اتاق سرایدارها ماند. جهان هم داخل کوچه نگهبانی می داد. آهسته به سمت در سالن رفتیم. مهپاره دوزانو روی زمین نشست و در کمتر از یک دقیقه در سالن را باز کرد.

مهپاره لیخندی زدوبه من نگریست و گفت: - بزن برم. آهسته وارد سالن شدیم مرزبان چراغ قوه ای را که در دست داشت روشن کرد و راه پله های بالا را پیدا کردیم بلا فاصله به طبقه بالارفتیم گاو صندوق اصلی آنجا پشت تابلوی بزرگی از پیکاسو پنهان شده بود. مرزبان به سرعت تابلو را برداشت و آهسته روی زمین گذاشت. - بچه ها مواطن تابلو هم باشید به دردمن می خوره. مهپاره به نزدیک تابلو رفت و در نقش آن گم شد. به اطراف نگریستم این طور که به مخبرداده بودند در سالن اصلی هم اشیاء گران قیمتی از قبیل نفره جات و قاب عکس هایی از طلا وجود داشت به همین خاطر آرام به پهلوی مهپاره زدم و گفتم: بابا غرق نشی. عجله کن باید برم تو سالن.

مهپاره سرش را تکان داد و من وا به سرعت از پله ها سرازیر شدیم و اتاق را با چراغ قوه ای که همراه داشتیم روشن کردیم. مهپاره در ساکی را که همراه داشت باز کرد، من هرجیز قیمتی که دیدم داخل ساک ریختم. از دیدن آن همه اشیاء قیمتی مشاعرم را از دست داده بودم باور نیم کردم در همین تهران که ما هم گوشه ای هر چند ناچیز آن را اشغال کرده بودیم افرادی باشند که فقط قاب عکس هایشان به اندازه هم هوسایل زندگی ما وابسته بیشتر از آن بیارند. آنها در ظروفی غذامی خوردنده ما در تمام زندگیمان رنگش را هم حتی در خواب ندیده بودیم و باید تمام عمر در حسرت یک زندگی معمولی وای که مادرم چه حسرتها بی را یک عمر در سینه اش پنهان ساخت و م نمی دیدم که افرادی در همین نزدیکهای ماچه زندگیهای اشرافی ای دارند. به داخل اتاقهای مجاور سرک می کشیدم هر کدام از اتاقها مثال یک موزه بود که چشم بیننده را به خود خیره می کرد. من هم گچ آن همه زیبایی شده بودم. وارد اتاقی در قسمت شمالی شدم اتاق تاریک بود چراغ قوه را در اتاق چرخاندم که تیزی چاقویی را روی گلویم احساس کردم و دستی که از پشت بازویم را چسبیده بود. از ترس جرا تنفس کشیدن هم نداشتم. در سکوت مرابه سمت بیرون از اتاق هدایت کرد و در گوشه ای از سالن در تاریکی ایستاد. به مهپاره که هنوز چراغ قوه به دست به دنبال وسایل قیمتی می گشت نگاه کردم. تیزی چاقو گرد نم را خواش داده بود و سوزشی در گلویم احساس م کردم . مهپاره زیپ ساک را کشید و به اطراف نگریست . ساک کاملاً پر شده بود به زحمت آن را به گوشه پله ها کشید و بار دیگر سرکی به اطراف کشید و با صدای زیری گفت: - پونه، پونه کجا بی؟ پونه کجا فتی؟ از فشار مجدد تیزی چاقو به گرد نم فهمیدم که باید سکوت کنم. مهپاره که مایوس شده بود به داخل اتاقها سرک می کشید و بانور چراغ قوه به دنبال من می گشت. - پونه حالت خوبه؟ رنگ صورت مهپاره را می دیدم که بهوضوح

پریده بود با تعجب و کمی ترس به اطراف می نگریست و چشمانش را از حدمعمول درشت کرده بود و قنی ازیافتمن من مایوس شد از پله ها بالا دوید. - صدات در نیاد و گرنه عصبانی می شم و عصبانیت من به نفعت نیست. با تعجب به سمت صدا برگشتم او دست مرای بیشتر فشرد. شوخی نمی کنم پونه خودت منو می شناسی؟ بازم دیوونه شدی بهمن؟ آره و خودت هم می دونی دیوونگی من چطوری. بهمن مرای سمت اتاقی در ته سالن کشید و روپروریم ایستاد ولبخندی زدوگفت: - بہت گفتم همدیگه رو می بینیم. به بیرون از اتاق نگریستم می دانستم به زودی سروکله مرزبان وسیاوش هم پیدامی شود باردیگر با هراس به صورت بهم ننگریستم: - الان مرزبان ویچه های می آن اون وقت تودردرسر می افتد. بهمن باردیگر خنید: - اومدم دنبال دردرسر. توکه می دونی منوباید با این حرفها بترسوی. با تعجب به بهمن که هنوز لبخندی عصبی روی لب داشت نگریستم. توعجیب ترین آدمی هستی که توزندگیم دیدم. از این عجیب ترهم می شم وقتی همه پله اردو دستی تقديم من کردید. اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم: کور خوندی. آهان یعنی انقدر آقا مرزبان شما خاطرتون رو می خواه ک هحاصربشه به خاطرجون تواز این مختصرسودگذره. تواین کار رونمی کنی. این بار بهمن کاملآ عصبانی بود. چرا نباید این کاروکنم. مگه شما چندبار نامردی نکردید؟ مگه این تونبودی که تموم نقشه های مارویه مرزبان لودادی واون نامردم زودتر از ما همه پولها رو هاپولی کردمگه اون موقع که به ریش من می خنید ملاحظه منوکرده بودید؟ تو الان عصبانی هستی. اگه با من مشکل داری چرا به گروه ربطش می دی. بهمن با صدای پائین خنید: - من، من با توهیج مشکلی ندارم. مشکل من مرزبانه که با وجود این که می دونست تو مال منی بازم..... دیگر از کوره در رفته بودم وباصایی لرزان گفتم: من مال توبودم؟ فراموش کردی لاشه خون آلود منو تخیابونا رها کردی؟ اون حق تعرض به لاشه توروهم نداشت. تو خیلی خودخواهی! بهمن باردیگر دستم را پیچاند و به سمت خودکشید و چاقورا این بار در مقابل سینه ام گرفت. - اینقدر خودخواهم که حاضرم امشب به جای همه جواهرات توروپاخودم ببرم. بالاخره مرزبان باید ازیه کدوم شماها بگذره. آهی کشیدم. دستم تازه خوب شده بود و درد طاقت فرسای آن باردیگر شروع شده بود. - توروخدا بهمن دستم شکست. برای لحظه ای دستم را ره‌اکردو مستقیم به چشم‌مانم خیره شد. - شنیده بودم دستت شکسته. با بعض گفتم: - فکرکنم دوباره شکست. نظری به دستم انداخت و اخمهایش را در هم کشید و گفت: - اگه دوست نداری دوباره بشکنه دخترخوبی باش تام‌جبور نشم دستت رویشکنم. به گوشه دیوار تکیه زدم صدای مرزبان می آمد: - پونه، پونه، کجايی؟ این بار دست دیگرم را گرفت و دستیش را روی دهانم گذاشت و واداریه سکوتمن کرد. آهسته با دست اشاره کرد که از اتاق خارج شوم ارام از اتاق خارج شدم و در تاریکی سالن ایستادم چاقورا باردیگر روی گلویم گذاشت و گفت: - دنبال این می گردید؟ مرزبان بادلهره به سمت ما نگریست و نورچراغ قوه را به سمت ما انداخت نورچشم‌مانم را زدو چشم‌مانم را بستم صدای بهمن به گوشم رسید: خوبی مرزبان جان؟ بهمن من و تورفیق هستیم. صدای خنده بهمن بلند شد: البته فراموش نکن ک هبودیم در ضمن اون روزی که با هم‌دستی این مارخوش خط و خال برنامه های ما روخراپ کردید رفقاتیون هم نم کشید. حالاچی می خوای؟ هیچی یا این ساکهایی روکه پرکردید و جواهرات داخل صندوقچه رهوبا این سوگلی جدیدت رو. مرزبان عصبی این دست و آن دست کرد و گفت: - اونو ولش کن تا باهم حرف بزنیم. صدای خنده بهمن در گوشم پیچید: - جدا؟ مرزبان به اعتراض گفت: یواشتر همه روپیدارکردی. فکر کردی من خرم داداش باشه حالا ک هحرف حساب حالت نیست منم مجبورم.... صدای جیغ خفیف مهیاره آمد. مرزبان با خشم به اونگریست. - خفه شومهیاره. مهیاره سکوت کرد و با چشم‌های نگرانش به من نگریست. خب چ هتضمیمی گرفتی؟ بین بهمن

تواردشمنی..... بهمن سخن مرزبان راقطع کرد و گفت: - ببین من اصلاً حوصله جروبخت ندارم یه کلام ختم کلام. مرزبان دستش را درازکردو ساک را به طرف بهمن گرفت و گفت: - خب خب بگیر فقط یادت باشه که.... بهمن باز هم خندید: یادم هست زاغ سیاه. ساک روپرت کن این طرف. اول بذار پونه بیاد. بهمن طبق عادت ابروهایش را بالاداد و گفت: جدا. یعنی فکر کردي آنقدر احتمام؟ نه داداشم اگه از جاتون جم بخورید یا الحساس کنم که خیالاتی توسرتونه مطمئن باش توکشتن سوگلیت درنگ نیم کنم. روزی که پیدا شد کردی روکه فراموش نکردی من هنوز همون بهمنم. اما به هم می رسیم بهمن تیزی! باشه، حالا تا بعد الان ساک روپنداز اینجا خودتون هم برد توavn اتاق. وقتی سوارماشین شدم پونه رو می فرستم پیشتون. واگه نفرستادی؟ دیگه مجبوری بهم اطمینان کنی. مرزبان آرام زمزمه کرد: لعنتی. ساک را به سمت ما پرت کرد بهمن بادست به پهلوی من می زد: برو جلو. کمی جلوتر رفت و گفت: - ساک روپردار. خم شدم و ساک را زیروی زمین برداشتیم و به مهیاره نگریستم او آهسته گریه می کرد. سیاوش هم همچنان به مامی نگریست و ماتم درنگاهاش موج می زد. هیچ کدام از مأگمان نمی بردیم ک هاین نقشه کاملاً دقیق و بی نقص به چنین مشکلی بربخورد اما آنچه واضح بود این بود که درمیان ما خبرچینی وجود داشت که اطلاعات محربانه را به گوش بهمن می رساند و او را زنقشه های ما مطلع می ساخت. صدای آرام بهمن افکارام را بهم ریخت. - عجله کن دیگه. مرزبان زاغی توهم زودتر برویچه هات روصداکن بگودست از پاخطانکن. مرزبان به سمت ما آمد و پشت پنجره ایستاد و چراغ قوه را چرخاند، نور دورانی آن علامتی بود برای بچه ها. بهمن بار دیگر بله پهلوی من فشار آورد و مفهمیدم ک هباید از درخارج شوم. به آرامی در رابازکردم و روی اولین پله ایستادم. مرزبان هم به نزدیک مآمد و بادست به جهان وکوروش اشاره کرد که همان جا بایستند. یاور هم برای نگهبانی به سرخیابان رفته بود. آهسته از پله ها پائین رفتیم و بهمن بار دیگر بله سمت مرزبان نگریست: - خیلی خب حالا برو توavn اتاق به این دوتا هم بگوییان. مرزبان به کوروش وجهان اشاره کرد و آنها هم آرام از کنار م اگذشتند وارد سالن شدند. بهمن بلا فاصله در را زپشت قفل کرد. هیچ گاه فکر نمی کردم بهم نبه این زودی به وعده خود عمل کند می دانستم ک ها و مرزا رهانخواهد کرده همان طوره مشدد رکنارا تو میل ایستادیم و بهمن ساکها را داخل اتومبیل انداخت و در جلوی اتومبیل را باز کرد و بده دست من فشار آورد. زودتر بشین. توقول دادی؟ بهمن خندید از همان خنده ها که سابقاً زیاد می کرد و من معنی خند هاش رامی فهمیدم. - اما توقول دادی؟ بهم نشان هام را به داخل هل داد و باخنده گفت: - توهنوز تواین کار اوستانشندی و گرن می دونستی وفا به عهد تو منش ماجایی نداره. بهمن این را گفت و در را بست. از سرکوچه سایه ای به چشم می خورد لحظه ای بعد یاور دوان به سم تما آمد. بهمن بلا فاصله پشت فرمان نشست و اتومبیل را روشن ساخت و گفت: می دونی پونه خیلی حیف بود که تو پیش این مرزبان عمرت روتلف کنی تو می تونی در کنار من من از تو متنفرم. بهمن بار دیگر به صورتم نگریست ولب خندید. - دوست داری حرفت رو باور کنم؟ پونه جون خودت هم می دونی که قلب فقط به عشق من ضربان داره. سکوت کردم باید راهی برای فرار می یافتم. تحمل حضور بهمن در کنارم برایم غیر ممکن بود دیگراز حرکات وحشیانه بهمن خسته بودم و ترس این که بار دیگر وارد خانه او شوم تمام ننم را به لر زه در می آورد. من دیگر پونه گذشته نبودم که بتوانم در تنها یک آن خانه به آینده بیندیشم و رفتارهای تند و غیر آدمیزاد بهمن را تحمل کنم م ندیگر طاقت کنک خوردن هم نداشتم حتی دگیر حوصله سروکله زدن با آدمی مثل اورا نداشتم. اتومبیل به حرکت در آمد. یاور هنوز به سمت مامی دوید به پشت سرنگریستم درست می دیدم یکی از ساکها روی زمین جایی که اتومبیل پارک شده بود افتاده بود. بهمن نگاهم را تعقیب کرد و بده پشت سرنگریست ولحظه ای بعد بامشت

محکم به فرمان اتومبیل کویید: - اه لعنتی. بلاfacله دنده عقب گرفت واز اتومبیل پیاده شد و به سمت ساک دوید آنرا برداشت و وارد اتومبیل شد. قبل از این که فرصتی پیداکند چاقویی که در جیب پشت شلوارم پنهان ساخته بودم را بیرون کشیدم. بهمن داخل اتومبیل نشست و ساک را پشت سرخودانداخت و پایش راروی پدال گازفشد و اتومبیل از جاکنده شد. یاور دستگیره در را گرفت و چندبار به شیشه اتومبیل کویید ام الحظه ای بعد روی زمین افتاد و اتومبیل به سرعت به حرکت خوددامه داد. بهمن در آئینه نگریست و قمهقهه ای سرداد: - پونه اینو بدون توحی ارزش اینوکه هم هاین جونورا رویکشم ، داشتی. من همیشه این پونه رومی خواستم..... لحظه ای بادهان نیمه باز به من نگریست قطره خونی از گردنش بیرون آمدوا و باحیرت همچنان سکوت کرده بود. - همین جا نگه دار و گرنه منم به راحتی تورو می کشم خودت می دونی به یاداین اثری که روی صورتم انداختی حتماً این کار رومی کنم پس همین جانگه دار. بهمن به آرامی اتومبیل را کنار کشید. - آفرین پسرخوب ازا این به بعدهم فراموش نکن که پونه دگیرهیچ زمانی به تعلق نخواهد داشت. بهمن سکوت کرد. یاور بار دیگر به سمت مام دوید. هنوز تیزی چاقویم روی گردن بهمن بودکه یاور رسید بدون این که به او بینگرم گفتم: - عجله کن ساکها رویار پائین. آقا بهمن اشتباهآ ساکها روتول ماسین خودش گذاشت. یاور بلاfacله ساکها رو به بیرون از اتومبیل کشید و من هم آرام از کنار بهمن دور شدم و در اتومبیل را بستم. بهمن همچنان به من خیره بود من در کنار یاور ایستادم. - به امید دیدار. بهمن هم لبخندی زدوکمی اتومبیل را به عقب راندو سررش را خم کرد و به امید دیدار. اما اینواز من بشنو بهمن نمی ذاره مطمئن باش کفترش رو جلدی می کنه. بهمن این را گفت و به سرعت از مادر شد. یاور هنوز با بعثت به من می نگریست با تحکم گفتم: چرا اینجا وايسادی برو زودتر بچه ها رو از تو خونه بیرون بیار. یاور بدون گفتن کلامی به سمت خانه دوید. همان جا کنار ساکها ایستادم و بی اختیار لبخندی بر لبم نشست. آن روز بهمن با همیشه متفاوت بود حتی چشمها یش هم رنگ دیگری داشت و من علت این همه تغییر را نمی فهمیدم. چند دقیقه بعد مهپاره به سمت من دوید و مردا در آغوش کشید و باهیجان گفت: - وای پونه چقدر خوشحالم که یه بار دیگه می بینم. ما فکر کردیم تورو برای همیشه از دست دادیم. - برای چی؟ - برای این که بهمن رومی شناسیم اون انقدر نامerde که.... وای نه اگر اون بازم همون بلای پارسال روسرتو..... وای پونه خدا چقدر بعثت رحم کرد. بادست پشت مهپاره زدم و به سختی خندهیدم. یادآوری آن روز هنوز برایم در دنک بود. - خیالت راحت باشه اون دیگه دستش به جسد منم نمی رسه. - اما توباید بیشتر از اینما واظب خودت باشی. از ماجراهی امروز معلوم می شه که بهمن بدجوری هوای ماروداره. به مرزیا ن نگریستم و گفتم: - آره در ضمن فکر می کنم یه خبرچین هم میون ما داره. توبایداونو بیداکنی. مرزیان دستی میان موهای مجعدش فروکرد. - مطمئن باش خیلی زود پیدا یش می کنم و پوستش رو غلفتی می کنم. این بار سیاوش با اتومبیل به مانزدیک شد. - خب حالا زودتر سوار شیدتا همه همسایه ها به کوچه نریختن. به سرعت سوار اتومبیلها شدیم سیاوش در آئینه به من نگریست: - باورم نمیشه ک هاز عهده اون بربیای! مرزیان لبخندی زد و سرافرازانه به من نگریست و با سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت: - منم به خاطر همینه که پابندش شدم، مهپاره بار دیگر بوسه ای برگونه ام نواخت. اما این کار که چونه کرد از عهده هیچ کس برنمی او مدم اونم در مقابل بهمن تیزی قد علم کرد کار هر کسی نیست. مرزیان بار دیگر خندهید: - اگه پونه با همه متفاوت نبودکه به همین راحتی همه کاره گروه نمی شدم بھیش ایمان دارم. دیگر به حرفهای آنه اگوش نمی دادم مانند لحظه آمدن شیشه اتومبیل را پائین دادم و سرم را جلوی پنجه بردم و نفس عمیقی کشیدم. خطربزرگی از سرم گذشته بد. چشمانم را بستم و لبخندزدم خوشحال بودم که از این

بازی هم پیروزیرون آمد و بهمن شکست خورده و مغموم به خانه اش بازگشت شاید به این وسیله انتقام بلایی را که بر سرم آورد بودگرفته بودم.

فصل هفتم - 2 برخلاف انتظارم تامدتها خبری از بهمن به گوشم نرسید. مرزبان هم در صدد انتقام از او بینیامد تا این که بار دیگر به مخبر رسید که خسرو دار و دسته اش برنامه سرقتی ترتیب داده اند. موبه مو برنامه آنها را دنبال کردیم تا به روز موعود رسیدیم. مرزبان خیلی خوشحال به نظرمی رسید و معتقد بود امروز بهترین روز برای تلافی کردن است من هم مخالفتی نکردم بدم نمی آمد بار دیگر با بهمن مواجه شوم واو مجبور به تسليم در برابر می شود. آن روز خم آخرهای شب بود که از خانه خارج شدیم و در نزدیک عتیقه فروشی که آنها قصد سرقتیش را داشتن کمین کردیم کوروش از اتومبیل پیاده شد و به نزدیک عتیقه فروشی رفت و پیش درختی به انتظار ایستاد. از بچه های خسرو هم مراد در کنار اتومبیلی سفید رنگ ایستاده و به ظاهر کشیک می کشید اما بیشتر حواسیش به صدای ملايم رادیو اتومبیل معطوف بود. دلشوره عجیبی داشتم دلم می خواست این بار هم چشم اندازی بهمن به من خیره شود و من سریلنگ از این نبرد بیرون روم. بیش از نیم ساعت آنجا به انتظار نشستیم که تیرداد باعجله از در خارج شد و به مراد اشاره کرد وسوار اتومبیل شدند و لحظه ای بعد سروکله بهمن و خسرو هم پیدا شد که با ساکهایی در دست به سمت اتومبیل حرکت کردند و ساکها را در پیش ماشین قرار دادند. کوروش با دست اشاره کرد و اتومبیل سفید رنگ به حرکت درآمد و بلافاصله مسیر روی رو را برگزید. مرزبان هم بلافاصله اتومبیل را روشن ساخت و بلافاصله نسبتاً کمی به تعقیب آنها پرداختیم. مقصد آنها ارا می دانستیم اما بهتر بود سایه به سایه اشان حرکت می کردیم تا زمان مقصود واقعی عتیقه ها اطمینان حاصل کنیم. کمتر از بیست دقیقه در خیابانها چرخیدیم که بالاخره به خانه خسرو رسیدیم. مرزبان هم قبل از این که داخل کوچه شویم اتومبیل را خاموش کرد. خسرو از اتومبیل پیاده شد و به سرعت داخل خانه دوید گوشها مقصد انتهایی آنها آنجا نبود. تیرداد هم از اتومبیل پیاده شد و داخل خانه رفت. مرزبان و سیاوش به آرامی از داخل ماشین پیاده شدند و در سکوت به سمت اتومبیل سفید رنگ حرکت کردند. برق چاقوهایی که در دست داشتند در زیر نور ماه کاملاً به چشم می خورد اما در آن تاریکی مطلق صورتهایشان قابل تشخیص نبود. لحظه ای بعد ردکنار اتومبیل ایستاده بودند و چاقوی تیز مرزبان روی شاهرگ بهمن قرار داشت. - می دونی شوخی در کار نیست پس مثل بچه آدم عتیقه ها رو ردکن بیا. به این جوچه هم بگو جم بخوره جونت رو از دست می دی. از اتومبیل پیاده شدم و به سمت آنها دویدم بهمن با دست به مراد اشاره کرد و اوهمان جا روی صندلی نشست و لحظه ای بعد چاقوی سیاوش در انتظار بریدن گردند او بود. به سمت اتومبیل دویدم در همان لحظه صدای بهمن را شنیدم که می گفت: - بیا این بازیها رو تموم کنیم اصلاً عاقبت خوشی نداره. - باشه باشه این آخرین باره. بهمن به اعتراض گفت: - نه نه تو خودت می دونی برای برداشتن عتیقه ها چقدر وقت..... - می دونم درست مثل اون روز که ما..... بهمن بار دیگر به اعتراض گفت: - اما اون روز من چیزی از شما..... مرزبان بار دیگر لبخند زد: - درسته اما از کفاایت پونه بود نه سخاوت تو. آرام دستم را دراز کردم و در راگشودم. بهمن با تعجب به سمت من نگریست. - سلام. بهمن که حالا دیگر کامل اعصابی شده بود با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفت: - پونه تو به اینا بگو این کارها آخر و عاقبت نداره ما باید با هم دوست باشیم. - جداً اما توکه دفعه قبل دندونهای تیزت رویه رخ ماکشوندی. بهمن سراسیمه پاسخ داد: - من فقط سرخورده و عصبی بودم. - مثل امروز ما اما تومی تونی به این بازی خاتمه بدی. بهمن نبار دیگر نگاه عصبی اش را به من دوخت: - دیوونه خسرو از حقش نمی گذره. خندیدم و گفتم: - تو همه

- کاره ای . هیچ کس ندونه من یکی می دونم که خسروبدون هماهنگی واجاوه توآب نمی خوره .
اما تبعید از این باید مواطن عقوبت بدی باشی سایه انتقام از امروزت خونه توومرزبان قامت
افراشتة . سرم را تکان دادم وساکها را از داخل اتومبیل بیرون کشیدم ودر همان حال گفتم: - مهم
نیست ماهم ساکت نمی شینیم خودت هم دیدی در این مبارزه همیشه ما پیروزیم . بهمن این
بار خندید: - همیشه که شانس نمی یاری . - اما غالباً که شانس می یارم همین برآم کافیه .
بهمن بار دیگر لبخندی عصبی زد . ساکها را برداشتمن و به سمت اتومبیل حرکت کردم . سیاوش
ومرزبان آنها را از داخل اتومبیل پائین کشیدند وبا خود تازدیکی اتومبیل آوردند . ساکها را داخل
صندوق عقب انداختم . در همان لحظه خسروهم از درخارج شدو با تعجب به سمت ما حرکت کرد
هنوز چندمتری با مافاصله داشت که صدای مرزبان بلندشده: - همون جواویساوگرنه گلوی بهمن
جونت رومی برم . خسروبا چشمانت که از تعجب گردشده بود به مرزبان نگریست: - توبی
مرزبان؟ باورم نمی شه ما که ظاهراً با هم رفیق بودیم . - آره اما از این آفاگل پسرتون پرسید که
چطور رفاقت رو زیرپایش گذاشت واون شب با نامردمی تموم داشت جواهرات و پونه رو از دست من
بیرون می آورد . خسرو همچنان متوجه به بهمن نگریست: - درست می گه بهمن؟ بهمن نسکوت
کرد و بار دیگر خسروبه مرزبان نگریست و گفت: - اما باور کن من کاملاً بی خبر بودم . - می دونم اما
بالخره عقوبت خطای بهمن دامن همه تون رومی گیره . صدای عصبی خسرو کاملاً دورگه شده
بود که گفت: - همه که نباید به خاطر خطای بهمن تبیه بشن . - برای ما بهمن یعنی همه .
خسرو جون م ابا تو اختلافی نداریم بعد از این قضیه هم دوباره مثل دوباره می مونیم اما
بهمن باید این بار چوب فلکه به دست ویا ش بخوره تابعه هم دنیا دست کیه . خسرو سکوت کرده
بود من خشم را درنگاهش که حلال دیگر آتش از آن زبانه می کشید می دیدم . سیاوش مراد را به
جلوپرست کرد و خودش پشت فرمان اتومبیل نشست اما مرزبان همچنان چاقورا به گردن بهمن می
فشد . - بروآقا بهمن باید یه مسیری رود رکنارهم باشیم . بهمن داخل اتومبیل نشست و مرزبان در
کنارش جای گرفت . خسرو همچنان ساکت بود و از ظاهرش کاملاً مشخص بود که خون خونش را
می خورد اما دم برنمی آورد چون بیشتر از همه به اخلاق مرزبان سیاه آشنا بود و دست
حتی التماس هم اورا از تصمیمی که گرفته منصرف نمی کرد . سیاوش دنده عقب گرفت و داخل
خیابان اصلی افتادیم بهمن هنوز سکوت کرده بود با صدایی آرام گفتم: - دنبال کوروش نمی ریم؟
- نه حتماً حالا دیگه رسیده خونه . آئینه سمت راست اتومبیل را طوری تنظم کردم که هصورت
بهمن را ببینم اما از چهره اش چیزی خوانده نمی شد خیلی دلم می خواست لب به سخن می
گشود و انتظارم هم چندان طولی نداشت . - خودتون می دونید خسرو ساکت نمی شینه اون
انقدر خره که حاضره به خاطر انتقام..... - یک بار بھت گفتم تومیت ونی برای جبران اشتباه خودت
اونو قانع کنی که مثل همیشه مثل دوتا دوست صمیمی کنارهم زندگی کنیم بی اون که دوباره
چنین اتفاقهایی رخ بد . - اما اگ هخسرو واش شما بگذره بازم من نمی تونم از پونه بگذرم اون
نامردم رویه کمی برگشتم و به عقب نگریستم برق نگاه بهمن آنقدر تندبود که لحظه ای
سخنم را فراموش کردم . به سختی بار دیگر حواسم را جمع و جور کردم و گفتم: - من دست پرورده
خودتم خودت روز به روز حس نامردم رو به داخل خونم تربیق کردی . یک بار دیگر لبخند بربل بهمن
آمد نمی دانم عصیانی بودیا خوشحال چون وقتی می خندید دیگر هیچ آثار خشمنی در چهره اش
به چشم نمی خورد . - کم کم دلتنگ شده بودم . بی اختیار لبخندی زدم . بهمن دیوانه بود و همین
دیوانه بازیهایش بیشتر زنها و دخترهایی را که می شناختم دلبخته اش می کرد . در این شرایط
اگر هر کس به جای بهمن بود خون خونش را می خورد و حاضر بودگردن مرا از بیخ بکند . اما حس
می کردم با اتفاق امروز عشق بهمن نسبت به من فزونی گرفت این را از برق نگاهش و عمق

چشمانش فهمیدم. او اصلاً ناراحت نبود بلکه به نظرم خشنودتر از همیشه به نظر می‌رسید. - تودیونه ای. - می‌دونم اگه دیوونه نبودم که عاشق تومارخوش خط و خال نمی‌شدم. توبه جز نیش زدن کاردیگه ای بلد هستی؟ - نه. - چرا بلدی اما خودت غافلی توبا همه زنهایی که من دیدم فرق داری یه حسی درون توست که آدم و دیوونه می‌کنه منم یکی از همون مجنونای آواره توام، هم چشمانش وهم لبهایش هم زمان می‌خندهند. از اوروی گرداندم سیاوش به سرعت می‌راند. مرزبان به سیاوش نگریست و گفت: - همین جا نگه دارتا این گوسفند روبندازیم پائین. بهمن طبق عادت ابروهایش را بالا داد: - مرزبان زاغی یک بار بھت گفتم بذار همون رفاقت گذشته بینمون بمونه. خودت می‌دونی اگه به خاطر پونه نبود امروز بیش از صدبار..... - چه غلطا..... - نذار که نشوونت بدم. به نظرم مرزبان از طرز سخن گفتن بهمن ترسید چون خیلی زود کنار آمد و گفت: - خیلی خب از امروز دیگه همه گذشته ها روفراموش می‌کنیم توفراموش کن که پونه ای بوده و امروز هم چنین اتفاقی افتاده منم فراموش می‌کنم که چند وقت پیش..... بهمن میان حرف او پرید و گفت: باشه امروز روفراموش می‌کنم اما فکر نمی‌کنم فراموش کردن پونه میسر باشه. هرکس یه بار اونو بینه همیشه تصویر دوتا چشم مستش به آتیش می‌کشونه. - خیلی خب اگه نمیخوای پونه رو فراموش کنی من حرفی ندارم فقط بدون این طوری خودت رو بیشتر عذاب می‌دی چون پونه حاضر نیست از من جدا بشه. - یعنی انقدر عاشقه؟ مرزبان به من نگریست انتظار داشت جواب سئوال بهمن را من بدhem ام اهرچه کردم قادر نبودم به همین خاطر گفتم: - چرا نمی‌ذاریش بیرون تا بریم داره هواروشن می‌شه؟ سیاوش بلا فاصله توقف کردو مرزبان از اتومبیل پیاده شد بهمن بار دیگر به من نگریست و آرام زمزمه کرد: - بازم فکراتو بکن با همه خربت بازم می‌خواست پس هر وقت برگردی خونه من خونه خودته. سکوت کردم واو هم از اتومبیل پیاده شد. - حرکت کن. سیاوش چشمی گفت و به سرعت راند به پشت سرنگریستم او همچنان به سوی اتومبیل ما می‌نگریست. خسته به خانه رسیدیم. خودم را روی تخت انداختم اما خواب به چشمها خسته ام را پیدا نمی‌کرد. دیگر این قضایا هم شادم نمی‌کرد. بار دیگر همه چیز تمام شد. ماموفق شدیم ویول گزاری به جیب زدیم اما نیم دانم چرا خوشحال نبودم مثل شاید بیست بار قبل که هریار روی این تخت درازمی کشیدم و به روزی خاصیتی که گذرانده بودم می‌اندیشیدم. روزی که جزان که بارگناهانم را بیشتر ساخت هیو تاشانه های کوچک زیر فشار آن خرد شود حاصل دیگری نداشت. روزی که حالا با تمام شدن جزغم که برخانه دلم خیمه زده و دلم را تاریک ساخته سود دیگری نداشت. ای وای چه بمن گذشته بود چه آسان پونه رفت پونه تمام شد! پونه خاکستر شد و حتی گردهای خاکستر شد هم برجای نمانده بود، من دیگر نبودم پونه دیگر نیست! خسته ام خسته، دیگر با این همه پول و ثروت اعنا نمی‌شوم، دیگر از این که همه نام مرا با احترام می‌برن و مردها سعی می‌کنند توجه مرا به سمت خود جلب کنند بیزار بودم، دیگر از عذاب دادن بهمن و به بازی گرفتن فرهنگ هم لذت نمی‌بردم روزها و شبها یکسان شده و من تبدیل به یک افعی شده ام که منتظر نیش زدن و آسیب رساندن است به قول بهمن من ماده گرگ درنده ای شده ام فصل هفتم - 3 که همیشه دندانها یام را برای درین تیز نگه می‌دارم، کم کم دارم از خودم متنفر می‌شوم، من خودم را به پول و شهرت فرختم م نفریب قدرت را اخوردم اکنون به تمام چزهایی که روزی برایم اهمیت زیادی داشت رسیده ام، آنقدر پول دارم که می‌توانم خانه ای بخرم و برای خودم زندگی کنم اما مگر به این آسانی است؟ کسی که در این منجلاب غرق می‌شود دیگر راهی برای فرار ندارد من مدت‌ها بود در این منجلاب فرومی‌رفتم اما دیگر دست و پا زدن بیهوده می‌نمود و نجات یافتن محال به نظرمی‌رسید. من تا خرخه در این کثافت فرو رفته ام، از این که شیک ترین و گران قیمت ترین لباس را پوشم و برای

کوتاه کردن موهايم به گران قيمت ترين آريشگاه بروم لذت نمي برم. دلم هواي خانه را كرده. همان خانه کاهگلی با حياط بزرگ و حوض گردو آبي رنگ وسط آن. دلم هواي مادرم را كرده. دلم برای پامچال ولله تنگ شده. نمي دانم چرا اين حس غريب بعدازايin مدت طولاني به سراغم آمده هرسال به هنگام پائيزابin احساس به سراغم مي آيد. وقتی مثل الان اولين نسيم هاي پائيزى شروع به وزيدن مي كند وقتی اولين برگ زرد شده از شاخه جداسده به زمين مي افتد دل من هم ، هم زمان پائيزى مي شود. بازهم به سالگرد زمان نزديك شديم. بازهم همان عشق پررنگ برايم جان مي گيرد و بازهم چون سالهای گذشته در اين فصل به سوگ مي نشينم. به سوگ عشقی که در جوانی مرد. عشقی که در من کر شد تا ديگر نتوانم بدون عصا در اين خيابانهای پرازدحام و دحشت بار تهران قدم بگذارم. کاش امكان داشت به گذشته برگردم. بلندشدم و پينجره را بازکردم و نسيم خنکی صورتم را نوازش داد. چشمانم را بستم و باتمام قوا نفس کشیدم و هواي تازه را به ريه هايم هدایت كردم. بوی پائيزهميشه برايم مست کننده بود امروزهم مست از بوی پائيز بودم. از ديروز از اتاقم خارج نشده بودم. نيم دانم چرا اصلاً حوصله حضور هيچ کس را در کنارم نداشت. حتی مهپاره که حالا ديگر يکی از بهترین دوستانم شده بود. چندضبه که به در خورد افکارم را ازهم پاره ساخت: - بله. - می تونم بیام تو؟ صدای گلدونه راشناختم به همين خاطر بدون اين که به پشت سربنگرم گفت: - بیاتو. چندثانية بيشتر طول نکشيد ک هدر باز شد و گلدونه پابه دال اتاقم گذاشت از پنجره روی گرفتم و به سمت گلدونه نگريستم. - اتفاقی افتاده؟ گلدونه شانه هايش را بالا انداخت و دستانش را داخل هم فشرده هميدهم خواست هاي دارد به همين خاطرگفت: - چие؟ اگه حرفی داري بزن. گلدونه همان طور که دستانش را درهم مي فشدبه اطراف نگريست: - می تونم بنشينم. به صندلي که کمي آن طرف تر قرار داشت اشاره کردم. او رفت و نشست ام اهمچنان دستانش را به هم مي ماليد. به کنار پنجره رفتم و به شيشه آن تکيه دادم. گلدونه که سکوتمن را ديد لب به سخن گشود و گفت: - می دوني پونه، يه خواهشی ازت داشتم. می دانستم که گلدونه هرگز چشم ديدن مرا ندارد. با اين شرایطی که بعداز ورود من به اين خانه برايش رخ داده بود و مجبور شد هبود مثل بقیه زنها و دخترهای جمع به حساب بباید چندان دل خوشی از من نداشت. من رقیب اویه حساب می آمدم. رقیبی که بدون هيچ زحمتی اورا کنار زده بود. گلدونه که سکوت مرا طولاني دید بارديگر گفت: - نمي دونم شاید مزاحم تومى شدم. واژ روی صندلي بلندش. بادست اشاره کردم ک هبنشيند او هم نشيست. - نه يه لحظه حواسم پرت شد. خب بگوچي از من می خواي؟ گلدونه اين وپا آن پا کردوگفت: - نمي دونم اما فكرمي کنم تونها کسی باشی ک هبتونی رو تصميمات مرزيان اثريداری. باتعجباً پرسيدم: - مگه مرزيان تصميими گرفته که من از اون بی خبرم؟ با حالتی عصبی بلندش و پشت صندلي رفت و بادست آن را گرفت و گفت: - آخه شما دوروze اينجا خودتون روحبس کردید. مرزيان هم خيلي عصبيه و بدش هم نمي ياد دق و دليش روسريکی خالي کنه. باتعجباً به گلدون نگريستم اوبدون اين که نگرانی از بابت اشك ريختن باشد قطرات اشك از گوشها چشمش پائين چکيد. - من که نه کاري به شما دارم نه مزاحمتی برای مرزيان ايجادمي کنم. من فقط دلم می خوايد اينجا بمونم. اخمهایم را درهم کشیدم و گفتمن: - تومعلومه داري چی می گی؟ مگه قراره کجا باري؟ گلدونه دستی به زيرينی اش کشيدوگفت: - می دونی من عملم يه کم زياد شده همين موضوع مرزيان و ناراحت كرده واون می خوادم تو بفرسته دماوند پيش اسکندر و پچه هاي ديگه اما تور و خداونه من دوست دارم اينجا بمونم . من به همه بچه هاي اينجا عادت دارم حتی به تو هم..... قدیم به جلو گذاشتمن و گفتمن: - نمي تونی يه کم کمتر مصرف کني که صدای مرزيان درنياد؟ بارديگر بغضش تركيد و باگريه گفت: - چطوری ؟ پس

برای فراراز انى همه غم وغضه چکاركنم؟ تورو خداپونه يه کاري برام بكن. خودت مى دوني مرزيان بدون نظرو خواسته توحتى آب هم نمى خوره تواگه بخواي مى تونى اونو وادار كنيك ۵ منو نفرسته قول مى دم مزاحمتى برای زندگى توايجادنکنم. دلم برايش سوخت. او هيچ وقت رقيب مهمى برایم نبود. اوکه سکوتمن را ديد با چشمان ملتميش به من خيره شد وگفت: - خب چى شد با مرزيان صحبت مى کنى؟ سرم راتكان دادم واخندید. - خيالت راحت باشه. ماهمه به حضور توعادت كردیم. او به سمت من آمد و لحظه اي ایستاد و به صورتم نگريسته بعدیک باره مرادر آغوش كشید وگفت: - از توممنونم. شنيد هبودم ک هتودختر خوبى هستى. من، من هیچ وقت محبت تورو فراموش نمى کنم. دماوند حكم تبعيدگاه روپرای من داشت. دستى به پشت او زدم واوهم با خوشحالی اتفاق راترك کرد بارديگر غم بر دلم نشست. باید مدتى اين بازيه را دادمه نمى دادم. خسته بودم ونياز به استراحت داشتم شايد چندروز وشايد هم چندماه. به هر حال باید برای مدتى از اين محيط دورمی بودم. از پنجره فاصله گرفتم و بلا فاصله اتفاق را ترك کردم. آنقدر در تصميم راسخ بودم که حتی ديگر تحمل نداشت. از پله ها که پائين رفتم مرزيان را ديدم که در کنار دربا جهان صحبت مى کرد بلا فاصله پائين رفتم. جهان سخشن را قطع کردوگفت: - سلام چر انقدر مضطربيد؟ مرزيان هم به سمت من نگريست. - اتفاقى افتاده پونه؟ سرم را تکان دادم ودر حالى که به سمت اتفاق مرزيان مى رفتم جواب دادم: - نه فقط چند لحظه باهات کاردارم. مرزيان بدون اين که سخشن را با جهان ادامه دهد به دنبالم روان شد و بامن وارد اتفاق شد ولخندى زد: - خواب نما شدی پونه؟ - چرا؟ مرزيان شانه هاييش را بالانداخت و خندید: - نمى دونم انقدر مضطرب به نظرمی آي که گفتم شايد اشتباهی از من سرزده. روی صندلى نشستم و دستم را زيرچانه ام قرار دادم. - نه تو اشتباه نکردی. اما برای لحظه اي به ياد گلدونه افتادم و همين خاطر گفتم: - به جز اين که گلدونه روترسوندی و تهدیدش کردى که مى فرستيis دماوند. مرزيان هم روپروري من روی صندلى نشست و سرش را تکان داد: - آهان گلدونه تورو برعليه من شورونده. نمى خواه پونه جون دلت برای اون بسوze اگه توبدوني چندبار با حيله هاي زونه سعى کرد ت ووراز چشم من بندازه براش دلسوزي نمى کنى. بي تفاوت شانه هاييم را بالا انداختم و گفتم: - برام مهم نيسست که اون به توجهی گفته اما هم تو، هم من خوب مى دونيم که اگه گلدونه رو از جمع خودمون کناريذارييم اون از افسرددگى مى ميره. اون هنوز به تو وابن خونه تعلق خاطر داره ندار خاطراتش خاکستري بشه. مرزيان با صنداي بلندی خندید و مرا به ياد بهمن و قساوتهايish انداخت بي اختيار با انجاراز روی صندلى برخاستم و قصدترک اتفاق را داشتم که مرزيان خودش را باقدمهای بلندبه من رساند وگفت: - ناراحت شدی؟ - توآدم بي احساسی هستى من نمى تونم..... - باشه باباجون غلط کردم دلت خنك شد؟ من مى خواستم گلدونه بفهمه که..... - اين تنبие بزرگيه تحقق نداري..... - هرجي توپگي فقط بامن قهر نکن. بارديگريه سمت ديگر اتفاق رفتم و روی صندلى نشستم مرزيان هم با خوشحالی به سمت من آمد و روی صندلى روپروري نشست و باطعنه گفت: - چشمات امروز خيلي روز وراز شده. نگاهمن را از نگاهش دزدیدم و به ميز پراز مشروبش نگريستم. او هم نگاه مرا تعقيب کردا ما وقتی جواب سوالش را نيافت بارديگر پرسيد: - نمى خواي بگي از کي وارکجا دلخوري داري؟ آهii كشيدم و سرم را تکان دادم. اما او درست مى گفت باید حرف مى زدم و اين بهتر بود. - ببين مرزيان من از خودم دلخورم. احساس مى کنم ديگه اون پونه گذشته نيسستم. پروپالم شکسته شده يه احساس بدی مدتهاست گرييانم و گرفته و احساس خفگى سراسر وجودم رود برگرفته، من مى ترسم از خودم مى ترسم. مغزم پرسوالهای گوناگونه که هيچ جوابي برashون ندارم من باید يه مدتى با خودم تنها باشم و تو خلوت به جواب سوالهایam برسم. مرزيان اخمهایsh را درهم كشيد

وانگشت دست راستش را بین دندانهايش گذاشت و بعداز لحظه اي تامل گفت: - چى مى گى پونه خودت مى دونى توپاشى كار بچه ها لنگ مى مونه چندروزنهایي وخلوت تومى دونى چقدريه ضرر..... سرم را ميان دستانم فشردم. - واى مرزيان بامن بحث نکن. من ديگه کشيش ندارم، ديگه نمى تونم هر روز صبح مثل روز قبل زندگى کنم بدون اين که بدونم به کجادارم مى رما! من دارم به انتهای خط مى رسم من..... مى دانستم سخنانم برای مرزيان قابل پذيرش نیست اوکارش را کاري عادي مى دانست واز انى کثافتى که در آن دست وپامي زديم لذت مى برد. اونمى فهميد که انتهای خطى که من به آن رسیده ام کجاست باید زان مرا عوض مى کردم تا اوحرفم را مى فهميد و خواسته ام را اجابت مى کرد. - مى دونى مرزيان من خسته ام و فكر مى کنم ديگه مثل اون اوایل قدرت انجام کارهای بزرگ و مهم روندارم. مرزيان من خودم مى فهمم که پونه گذشته نیستم. مرزيان با اعتراض گفت: - نه تواشتباه مى کنى من و تو روزبه روزيله هاي ترقى رو بالامي ريم توانقدر باهوشى ونظرات عالي داري که باعث شد هفاصله ما از بهمن و گروهش انقدر زيادبشه که اونا باید سرهاشون رو بالابگيرن ت ابتونن ما رو ببینن و منم اعتراض مى کنم که بيشتر اين پيشرفت رومديون افكاربکرو دست نخورده توبوده ام. سرم را باتاسف تکان دادم باید راهى برای فراربيدامى کردم. - مرزيان من نيار به تنهايى دارم تاقوای از دست رفته ام رودوباره به دست بيارم. توهم نه نگو. مرزيان پرسيد: - آخه چه جوري؟ - يه خونه مستقل برام اجاره کن تايه مدتى تنها باشم. مرزيان صورتش را درهم کشيد و به اعتراض گفت: - اينجوري همه چيز بهم مى ريزه. خودت مى دونى که توماه آينده چندتا..... - آره. آره همه رو به ياددارم. امامطمن باش اگه من از اينجايه مدتى دوربشم از نقشم توگروه هيچي کم نمى شه. من ازاون جاهم هوای بچه ها رودارم. مرزيان باتاسف سرشن راتکان داد. - من که نمى تونم جلودارتوبشم توهرکاري که تصميم بگيري بالاخره انجام مى دى و من هم راهى جز تسلیم ندارم. بى اختيار ليختندي فاتحانه زدم. - چие خوشحالى؟ - خوشحالم از اين که توانقدر خوبى! مرزيان مطمئن باش بيشتراز سابق هواتون رودارم. مرزيان هم خندید: - قول داديه؟ - باشه ، باشه. مرزيان هنوز ايستاده بود بلاfacله اتاق راترك کردم. باید چمدانم را مى بستم. چون پرنده اى بودم که از قفسى زرين نجات مى يافت. من به زودى آزاد مى شدم و مى توانستم آزادانه پرواز کنم. دلم برای خانه مان با آحوضچه آبى رنگ و آب زلال داخل آنتنگ شده بود. دلم برای زب پختنها و تخمه خشک کردنه تنگ شده بود. دلم برای آن شبهاي يلداي طولاني ک هبا آنصفا گذرانده بودم تنگ شده بود. من دراين چهارسال زندگى نکرده بودم، اينجاهمه چيز داشتم. پول، خانه بزرگ، اتومبيل و خواركهاي خوش مزه اى که در طول سالهاي عمرم هيق وقت آنها رانخورده بود. اما خوشبخت نبودم، آزادنيبودم من حتی دلم برای مادرم با آن شوهرهای کوتاه مدتش هم تنگ شده بود. واى که اگه مى توانستم فقط برای يك بار ديگر آن خانه کاهگلى را درکوچه پس کوچه های خانى آباد ببینم هيق آرزوبي ديگري نداشتمن هرچندجاي خالى زمان هنوز آزارم مى دادوحس مى کردم ترنم صدایش در نقطه نقطه وجای جای کوچه های آباد پیچیده است. هنوز گاهى به آن روزى که پايم در تاریکى شب در رفت و او مج پايم را با دستمال خود بست فکرمى کنم. اى کاش آن دستمال را برای هميشه نزد خودنگاه مى داشتم تا بوي تن زمان برای هميشه در کنارم مى بوداي کاش آن نگاههای عميق را هميشه برای خودم حفظ مى کردم و آن چشمهاي عسلی خوشرنگ را....واى که اوچقدر زيبا بود و من مدتها حتی از آن همه زيبا يى غافل بودم....نمى دانستم چه زمانی گذشت اما وقتی به خودم آمدم تمام وسایلم را گوشه اتاق چиде بودم، آماده کوچ . باید به مرزيان فشارمی آوردم که هرچه زودترخانه اى برایم مى يافت. يك هفته به سرعت سپری شد. مرزيان برایم خانه اى در همان حوالى يافته بود. خان های کوچک با حياتى نقلی

ویاچه ای بسیار کوچک که درخت اناری داخل آن سریه فلک کشیده بود. خانه را در همان نظر اول پسندیدم. دواتاق تودرتو داشت ویک آشپزخانه بسیار کوچک آنجا همانی بودکه می خواستم خانه ای که می توانستم با آرامش سریر بایلین بگذارم و فقط به رنگ چشم ان زمان بیندیشم. بلافضلله تمام وسایلم رابه خانه جدید انتقال دادم واولین شب زندگی مجردی ام را در آنجا گذراندم. چه شبی بود بعد از سالها طعم آرامش را چشیدم هرچه فکر کردم گرسنه ام نبود، به همین علت بدون شام خوابیدم. اما هر کاری می کردم خوابم نمی برد به همین خاطر خواستم و شروع به نوشتن کردم. نمی دانم چرا بعضی ها از تنها یی بیزارند اما لذت بخش ترین حس برای من همین تنها یی است. فصل هشتم- 1 یک ماه از سکونتم در خانه جدید گذشت و روزها یکی بعدازدیگری می گذشتند. تنها یی را دوست داشتم و از آن لذت می بردم. مرزبان هم هزارگاهی به دنبالم می فرستاد من برای کمک به او می رفتم. روزها خوب می گذشت ام انمی دونم به یک باره چه شد؟ وای نمی دانم چگون بنویسم. قلم به دست گرفتن از یادم رفت. مغز دیگر کار نمی کند. آیا من پونه هستم؟ آیا من زنده ام؟ وای من به کجا می روم. بهمن از توبه خاطر این همه سال عمرم که بیوهوده تلف شد متصرفم. ای کاش می توانستم با دستان خودم خفه ات کنم. ای کاش.... ولی فرهنگ توجه؟ توکه خودت را عاشق و مجنون من نشان می دادی تودیگر چرا این همه سال گذاشتی بازی بخورم. امروز امروز، امروز چه روزی بود امروز؟ صبح بی خبر از همه جات تصمیم گرفتم که به خانه قدیمی امان سریز نم می خواستم از دور مادرم را بینم. به امید دیدن پامچال ولله کوچولو شبتنا صبح نخوابیدم. با خودم گفتم شاید یکتاهم ازدواج نکرده باشد و بتوانم اورا هم بینم. هواهنوز کاملاً روش نشده بود که از خانه زدم بیرون. آسمان تاریک بود و تازه رگه هایی از نوریه چشم می خورد. خیابانها انقدر خلوت بودکه شاید هر زن دیگری را در شرایط من به ترس می انداخت، اما من که ترس با گوشت و خونم عجین شده هیچ هراسی نداشتم. در خیابانهای خلوت شروع به قدم زدن کردم آسمان آرام آرام روش نمی شد و من در رویا هایم گام بر می داشتم که هاتومبیلی از پشت سرم چندبار چراغ زدی پشت سرنگریستم. تاکسی در مقابل پایم ایستاد. - خانم بفرمائید کجا تشریف می بردی؟ در عقب اتومبیل را باز کردم و روی صندلی لم دادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم راننده از داخل آئینه به من نگریست و گفت: - خانم نگفته کجا تشریف می بردی؟ چشم اندازی هم گذاشتیم و گفتیم: - خانی آباد. راننده بدون گفتن کلمه ای دیگر اتومبیل را به حرکت درآورد و با سرعت خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سرگذاشت. نفس عمیقی کشیدم نمی دانم این چه بوبی بودکه خاطرات گذشته را برایم زنده کرد. چشمها یام را باز کردم و از پنجه به بیرون نگریستم. درست حدس زده بودم به محله قدیمی امان رسید هبودیم همان محلی که برایم سراسر خاطره و عشق بود همان کوچه ای تودرتوی باریک با آن خانه های کاهگلی وجودی هایی که بیشتر اوقات بروی لجن ازانها به مشام می رسید. با شتیاق به بیرون می نگریستم و سعی می کردم خاطرات گذشته را موبه موم رورکنم. درست بود هر روز صبح از هیم نخیابان برای رفتن به سرکار عبور می کردم. آن روزها حتی از کار هم بیزار بودم اما ای کاش باز هم می توانستم در آن خیاط خانه کار کنم اما شرف و عفتمن را از دست نداده بودم. از بیچ خیابان گذشتیم و به همان کوچه بن بست رسیدم آرام با صدایی که گویا از ته گلوبیم بر می خاست گفتیم: - آقا چند لحظه همین جا نگه دراید. راننده بلافضلله اتومبیل را متوقف کرد. به ته کوچه بن بست نگریستم. آن روز برایم زنده شد. زمان با سر و صورتی خونی و چاقویی که در پهلو داشت روی زمین افتاده بود و خون اطرافش را پر کرده بود. من هم آنجا بودم و ناله کنان به سرور ویم می کوییدم و فرهنگ و حشیانه مرا از جسد زمان جدامی کرد. از همان لحظه زمان در زندگی من متوقف شد و من همچنان در همان روزها گم شدم. سرم

راچرخاندم راننده از داخل آئینه با تعجب به من می نگریست زمانی که نگاه مرامتوخه خود دیدآهسته پرسید: - خانوم اتفاقی افتاده؟ سرم راتکان دادم و قطرات اشکم را که بی محابا پائین می چکید پاک کردم و گفتم: - لطفاً حرکت کنید. راننده بار دیگر یا اش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرده نوز چند کوچه پائین ترنرفته بود که گفتم: - آقا همین جا صبر کنید. راننده بار دیگر از داخل آئینه اتومبیل به من نگریست. دستگیره در را کشیدم و در بازشد و بلا فاصله قدم به داخل خیابان گذاشتیم. بوی لجن حوب سرکوچه در بینی ام بیجید / به داخل کوچه باریک با آن جویهای کم عمق نگریستم و گفتم: - آقا همین جا بایستید زودمی یام. راننده که حال آشفته مرادید فقط سرش راتان داد. به داخل کوچه باریکمان پیچیدم. اسمان تازه خیال روشن شدن داشت و خیابانها حتی همین کوچه همیشه شلوغ و پر از دحام هم خلوت بود. به سرعت خود مرا به اواسط کوچ هبلندمان رساندم و رو بروی در چوپی ای که اکنون رنگ سبزیه آن پاشیده بودند قرار گرفتم. قلبم به شدت می کوبید. دست مرا روی در گذاشتیم درسته بود نامید گوشه کوچه کوچه ایستادم و به در خیره شدم اما در همچنان بسته بود. شاید ده دقیقه ای گذشت که در بازشده سرعت صورتم راچرخاندم و به راهم ادامه دادم ام اصادی بسته شدن در نیامد به پشت سرم نگریستم پس بیچه ای بازی شلواری از در خارج شده بود و به سمت سرخیابان می دوید. به گمانم برای خرید نان تازه می رفت. به سرعت سمت در رفت. داخل راهرو و حیاط بسیار خلوت بود خودم را به داخل تاریکی راهرو کشیدم. قصد داشتم از همان جاخانه رازیز نظر بگیرم که با کمال تعجب دیدم در اتاق مادر نجمه باز است به داخل سرک کشیدم خان هسابت و خالی از وسایل بود. ظاهراً آنها از آنجا اسباب کشیده و رفته بودند با خوشحالی خودم را به داخل اتاق کشیدم و پشت پنجره ایستادم. صدای قوقولی خروس به گوش می رسید. چند دقیقه بعد پسر بچه ای که برایم غریبه می نمود وارد خانه شد و به داخل اتاق رو بروی که قبلًا متعلق به خانواده ثمین بود رفت دلم گرفت یعنی پدر و مادر ثمین از آنجارفته بودند. به یاد محبتهای مادر ثمین افتادم واشک از دیده ام پائین چکید ام اچند ثانیه بعد ثمین از همان در خارج شد. بله درست می دیدم او ثمین بود با چهره ای جا افتاده تر و کاملًا مادرانه. وای ثمین چقدر بزرگ شده بود یعنی آن پس بیچه 4، 5 ساله هم پسرا و بود. نه باورم نمی شد! یعنی ثمین و شوهرش در آنجازندگی می کردند با برای دیدن خانواده شان آمده بودند؟ در هر صورت دلم پرمی زد که هبھ داخل حیاط بدوم و ثمین را در آغوش بکشم ام ابر خودم مسلط شدم. چند دقیقه بعد پدرگل آذین هم از اتاق شان بیرون آمد و بعد از سلام واحوال پرسی باشمن از خانه خارج شد. لحظاتی بعد مادر کمال هم در حالیکه با صدای بلند کمال را صدامی زدار اتاق شان خارج شد و یکراست به سمت آشپزخانه رفت و پشت سرا و کمال بیرون آمد. همان همبازی دوران کودکی ام. وای که چقدر تغییر کرده بود او حالا مردی به تمام معنا شده بود و سبیل بلندی گذاشته بود که سن و سالش را بالاتر برده بود دیگرتاب دیدن نداشتم ای کاش باز هم اینها مادر آغوش پر مهر خودمی پذیرفتند اما... کمتر از بیست دقیقه حیاط چون گذشته شلوغ شد. همه آمده بودند. حتی نجمه هم از اتاق کمال خارج شد. یعنی باید باور می کردم او بالاخره به آرزویش رسیده بود و به عقد جمال درآمده بود؟ هنوز در افکار نگین خودم غرق بودم که در اتقا قدیمیمان باز شد چشمانم را بر هم گذاشتیم و آرزو کدم زمانی که آن را بازمی کنم مادرم از در بیرون بیاید. فکر این که آنها از این خانه رفته باشند قلبم را فشار می داد در این صورت نمی دانستم کجا باید آنها را می یافتم. با ترس و دله ره فراوان چشمانم را گشودم درسته بود با چشمانم داخل حیاط را جستجو کردم، آیا درست می دیدم؟ او مادرم بود که با چادر کدری و کهنه اش مقداری پنیر زیر شیر آب می شست؟ بار دیگر چشمانم را بستم تاب دیدن نداشتم در این چند سال مادرم به شدت پیش شد هبود و ازان جوانی وزیبایی اش دیگر خبری نبود. رنگ چشمان زیبایش کمرنگ شده

بودو زیرآن چشمان درشتیش چینهای نسبتاً عمیقی به وجود آمده بود که خبراز گذراندن روزهای سختی می داد. نمی دانم چرا به یک باره دلم به حالش سوخت. همیشه اورام قصربدختی و تیره روزی ام می دانستم ام احالا بعدازگذشت این سالها فهمیدم که هاوهم خودش بدخت ترازمن بوده است. دیگر از اوردلم آثاری از نفرت نمی یافتم بلکه دلم برایش می سوخت. لحظه ای دیگر باز هم در اتفاق مان باشد و دختریچه ای از اتفاق خارج شد. از حیرت دهانم بازماند یعنی اولاله بودکه تا این حدبه کودکی من شبیه بود؟ وای دلم پرمی زدکاش می توانستم به بیرون اتفاق بدم واورا بغل کنم. هنوز در افکارم غرق بودم که در کناری اتفاق مان بازشدو زد آن چه دیدم بر جا خشکم زدوار حیرت دهانم بازماند. پس روی بلند قامت با صورتی کشیده وزیبا و موهای پریشان

و بلند چشم‌مانی عسلی خمیازه کشان از اتفاق خارج می شد. چشم‌مانم را بستم و چندبار تکرار کردم. ((خدایا کمک کن. باور نمی کنم، خدایا، خدایا خودت.... وای خدایا کمک کن چشم‌مانم را باز کنم.)) به سختی چشم‌مانم را ز هم گشودم درست می دیدم او زمان من بودکه از اتفاق خارج می شد بی اختیار دوز انوروی زمین افتادم و دودستی جلوی دهانم را گرفتم می دانستم در غیر این صورت صدای حق گریه ام خانه را برخواهد داشت. ای خدا زمان زنده بود. زمان من زنده بود و من این سالها باید او زندگی می کردم و به خودم اجازه می دادم که دور ازاو... وای، وای، وای..... او دیگر مردان خواهد پذیرد ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ؟ ت. ای کاش آن روز بیشتر مقاومت می کردم. ای کاش آن روز خودم را کشته بودم تا چنین روزی رانمی دیدم من باید از این به بعد از پشت دیوار و این شیشه به عشق من گرم بدون این که حتی جرات داشته باشم به او بگویم که من برگشته ام!

او مردان خواهد پذیرفت. او به دنبال همان پونه پاک و دست نخورده بودکه لبخندی اورا عاشق می کرد و احتمی او را متفرق می ساخت. نه من که حالا چون گرگی در زنده در کوچه پس کوچه های تهران به دنبال طعمه ای برای شکار می گشتم. منی که حالا سرتاپا.... دوست نداشتم مژه برهم بزنم می ترسیدم که او از مقابل دیدگانم محوش و دیگر اوران بینم. وای باید چشم‌مانم را تا همیشه باز نگه می داشتم باید می رفتم و به پایش می افتادم و از اومی خواستم که مرابی خشدم. امانه بگذار همان پونه پاک در ذهن اون نقش بیند بگذار لاقل در تصویر اتش مرا آن طور که دوست دارم ببیند.

زمان خمیازه کشان به سمت حوضچه رفت و مادرم به صورت اول بخندی پاشید. زمان آرام با مادرم صحبت می کرد و آرزو داشتم از مضمون گفتگویشان باخبر شوم. مادر پنیر را شست و به سمت اتفاق مان رفت و زمان دستش را زیر آب برداشت به صورت پاشید. وای که چقدر صورت مردانه اش در زیر قطرات آب جذابتر می شد. زمان دست خیسش رادر موهایش فروبرد و من دستم را به قلیم فشردم. صدای ضربان قلیم را به وضوح می شنیدم رنگ پریده بود و دست و پاهایم را هم می لرزید حتی توان ایستادن بر روی پاهایم را هم نداشتم. باز هم دهانم را فشردم و صدایم را در گل و خفه ساختم. دیگر اورا نمی دیدم و اور دیگرین قطرات اشک من محوشده بود. چشم‌مانم را برهم گذاشتم تا دیدم بهتر شود. زمانی که بار دیگر چشم‌مانم را گشودم زمان به سمت پنجه ای که من پشت آن پناه برده بودم می نگریست. از پشت پنجه کنار رفتم و محکم به دیوار چسبیدم نه من نمی توانستم اصلاً قادر نبودم در این شرایط و با این ظاهر با اور و بروشوم. بار دیگر از کنار پنجه به بیرون نگریستم زمان به سمت اتفاق می آمد دستانم را روی صورتمن گرفتم و از اتفاق بیرون دویدم

و بلا فاصله خانه را ترک کردم. زمان هم پشت سرمن از خانه خارج شد. شروع به دویدن کردم او هم می برسعت گامهایش افروزد. - صبر کن خانم چند دقیقه صبر کن. وای صدایش هنوز همان صدابود برخلاف این که این بار صدایش در دخاصلی داشت به سمت تاکسی که سرخیابان ایستاده بود دویدم و نفس نفس زنان گفت: - آقا عجله کنید. حرکت کنید. راننده به پشت سرمن نگریست

و زمان را دیدکه به سمت اتومبیل می دود او هم پایش راروی پدال گاز اتومبیل فشرده صورتم را بار دیگر در میان دست انم مخفی کردم و های های گریستم حالا در این شرایط خیلی بهتر منی تو انسنتم عقده های دلم را خالی کنم. حالم بدید. آنقدر بدید که حس می کردم به مرگ نزدیک شده ام. سرم داغ کرده بود و مغزمن سوت می کشید بدون این که مسیر را به راننده بگوییم مفقط با صدای بلند گریستم او هم سکوت کرد و اجازه داد در خلوت خودم بمانم. آسمان کاملاً روشن شده بود و آفتاب بر روی آسفالت خیابان باشدت می تابید. چشممان متورم را لازهم گشودم و به راننده که هبیش از سه ساعت بی هدف در خیابانها گشته بود نگریستم. - آقا لطفاً منو بگردونید همون جایی که دیشب سوار شدم. مرد سرش را تکان داد و دور زد. حدود نیم ساعت بعد روپرتوی خانه ام ایستاده بودم اما مرغی برای پیاده شدن نداشتیم من حالا دیگر واقعاً مرد هبودم. زمان زنده بود امامن نمی تو انسنتم اورادر کنار خودم داشته باشم و برای همیشه باید در حسرت عشق اومی سوختم. صدای مرد راننده مرابه خود آورد: - خانم به جای دیگه باید برم؟ به بیرون از پنجره نگریستم و کاملاً بی حال گفتیم: - نه متشکرم. بفرمائید. پول راننده را بیشتر از آنچه حقش بود پرداختم و به سختی از اتومبیل پیاده شدم. پاهایم حرف مغزمن را گوش نمی دادند و من حتی قادر نبودم گامی به جلو بردارم به زحمت خودم را به درخانه راسندم و کلید را داخل قفل چرخاندم به محض ورودم به داخل خانه در راپیش سرخود بستم و همان جاتوی حیاط پشت در نشیستم و عقدر دلم را خالی کردم در آن لحظات بیش از هزار بار چهره زمان در مقابل دیده ام جان گرفت او واقعاً مرد رویا هایم شد هبود. اکنون چهره او مردانه تروز بیاتر از سابق شد هبود و در همان نگاه اول درل هر دختری را می برد و من چه راحت اور از دست داده بودم حالا دیگر امکان بر دمن در این نبرد کاملاً محال بود. نزدیک غروب بود که به داخل اتاق رفتیم. بدنم در دمی کرد و سرم گرگرفته بود می دانستم از شدت فشار عصبی بیمار شده ام اما همیتی به آن ندادم آن شب تا صبح کابوس می دیدم و مرتب چند سال گذشته در برابر دیدگانم جان می گرفت و رژه می رفتند. سه روز همان طور در تب سوختم اما هیچ گونه علاقه ای به زنده ماندن نداشتیم دیگر از دیدن مردم که با سرمهستی در کوچه و خیابان قهقهه سرمی دادند بیزار بودم. دیگر از سکوت دلگیر این اتاق هم بیزار بودم. صدای ممتد زنگ خانه در مغزمن می پیچید و اعصابم را بهم می ریخت از روی زمین به سختی برخاستم و کشان کشان خودم را به در رساندم و آن را گشودم. مرزبان با چهره ای در هم و نگران پشت درایستاده بود. - معلومه چه بلایی سرخودت آوردی؟ چیزی مصرف کردی؟ سرم بار دیگر به دوران افتاد دستم را به در گرفتم تا از افادت اینم جلوگیری کنم مرزبان که حالم را این چنین دید تقریباً فریاد زد: - گفتی خونه مستقل برات بگیرم که همه بیلایی دلت می خود سرخودت بیاری؟ هر غلطی می خوای بکنی و کسی بھت چیزی نگه؟ به سختی خودم را کنار کشیدم و با حمایت داخل اتاق شدم مرزبان هم به دنبالم آمد و بلافاصله تاوارد اتاق شد مقابل بینی اش را گرفت و گفت: - اینجا چه خبره؟ این پنجره ها رویا زکن انقدر سیگار کشیدی که خود تروخه کردی. مرزبان بلافاصله بعداز گفتن این سخن پنجره ها را باز کرد و لحظه ای بعد بار دیگر به من نگریست: - چی شده پونه اتفاقی افتاده؟ دست مرابه سرم گرفتم و فریاد زدم: - نه نه برو گم شو برو بیرون برو و تنهام بذارم. مرزبان به سمت من آمد و احتمال هایش را در هم کشید: - تو حالت خوب نیست صورت ورم کرده و نگاهت دیگ هجون نداره. با گریه گفتیم: - تورو خدا برو بذار تو تنهایی خودم بمیرم. مرزبان سرش را چند بارتکان داد: - هان پس درست حدس زدم توقیف خود کشتن خودت را داشتی چیه دوباره دلت هوای بهمن روکرده. سرم رامیان دستم فشردم. - ای کاش خبر مرگ بهمن روبرا مأورده بودی! ای کاش می تو نیستم فرهنگ رویا دستای خودم زیر خاکستر کنم! مرزبان گیج و سردرگم به من نگریست: - می خوای دکتر برات خبر کنم؟ - نه برو بذار تنها باشم. - مگه می شه

توحالت خوب نیست من نمی تونم تواین شرایط تورو تنهابذارم. صدای هق گریه ام بلندشدم.
در این شرایط همین یک نفر رو کم داشتم. تاهنگام شب مرزبان درخانه ام مانده مجبورم کردکه
بعداز سه روز غذا بخورم. می دونی پونه یه مدتیه که خیلی سریه هوا شدی. تواصلاً قرار دیروز
بعداز طهررویه یادداری؟ با انگشت شفیقه هایم را فشردم و چشمانم راروی هم گذاشتمن و باناله
گفتمن: - می شه مرزبان یه مدت حرفی از قرار و کار نزنی؟ - آخه چرا؟ - من یه مدت نیاز به
استراحت دارم. مرزبان بار دیگر اخمهایش را درهم کشید و گفت: - معلوم چرا چند وقته انقدر گریه
رقصونی می کنم؟ دلم نمی خواست جوابش را بدhem اما چاره ای نبود. - ببین من با این

فکر آشته نمی تونم کار کنم. - مگه می شه کاراهمه لنگ مونده. می دونی با کاظم کلاش راطه
مون تیره شده و خسرو و بهمن از آب گل آلود ماهی گرفتن. - کاظم کلاش غلط کرده ک هرابط
رویهم زده یادش رفته اون روزهاروکه خسر و تحویلش نمی گرفت و به التماس از مامی خواست
که..... - حالا عصبانیت فایده نداره. اگه راست می گی دوباره برگردان وضع رو روپراه کن. - باشه
بذا فکراموکنم بذار فرصت داشت هباشم. مرزبان با عصبانیت گفت: - چه فرصتی؟ مگه چه
خبرشده؟ مایس فردایه مهمونی مه مخونه صدر قاچاق دعوت داریم بایدا زال خودت روآماده
کنم. همه اونجاد عوتن حتی بهمن..... برای اینکه زودتر شرش را کم کند گفتمن: - باشه هر طور
مایلی. - خب فرداق کاره ای؟ - هیچی می خواست استراحت کنم مگه نمی گی برای پس فردا باید
خدوم روآماده کنم؟ مرزبان درحالی که از جایش بر می خاست گفت: - باشه. پس خدا حافظ.

***** امرو بعداز گذشت چهار روز قصدا داشتم از خانه خارج شوم اگر در این مهمانی
بهمن شرکت نمی کرد شاید هر بیانه ای از رفتن شانه خالی می کردم اما امروزه هر ترتیبی
بود باید می رفتم تا از رویه چشمان خیانتکارش خیره می شدم و هرچه دشنام بود نثار این همه
بی رحمی اش می کردم. او باید پاسخگوی ظلمی که در حقم کرده بودمی شد. زخمی را که به
صورتم گذاشته بود فراموش کردم. فرزندم را هم از من گرفت باز هم تحملش برایم آسان نبود
اما حقیقتی که سالها از من پنهان مانده بود هیچ توجیهی نداشت. به سختی خودم را کنار آئینه
رساندم. چهره ام بیمارگونه می نمود و صورتم رنگ همیشه رانداشت بی تفاوت از آئینه دور شدم
ولباسم را پوشیدم کمتر از نیم ساعت گذشت که هزنگ خانه به صدارا مدم. کیفم را برداشتم
واز خانه خارج شدم. راننده مرزبان به دنبالم آمد هبود. در طول مسیر توجه ای به خیابان نداشتم
و تمام مدت در فکر روبای زمان بودم. چهره او حتی برای ثانیه ای رهایم نمی کرد. اتومبیل

در کنار در بزرگی متوقف شد بلطف اصله در را باز کرده واژ اتومبیل خارج شدم اما سرگیجه باز هم به
سراغم آمد. چشمانم راحظه ای بستم و بار دیگر شروع به حرکت کردم. لحظه ای بعد در ببروی
پاشنه چرخید و من وارد ساختمان بزرگی شدم که در این مدت کمتر از این گونه ساختمان هادیده
بودم. ساختمان بزرگی از مرمرهای سفید براق و لوسترهای بلندی که تابه حال نظری آنها راندیده
بودم. هنوز در برهت فرورفتہ بودم که مرزبان به همراه صدریه نزدیک من آمدند. - سلام چقدر

دیرکردی؟ هنوز حواب مرزبان رانداده بودم که صدر قدمی جلو گذاشت و تعظیم بلند بالایی
کرد و گفت: - خوش اومدید پونه خانم. باور و دتون بوی معطر پونه وحشی در فضا پیچید. صدای
قمهنه ای باز هم مانع شد به خوش آمدگویی صدر جوابی دهم به سمت صدابرگشتم بهمن
 فقط چند قدم بامن فاصله داشت. - چه تشییه زیبایی. پونه وحشی. مرحبا این زیباتریم تشییه
 بودکه تابه حال شنیده بودم. بادیدن بهمن رخم کهنه ام بار دیگر سرباز کرد از جسارت و پر روبی اویه
 جنون کشیده می شدم. او حتی زمانی که با قساوت مرا زاخانه اش بیرون انداخت
 حاضر نشد حقیقت رایه من بگوید. او حاضر بود من درخون خود بغلتم و باطعمه گرگهای گرسنه شوم
 اما در کنار زمان زندگی نکنم. با تمام تنفس از جشم برگرداندم او که تمام از حارم را از نگاهم خوانده

بود با تعجب به روی روی من آمد. بدون این که او بنگرم به سختی لب گشودم و گفتم: - منم از این که در کنار شما و در این مهمانی باشکوه هستم خوشحالم. صدر قاچاق لبخندی زدو رویه پیش خدمتی که از مهمانان پذیرایی می کرد گفت: - از خانم پذیرایی کنید. با سر تشرکوتاه کردم واوبرای خوش آمدگویی به سایر مهمانان از من دور شد. مرزبان نظری به بهمن که همچنان به من می نگریست انداخت و گفت: - می خواهی با هم بريم؟ سرم را به معنی نفی تکان دادم او هم آرام از کنارم دور شد. بهمن که فرصت رامناسب دید بالبخندی به سمت من آمد: - فکر می کردم مدتهاست اون شب رو فراموش کردی؟ عزیزم من حال خوشی نداشت خودت می دونی هر زمانی که ریاده روی می کنم.... تو ه مقصر بودی توانو شرایط نباید تحیریم می کردی. بی توجه به گفته او از کنارش دور شدم. فرهنگ در کنار دیوار ایستاده بود و با دودختر که آنها را قبلآ ندیده بودم حرف میزد. بادیدن من که به آن سومی رفتم سخنیش راناتمام گذاشت وازانها دور شد و در کنار من که حالا دیگر کناریله هایی که به طبقه بالامی رفت ایستاده بودم ایستاد وبالبخند گفت: - سلام حالت چطوره؟ بدون این که به او بنگرم به روی خیره شدم. حتی دیگر توان این را نداشت که با آنها بحث کنم و باعث این همه بی رحمی را بپرسم. می دانستم که آنها کاری جز توجیه نمی کنند. از آمدنم پشیمان بودم و با خودمی گفتم که ای کاش درخانه مانده بودم و باز هم فرصتی برای فکر کردن به صورت زیبای زمان داشتم. فرهنگ که هنوز پاسخ سئوالش را نشانیده بود با بهت به صورت خیره شدو گفت: - چی شده من کار بدی کردم؟ خنديدم خنده ای که از سریغض بودمی خواستم فریاد بزنم که نه تواصلاً کار بدی نکرده ای فقط چهار سال از بهترین روزهای عمرم را به بازی گرفتی و کاری کردی که روی بازگشت به خانه و پیش محبوبیم را نداشته باشم. - چیه چرا می خنده؟ نکنه دوباره بهمن اذیت کرده و تودق دلیش رو سرمن درمی یاری؟ بی توجه به سخنهای او به آن طرف سالن رفتم. سالن حسابی شلوغ بود و دود سیگارها فضا را پر کرده بود خست هبودم و از حضور در آن محیط بسیار ناراضی. - چیه پونه چرا انقدر دلخوری؟ نظری به مهتاب سوگلی صدر انداختم و با بی حوصلگی شانه هایم را بالا انداختم و گفت: - یه کم کسالت دارم. - آهان از رنگ پریده صورت مشخصه که حال خوشی نداری. می خواهی با هم تو باغ قدم بزنیم تا کمی هوای تازه تنفس کنی؟ به دری که او شاره می کردن گریستم و گفت: - نه ممنون خودم می رم شما از مهموناتون پذیرایی کنید. مهتاب بارضایت سرش را تکان داد و از من دور شد نظری به اطراف انداختم کسی توجه اش به من نبود بلطفاصله از سالن خارج شدم و در کمال تعجب به بهشت روی زمین خیره شدم. لحظه ای دلم گرفت من و مادرم سالها در چه خانه ای زندگی می کردیم و حسرت یک شب سیر خوابیدن را داشتیم اما کمی آن طرف تراش خاصی در این ثروت بی حد و اندازه غرق بودند و شاید حتی معنی فقر راهم نمی دانستند، شاید باور نکنند که عده ای کمی آن طرف ترحتی گلیمی برای پهن کردن در زیر پایه ایشان ندارند. همین طور قدم زنان به انتهای باغ می رفتم بوی گلهای داخل باغ مشامم را عطر آگین می کرد و خواب ورخوت را به چشم انداختم هدایت می کرد. کنار گلها در لبه با غچه نشستم و به سنگهای بزرگ و کوچکی که خیابان بیبا غچه هارا تشکیل داده بود خیره شدم. - چرا اینجا اومدی؟ از حضور در جمع فراری شدی؟ بدون این که به بهمن بنگرم به گل رزی که روی رویم قرار داشت خیره شدم. - خب چرانمی گی من چکار کردم که دوباره..... می دونی من عاشق همین رفتار توهه است بادست می زنی و با پا پیش می کشی. خب حداقل بگواین عقوبت کدوم کار نکرده منه که باید با سکوت توروی بشم. فصل هشتم- 2 با صدایی که خودم می دانستم چقدر خفه است گفت: - برو بذارتنها باشم. بهمن با خوشحالی خودش را روی روی من رساند و مقابلم روی سنگ فرش باع نشست. - خب حالا که زیون باز کردن بگو من چکار..... - بذارتنها باشم من به تنها بی نیاز دارم.

بهمن به اعتراض گفت: - پس چرا او مددی؟ خودت خوبی میدونستی در چنین مهمونی ای جایی برای تنها ی و خلوت نیست. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم: - او مدد بودم تورو بینم. - منو؟ - آره تو و فرنگ رو. او مدد بودم تو چشم ماتون زل بز نم و بگم که چقدر از ته قلب از هر دو تون بیزارم. بگم که حتی مرگ هم نیم تونه ذره ای از نفر تم روبه شما کم کنه. بگم که ای کاش همون روز مرده بودم. همون روز که این نشون رو روی صور تم گذاشتی ای کاش روی قلبم تیزیت رومی کشیدی که الان این چنین حسرت عمر رفته رونخورم. - تومعلومه چت شده؟ زده به سرت؟ قطره اشکی از چشم مانم پائین چکیدی توجه به آن هنوز به روی خیره بودم و گفتم: - بهمن چرا بامن این کار و کردی؟ چرا تاین حد با حساسیم بازی کردی؟ می دونی تو اون روزهایی که تازه پیشتر او مدد بودم و تا زمانی که این یادگاری رو روی صور تم نداشتی بودی باور کرده بودم که دوستم داری! می دونی قبلاً این حرف رو بھت نزده بودم اما منم کم کم بھت علاقه مند شده بودم و حس می کردم می تونم در کنارت خوشبخت بشم هر چند بامر دی که در رویا هایم بود فاصله زیادی داشتی ام ابا این حال بھت دل باخته بودم اما الان می فهمم که پونه چقدر احمق و ساده دل بود. توهیج وقت به من علاقه..... بهمن اخمهای شرا در هم کشید و گفت: - تو اشتباه می کنی. خیلی هم زیاد. تو تهارنی بودی که بعد از سالها قلبم را فتح کردی اما خودت نخواستی فاتح این قلب بمونی تو بیا بچه بازیهات منو..... - تمویش کن بهمن نالان دیگ هجایی برای حاشا نیست. من ساده بودم و بازی تو و فرنگ رونخوردم. هر دوی شما از سادگی من سوءاستفاده کردید و به من خندید. - چرا همچین فکری می کنی؟ از کنار باغچه بلند شدم و شروع به حرکت کردم بهم نهم از جای پرید و چند قدم بلندی سمت من برداشت. - می دونی این آروم حرف زدن ت بیشتر منو می ترسونه تو که تا دیروز مثل یه ماده گرگ به من حمله می کردی و دندونای تیز رونشونم می دادی. تا دیروز این که روزی توسط تودریده بشم خواب به چشم مرا راه نداشت چطور شد که یک شبی این همه تغییر کردی؟ - بهم نمن تا دیروز تایان حداز تومتن فربودم. تا دیروز می خواستم انتقام جراحتی روکه به جسمم زدی ازت بگیرم ولی امروز می خواستم انتقام جراحتی روکه به قلبم زدی بگیرم. جراحتی که دیگه بهبود پیدانمی کنه و من تالحظه آخر عمرم باید بسوزم و چاره ای جز تحمل نداشتی باشم. - آخه بگو راجع به چی صحبت می کنی؟ آهسته گفتم: - زمان. بر جا خشکش زد ویریدگی رنگ صورتش به خوبی مشهود بود. - پس چرا سکوت کردی؟ - من، من بی تقصیر بودم. من نمی دونستم یعنی چی بگم دوست داشتم..... مقابل صور تم را گرفتم و شروع به دوین کردم اشکهایم بی محابا از گونه هایم پائین می چکیدند این چند روز بارها با خودم آرزو کرده بودم که او همه چیزرا انکار کند و من فقط ذره ای امید داشته باشم که هاین چند سال قصد فریبم را نداشتی اند اما حالا دیگر زیرا این بار خردشده بودم حالا که می دانستم که همیچ عشقی در میان نبوده و مر ن فقط برآورده کننده امیال جسمانی بهمن بوده ام نه عشقش. می دوینم بی آن که توجهی به پشت سرم داشته باشم. صدای بهمن به گوشم می رسید، لحظه ای بعد به من نزدیک شدو بازوی دست چیم را گرفت. با تمام نفر تم به سمتیش چرخیدم و مثل حیوانی وحشی به سویش هجوم بدم. - دستم رو ول کن، کنافت! بهمن بازیم را به شدت می فشد و من با تمام از جارم به سینه اش می کوییدم. - برویمیر. بهمن، برویمیر. بخداقسم اگه مرگت روح لوى چشم مام ببینم لبخند می زنم این احساس اولین باره که به سراغم او مدد اما مطمئن باش تا لحظه آخر زندگیم همراه هم خواهد بود. بهمن با سماجت فریاد زد: - گوش کن. یه لحظه به حرفا م گوش کن. ازان همه قدر تی که در دستانم به وجود آمده بود در عجب بودم. دستانم چون دو گرز آهنی شده بود و چشم مانم داشت از شدت خشم بیرون می زد.

خفة شوکه شنیدن صدات بیشتر عذایم می ده. بروگمشو. بروباهمون امثال فیروزه زندگی کن که لیاقت کسی بهترازاونا نیست. ولم کن آشغال نزار بیشترازاین از خودم که یه روزبهت دل بسته بودم متنفریشم. پونه چقدر توکنیفی! چقدر توکنیفی که هیه زمانی بهمن گوشه ای از فکرت رواشغال کرده بود. یه روزی دوست داشتی بچه این آدم کثیف رویزگ کنی. خوشحالم بهمن خوشحالم که نطفه کثیف تودروجود من شکل نگرفت و گرنه درچنین روزی بادستهای خودم می کشتمش گفتم دستم رو و ل کن. باچنان شدتی به سینه اش کوبیدم که دستم را رها کردوباماتم به صورتم خیره ماند و من شروع به دویدن کردم بی آن که مقصدی داشته باشم وصای فریاد بهمن رامی شنیدم که از پشت سرم به گوش می رسید. - دوست دارم پونه. با همه دیوونگیهات بازم دوست دارم. نمی دونم کی به دررودی رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در راگشودم وبدون این که توجه ای به اطراف داشته باشم درحال دویدن راهی درمیان مهمانان برای خود بازکردم دیگرنگاههای تعجب آمیزآنها برایم اهمیتی نداشت. دویدم وگریستم تابه دررودی رسیدم نمی دانم آن در راهم چگونه بازکردم فقط لحظه ای بعد خود راوسط خیابان دیدم. اتومبیلی مقابل پایم توقفی سنگین کرد. - هوی دیوونه چکارمی کنی؟ به سمت شیشه اتومبیل دویدم و به راننده نگریستم وگفتم: - تورو خدا آقا منو به منزلم برسون هرچقدر بخوای بہت می دم. مرد باماتم به صورت برافروخته وپراز اشک من نگریست و بعد نظری به درساختمان که حالا شلوغ شده بود انداخت. صدای مرزبان به گوشم رسید: - صبرکن پونه چی شده؟ اون بهمن عوضی چکار.....

- آقاتورو خدا منو بیر. راننده باسراشاره کردکه سوارشوم و من هم بلافضله درعقب را گشودم و داخل اتومبیل جستم واتومبیل شروع به حرکت کرد و من صدای هق هق گریه ام را شنیدم. دلم نمی خواست به خانه بروم. حیران وسرگردان بودم از آن خانه و آن اتفاقها هم بیزار بودم. دلم می خواست تاصبح درخیابانها چرخ می زدم و به گذشته شومی که گذرانده بودم می اندیشیدم. راننده هم آهسته می راند و به من این فرصت رامی داد که درسکوت خیابان فروروم. هوارویه روشنی می رفت که به خودم آمدم بیش ازچهارساعت بود که بی هدف در خیابانها حرکت می کردیم رویه راننده که هرازگاهی از داخل آئینه اتومبیل به من می نگریست انداختنم و با صدای گرفته ام گفتم: - آقا لطف کنید بربد سمت خانی آباد. راننده دور زدواutomبیل به سمت جنوب شهریه حرکت درآمد. راننده باردیگراز داخل آئینه به من نگریست وگفت: - خانوم حالتون بهترشد؟ سرم راتکان دادم و آرام حواب دادم: - ممنون بهترم. - من نگران شما بودم. تقریباً تایک ساعت بیش انگارتواین دنیانبودید چنددفعه خواستم به بیمارستان برسونمتوں چون ظاهراً هذیون می گفتید من خیلی نگران بودم شما همه اش گریه می کردید و نام زمان رویه زیان می آوردید ببخشید، آقا زمان شوهرشماست؟ بی اختیارباردیگریغض کردم کلمه شوهرتمن را لرزاند شاید اگرمن فریب فرهنگ رانخورده بودم الان سایه زمان به عنوان شوهر روی سرم بودوفرزندمن هم چون پسرثیمین در داخل حیاط می دوید شاید الان به جای سرگردانی در خیابانها تهران بازمان زیریک سقف درهمین خانه خانی آبادزنگی می کردم و دست نوازشگر اونوازشگر موهايم می بود. راننده که سکوت مرا دید دیگرچیزی نگفت و به راهش ادامه داد. عنوزآسمان روشن نشده بود که به خانی آباد رسیدیم از راننده خواستم که دیگر مuttle من نشود. پولیش را پرداختم و داخل کوچه سابقمان رفتم. در خانه مان هنوز بسته بود به همین خاطر به راهم ادامه دادم دلم می خواست همه خاطرات گذشته را به یادبیاورم همان روزی که از خانه گریختم ودر تاریکی هواگم شدم زمان مثل همیشه برای نجاتم آمد و من با اodusعوا کردم. آن روزپایم بیچیدواودستمالش را به دورپایم بست ازان روزگل عشقش به طور جدی در دلم شکفت ای کاش همان روز به عشقم اعتراف کرده بودم. آسمان کم کم روشن می شداز خانه دورشده بودم به همین خاطربازگشتم.

سردرد عجیبی به سراغم آمد بود و امام رامی برید. در کوجه های پریچ و خم و باریک شروع به حرکت کردم در آن شب کذایی از درودیواراین خانه ها هم می ترسیدم، اما امروز می توانستم تا صبح در خیابانهای تاریک و خلوت و پراز ارازل عربیده کش تهران بدون ترس بگردم. ای کاش باز هم چون آن روزها از سایه خودم هم به وحشت می افتادم و فریاد می کشیدم ای کاش باز هم با مشاهده مردمستی که تلو تلو خوران به سویم می آمد پایه فرار می نهادم و ای کاش هنوز همان پونه پاک و محیوب گذشته بودم. از کوجه پس کوجه ها گذشتم و به کوجه ها گذشتم و به کوجه خودما نرسیدم کوجه کم کم شلوغ می شد از داخل کیفم روسیری قرمزنگ کوجه کی را درآوردم تا برای شناخته نشدن بر سر کنم اما برای لحظه ای به یاد آوردم که با هیبت کنونی ام کمتر کسی باور می کند که من همان پونه خجالتی و سریه زیره استم به همین خاطر روسیری را بار دیگر داخل کیفم انداختم و به راهم ادامه دادم. - توتیپت به اینورها نیم خوره؟ از مابتهرونی؟ بی توجه به پسری که سر کوجه به همراه دوستانش ایستاده بود گذشتم اورانمی شناختم به هیمن علت نفسی به آسودگی کشیدم احتمال این که او هم مرا شناخته باشد بعید می نمود ظاهر آژهم سایه های جدید بود. به سرعت داخل کوجه پیچیدم پسر دیگری آهسته گفت: - بابا این ازاون مند بالا هاست چطور جرات می کنی؟ - بابا اینم آدمه ما هم آدمیم چون یه کم ارث و میراث از بابا ش بهش ارث رسیده که نباید به مافخر بفروش. بدون توجه به او وارد کوجه شدم دعا می کردم کسی متوجه من نباشد. در خان همان چون همیشه باز بود نظری به اطراف انداختم و داخل خانه پریدم و بلافاصله در اتاق سادات خانم را باز کردم و داخل رفتم. حیاط مثل همیشه شلوغ بود مردها آماده رفتن به سرکار بودند وزنها صورت بچه هایی را که هتازه از خواب بیدار شده بودند را می شستند. نظری به در اقامان انداختم زمان روی سکونشسته بود و بند کفشهایش رامی بست و به او خیره شدم و آرزو کردم هرچه زودتر سرش را بالا بیاورد تا بار دیگر آن چشم های را که بارها در خواب دیده بودم ببینم. آرزویم هم بلافاصله برآورده شد. زمان سرش را بالا آورد و به رو بورنگریست اما نه، این نگاهیش بانگاه چند روز پیش تفاوت زیادی داشت. او غمگین بود و نگاهیش مریض نشان می داد. احوال خوشی نداشت و این از ظاهرش کاملاً عیان بود. - پسرم دوباره حالت خوب نیست؟ به سوکت خانم نگریستم او به زمان نگاه می کرد. زمان در حواب او فقط سرش را تکان داد این بار آقاطالب گفت: - من نیم فهمم این همه خود خوری برای چیه تو لان دیگه باید فقط به فکر آینده باشی. زمان دستش را به پیشانی فشردوواز جای بلند شد و گفت: - منم به فکر آینده هستم. - دروغ نگو! گپریده صورت نشون دهنده فکر مسلح گولته. باتاتوازه حالت خوب شده بیچاره این.... در هم نلاحظه یکتا از در خارج شد. وای یکتا چقدر عوض شد هبود احوال دیگر از تمام دخترانی که می شناختم زیباتر شده بود دلم می خواست می توانستم بیرون بدم و او را که بهترین دوست زندگی ام بود در آغوش بکشم اورا که بعد از مان ویام چال عزیز ترین کسم بود. یک تامستقیم به سمت زمان آمد و زمان در حالی که به سمت دستش رویی می رفت به اسلام کرد. یک تامه کنار حوض رفت و دست و صورتش را شست. زمان بار دیگر چون آن روز به سمت اتاق نگریست. خودم را به سمتی دیگر کشیدم اما گویا او بیا هم مرادیده بود. به سرعت از داخل اتاق بیرون دویدم و خانه را ترک کردم اوهم به دنبال می دوید. به سر کوجه رسیدم پسرها هنوز ایستاده بودند. - خانوم خانوما کجا فارمی کنی؟ - تورو خدا آقا جلوی اون آقا رو بگیرید. پسر چشمی

بلند گفت و در مقابل زمان قد علم کرد. سه نفری بر سر زمان ریختند و من شروع به دویدن کردم که هصدای زمان پایم راسیست کرد. - پونه. بی اختیار بر جای ایستادم. یعنی او هنوز مرا به یاد داشت؟ یعنی هنوز تصویر من از ذهنیت خارج نشده بود؟ - پونه نرو. صبر کن خیلی انتظار کشیدم! سالهای طولانی. بی اختیار اشک از دیده ام پائین چکید به پشت سر نگریستم زمان اشک می ریخت از

زمان مقاومی که من می شناختم اشک ریختن بعیدمی نمود. پسرهادستانش را رها کردن دواودوزانو روی زمین افتاد و بدو ناین که نگاهش را از روی صورت من بردارد گفت: - باورنمی کنم، این پونه است. پونه ای که بهترین سالهای عمرم روتباه کرد. چقدر انتظارت روکشیدم، اشک سرکش و بی پروا از دیده ام پائین می چکید. یکناه مسركوچه رسیده بود و با چشم‌مانی متعجب ودهانی نیمه بازیه من می نگریست. زمان به پشت سرنگریست و گفت: - بین یکتا این پونه اس. دیدی گفتم یه روزی برمی گرده. زمان بار دیگر به من نگریست و اخمهایش را در هم کشید و در همان حال گفت: - کجا بودی؟ 10 ساله که نیستی! شاید هم 20 ساله نمی دونم اما نبودی و چه روزهایی برم نگذشت تو، تو..... - چرانمی گی این همه مدت کجا بودی؟ اشک روی صورتم را پاک کردم و با حق حق گفتم: - جهنم، جهنم بودم، از جای سوختگی روی صورتم و بدنم نمی فهمی؟ - اما تو، توحالت خوبه. آدم توجهن می سوزه و از بین می ره اما توحالت خیلی خوبه خیلی بهتر از من. فکرمی کردم اگه یه روز بینیمت توهمن مثل من داغون شدی. - ظاهرم رونگاه نکن قلبم تیک تیکه اس. - ام او قتنی قلب من تیکه تیکه شد صورتم بهم ریخت نگاه کن بین موهام چه قدس فید شده این صداین چشمها و این صورت همون صورت زمان گذشته است؟ من حتی چند سال زنده نبودم. اماتو مثل این که تواین چند سال زنده می کردی. تمام اطرافم از مردم پرشده بود همه با هم نام مرابازگومی کردن دوا آنهایی که آن زمان بودند برای همسایه های جدید واقع آن روز را تعریف می کردند یکتا که تازه از شوک بیرون آمده بودند و بیرون گفتن کلامی به سمت من دوید و مراد را گوش فشرد قلبم فشرده شدا و مراد پذیرفته بود. - وای پونه خدامی دونه چقدر دلت نگت بودم. می گفتم شاید خدایی ناکرده تورو..... نه نه اما من اطمینان داشتم اگر زنده باشی برمی گرددی. چشم‌مانم رامه فراگرفته بود و به سختی اطراف رامی دیدم قطرات اشکی را که از چشم‌مانم پائین چکیدیدم را بهتر ساخت مادرم در کنار پامچال ایستاده بود و با صورت هراسان و چشم‌مانی که ناباوری در آن موج می زد به صورت من می نگریست. یکتا را از آگوشم کنار دادم و قدمی به سوی مادرم برداشتیم دلم می خواست اورا هم به سینه ام بچسبانم تابلکه ذره ای از آتشی که در دلم افروخته شده بود فروکش کند. آرزو کردم او مراد را گوش بش بپذیرد و آن وقت دیگر برای همیشه در کنارش در همان اتاق نمورو کوچک می ماندم و برای همیشه از بهمن و بقیه لجن‌هایی که زنده می کشیده بودند دورمی شدم. بار دیگر قدمی به جلو برداشتیم اما مادر که تازه از بیهت خارج شده بود به سمت من خیز برداشت صورتم را زیر می شت ولگد گرفت. دست مرا حائل صورتم کردم. در دست ها کمتر شد ام ادر دنیا سزا های مادر برآتش دلم افزود. - دختره بد کاره چرا او مدی؟ او مدی که بیشتر از قبل رو سیاه م کنی؟ تازه اس مت از سر زبونا برداشته شده بود چهار سال سعی کردم به مردم بفهمونم که تو مردی و جنازه متعلفت هم به دست مانزیده حالا او مدی که چه چیزی رو ثابت کنی. او مدی که دو سال از اینجا فراریم دادی بعد از دو سال که او مدم باز هم نمی تونستم نگاههای مردم روت حمل کنم تو، توبه خاطر زنگی کثیف خودت همه مارویه لجن کشوندی بیچاره زمان که عاشق تو آدم..... مشت ولگد مادر برس و صورتم می خورد می دانستم بینی ام خون می آید و آثار کبودی بر بدنم نشسته است. اما کسی نبود که از بیان الفاظ رکیک و درد آور نجاتم دهد. نمی دانم چرا در داشت ولگد مامان کم شد چشم‌مانم را باز کردم و به بالانگریستم زمان دست مادر را در دست گرفته بود. مادر به صورت زمان با عشق نگریست و گفت: - پسرم تودیوونه ای . خودت رو برای این عفریته از بین نبر. من دختر خودم رو بهتر از تو می شناسم این دختر لیاقت این همه فدا کاری تورون داره. این فقط دنیا هوا و هوس خودش و بس. به صورت زمان نگریستم اشک بی محابا از دیده اش پائین می چکید اوراست می گفت صورتش سالها پیش شد هبود و آثار ز جرو شکنجه بر جای صورتش به وضوح

دیده می شد. - تورو خدا مامان به خاطر من از پونه بگذر. صدای پامچال به گوشم رسید: - مامان بیا بریم زمان راست می گه اون حتی لیاقت کتک خوردنم نداره توخون خودت رویه خاطراین آدم..... اما سخنیش را ادامه نداد. همان طور که روی زمین دوزانو نشسته بودم صورتم رامیان دستانم فشردم و با تمام وجود ضجه زدم سخنان آخر پامچال مرایه مرزجنون می کشید اویه همین راحتی مرا به ورطه فراموشی سپرد هبود و حتی حاضرنبودست مادرش به بدن نجس من برخوردکند. دیگر هیچ چیزبرایم اهمیت نداشت حتی زنده ماندن. از روی زمین برخاستم زمان به صورتم خیره شده بود. یکتا هم اشک می ریخت از مادر و پامچال هم خبری نبود و دور ویرم پریود از آدمهایی که چهره آنها درخاطرم نمی گنجید دیگر اینجا جای من نبود. مادر و پامچال به من فهمانده بودند که حضورم بیشتر باعث ننگ و خواری اشان می شود و ترجیح می دادند نام یک مرد را یک عمریدک بشنند. حیران و سرگردان به زمان نگریستم اوچقدر پژمرده بود دیگر طاقت ایستادن نداشتمن باید می گریختم حتی ازاوکه همه زنگی ام بود. شروع به دویدن کردم. صدای زمان در گوشم می پیچید: - پونه، پونه. اما دیگر صدای او هم اهمیتی نداشتباشد می رفتم و کاری راک هقبلاً عالیه و خواهرش انجام داده بودند بعداز مدتھا تاخیرانجام می دادم. باید می رفتم تا این بار فقط به یاد زمان ویرای خشنودی او جام زهررا بنوشم. نیم دانم چگونه به خانه رسیدم فقط زمانی که خودرا پشت درهای بست هاتاق دیدم نفس راحتی کشیدم. من گریخته بودم از جائی که زمانی به آنها تعلق داشتم، از کسانی گریخت هبودم که هزمانی همه کسم بودند. من گریخت هبودم برای همیشه و قادر نبودم بار دیگر به آنجا قدم بگذارم. پامچال مرا از خواب طولانی که سالهادر آن فرورفتہ بودم بیدار کرده خواب زمستانی که بیش از چهار سال به طول انجمادی اما بالاخره بیدار شدم با تلنگری که پامچال به احساسم زد نه بامشت ولگدی که مادر به دریچه قلیم کویید. حالا فهمیده بودم که در این چند سال چقدر از آنها و محیط پاک و عاری از گناهی که زمانی خانه ام محسوب می شد فاصله گرفته ام. به آنها حق می دادم چون سالها با بی آبرویی ای که من برایشان به وجود آورده بودم سربه زیراز خانه خارج می شدند سالها هم هبھ چشم بدبه خواهرم هم نگریسته بودند و اواینده دخترش را هم در خطر می دید. ساعتها در اتاق راه می رفتم و با خودم حرف می زدم. آنقدر خواروزبون شد هبودم که حتی لایق کتک خوردن هم نبودم. پس چه شدپونه؟ مگر یه من نمی گفت که من بی نظیر ترین دختر شهر هستم؟ مگر مرزبان نگفته بودکه من زیباترین و دست نیافتتنی ترین موجودی هستم که تابه حال در عمرش دیده؟ پس چه شده؟ من کجا هستم؟ پس چراحتی این پاپتیهای شکم خالی هم مرا به رسمیت نمی پذیرند؟ پس چرا همین به قول آنها گذاگشنهای حتی مرا لایق دشنام دادن هم نیم دانستند پس کجا رفت آن همه قدرت آن همه شوکت و آن همه....؟ ای کاش هنوز محبوب قلب همین پاپتیها بودم نه معشوقه مایه دارترین سرمایه داران تهران، ن هبازیچه دست به هم من و امثال او.... ای کاش زمان سیلی به گوشم می نواخت آن وقت برای همیشه جای سیلی اش را پاس می داشتم و از عشقش جان می دادم. ای کاش به خاطر ظلمی که در حقش کردم به من دشنام می گفت. اما آن نگاه سراسر حسرت اون جان و دلم را به آتش کشید. سرگردان به دنبال شیشه قرصهایم می گشتم که زنگ در به صداد آمد. سرم سوت می کشید و اعصابم بهم ریخته بود. به سمت حیاط دویدم احتمال می رفت پشت در مرزبان باشد نگاهی به آسمان کردم آسمان کاملاً تاریک شده بود و من متوجه گذر زمان نشده بودم. با صدایی که بیشتریه فریاد می ماند گفتم: - بله؟ کیه؟ صدایی نشنیدم بار دیگر فریاد زدم: - لال شدی؟ گفتم کیه؟ - خانم پونه چند لحظه در را باز کنید. صدای نآشناهی بودی توجه قصد داشتم به داخل اتاق برگردم که بار دیگر صداییش را شنیدم: - خانم پونه پیغامی از جانب یک تاخانم دارم. سراسریمه به سمت در دویدم علت این

همه آشتفتگی را نمی دانستم اما نام یکتالرزو به وجودم انداخته بود نفهمیدم چگونه داخل حیاط پریدم و در راگشودم پسروموتورسواری روپروری در روی موتورش نشست هبود با تعجب به صورت ناآشنای او دیده دوختم، او که مرامنتظر دید از روی موتور خاست و به سمت درآمد و گفت: - خانوم از یکتاخانم پیغام آوردم می شه بامن بیائید؟ اخمهایم رادرهم کشیدم و گفتم: - بروآقا مزاحم نشو. - نه خانم من مزاحم نیستم، راستش ، راستشمن..... - چرا حرفت روپریده، بریده می گی یک کلام ختم کلام بگوچی شده؟ - هیچی فقط منچی بگم..... خواستم واردخانه شوم که بادست در راگرفت. به شدت به عقب برگشتم و در چشممانش خیره شدم. - اگه دیوونه ای مراجعه کن به دیوونه خونه من جایی برای امثال تو، تو خونه ام ندارم. - نه خانم من مزاحم نیستم یکتاخانم گفت که..... - من دیگه نمی تونم به حرف شما گوش بدم اصلاً یکتا خانم شما از کجا آدرس منزل منو داشت. - من صبح شماره باموتور تعقیب کردم شماحال خوشی نداشتید و متوجه حضور من نشدید. - کی به شما اجازه داده منو..... من او مدم شماره در جریان بیماری زمان نشید من از دوستان زمان هستم هر چند این تمایلی به من او مدم شماره در جریان بیماری زمان بذارم یعنی یکتاخانم خواست که بیام سراغتون زمان دوباره به حال و روزگذشته اش دچار شده صبح مجبور شدیم بیمارستان بستری شیم حالش خیلی بدی یکتاخانم معتقد بود شاید حضور شما کمی به سلامت اون کمک کنه. دست پاچه پرسیدم: - حالا کجاست؟ - بیمارستان..... نفهمیدم چگونه در رابستم و با او همراه شدم خیلی زود به بیمارستان رسیدیم پله ها را دوتایی کی بالارفتیم و خود مرا به بخش مراقبتها ویژه رساندم، یکتا آنجا روی نیمکتی نشسته بود و سرسرش را به زیرانداخته بود. با گامهایی نامطمئن به سویش قدم برداشتیم. کاملاً نزدیک او شده بودم که سریالاً اورد و با چشممانی مرتضی بود و نگریست. - بالاخره او مدمی؟ فقط به اونگاه کردم و سکوت کردم او هنوز مانند گذشته صبور و آرام بود و نگاهش دوستانه به نظرمی رسید. - اونهاش توان اتاقه، با اشاره دست او به سمت اتاق رفتیم و از پشت شیشه به داخل نگریستم. زمان به آن قامت بلند چه معصومانه روی تخت خفته بود ولوله هایی به بینی اش نصب شده بود. بی اختیار دستهایم را روی شیشه گذاشتیم و به صورت او خیره شدم. کجا بود آن صورت مردانه و جدی که تن هرجوان مزاحمی را به لرزه درمی آورد؟ حالا قدراین صورت خسته به نظر می رسید. صدای یکتا بار دیگر به گوشم رسید: - خانم پرستار اومد می شه بره پیشیش. - به نظر شما لازمه؟ آخه تازه خوابیده. - آره خواهش می کنم خانم، من می دونم دیدن پونه حالش رو بهترمی کنه. به سمت خانم پرستار نگریستم واوزنگاهم التماسن را خواند لحظه ای بعد سریش راتکان داد و گفت: - فقط طولانی نشه مرض گنجایش زیادی نداره. - حتماً. بدون این که به یکتابنگرم بلا فاصله وارد اتاق شدم حضور زمان دراین اتاق ورد آن لباس سبز چقدر درآورید! اما هرچه بود خوشحال بودم که اورابیرون از گودالی پرازخاک می دیدم، آرام به نزدیک تختش رفتیم پاهایم توان حرکت نداشت اما به سختی خودم را به اورساندم وبالای سرش ایستادم و دست مراروی دستیش که سوزن سرمه داخل آن فرورفتیم بود کشیدم. - زمان، زمان.... صدام رومی شنوی؟ می دونم که خیلی دیره خیلی دیرتر از اونی که فکرش روکنی اما دلم می خوابد بالاخره بہت بگم که یه زمونی عشقم بودی؟ من سالهادر کنار دیگرا نبودم اما مقلیم فقط و فقط به عشق تو می تپید. می دونی اون شب دلم می خواست به همه چیز اعتراف کنم اون شبی که دستمالت رویه جای قلبیت به پام بستی. اون شب می خواستم اعتراف کنم که هدل به چشمها مهریون و عسلی رنگت باختم می خواستم بگم بکه یه رذل پست توزندگیم ریشه دونده و سعی داره شاخ و برگم رو بخشکونه، می خواستم ازت کمک بخواهیم ازت بخواهیم که زیریال ویرت پناهم بدی اما، اما خیلی دیریود. این غرور لعنتی نداشت حرف بزنم! توهمن - نداشتی بادته؟ چندبار سعی کردم امانتواز من

دلخوربودی منم نتونستم خودم رو.....کاش کوچیک کرد هبودم! ای کاش همون روزیه پاهات می افتادم وعذرمنی خواستم وتومنوبه خاطرهمه بی رحمی هایی که درحقت کردم می بخشیدی. خیلی سعی کردم اما نشد. حتی به اون پست رذل هم گفتم که دیگه دوستش ندارم، می دونی زمان به خدابچگی کردم وگول حرفای رنگینیش روخوردم آخه خیلی تنهابودم! خیلی سال بودکه تنهابودم. اون پست فطرت تونهایی من واردشد وتنهائیم روپیرکرد! ای کاش چندماه زودتراومده بودی! ای کاش اون زودترمی فهمدم اون زمانی که پامچال انقدرازش تعريف می کنه چقدرماهه.... ای کاش این همه مدت.....وای زمان چشما ت رویا زکن نذاریش ازاین... من تازه تورپیداکردم نذارناالمید ازاین اتفاق بیرون برم بذاریای یک بارهم شده به خودم بیالم که..... - پونه. به لبهای خشکی زده زمان نگریستم اومرا صدا زده بود آرام آرام چشمهايش گشوده می شد.

دستش رامحکم دردستانم فشردم وگفتمن: - بلندشو، پونه بدیخت توبه دیدنت اومده. زمان چشمانش رازاهم گشودوبه سمت من نگریست وقطره اشکی ازگوشه چشمش آرام آرام پائین چکید: - پونه تویی یادوباره مثل همیشه خواب می بینم؟ به صورتش نزدیک ترشدم وگفتمن: - نه منم، پونه به دیدنت اومده. - نیم دونم هنوز خوابیم یه نه ام ایه لحظه صدات روشنیدم صدایی که مثل اون وقتها.....توبه رویایی؟ زمان چشمهايش رابست وباردیگرازهم گشود. - توکی اومدی؟ - همین الان. - پیشمن می مونی. - آره حتماً. زمان بازچشمانش رابست وباردیگر به خواب فرورفت.

به سمت پنجه نگریست یکتا آنجا نبود. همان جا کنارتخت نشستم و تاصبح پلک روی هم نگذاشتمن. صبح شده بود و آسمان کاملاً روشن و آفتابی بودکه دکتربرای عیادت زمان آمد و خوشحال به من نگریست وگفت: ((که حالش نسبت به دیروزخیلی بهتراست و اگرهمین طور رویه بھبودی برودفردا یا پس فردامی تواند مرخص شود.)) ازاین که خبرسلامتیش رامی شنیدم برخودم می بالیدم اما حلالدیگرچایم ن آنجا نبود باید می رفتم واجازه می دادم اویادو خاطره مرا ازالصفحه سفیدزدهنش پاک کند تا بتواند سلامت زندگی کند او درکنار من به جنون کشیده می شد. می دانم شاید مرامی پذیرفت اما بعدازمدتی از پادرمی آمد فکروخیال، اوراکه همیشه مردی تعصی و باغیرت بودیک عمررهانمی ساخت و من می دانستم عشقمن درکناراودر دلش روزیه روزکم رنگ ترخواهدشد پس باید قبل از این که او می خواست برای همیشه می رفتم و به این زندگی ننگ آورخاتمه می دادم. آخرين نگاه رابه صورتش انداختم و اتفاق راترک کردم. باکمال تعجب دیدم که یکتاروی نیمکت سفیرنگ به خواب رفته گویا اوهم تاصبح به انتظارنشسته بود. از کنارنیکمت به آرامی گذشتمن اما دلم طاقت نیاورد وبوسه ای نرم روی گونه اش نهادم قصردافتمن داشتم که اوچون اسپندازجایپریدوبه من نگریست: - کجامی روی؟ - بایدبرم. - اما زمان بی تدووم نمی یاره اون به تواحتیاج داره. خنده تلخی کردم وگفتمن: - نه تواشتباه می کنی. زمان درکنارمن دوام نمی یاره اون اندریبی گناه و معصومه که - اما یه عاشم هست. خنديدم نده تلخی بود وتلخ ترازان حرفي بود ک هیکتازد. - یه عاشق جگرسوخته که جگرش از درد تکه تکه شده. کمکش کن پونه توپایداونو نجات بدی. یکتارادرآغوش کشیدم وصورتش را بوسیدم چون چندروزگذشته اشکم سرازیرشد: - یکتا از خداکه پنهون نیست از توهم چه پنهون من دیگ هاون پونه نجیب و پاک گذشته نیستمن من نیم تونم گذشته ننگینی روکه پیش سرگذاشتم فراموش کنم. اگرهم بخواه کحاله ک هامکان پذیریشه آخه اون روزهای پرازنجاست منوالوده کرده به حدمگ آلوده شدم لیاقت زمان این زندگی پرازنگیت نیست. - اما اون تورو دوست داره. یکتارا ازالخود جدا کردم و به صورتش نگریستم چقدرمهریان بود مثل همیشه. - عزیزم خودت می دونی که زمان....نه نمی تونم زندگی اونو تباہ کنم تاهمه یک عمر بالنگشت نشونش بدن ویگن این بودکه کلاه قرمزی روی سرشن گذشت. یکتارگریست و دستم رامحکم دردستش فشد: - آخه اون می میره! سرم را

از روی تاسف تکان دادم و گفتم: - خیلی زود فراموش می کنه. من اشتباه کردم که اومدم اما قول می دم دیگ هحتی رنگ سایه ام هم بر جا نمونه که اونو یادپونه سالهای دوریندازه پونه برای همیشه براش می میره. دست یکتا را رها کردم و شروع به حرکت کردم صدای یکتا پشت سرم به گوش می رسید: - پونه نرویه فرصتی بهش بده. بدون این که توجه ای به سخنان اوداشته باشم بیمارستان راترک کردم. در طول مسیر خیلی به گفته های او فکر کردم اما بهترین راه حل همان بود که خودم در نظر گرفتم اما قیل از هر کاری دلم می خواست دفتر خاطراتم را برای آخرین بار مرور کنم. به محض این که به خانه رسیدم لیوانی برداشتیم و مقدار زیادی قرص در آن حل کردم دلم می خواست به آخر داستان زندگی ام که می رسیدم لیوان مرگ راسرمی کشیدم و مرگ را با آغوش بازمی پذیرفتم. چقدر داستان زندگی ام غمگین بود از ابتدا اشک ریختم از همان زمانی که مادرم متولد شد و بعد آشنایی اش با پدریام چال سرنوشت من چنین رقم خورده بود که حسرت باید در جای جای زندگی ام نقش اول را بازی می کرد. خواندن دفترم دوروز طول کشید شایدهم سه روز شد چقدر طولانی و خست هکننده بود. دلم می خواست دفتر را پاره کنم که با خودم اوراه مراهی گورستان کنم. لیوان راسرکشیدم و کلمات آخر را داخل دفتر نوشتم. وداع ای زندگی نکبت بار. وداع ای شب و روز یکنواخت و سرد. وداع ای خوشیده همیشه سوران. وداع ای زندگی مسخره. وداع ای..... یکتا که به انتهای دفتر رسید اشک روی صورتش را پاک کرد و بیهوده کنار پنجره رفت آسمان رویه روشنایی می رفت و صدای اذان صبح از گل دسته های مسجد به گوش می رسید. به آسمان نگریست چند ستاره به چشم می خوردند. گریست، تا دلش می خواست گریست. چکار می توانست انجام دهد جزاین که کمک کند تا پونه هم آن روزهای تلخ را فراموش کند و باید بازمان بیندیشیداما مگر می شد؟ پس خودش کجای داستان قرار داشت؟ پونه کجا بود تا روزهای شکنجه آوری را که او گذرانده بود به نگارش درآورد؟ روزهایی که هزمان در تب فراغ پونه می سوخت و کارش بارها به بیمارستان کشیده شد. آن روزها که زمان چون مجمسه ای بی جان ساعتها به رو برو خیره می شد و با خود حرف می زد. آ نشب هایی که به ناگاه صدای فریاد و فغان زمان بلند می شد و از دیگران کمک می خواست که هبه پونه کمک کند و اورا از چنگال فرهنگ برها ند. آن روزهایی که تا صبح تب می کرد و هذیان می گفت و صبح ساعتها به دیوار خیره می شد و بایک ماهی که سکوت کرد و حتی یک کلمه حرف نزد! زمان روزهای بدی را گذرانده بود و در این روزها و ساعتها تلخ چه کسی جزا و بود که پای زمان بیاید و کمک کند که او هجران پونه را از یاد ببرد. او بود که زمان نیمه جون را بار دیگر بر سر عقل آورد و کمک کرد بعد از سه سال بازندگی آشتی کند. او بود که او فهماند بعد از مرگ پونه زندگی پایان نیافته و باید او هم زندگی کند و زندگی را دست بدارد. او بود که سه سال از بهترین روزهای عمرش را به پای سلامت زمان می گذاشت اما حالا که راه راه موارساخته بود باید می رفت و ادامه آن را به پونه می سپرد. گریست با خود گریست امامی دانست آنقدر عاشق است که حاضر است از عشقش به خاطر خودش بگذرد. زمان در این دنیا بیش از هر چیزی برایش عزیز بود، می دانست باورود پونه به زندگی زمان تمام رشته هایش پنجه خواهد شد و حال زمان چون سه سال گذشته رویه و خامت خواهد گذاشت باید زما نرانجات می داده هر قیمتی بود حتی به قیمت از دست دادن عشقش. اومی دانست در این یک سالی که بازمان نامزد شده بود اینها کابوس بازگشت پونه را دیده بود. شبها زمانی که زمان در خواب نام پونه را بر زیا نیم آورد دلش لرزیده بود اما باز هم صبر کرده بود تا بلکه روزی نام خودش هنگام خواب از زبان زمان خارج شود هر چند می دانست این آرزویی محال است. هر چند بارها زمان به او ابراز علاقه و محبت کرده بود اما اون گاههای سابق زمان به پونه را زیاد نبرده بود. او آن روزها نگاههای زمان را در خاطرش حک می کرد. از آن روزکه پونه به او گفته بود که به پسر دیگری دلباخته و حاضر است

زمان راتر غیب به خواستگاری از او کند دلش فرو ریخته بود. اوعا شق شده بود عاشق زمانی که عاشق پونه بود. او هم ساله ادرعشق سوخته بود اما سوختن او در دنکتری بود زیرا می دید عاشق در آتش عشق دیگری می سوزد در حالی که پونه باکسی که دوستش داشت گریخته بود.

هر چند حالا دیگر می دانست که تمام شایعاتی که پشت سر پونه به وجود آمده بود غیر واقعی بود. پونه هم بازیچه دست تقدیر شده بود. مانند او، مانند زمان آنها هر سه بار نده این بازی بودند و واژه همه زودتر باخته بود. باید برای نجات زمان آن رسمن الفتی را که بینشان تنیده شده بود پاره می ساخت. باید اورا رهایی کرد تا با آسایش به پونه که حضرت چند ساله اش بود بیندیشد آن وقت دیگر مجنون و آواره نمی شد. آن وقت دیگر مانند گذشته دچار کابوس های ترسناک نمی شد. دیگر تحمل نداشت اورا بیند که گردد حوض می چرخد و با خود حرف میزندا و همان زمان راست قامت و فهمیده را دوست داشت که همه دختران حضرت داشتنیش را داشتند. باید می رفت، شب شده بود و آسمان تاریک بود، به سرعت وارد خیابان شد و اتموبیلی گرفت خیلی زود به بیمارستان رسید و به طقه بالارفت و در اتفاق پونه را گشود. در اتفاق کسی نبود پونه هنوز هفته بود نزدیک رفت و به صورت درخواب فرورفت و پونه نگریست ولب خند غمگینی زد: - پونه جون تنوشت هات از من به عنوان یه خوش بخت یاد کردن اما باور کن مر نبه تو حسادت می کنم اون چیزی که تو به آسونی به دست آورده من سعی کردم با چنگ و دندون ب هدست بیارم امام مثل یه ما هی لغزنده لیز خورد و رفت و بازم مثل اسب سرکش به سمت تواومد. پونه تورو خدا ازش خوب مواظبت کن.

نذر اتو چشم اش بشینه که من طاقت این یه چیز رو ندارم. با صدای بازشنید دریه سمت پنجه نگریست و اشک روی صورت را پاک کرد. زما نبارنگی پریده در کنار درایستاده بود. - حالش چطوره؟ یکتا بخندی تصنیعی زد و گفت: - خوبه بهتره. - تو تا حالا کجا بودی؟ - رفته بودم و سایل پونه رو بیارم. زمان دستش را به سرش گرفت یکتا دست پاچه پرسید: - چیه حالت خوب نیست؟ - نه خوبیم یه کمی ضعف دارم که اونم خوب می شه. معده شو شست شودادن؟ - آره معلوم نیست این دختره عقلش رو کجا گذاشت. - تو برو استراحت کن تو هم خسته ای. یکتا به گوش پنجه تکیه داد و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: - نه خوبم فقط نگران حال تو ام تورو خدا مواظب خودت باش دلم نمی خود دوباره بی خوابی..... - تو به فرشته ای! یکتا خندید اما خنده اش به زودی محوشد. - برو استراحت کن من اینجا مواظبم. - مطمئن اما خوابم نمی بره همه اش با خودم فکرمی کنم نکنه حضور من باعث شده که اون دست به خود کشی بزنه اگه اون این کاره بود که چهار سال برای کشتن خودش وقت داشت. - خود تروناراحت نکن تو این شرایط سخت هر کس عکس العملی از خودش نشون می ده. زمان به یکتا که معصومانه به او خیره شده بود نگریست و گفت: - اما تو همیشه مقاومی. من خیلی سستم، هیچ وقت باور نمی کردم امام قدرت مقاومت ندارم. اما تو ممثل یه مردن همیشله شیرین قرص و محکم قدم برمی داری انگار..... زمان سخنیش را ادامه نداد لحظه ای فکر کرد و بار دیگر گفت: - یکتا من جواب خوبیه ای تورو باید دادم. شاید نباید اون روز تودید همسایه ها و خونو اد اون طور برخوردمی کردم اما به خداد است خودم نبود پونه رو که دیدم پاهام دیگه توان مقاومت نداشت. یکتا عشق چیز مزخرفیه آدم رو خیلی پست و ذلیل می کنه سعی کن هیچ وقت تاین حد عاشق نشی. یکتا خندید. خیلی تلح خندید. دلش می خواست فریاد می زد که تو چرانمی فهمی من ساله ایست که عاشقم! پاهای منم می لر زه اما سعی می کنم مقاومت کنم. - معذرت می خواهم یکتابه خاطر همه بدیهایم. - خودت روناراحت نکن نیازی به پوزش نیست. پونه دستش را کمی تکان داد و قطه ای خون از جای سوزن سرم روی دستش بیرون زد. یکتا به سمت تخت اورفت و با صدای آرامی گفت: - مثل این که داره به هوش می یاد. زمان هم به بالای سرا او آمد و به صورت بی رنگ و نحیفیش نگریست. جای زخم عمیقی

روی صورت ویشانی پونه به چشم می خورد که غم را بار دیگر به چشمها زمان هدایت کرد. - بالاخره به هوش اومدی؟ مامدته است که این جامن تظریه هوش اومدنست هستیم. پونه به سختی چشمانش را باز نگه داشت درست می دید در بیمارستان روی تخت در کناریکتا و زمان خوابیده بود. باور نیم کرده مهه چیز آن طور که او خواسته بود نشده بود. چند دقیقه قبل کابوس می دید او مرد بوداما در آن دنیا هم بهمن و فرهنگ دست از سرش برنمی داشتند برای لحظه ای از این که هنوز زنده بود غم بر دلش نشست او بار دیگر باید زما نرا می دیداما امکان ماندن در کنار او برايش محال می نمود. پس مرگ را بیشتر دوست داشت. لبه ای تبدارش را به سختی از هم گشود و گفت: -

چرام من نجات دادید؟ چراند اشتید بی مر و راحت بشم. زمان روی صندلی کنارتخت نشست و سرش را در میان دستانش فشرداین باریکتا گفت: - تورو خدا این همه حرفهای غمگین و پر درد رونزن. ماتور و دوست داریم و حاضر نیستیم..... پونه به سختی لبخندی کم رنگ برلب آورد و با صدایی که به رحمت شنیده می شد گفت: - می دونم خبر مرگ من خیلی هار و خوشحال می کرد. - تواشتباه می کنم. پونه نگاه غمگین شد را به یکتا دوخت و گفت: - من بیاعث خجالت خیلی هاشدم خودم می دونم که حق بازگشت نداشتم اما خب دلتگ شد هبودم. - چطور بعذاین همه سال؟ - آخه می ترسیدم. از رو بروشدن بامادرم و همسایه ها می ترسیدم. از این برخورد مادرم می ترسیدم.

زمان که تا آن لحظه سکوت کرد هبود سرش را بالا آورد و به صورت پونه نگریست و پرسید: - از رو بروش نیامن نمی ترسیدی؟ فکرمی کردی ممکنه که من..... زمان سکوت کردی دانست در اسن شرایط بازگو کردن این حرفه ادرست نیست اما بی اختیار حرف دلش رازده بود دوست داشت بداند که در این چند سال پونه چگونه در مردو و افکراش فکر کرده اشت او عاشق بوداما نمی توانست غیرتی را که سالها با وجودش عجین شده بود فراموش کند فقط به ندای قلب و احساسیش گوش دهد. پونه که سکوت زمان را دید لب به سخن گشود و گفت: - من، من فکرمی کردم تو همون روز.... وقتی چاقور خوردی و بیهوش روی زمین افتادی.... می دونی توغرق خون بودی و چنان مظلوم روی زمین افتاده بودی که فکر کردم تو..... نیم دونم من فکرمی کردم تو همون روز جونت رواز دست دادی بعدها به من چنین گفتن فرهنگ یکی دو سال به زندان افتاد و به من گفتند به خاطر قتل توانو دست گیر کردن. شاید اگر می دونستی من هنوز زنده ام شاید دیگه هیچ وقت هوش دیدن..... پونه باتاسف به سمت پنجه نگریست و با غض گفت: - تو همیشه در اشتباه بودی! زمان باتعجب به صورت مهتاب گونه پونه نگریست، منظور پونه را در نیافرین بود. فصل آخر - چیه زیاد حال خوشی نداری؟ زمان به سمت یکتا که در کنار درات اقسام ایستاد هبود نگریست. - حالم خوبه. - دروغ نگو. ازرنگ صورت پیداست که حال خوشی نداری. زمان به خودت و به من دلم نیم خود اون سالهای تلخ تکرار بشه روزهایی که به هر دو مون سخت گذشت. زمان چشمانش را به آب داخل حوضچه دوخت. - دلم می خواهد فکر و خیال نکنم اما خب خودت می دونی با این شرایط نمی شه. از دیشب تا حالا چشم رو هم نداشتم یک تامن نمی تونم اجازه بدم پونه یه بار دیگه به خونه اش برگردد. مر دونی چند روزه که رجب زاغ سیاه خونه پونه رومی زنه این طور که می گفت چند بار اشخاص ناشناسی به درخونه پونه او مدن و ساعتها اون جامن تظریه موند. حتی می گفت یکی ازاونا از بالا دریه داخل خونه پریده و بیست دقیقه ای همون جامونده. یکتا زمن نخواه که اجازه بدم پونه دوباره به اون خونه برگردد و به کارهای گذشته اش ادامه بده. یکتا در کنار او او گوشه حوضچه نشست و به رو برو خیره شد. -

هر طورصلاح می دونی منم موافقم. زمان به یک تانگریست فدا کارهای اورا هیچ گاه از یاد نمی برد. اورا دوست داشت و برايش احترام قائل بود. - تو همیشه منو با گذشت شرمنده می کنم. به خدای یکتا اورکن که حاضر نیستم نقش تورو تو زندگیم از یاد بیرم فقط یه مدتی پونه نیاز به حمایت ما

داره. یکتا خنده ای احباری کرد. خودش می دانست بازی را خیلی راحت باخته است و مطمئن بود کمتر از یک ماه دیگر از بادخواه درفت و پونه به جای او عروس خانه زمان خواهد شد اما آنقدر زمان را دوست داشت که حاضر بود به خاطر خشنودی او از خودش بگذرد. او پونه را هم دوست داشت بهترین سالهای زندگی اش را در کار او گذراند هبود و فراموشی آن دوران برایش محال می نمود. - می تونم ازت یه خواهشی کنم؟ یکتا به زمان که رشته افکارش را پاره ساخته بودنگریست: - من هر کاری از دست میریابد برای تو و پونه می کنم. - به این که همیشه از من حمایت می کنی شکی ندارم تو آنقدر خانمی که..... می دونم خیلی بدم اما نمی تونم به خدا نمی تونم بی تفاوت بمونم. - حرفت رو بزن. - اگه بتونی پدرت روراضی کنی با هم یه سفربریم فکرمی کنم اگه پونه رو با خودمون ببریم سفریه کمی حالت بھبود پیدامی کنه. یکتا بدون تامل گفت: - باشه با بابا صحبت می کنم، زمان از کنار حوض برخاست و گفت: - محبتها تورو هیچ وقت فراموش نمی کنم. - کجا می ری؟ - برم یه سری به پونه بزنم شاید به کمک احتیاج داشته باشه. یکتا سرش را تکان داد: - بروم نم یک ساعت دیگه می یام. زمان به سرعت از آنجا دور شد و یکتا بخندی به لب راند. کمتر از نیم ساعت بعد به بیمارستان رسید هبود. از خودش بدش می آمد با وجود این همه عشق و محبتی که یکتا نشانش می کرد باعصابش مسلط باشد و بسرعت از پله ها بالا رفت و دلش می لرزید. سعی کرد براعصابش مسلط باشد و بسرعت از پله ها بالا رفت و از پشت پنجره کوچک اتاق به داخل نگریست پونه به سم تپنجره می نگریست. هزاران سؤال در ذهنش نقش بسته بود. دوست داشت هرجه زودتر همه حقایقی را که دانستن آنها راحق خودمی دانست بداند. او به خاطر پونه ما ها در بیمارستان بستری بود و یکی از کلیه های شرابه کلی از دست داده بود او حتی به خاطر اومهر دیوانگی بربیشانی زده بود. مادرش آنقدر دلشکسته شد که به شهر و دیار خودشان بازگشت و پیغام داده بود که هرگاه توانست عشق آن دختر را از دلش بیرون کند بازمی گردد او همه چیز و همه کس را به خاطر پونه از دست داده بود و می دانست یکتا راهم از دست خواهد داد. پس حق داشت همه چیز را بداند با این افکار دستگیره در راپائین داد و در بازشد.

پونه به سمت درنگریست. - سلام. - حالت بهتر شده؟ پونه فقط سرش را تکان داد. زمان به کنار تخت رفت و به چشم های معصوم پونه نگریست و در دل گفت: - لعنتی چرا این طور نگاه می کنی؟ می دونی همین یک نگاه می تونه منوبه فرط.... وای نه من نباید به همین راحتی خودم رو ببازم. - اتفاقی افتاده؟ پونه با این سخن زمان را از افکار خود جدا ساخت. - نه او مدم بگم خودت روا ماده یه سفرکن. پونه با تعجب پرسید: - سفر؟ - آره فکرمی کنم یه سفر چند روزه می تونه تاثیر خوبی تورو حیه ات داشته باشه. پونه لبخندی بر لب راند و امباشه سرعت محو شد و با صدایی پائین پرسید: - زمان. - بله. - چرا به من آنقدر محبت و توجه میک نی چرانمی ذاری تو نهایی خودم.....

زمان سخن اوراق طع کرد، بلند شد و به سمت پنجره رفت و گفت: - نمی دونم خودم هم با رهاب خودم این سؤال روتکار کردم اما تو، تودر بندبند وجودم جاخوش کردی و به هیچ نحوی حاضر نیستی منورها کنی. پونه همه به من گفتند که حضور توازن ابتدادر زندگی من باعث تباہی بود همودم همی دونم اما توجه قدرتی داری که هبازم نمی تونم ازت دل بکنم؟ پونه خود را کمی بالا کشید و تقریباً روی تخت نشست و گفت: - من به تحقق می دم. تودر زمان بدی بامن آشنا شدی ای کاش کمی زود تراومده بودی. زمان به سمت پونه برگشت و به اون گریست معنی این سخن اوران فهمیده بود. وقتی پونه عشقی به زمان نداشت و عشق زما نیک طرفه بود چه فرقی می کرد که در چه زمانی می آمد؟ - فرهنگ رو خیلی دوست داری؟ پونه که از سؤال یک باره زمان متعجب شد هبود با صدای لرزان گفت: - این چه سؤالیه که می پرسی؟ - راستش رو بگو فرنگ چکار کرده که آنقدر هوشت رو برد؟ پونه اخمهایش را در هم کشید و بایی حوصلگی

گفت: - برومی خوام تنها باشم. زمان که حسابی از کوره دررفته بود چشمانش را بازتر کرد و باعصبانیت به سمت پونه خیزبرداشت و در همان حال گفت: - تونباید طفره بری. این حق منه که بدونم توانیم چهار سال.... - چه کسی این حق رویه توداده؟ زمان که کنترل اعصاب شرابه کلی از دست داده بود محکم بادست به دیوار کویید. - من، من این حق رویه خودم می دم که ازت بخواه در مورد این سالهایی که از عمرم هدر رفت پاسخگویا شی تو مسئول این همه - به من چه ارتباطی داره که تو..... اصلاً چرامن با توجه و بحث می کنم؟ از ابتداهم میل و رغبتی به تونداشتم و هیچ وقت هم سعی نکردم که از توانی احساسم روپنهون کنم پس تحقق نداری..... زمان بادست چپ شقیقه اش را فشرد و سعی کرد براعصابش مسلط شود پونه راست می گفت او تقریباً این همه سال خودش را بازی داده بود. پس همسایه ها راست می گفتند و پونه بعد از خدمتی شدن او باتبیط خاطرخانه را ترک کرده بود احتی اهمیتی به مرگ اونمی داد. از خودش بدش می آمد از این که این عشق یک طرفه را مدت‌ها در قلبش جا داده بود که تا این حد باریچه او و افکار مسمومش شود از خودش بدش می آمد بدون این که به پونه بنگردان اوروی برگرداند و قصد ترک اتاق را کرد. پونه که از حرف خود پیشیما نشده بود آرام زمزمه کرد: - زمان. اما او دیگر صدای پونه رانمی شنید. صدای های مختلفی در مغزش سرو صدامی کردند و براعصابش را به هم می ریخت دسالهای اولی که پونه اورانه‌گذاشته بارها این صدای هادر مغزش به صداد رآمد بود و دو انقدر ادامه پیدا می کرد که او از سرو صدای زیاد از هوش می رفت. این بار باز هم سرو صدای هادر مغزش پیچیده بود. زمان اتاق را ترک کرد و بروی نیکمتنی که در همان نزدیک بود نشست و سرش را به دیوار تکیه داد. صدا، صدا و باز هم صدا. پونه صورتی را در میان بالش مخفی کرد و باصدای بلندگریست. باره اسعی کرد هبودیه عشق نشاند که زمان اعتراف کند. باره اسعی کرد هبودیه این سالهای فقط عشق او بده که زنده نگاهش داشته بود اما هر بار که سعی می کرد همه چیزیه طور ناگهانی تغییر می کرد و از مان را باتمام عشقش به مسخره می گرفت. یکتا بلا فاصله از پله ها بالا آمد و با کمال تعجب زمان را دید که روی نیمکت کنار اتاق پونه نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده است. یکتا به سمت او دید: - زمان. زمان به آرامی چشمها یش را گشود و بکتاب اکمال تعجب دید که رنگ چشم امان او تغییر کرده. - اتفاقی افتاده؟ زمان باز هم سکوت کرد و بکتاب از نگاه یک نواخت و بی حالت او بیه حالش پی برده بود هر اسان به داخل اتاق رفت و پونه پشت به در خواهد بود که دیگر آرام زمزمه کرد: - مقص خودش بود. یکتا مستاصل روی صندلی نشست و آهی کشید: - چرا دوست دارید باعث عذاب هم بشید؟ چرانمی خواهد تو آرامش..... پونه به سمت او بگشت صورتی برافروخته بود چشمانش از گریه زیاد متورم شده بود. - من دوست دارم عذابش بدم یا وون که کلمات زهر دارش آتیش به قلیم می زنه؟ - توباید اون و درک کنی اون چهار سال حرفهای زنده ای پشت سرتوش نمیشد. حرفهایی که شنیدن یک ازاونا می تونه یه آدم رواز پادربیاره. انصاف داشته باش پونه به اون اجازه بده که بتونه فراموش کنه. - آخه منم خیلی زجر کشیدم منم هر لحظه..... - می دونم. من همه چیز رومی دونم اما تو باید به خودت و اون کمک کنی. پونه سردرگم به یکتا نگریست و سکوت کرد و لحظه ای بعد چشمها یش را بر هم گذاشت و به خواب رفت. ساعت ۹ صبح رانشان می داد. یکتا لباسها و وسایل پونه را جمع می کرداز دیشب تا حالا زمان دیگریه اتاق پونه نیامده بود و از این بابت دل پونه گرفته بود ام ایکتابه سرعت کارها را ردیف می کرد پونه به او که ساکش رامی بست نگریست و صدایش ار آرام تر کرد و پرسید: - من الان کجا می رم؟ یکتا با تعجب به پونه نگریست و گفت: - مگه زمان بہت نگفته؟ پونه از تخت پائین آمد و گفت: - چرا ماما گفتم شاید بای خوردی که پیش اومد پیشیمون شده.

یکتا خنبد و نیشگونی آرام از گونه پونه گرفت و در همان حال گفت: - نگران نباش این عشقی که من می بینم با این تندبادها خاموش نمی شه. - اما زمان خیلی عصبی بودمن نفرت روتونگاش دیدم. - نگران نباش اون برقی که تو، توی نگاه زمان دیدی برق نفرت نبوده. پونه به یکتا نگریست. - توحیلی مهربونی. همیشه مهربون بودی. من خیلی دوست داشتم به جای توبودم. یکتا خنبد در همان لحظه پرستار وارداتاًق شدو بالبخند به سمت پونه رفت و گفت: - به به خانم خوشگله مثل این که حالت حسابی خوب شده. - بله خوبیم متشرکم. - خواهش می کنم اما دلم می خواهد یکه تور واين جانبي نیست که با جونت بازي می کني؟ پونه سکوت کرد پرستار فشار او را گرفت و لحظه ای بعد بارديگر گفت: - خب فشارت هم که خوبهم مثل اين که نامزدت با بيمارستان تسویه حساب هم کرده. - بازم متشرکم. پرستار لبخند مهر بانيزد و گفت: - من فقط وظيفه ام روانجام دادم. و باگفتن اين سخن اتاق راترک کرد یکتا هم به سمت پونه رفت و دست اورادر دست گرفت و گفت: - خب بيا بريم زمان منظرمونه. - يكtagon من حالم خوبه می تونم راه برم. - باشه اما من اين طور راحتمن به من تکيه بده. پونه دست یکتا راحمکم در دست فشردو باهم از اتاق خارج شدن دویه طبقه پائين رفته وا زيمارستان خارج شدند. زمان در کنار اتومبیلی کرم رنگ ایستاده بود. پونه چشمانيش را کمی تنگ کردنور مستقيم خورشید چشمانيش رامي زد. به کمک یکتا زيله ها پائين آمد. یکتا در جلو را گشود پونه به آرامی گفت: - عقب بشينم راحتمن. - چرا؟ - خب اگه خسته شدم می تونم استراحت کنم. - اما.... - اما نداره تويشين جلو من حال خوشی ندارم. يكta سخن پونه را پذيرفت و در عقب را گشود و پونه سوار بر اتومبیل شد. زمان هم ساكت پشت فرمان نشيسته بود و در سکوت حرکت کرد. آثار عصبانيت هنوز از چهره اش خوانده می شد. هرسه سکوت کرده بودند و اتومبیل در خياباني نسبتاً خلوت به حرکت درآمد. هيچ کدام تمایلی به شکستن سکوت نداشتند. زمان به رو برو خير هشده بود و با سرعتی متعادل می راند. پونه همه رازگاهی نظری به او در آئينه می انداخت دلس می خواست زمان سکوت ش رامي شکست واوفرست می یافت که حرفهای ديشب خود را تکذيب کند. امانگاه زمان آن چنان سریود که اورا هم از گفتن منصرف می کرد. کم کم خواب به چشمها ييش راه پیدا کرد. وجود قرصه ادرخونش هنوز خواب به چشمانيش می آورد و مدت زمان زيادي نمی توانست بيدار بماند. چشمها ييش را بست و اجازه داد خواب به سراغش بيايد. - پونه جون بلند شورسيديم. پونه چشمها ييش را گشود يكta رو برو ييش ایستاده بود اما زمان در اتومبیل نبود. به اطراف نگريست در باغی پرازگل در کنارو بيلايی ایستاده بودند. کمی خود را بالا کشيد و با مشاهده دريا بي اختيارات گفت: - نه. - اتفاقی افتاده؟ پونه به یكta که نگران به او می نگريست نگاه کرد و باباي حوصلگی شانه ها ييش را بپالا انداخت با خود آن دشید نبايد آنها را ناراحت کنم به همین خاطر سکوت را ترجيح داد غافل از اين که يكta بلا فاصله معنی نه اورا در باده بود و با حسرت سرش را تکان دادو به طرف ويلا رفت و چندبار در دل زمزمه کرد. ((اى کاش به ياد آورده بودم اينجا جای مناسبی برای پونه نیست.)) در افق کار خود غرق بود که از پله ها بالا رفت. زمان رو به پنجه ایستاده بود و به دریا می نگريست. يكta وسایلی را که در دست داشت گوشه ها گذاشت و وارد آشپزخانه شد. در اين شرایط مناسبترین چيز صرف فنجاني چای بود که هر خوت و سستی را از بدن شان به درکند. پونه هم از اتومبیل پياده شد. سرش در دمی کرد. تمام خاطرات در ذهنیش حرکت می کردند. بهمن همان جار و برو ييش ایستاده بود و به فيروزه نگاه می کرد. چشمانيش را بست و بارديگر باز کردنی اختیار گاما ها ييش به سمت دریا می رفتند. از دریا بيزار بوداما باز هم دوست داشت در کنار ش بنشيند و براي گاما ها ييش به سمت دریا می رفتند. همچنان که سمعونی مرگ را اجرامي کردنند گوش فراده ده. فاصله بين ويلاده دریا را طی کرد. ماسه ها بر عکس همیشه خنک بودند. بروي ماسه ها نشيست و مشتish را پر کردویه دریا پرت کرد. هنوز

به وضوح می توانست تکه لباس عاطفه رادر دریابیند هنوز صدای ناله های عالیه درگوشش می پیچید: - بیاوقت ناهاره. پونه به آسمان نگاه کرد. ظهرشده بودواوآنقدر درافکارش غرق بودکه متوجه گذشت زمان نبود. به پشت سر نگریست زمان روی ماسه ها و درکنار اوایستاده بود. - بلندشو ناهار آماده اس. زمان این راگفت واژ اوروی گردانید پونه بسیار رحمت کشید تا بالآخره گفت: - زمان. زمان بدون این که به پشت سرینگرد جواب داد: - بله. - می خواستم بگم.....یعنی می خواستم ازیابت برخورددیشب.... - لزومی نداره. - امامن اشتباه کردم. زمان به پشت سرنگریست ویوزخندی تحويل پونه دادوگفت: - نه نگران نباش اشتباه ازمن بود که فراموش کردم که باچه کسی همکلام شده ام من فراموش کرده بودم..... - منظورت چیه؟ - منظوری ندارم خودت رونراحت نکن. پونه که باردیگر عصبی شده بود از روی ماسه ها برخاست و به سمت زمان رفت: - نگفته منظورت چیه؟ زمان باردیگر ویوزخندی زدوگفت: - منظورم این بودکه نباید فراموش می کردم اون روزها روکه عشقم به پات می ریختم و تو به راحتی منوره اکردنی ورفتی وقتی که تو خون خودم غلتیدم . ازآدم بی عاطفه ای چون توجه توقعی می ره؟ پونه از عصبانیت دندانها یش رابه هم سائید و دستیش را بالابر دو محکم روی صورت زمان کوبید و در همان حال گفت: - تواحمق ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم. پونه شروع به دویدن کردام ازمان هم برسرعت گامها یش افزود و خودرا به اورساند و دستتر اسماطی کشید که اوکمی عقب ترفا. - آره اگه احمق نبودم که به تو دل نیم باختم بعدهم بعثت گفته باشم پونه خانم این آخرین باری بود که دستت روروی من بلند کردی من ازاون مردایی نیستم که اجازه بدم هر غلطی دلت می خواد بکنی. پونه بغض کردوازشدت بغض چانه اش شروع به لرزش کرداما باز هم کوتاه نیامد و گفت: - راست می گی تو توی یه خونواهه امل متعصب به دنبال اومدی که اعتقاد دارن زن باید یه بردی باشه. - نه نه خانم فکرای بیهوده نکن ما فقط انتظار داریم که یه زن نجیب باشه این انتظار زیادیه؟ پونه که از کوره در رفته بوداشک روی صورتش را پاک کرد. انقدر قلبش به طرف زمان پرت کرد و گفت: - کثافت، حیوون، پست! اما باز هم قلبش آرام نگرفت به شدت به سم تاود و بدم و محکم به سینه اش کویید. - ازت متنفرم. حالم از ریختت بهم می خوره. من یه تارموی فرهنگ و امثال اونویاتموم هیگل توعوض نمی کنم. برویمیر. برواحلوی چشم ام دورشو که دیگه نمی خوام بینیم. زمان هم چنان راست قامت ایستاد هبود. خودش هم نمی دانست چرا این کلمه را بزیان آورده اما تتحمل این درده مباریش ناممکن بود اومدی دانست که در این سالها پونه تک و تنها در این شهر درندشت زندگی می کرده..... ولی طاقت مقاومت نداشت هرچه سعی میکردار زهر سخنیش بکاهد امکان پذیرنیود. - دیوونه شدید چرا هم دیگر و تکه و پاره می کنید؟ پونه به پشت سرنگریست یکتابه سمت آنها می آمد. بدون این که چیز دیگری بگویدیه سمت ویلا دوید. یکتابات عجب به زمان نزدیک شدا و هم در عالم خود سبیرمی کرد. باید چیزی می گفت و به آنها کمک می کرد. - معلومه چت شده؟ مگه تو پونه رونیاوردی اینجا که روحیه اش عوض بشه؟ پس چی شد؟ توکه داری با کارهات اونویه مرز جنون می کشی. زمان از یک تاروی گرداند همان جاروی ماسه ها نشست وزانوهایش را در آغوش کشید و به دریا خیره شد. - راست می گی. یکتا توهیمه شه راست می گی نمی تونم، توکمکم کن. پونه رودوست دارم اما وقتی می بینمیش یه حس نفرت توجو دم شعله ورمی شه نمی دونم چطوری می شه هم یکی رودوست داشت هم ازش متنفر بود من این حس دوگانه رودارم و باهاش درستیزم. یکتا هم در کنار او نشست و با آرامشی که همیشه در صدایش موج می زدوگفت: - توباید به پونه فرصت بدی . شاید بتونه قانعت کنه این نفرت نیست که در دلت نشسته یه جور حس تردیده که به زودی برطرف می شه. زمان به یک تانگریست. صورت آرام او بار دیگر آرامش رابه دلش

هدیه داد. - می دونی یکتادوست دارم مثل اون وقتها که سرم رو روی سینه ات می داشتم واشک می ریختم اجازه می دادی بازم خودم روتخلیه کنم. یکتا دستای گرم نامزدش رادردست فشردوآرام درگوشش نجواکرد: - تحمل داشته باش همه چیزدرست می شه.

زمان چشمانش را بست و به صدای دلنواز امواج گوش سپرد. آرامش به دلش راه یافته بود. - بلندشخودت باید پونه روصداکنی ناھارسردشد. زمان ویکتاباهم وارد ساختمان شدند. پونه به داخل هال نبود. زمان در اناقھه اباز کرد و در طبقه بالا پونه را دید که روی تخت چوبی نشسته و سرش را در میان دستانش گرفته زمان قدمی به جلو گذاشت وارام گفت: - من اشتباه کردم. پونه سکوت کرد و حوابی نداد. زمان جلو تر رفت و صندلی را روپروری پونه گذاشت و بر روی آن نشست و مستقیم به پونه نگریست و گفت: - می دونی من تعادلم را لذت دادم و گرنه منظور بدی نداشت. -

خواهش می کنم زمان دیگه ساکت شود لم می خواهد تو خلوت خودم تنها باشم. - امامن.... - امامن نداره گفتم برو بیرون. زمان به شدت از روی صندلی بلند شد و صندلی به زمین خورد و در حالی که با عصبانیت اتاق را تک می کرد گفت: - به جهنم! پونه از حرص لبهایش را بهم فشرد و از روی تخت برخاست و در اناقھه زمان نیمه باز ره کرده بود محکم به هم کویید و فربادزد: - دیوونه احمق. وزمان صدایش را شنید هبود جواب داد: - معلومه کی دیوونه اس. یکتا باتعجب به زمان نگریست گدمی جلو گذاشت و پرسید: - دوباره چی شده؟ زمان عصبی از کنار او گذشت و روی مبل نشست و گفت: - همه اش تقصیر تو بوداگه تو اصرار نمی کردی..... - آخه..... یکتا که جوار چنین دیدگویی کرد و خودش به اتاق پونه رفت. پونه هنوز روی تخت نشسته بود. - چی شده پونه چرا انقدر سر و صداره اند اختنی؟ پونه با عصبانیت گفت: - ازاون آقا پس بپرسید. یکتا کنار او روی تخت نشست و دست یخزده پونه رادردست گرفت و گفت: - تو باید براعصابت مسلط باشی اون مقصودی نداره فقط یه کم..... - آره یه کم دیوونه شده! یه کم زده به سرش! - با این حال پاشو بیریم ناھار بخوریم. - یکتا جون من گرسنه نیستم بیش از هر چیزی نیاز به استراحت دارم. یکتا از حابر خاست و در حالی که اتاق را تک می کرد گفت: - هر طور مایلی. یکتا از اتاق خارج شد زمان روی مبل نشسته بود. - زمان لااقل توبیان ناھار... - منم سیرم. اصلاً میل به غذا ندارم. -

هر طور مایلی. یکتا این را گفت و سفره را جمع کرد. خودش هم دیگر میلی به خورن نداشت. بلند شد و به اتاق شر و عرض کرد. سرش گر گرفته بود به زمان حق می داد که تا این حد از او بیزار و منزجر باشد. زمان درست فکر می کرد او دیگر همان دختریاک و مطهر گذشته بود هر چند او در قلبش همیشه به زمان وفادار مانده بود اما در واقعیت بازیچه دست هو سیاز بهمن و فرهنگ و دیگران شده بود. اما او هم تقصیری نداشت اگر می دانست زمان زنده است در هر شرایطی بود حتی با وجود آن بی آبرویی باز هم برمی گشت و به پای زمان می افتاد و از او می خواست که به خاطر همه سادگی اش اور ای بخشد اما افسوس که او دیر فهمیده بود حالا انقدر دیر بود که قلب زمان به جای آن عشق رنگین آکنده از نفتر شده بود. حالا دیگر فرستی برای جبران بربیش نمانده بود! می دانست اگر یه پای زمان هم بیفت و پوزش بخواهد فایده نخواهد داشت فراموش کردن چهار سال واقعاً سخت بود و او بیه زمان حقامی داد. به چشت پنجه رفت. دختری در ساحل دریا قدم می زد. از دوری به چشم آشنا آمد. چشمانش را تیز تر کرد. عالیه بود که هبرا یش دست تکان می داد. اختیار از کف داد باید اورامی دید و سخن هامی گفت به طرف بیرون اتاق دوید. زما نزدی کانایه به خواب رفته بود آرام از کنار او گذشت و وارد بالکن شد و باز هم به ساحل دریا نگریست عالیه به اول بخندمی زد. اشک در چشمانش حلقه زد و با خود زمزمه کرد: - صبر کن بذار من مبیام باهات خیلی حرفه ادارم. عالیه

همان حایاستاد درلباس سراسر سفید صورتیش مهتابی تریه نظرمی رسید و بالبند مهربانی به اومی نگریست. پونه مثل آدمهای مسخ شده به سوی او حرکت کرد. صدای عالیه درگوشش می پیچید: - بامن بیا. بامن بیا..... پونه از پله ها پائین رفت و آرام آرام به سمت ساحل حرکت کرد.

روح سرگردان عالیه هم از اوروی گرداند و به سمت دریا رفت اما هرازگاهی به سمت اومی نگریست و بادست اشاره می کردکه او هم برود. پونه بدون این که توجه ای به اطراف خود داشته باشد ب اختیاریه دنبال عالیه سفیدپوش حرکت کرد. آب سرد دریابه پاهایش برخوردمی کرداما او دیگرسردی آب راهم حس نمی کرد. عالیه به اواسط دریا رسیده بودو همچنان برایش دست تکان می داد و پونه هم چون آدمهای مسخ شده به دنبالش می رفت آب کم کم تاکمرش رسیده بود. زمان ناگهان از خواب پرید. خواب بدی دیه بود پونه درآب دریافرمی رفت و او آنقدر از اودور بودکه قادر نبود کمکی کند. از روی کانایه برخاست و به سمت اتاق پونه دویداما اتاق خالی بود واژپونه خبری نبود. به پشت پنجره دویدباورش برایش ناممکن بود پونه چون خوابش بالباس قرمزنگ بلندی به سمت دریا می رفت و کم کم از دیدگانش محومی شد پونه را صدزاد، باتمام قوا فریادمی زد و به شیشه می کوید اما پونه هنوز از خواب بیدار نشده بود. به سمت بیرون از ساختمان دویدپونه از دیدگانش محومی شد. باتمام قوا به سمت ساحل دوید و وارد آب شد. ارسردی آب لرزبه تنیش افتاد اما باید پونه رانجات می داد. پونه درآب ناپدید شد و زمان فریاد می زد: - پونه ، پونه صبر کن پونه. لحظه ای بعد جسم نیمه جان پونه را روی دستانش گرفت و از آب بیرون آورد یکتا با چشممانی اشکبار در ساحل به انتظار ایستاده بود زمان جسم نیمه جان پون هراروی دستهایش گرفت و با قدمهایی سنگین از آب خارج شد. پونه راروی ماسه های داغ خواباند. یکتا به سمت او دوید و سین هپونه را فشاری سنگین داد و آبهای اضافی از دهان و بینی پونه بیرون آمدند.

چند ثانیه ای طول کشید تا پونه آرام آرام چشمانش را گشود. خورشید مستقیم مقابل چشمانش قرار داشت به سختی چشمها یش را باز کرد همه جارانور سفیدی فراگرفته بود صدای یکتا در گوشش پیچید: - آخه چرا؟ پونه به سختی چشم گرداند زمان با چشممانی اشک آلود بالای سرش نشسته بود و لحظه ای بعد در سکوت از جای برخاست و به سمت تکه سنگ بزرگی در کنار ساحل رفت و روی آن نشست و به آبهای نیلگون دریا خیره شد. پونه به صورت زمان با آن موهای پریشان خیس ولباس مرطوب نگریست. تاچه حداین چهره مردانه را می پرستید. نمی دانست شاید روح سرگردان عالیه برای نجات زمان به سراغش آمده بود. او فهمیده بود که وجود پونه ذره ذره وجود پاک و بی آلایش زمان را آزادمی ساخت. شاید باید..... یکتا هر اسان پرسید: - دوباره چی شده پونه جون چرا باید این کارو می کنی؟ پونه بی آن که نظر از صورت زمان بگیرد گفت: - چرا نداشتید بمیرم؟ چرا جون به لم می کنید؟ چرا..... - راست می گی کاش گذاشته بودم بمیری و جسدت خوارک ماهیها بشه شایداون وقت یه سر راحت روی زمین می ذاشتم. شاید می تونستم بعد از سالها معنی خواب آرام رو بفهمم. پونه از روی ماسه ها بلند شد بر جایش نشست حرفا های زمان خیلی زهردار بود. - پس چرا نداشتی بمیرم و از شر توبکی راحت بشم؟ زمان به سمت پونه نگریست صورتیش زیر نور آفتاب بر زه ترنیشان می داد. نگاهش بازیانش هماهنگ نبود و پونه از آن نگاه لرزید. آن نگاه آنقدر غمگین بود که حتی دهان پونه راهم بست. برای چند لحظه هر دو ساکت بودند وزما نبه چشمها پونه می نگریست ئشاید تمام حرفا های را که در این مدت در لبیش جمع کرده بود در همین چند دقیقه گفت. زمان بار دیگر به دریانگریست و پونه سیگاری در دست او دید برخاست و رو بروی او قرار گرفت. زمان پکی محکم به سیگار زد و دود آن را در فضا خالی کرد. در با خروشان بود و آرامش چند دقیقه قبل خود را از دست داده بود و موجهایکی پس از دیگری سیلی

محکمی به تن ساحل می کوپیدن و موجهای بلندبه شدت به سنگ بزرگی که هزما نروی آن نشسته بود برخوردمی کرد. آسمان در همین چند دقیقه ابری شد و خورشید در زیرابرهاي خاکستری رنگ چهره زیباییش را پنهان ساخت. زمان هنوز بیهای دریا می نگریست و دودسیگارش را در فضای پخت می کرد. در همان چند دقیقه ای که خوابیده بود خوابهای آشفته ای دیده بود. پونه به دریا رفته بود واژا و دور و دورترمی شد او برای نجات پونه رفت غافل از این که یکتاروی پشت با مام ایستاده و شعله های آتش تمام وجودش را حاطه کرده بود. او دیده بود که پونه را از آب نجات داده اما زمان بازگشت با جسد جزغاله شده یکتاروی بروشده بود. معنی آن خواب رانمی فهمید. آشفته بود. به دریا فتابن پونه به واقعیت انجمایده بود پس به آتش کشیده شدن یکتا..... - از کی تاحالا سیگاری شدی؟ زما ندو داده دهانش را بیرون داد و به پونه نگریست و گفت: - خودت نمی دونی؟ پونه سکوت کرد و سمت ویلا رفت. سکتاهم به دنبال اوروان شد تصمیم گرفته بود دیگر اوران گذارد باید از اوران را بگیرد. پونه داخل اتاق شد و روی تخت نشست. - لباس را عوض نمی کنی؟ پونه از جای خود را بگیرد و سمت ساک لباسش را بگیرد و بلوز و شلواری مشکی به تن کرد و بیرون آئینه ایستاد بعده از آن همه بیماری و بی غذایی صورتش حسابی رنگ پریده بود. دستی به موهای خیسش کشید و بار دیگر روی تخت نشست یکتادر سکوت به اومی نگریست پونه به پنجه نگریست. زمان هنوز روی تکه سنگ نشسته بود. - توچر انقدر نگران منی؟ یکتا که از سؤال پونه تعجب کرده بود بانگاهی استفهام آمیزیه اونگریست و گفت: - جالبه تواین مدت گذشته ها روهم فراموش کردی؟ - نه اما این همه محبت به خاطر این چند سال دوستیه؟ - مگه این چند سال دوستی در نظر تو اهمیتی نداره؟ پونه یکتادر آغوش کشید و گفت: - الهی قربونت بشم تویه من خیلی محبت می کنی. - تو همیشه مثل خواهر من بودی. پونه خود را آغوش یکتا بیرون کشید و صورت یکتا نگریست. - راستی آقانقیب چطوبیه تواجراه داده تبازمان و من به این سفر بیای؟ یکتا که دست پاچه شده بود بامن من گفت: - خب، خب بهش گفتم که تو بیایی کمک داری. بالاخره این سفر توروحیه تو خیلی..... پونه اخمهایش را در هم کشید. - آخه از بابای تو بعیده آقانقیبی که من می شناختم مردم تعصیتی بود از اون بعیده نظر میرسید اجازه بده تو بایه پسر..... - وای پونه جون چه سؤالهایی می کنی مهم اینه که حال ام اپیش هم هستیم. پونه سکوت کرد از جواب یکتا قانع نشده بود هزاران سؤال در ذهنیش نقش بسته بود. - پونه جون گرسنه نیستی؟ - نه عزیزم. تو برو استراحت کن حال منم خیلی خوبه. یکتاب لندشد و اتاف را ترک کرد. دلش شورمی زد و دعا عمای کرد که پونه به پاسخ غیر منطقی او بی نبرده باشد. پونه بلند شد و به پشت پنجه رفت. آفتاب کاملاً از آسمان رخت بر بسته بود و آسمان مملوا زابرهاي تیره شده بود و باین که هوس ط روز بوده عصری شترشیبیه بود. نم نم باران شروع به بارش کرده بود و موجهای سهمگین دریا باشد خود را به ساحل می کوپیدند. زمان هنوز روی تکه سنگ بزرگی که کمی جلوتر از ساحل درمیا نآبهای دریا قرار داشت نشست هبود و موهای بلند ش در زیر نم باران خیس و مرطوب شده بود. پونه هرچه تلاش کرد طاقت مقاومت نداشت هزاران چرا در ذهنیش به وجود آمده بود. تعجب می کرد که چرا تا حالا به این نکته پی نبرده. رابطه زمان و یکتا یک رابطه طبیعی نبود. باشناختی که از خانواده یکتا داشت و باشناختی که.... نه این امکان نداشت. از پشت پنجه کنار آمد. یکتا در اتاقی مشغول جمع آوری و سایلش بود. به سرعت از ویلا خارج شد نم نم باران برس و صورتش می نشست خود را به سرعت به زمان که هنوز به انتهای دریا خیره بود رساند. - زمان. زمان چشمها یکش رانگ کرد و پونه نگریست. قلبش به درد آمده بود هنوز به خواب قبل از ظهر خود فکر می کرد و معنی آن خواب آشفته را نمی یافت. شاید منظور از آتش گرفتن یکتا آتش کشیده شدن قلب و احساس او بود. چشمهاش را بست و صورت

معصوم ولیخندم هریان یکتا در نظریش جلوه کرد. چطور تاین زمان بعد از گذشت این همه سال متوجه آن نگاه عمیق عاشقانه نشده بود؟ چطور قدر آن همه محبت راندانسته بود؟ چطور در آن سالهایی که یکتا با جان و دل ازاویرستاری می کرد لحظه به لحظه خود را وقف سلامت او کرده بود آن همه عشق راندیده بود؟ چطور معصومیت عشق را در چشم انداخته بود؟ او آنقدر مسخ عشق پونه بود که محبت‌های یکتا را نیم دید. نجابت یکتارا فراموش کرده بود و در تمام این مدت چهره پونه مانع از دیدن چهره معصوم یکتا شده بود. از خودش به خاطر این همه ظلمی که در حق یکتا کرده بود بدهش می آمد. یکتایی که حالا حاضر بودی چون و چرا از زندگی اش فقط و فقط به خاطر خوشبختی و رضایت اخارج شود. یکتایی که.... - زمان.... زمان چشم انداشت اما می دانست این عشق جزفنا و نیستی زمینی اش را در مقابل خود دید. پونه رادوست داشت اما می دانست این عشق جزفنا و نیستی هدیه دیگری به ارمغان نخواهد داشت آرام زیرلب زمزمه کرد، ((خدایا خودت کمکم کن خودت چشم و دلم رو باز کن.)) - زمان چرا این طور نگاه می کنی؟ چرا جوابم ونمی دی؟ - بگو... چی شده؟ - من نمی دونم چطوری بپرسم اما احساس می کنم که تو و یکتا... زمان به صورت پونه خیره شد باید بین او و یکتایی را برمی گزید یا باید به عشق زمینی اش پشت می کردیا عشق آسمانی و پاکش را لخود در مری ساخت..... - توچی می خوای بدونی؟ - می خوام بدونم تو و یکتا..... زمان از پونه روی گرداندویه امواج دریا نگریست. با این که همه لباسش خیس بود احساس سرما نمی کرد بلکه احساس می کرد این باران تمام غبارش را شسته اود حقوق یکتا ستم کرده بود حالا باید پاسخ آن همه گذشت رامی داد. - من و یکتا... یکتا برای من همه چیزه.... مادرم، پدرم، خواهرم همه کسم. و انگار که در خواب حرف می زدадم داد: - اون توی شرایطی به داد من رسید که همن مجنون تو بودم. من گوشه تیمارستان تورو صدامی زدم و تودر کنار فرهنگ... صد اهایی در مغز می پیچید که باعث می شد بارها بایه و ش نقش بزرگی بشم. من فریادمی زدم و با خود خواهی تورو صدامی کردم تورو می خواستم به هر قیمتی.... سعی داشتم تصویر تورو در ذهنم برای همیشه حک کنم حتی اگر تو چهار سال در پی.... من هنوزیه توچون یک فرشته معصوم می اندیشیدم فرشته فرب خورد می عصوم. تا تورو دیدم با اون ظاهر.... تو تغییر کرده بودی تو فرشته معصوم من نبودی؟ شاید فرشته معصوم فرب خورد ای بودی امام داشتم بال و پر فرشته معصومی که حتی فرب هم نخورد هم شکستم. من صدای خدار و شنیدم. آسمون گریه می کرد. تاریک شده همه جارو مه فراگرفت و رعد و برق همه جارا روشن کرد. من صدای خدار و شنیدم. یکتا می سوخت و من اونو نجات نمی دادم. من اونو به راحتی به خاطریه خواب و رو بارز دست می دادم اونی رو که خودش رو وقف عشق کرد. من به تو می اندیشیدم تویی که هم هچیز و همه کست من نبودم تو این چند سال غیر فرهنگ حتماً عشقهای دیگه ای هم داشتی اما من همه عشق یکتا بودم یکتایی که توی پاکی بی همتاست. یکتایی که برق نگاهش می تونه صد تامرد هروز نده کنه اما من کور بودم و اون برق جهند و شفابخش رونمی دیدم. پونه کم کم کن. بذار فراموشت کنم بذار یکتارو اون طور که باید بینم بذار.... پون دستانش را به گوشش فشرد او راست می گفت زمانی ه معاشق بهمن شده بود و برای انتقام از بهمن حاضر شد در کنار مرزیان بماند و دست می دادم اونی بزنده که دیگر راه برگشتی برایش نمایند. اوتا تو اونسته بود خود را غرق کرده بود اوققت آدمه نکشته بود و گرن.... اوحتی دیگر اگر دختر فرب خورد ای راهم می دید دلش به حالت نمی سوخت او سنگدل شده بود و آنقدر سنگدل که دیگر قلبش تپیدن راهم فراموش کرده بود. پونه دستانش را محکم تر در گوشش فشرد و بیه زمان نگریست و گفت: - بهم نمی فقط از توبه بچه خواستم یه بچه ای که تنها بیام رو پر کنه آخه حقمه که صورتم رویه این روزانداختی و من و آواره خیابون کردی؟ زمان از روی تکه سنگ پائین پرید و دست پونه را در دست گرفت و با ترس

گفت: - چی شده پونه؟ داری چی می گی؟ پونه فریادزد خود را عقب کشید و گفت: - برو به جهنم، برو به جهنم بهمن تو آدم پست ورذلی هستی تو تمام هستی ام روازم گرفتی. - من زمانم پونه؟ بهمن کیه؟ - می دونی فرهنگ ازاولش نایدگول حرفهای مهربون تورومی خوردم مردشور تو و هرچی مرد تو این دنیاست بیرن مرد شور زمان رو هم بیرن اون احمق چی فکرمی کنه؟ اون فکرمی کنه من آنقدر عاشقم که به خاطر عشق اون خودم رومی کشم، صدای خنده های بلندیونه در فضای بیچید. زمان به شدت دستهای اورا گرفت اما پونه فریاد می زد خود را از دست او بیرون می کشید خودش را می زد. - برو برو بذار تنه باشم بهمن تو هر زمانی که من نیاز به سکوت دارم دیوونه ام می کنی ندیدی؟ کور بودی وقتی اون مراد قصد تعارض به من داشت اون وقت تو کجا بودی؟ با این فیروزه ایکی بری تو اون اتفاق..... برو بهمن برو بذار تخلوت خودم بمیرم. زمان سیلی محکمی به گوش پونه زد. پونه دستش راروی صورتش گذاشت و با هت به اون گریست: - بزن، بزن من باید کنک بخورم من باید..... من آفریده شدم برای این که کنک بخورم بزن، بزن. پونه فریاد می زد و در ساحل می دوید زمان هم به دنبال او می دوید و فریاد می زد: - تو رو خدا پونه غلط کردم وايسا وايسا باهات حرف دارم. - برو بذار تنه باشم م ناز تو و فرنگ بدم می ياد مزبان هم مثل شما دوست است. يك تاهم به بیرون ساخته مان دوید. زمان بار دیگر بیونه را گرفت و چندبار سیلی به صورتش نواخت. - تدو باره قاطی کردی احمق گوش کن بین چی می گم. پونه چشمها یيش را زهم درید و به صورت زمان خیره شد: - ببین بهم نبهت گفتم که نزاراون روی منوبینی کاری نکن که.... - پونه منم، منم زمان..... صدای زمان در هق هق گریه اش محوشد. - غلط کردم پونه صبر کن. پونه به سمت ساحتها ندوید وزمان دوزانوروی زمین افتاد و گریه راسرداد. يك تاباحیرت به او نزگیست: - تو رو خدا بگید داره چه اتفاقی می افته؟ زمان همان طور که روی زمین نشسته بود تکان تکان می خورد و زمزمه می کرد: - پونه، پونه. کمتر از دو دقیقه پون با سر و صورتی خیس تراز سابق به ساحل نزدیک شد و فریاد زد: - عالیه، عاطفه بذارید منم بیام منو تنه انگذارید. زمان هنوز با تعجب و بهت به پونه خیره شد هبود که هپونه گلو لوه آتش شد و بجه سمت دریا دوید زمان با تمام توان فریاد زد: - پونه، پونه... پونه شروع به دویدن کرد و شعله های آتش زبانه کشید و بالا و بالاتر رفت. زمان همچنان فریاد می زد. يك تابه سمت پونه که گلو لوه آتش شده بود دوید اما دیگر همه چیز تمام شده بود. صورت پونه در زیر آن آتش که به جسم نحیف او هجوم آورده بود مخفی شده بود و يك تا صدای زمزمه واریونه راشنید: - بسوز، بسوز زشتیهار و بسوزان. پاک شو. پاک شوای جسم ناپاک من پاک شو. پاک شو. پونه خود را به دریا زد و شعله های آتش کم و کمتر شد يك تا دستش را در از کردو دست پونه را گرفت اما دست او هم سوخت اهمیتی به سوختگی دستش نداد و به چشمها سوخته پونه خیره شد و آرام زمزمه کرد: - آخه چرا؟ اما پونه لبخندی بر لب چشمها یيش را بر هم گذاشت و به خواب ابدی فرورفت. يك تابه سمت زمان نگریست. زمان به پونه که در آب معلق مانده بود خیره بود بدون این که حرکتی کند حتی مژه هم بر هم نمی زدا و سکوت کرد. بود و يك تا جازه داد او به سکوت اش ادامه دهد. پایان بهار 83

نویسنده: فهیمه سلیمانی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net